دیوان

خوشدل تهرانی

دیوان

خوشدل تهرانی

([illegible])



سلسلهٔ نشریات «ما»

دیوان خوشدل تهرانی

چاپ : دوم

فیلم و زینگ : اشکان

چاپ : خواجه

حروفچینی دستی : بهرنگی (فعلی)

صفحه‌آرایی : یزدانی

تیراژ : سه هزار نسخه

سال : ۱۳۷۰

قامتم گرچه بود خم جگرم چون شیر است

این عصا نیست که در داخل آن شمشیر است

ماند خسرو دهی و محمود جهانگیر گذشت

آری آن تیغ زبان است که عالمگیر است

یادداشت

«شیواست گفته‌های تو خوشدل ولی چه‌سود
تا گل شکفته شد کمر باغبان شکست»

با نام خوشدل و نمونه‌های آثارش ازسالها پیش آشنا شدم ازوقتی که جزوه‌های کوچکی حاوی اشعار او منتشر می‌شد من در شمار خریداران این جزوه‌ها وهوا-خواهان شعر وی بودم

بعدها که دیوان خوشدل دردو بخش انتشار یافت، به راهنمایی یکتن از یاران خود پرسان پرسان به درخانهٔ او رفتم تا دیوان وی را به دست آورم، مرد جوانمرد مرا به‌درون خانه برد و کریمانه آنرا به‌من بخشید وآشنایی‌من وخوشدل از همین‌جا آغاز می‌گردد.

و امروز که دست اندرکار نشرکلیات اشعار وی شده‌ام، شادمانم که آثار یکتن از پرکارترین شاعران روزگارخویش را یکجا تقدیم هواخواهان شعر وادب می‌کنم واما داوری دربارهٔ آثار خوشدل را بهتر است به عهدهٔ من نگذارید که اینك شعر او دردست شماست وشما خود نیکوترین داورهستید

تهران – دیماه ۱۳۶۳
سردبیر نشریات ما
احمد کرمی

متأسفانه چاپ دوم این کتاب در حالی صورت پذیرفت که مؤلف در تاریخ ۱۳۶۵/۷/۹ دارفانی را وداع گفته است و در ابن‌بابویه مدفون می‌باشد.
روانش شاد باد

مقدمه

مقدمه

به نام آنکه هستی جمله از اوست

ناشر محترم ازمن خواست که مقدمه‌ای درشرح حال خود بنویسم با اینکه بجهاتی دوست داشتم همچنانکه هفتاد سال گمنام زیستم گمنام بمیرم ومرا در سخنم بیابند ولی بناچار تذکر چند نکته لازم است.

تولدم درهشتم شوال‌المکرم ۱۳۳۲ قمری برابر ۱۲۹۳/۴/۹ خورشیدیست که در هفتاد و یکمین سال عمر می‌باشم. پدرم مرحوم حاج رحیم فرزند مهدی بیك کرمانشاهی از ایل محترم ومیهن‌دوست ومبارز سنجابی که سالیانی با بیگانگان‌در جنگ بودند می‌باشد ومادرم ازخاندان شریف کاشان که نسبت به این دوشهر عشق می‌ورزم چنانکه گفته‌ام:

گرچه تهران مسقط الرأس رهیست   مادرم کاشی پسدر کرمانشهیست

تحصیلاتم تا دیپلم در دبیرستان ثروت که بعداً بنام ایرانشهر تغییر نام داده بوده وبه‌علاوه درمدرسهٔ مروی‌مغنی‌ومطول را خدمت مرحوم حاج‌شیخ‌علی‌رشتی که درزمان خوداستاد ادبیات زبان عرب درتهران بودبه‌تحصیل پرداختم وچندی هم دراصفهان وشیراز به تکمیل ادبیات ومنطق وقدری‌هم فلسفه پرداختم و خود اقرار می کنم که این بضاعت مزجاة قابل ذکرنیست ولی سی سال تمام به سیر و سیاحت پرداخته تمام ایران و عراق وترکیه ومصر وحجاز وافغانستان و پاکستان وهندوستان را به‌پای شوق طی نموده‌وچهارسفر بزیارت خانهٔ حق موفق شده‌ام.

درخاتمه تذکر این نکته لازم است که هیچ دیوانی دراین قرن بقدر دیوان حقیرترویج ازحقایق احکام نورانی اسلام ننموده تنها کافیست که بگویم بعدد سال عمرم برای چهارده معصوم هریك ۷۱ قصیده سروده وازعلمای واقعی و عـرفای حقیقی کمال تجلیل واحترام را نموده اگردرجائی ازصوفی شکمخواره و زاهـد سالوس انتقاد شده گمان نرودکه خدای ناکرده صاحب دیوان که عمری درخـط اسلام ومذهب حقه تشیع قدم نهاده نسبت به قشری ازاقشار بدبینم که نه‌چنین است بلکه انتقادها متوجه (بدنام کنندهٔ نکونامی چند) میباشد

باری از اول بهمن سال ۱۳۴۹ تا بحال ۱۵ سالست به بیماری قلـبی مبتلا و دوسال تمام جلیس بستر میباشم، خدا را شکر که با احدی اختلاف نداشتـه و در دلم جز محبت و دوستی یاران نیست وسخن خودرا بدین بیت به‌پایان میبرم:

من‌از خامی ز راه خامه عزت خواستم خوشدل

ندانستم بود دیوانگی این نـی سواریـــها

تهران ـ بهمن ۱۳۶۳

علی‌اکبر صلح‌خواه

متخلص به خوشدل

تقـــدیم دوست

در گلستانی که دارد نو گلان بی شماری
هان مکن عیبش اگر بینی دران روئیده خاری
آری آری خار را چون گل دلی باشد که در آن
آرزوهای فراوانست و شوق بیشماری
ازپریشان گوئی من خود مرنج ایدل که باشد
این پریشان یادگاری از پریشان روزگاری
اشک وخون می باردازهرسطراین دفتر که باشد
شاهد حال دل خونین و چشم اشکباری
شعر (خوشدل) گرچه نبود درخوربزم بزرگان
هرچه باشد ـ از برای دوست باشد یادگاری



غزلیات

الف

خدا

طراز و زینت دیوان بود ثنای خدا
که هست حمد و ثنا درخور و سزای خدا

ثنای غیر خدا و رسول و آل مگوی
که مدحت دگران نیست در رضای خدا

حریف عرصهٔ تقدیر کی شود تدبیر
بحکم عقل رضا باش با قضای خدا

دل شکسته بجو تا درست گردد کار
از آن که در دل بشکسته‌است جای خدا

طواف کعبهٔ دل کن که جای حق آنجاست
تو ای که از ره گل می روی سرای خدا

شهید عشق ترا خونبها به از این چیست
که خونبهای شهیدان بود لقای خدا

بغیر خدمت درماندگان چه خواهد کرد
کسی که وقف کند خویش را برای خدا

الا نیاز به بیگانگان نخواهی داشت
اگر شوی بحقیقت تو آشنای خدا

ز لای لائی ما در چه نغمه‌ای بهتر
که بی‌گمان نبود غیر از آن صدای خدا
بلی در آینهٔ روی مادران خوشدل
توان بدید بصد دیده جلوه های خدا

نقطهٔ امید

آخرین نقطهٔ امید من وتست خدا
ماهی، آری نتواند شدن ازآب جدا
ازخدا هرچه بخواهی بتوخواهد بخشید
گر کنی قطع نظر از هم کس غیر خدا
حدخودگرنشناسی بزمین خواهی خورد
همچو کودك که کند کفش بزرگان در پا
هند را گشتم و در بتکده‌ها بشنیدم
هر بتی داشت خدا را زدل خویش صدا
ای (کریشنا) که خداوند محبت باشی
این محبت زکه آموخته‌ای جز مولا
علی عالی اعلا سرمردان بزرگ
اولین مرد جهان بعد رسول دو سرا
روز سختی هنر مرد عیان میگردد
ارزش تیغ شود در صف هیجا پیدا
آتشین نغمهٔ نی از دل سوزان خیزد
سینهٔ سوخته و داغ جگر هست گوا
حسن اگرساده بود جلوهٔ آن بیشتر است
نور خورشید چو مهتاب نباشد زیبا
نیست بی پردهٔ رخ دختر مستورهٔ تاك
ازچه محکوم به مرگست دراین عصرفضا
خون دخت رزاگرداروی اندوه وغمست
ازچه امروز نیاید بکف این خوب دوا
نگذری گر زسرخویش منه پادرعشق
گر ندانی تو شنا، پای منه در دریا
سربداراست هرآنکس که بود دل بیدار
نیستی خوشدل بیدار دل اینجا تنها

حیدرآباد درسفراول هند

فیض عشق

برسر هرگل چوبلبل آشیان باشد مرا
نیستم گلچین که بیم ازباغبان باشد مرا
چون کهن تاکی که پیچد برنهال تازه روی
گرچه پیرم عشق یاری نوجوان باشد مرا

موی من خاکستری دارد سر سودائی‌ام — کاتشی در زیر خاکستر نهان باشد مرا
نیستم‌درفکر آب‌ودانه‌همچون‌مرغ‌ومور — عمرصرف عشق‌چون پروانگان‌باشدمرا
باوجودآنکه ازخاکم ولی‌ازفیض عشق — پای همت برسرهفت آسمان باشد مرا
گر زچشم آسمان افتادمام عیبم مکن — شبنمم کزپاکی دامان نشان باشد مرا

خوشدلم (خوشدل)که باتیروی‌عشق‌ولطف‌حق
بی نیازی از همه خلق جهان باشد مرا

فرزند بد

دستم قلم کـه گشته‌ام اهل قلم چرا — شادی زکف نهاده و بگزیده غم چرا
تا خود علم شوم ز همه شاعران عصر — عمری چنین کشیدی رنج و الم چرا
با آنکه بیشتر ز حریفان کشیده رنج — مردم مرا گرفته چنین دست‌کم چرا
یك‌زنده‌دل‌چونیست‌دراین‌مُحرمان‌بیت — زین غم سیاه پوش نباشد حرم چرا
خواجه که‌یك‌دهد که ستاند ده ازخدای — بر آن نهاده نام سخا و کرم چرا
چون نیست با خبر کسی از رازکائنات — این قیل‌وقال بحث حدوث و قدم چرا
از این وجود عاطل باطل چه یافتی — ترسی دگر ز رفتن راه عدم چرا
فرزند بد بلای پدر هست و تاك پیر — نبود زننگ دختر خود پشت خم چرا
ای آنکـه دین وسیلهٔ دنیا بود ترا — در جامـهٔ صمد بپرستی صنم چرا
پروانه‌روز گرد گل و شب بدورشمع — در راه عشق اینهمه ثابت قدم چرا؟
آن رام ساز این رمه‌کرده رم‌کجاست — دارد شبان بجای مروت ستم چرا
درطوس آنچه جست کلیم خدا بطور — جستم ، دگـر نیاز بباغ ارم چرا

خوشدل چوریزه خوار چنین خوان نعمتی
ز نهار تـرك شکر ولـی النعـم چـرا

۵۶/۱۲/۱۴

گریهٔ مینا

بچنگم گرفتد دامـان یار و دامن مینا
بدستی زلف او گیرم بدستی گردن مینا

تن گلگون او از زیر پیراهن عیان باشد
بسان بادهٔ گلرنگ از سیمین تن مینا

شب و روزم بمستی بگذرد در کنج میخانه
بموی تیـرهٔ دلبر - بروی روشن مینا

بهر کس قدر فهم او سخن گفتند دانایان
تو و آن گلشن مینو من و این گلشن مینا

چه غم گر شد بخون دختر رز دست من رنگین
کـه میشویم بآب دیدهٔ آتش زن مینا

گهی شاد است جان از خندهٔ عاشق کش ساغر
گهی داغست دل از گریهٔ مردافکن مینا

نپوشم روی مینا را ز ترس شیخ وز آن پوشم
که ترسم چشم نامحرم فتد بر دامن مینا

مبادا خشکی او اندر آن بخشد اثر ساقی
خدارا دور کن از پیش زاهد مسکن مینا

ز دلسنگی بود گر دشمن مینا بود زاهد
که در عالم بغیر از سنگ نبود دشمن مینا

نیابی همدمی خونگرمتر از بادهٔ بیغش
نه بینی دامنی پاکیزه تر از دامن مینا

مرید صائبم خوشدل که دارم دوست همچون وی
« ز پـا افتـادن ساقـی - بسر غلتیدن مینـا »

خواب غنچه

آسمان دارد ز غم سر در گـریبان غنچه را
گوئیا با خون دل کـرده است مهمان غنچه را

گر نه خون دل خورد از جور گردون از چه روی
رنگ خون بس داده از پیراهن جان غنچه را

نیست جز تردامنـان را مجلس آراء ای دریغ
بلبلی هرگـز نمی بینی نـوا خوان غنچه را

از خطـای ابلهـان دانـا بخود پیچد ز رنج
عشوه های گل کند سر در گـریبان غنچه را

غنچه را گـوئی خبر از راز هستی دادهانـد
کاینچنین بستند لب چون راز داران غنچه‌را

بـوسه هـای آبدار شبنم از رخسار گـل
کرده از شرم و حیـا در پرده پنهان غنچه را

هـرچه نقاش طبیعت رنگ آمیـزی کند
کی تواند ساخت رنگ لعل جانان غنچه را

خواب زلف اومگر بیندکه خود اینسان نسیم
میکند بیدار از خواب پریشان غنچه را

نیست چون گوهرشناسی در زمان مـا از آن
با هزاران در و گوهر بسته دکان غنچه را

گوئی از جور خـزان دارد خبر در نوبهـار
زآن نباشد چشم دیدار گلستان غنچه را

غنچه آخر گل شود گـل نیز میگردد گلاب
باغبان دهـر نگذارد بیکسان غنچه را

غنچه را چون تنگدل مانند خوشدل ساختند
دوستر دارم من از گلهای خندان غنچه را

ایمان عاریت

روزی زتن بگیرند این‌جان عاریت را — پیوند بادهان نیست دندان عاریت را
از مردم زمانه چشم طمع چه داری — همچون گداچه‌خواهی طفلان‌عاریت‌را

بی رنج کسب دانش مدرك تراچه حاصل | توان بکار بستن فرمان عاریت را
کس از عجوز دنیا مهر و وفا نیابد | کز شیر بهره نبود ـ پستان عاریت را
با دعوی بزرگی نتوان شد از بزرگان | نادان بخویش بندد عنوان عاریت را
اسلام دین تحقیق باشد که گفت احمد ص | شیطان ز تو بگیرد ایمان عاریت را
چشم و زبان و دست دراختیار حق است | تفویض صاحبش کن سامان عاریت را
با فقر ساز وازکس وام ای عزیز مستان | چون نان خود توان خورد کی نان عاریت را

این قدرت بیانهم از لطف حضرت اوست
خوشدل بیا و برچین دکان عاریت را

مذهب عدل

گرمخو بهتر شناسد قیمت احباب را | بیشتر ارزش بود درفصل گرما آب را
گرجوانی شد بغفلت صرف، عذرمن پذیر | چون هوای نوبهار آرد بهمره خواب را
طاعت حق حرب با نفس است وشیطان زینسبب | رزمگه معنی بود اندرلغت محراب را
تاچه بازیها کند گردون دون باما که ساخت | غرقه بادست پدر درخاك وخون سهراب را
چند خوانی ناخدا را باخدا شو ناخدا | ازکرم ایمنتر ازساحل کند گرداب را
انتظار مهر از بیگانگان نابخردیست | دوستی با گوسفندان کی بود قصاب را
عالم روشنروان را دشمن دین دشمنست | دزد شبرو خوش ندارد پرتو مهتاب را
علم و تقوی جو که اندر مذهب توحید وعدل | امتیازی نیست رنگ وتیره و انساب را
آنخدائی مغز را نازم که بهر نفی پوست | گفت ناخواندش بلالش[1] ایزد وهاب را

خوشدلم کز دولت اسلام و قرآن یافتم
طبع مضمون آفرین وفکر معنی یاب را

۱ـ اشاره باذان گفتن بلال حبشی است که با اینعمل پیغمبر اسلام تبعیض نژادی را ازمیان برداشت

تیر مژگان

نعمتی بهتر ز دشمن نیست مرد جنگ را
کز دم شمشیر سوهان میزداید زنگ را

چیره با نرمی توان بر دشمن سرسخت شد
آب از آن در آسیا آرد بگردش سنگ را

از دل خونین توانی شست خون با سیل اشک
گر تواند شست باران از رخ گل رنگ را

امتیاز عالم و جاهل عیان گردد بمرگ
کاین نهد از خویش نام و آن گذارد ننگ را

از زلال رحمت حق کجروان بی بهره اند
ز آن میان لای و گل منزل بود خرچنگ را

گل سر خود را بباد از خندهٔ مستانه داد
بیشتر باشد خطر خوبان شوخ و شنگ را

از هوسرانان نگار شرمگین آسوده است
در کمین گلچین نباشد غنچهٔ دلتنگ را

گر شود صد رنگ حربا عاشق خورشید نیست
عشق خورشید حقیقت میسزد یکرنگ را

درك ذات حق توانی کرد با عقل ضعیف
مور لنگی گر تواند رفت صد فرسنگ را

از دل بی زنگ پاکان یافت خوشدل هر چه یافت
تا نکوئی کس نمی کوبد در بی زنگ را

می و مهتاب

زینهار از کف مده ای می شب مهتاب را
خورد با مه طلعتی باید شراب ناب را

در شب مهتاب می را لذتی دیگر بود
با فروغ می بیفزا پرتو مهتاب را

نوجوانان را بترك عشق خواندن ابلهیست
کز نهال تازه نتوان کرد منع آب را

مرگ باشد در کمین ظالم مغرور مست
چونکه از حد بگذرد مستی بیارد خواب را

جوهر هر کس بقدر همتش باشد بلی
فرق بسیار است با شمشیرزن قصاب را

ترشروئی بگسلد پیوند مهر و دوستی
سرکه آری سست سازد رشتهٔ اعصاب را

گفت صورتگر که شعر سبك هندی غم فزا است
دوست دارم شعر شادی آور شاداب را

گفتم ای بیدل بود غم باب طبع اهل دل
درحریم خاص غمزه نیست هر نا باب را
خانهٔ غم باد آبادان که دارد جاودان
از همه صورتگران فرهاد معنی یاب را

خوشدل از کید حسودان تا نیفتادی بچاه
بگذر از تهران وبگزین قریهٔ دولاب[1] را

غرور حُسن

بجو چون من اگر اهل دلی این چار دلجو را
لب جام و لب یار و لب کشت و لب جو را
غرور حسن نگذارد که تا بر تر ز خود بیند
که نتوان دید در بالای چشم خویش ابرو را
برد تادل ز ما چون پور آدم ، دختر حوا
از آن کوته بمانند پسر ها کرده گیسو را
چرا در زندگی از آتش عشقی نمی سوزی
چه حاصل کز پس مردن بسوزانند هندو را
رخ چون شیر اوگشتی سیه از خط و دانستم
که استاد ازل از ماست بیرون میکشد مورا
نچیند غنچه را گلچین ـ گل من جلوه کمتر کن
بپوش از دیدهٔ نامحرمان آن نازنین رو را
می تلخ از کف شیرین لبان شیرین بود آری
که شیرینی صحت می برد تلخی دارو را

۱ ـ ده کوچکی درجنب تهران که اینک با تهران حکم واحد یافته

بیاد چشم لیلی تا بسوزاند دل مجنون

طبیعت مؤنس دیوانهٔ ما کرد آهو را

ز یارب یارب زاهد ندیدی چون اثر خوشدل

بکش در حال مستی ازدل سوزان خود هو را

گل یخ

نثار بینوایان خواجه سازد دود مطبخ را

که با این جود و بخشش دور خواهد نار دوزخ را

چه سود از تنگچشمان میبری ایدل که از سوزن

بغیر از کوتهی عمر نبود حاصلی نخ را

خزان باشد بهار مردم افسرده دل - آری

که دلگرمی بسرما بیشتر باشد گل یخ را

بیاد آرد صفا و جلوهٔ پیران روشندل

چو در فصل زمستان برف پوشد پیکر شخ را

بحاتم بخشی بیگانگان عاقل نبندد دل

که دارد در قفا این سبز مرتع سرخ مسلخ را

بفکر زاد راه دور عقبی نیستی تا کی

چو با خود توشه خواهی برد راه یك دو فرسخ را

مرا در زندگانی با محبت شاد و خوشدل کن

که بعد از مرگ خوشدل نیست سودی آه و آوخ را

پنجهٔ خونین

تماشائیست گر بینی شب مهتاب دریا را

که همچون صفحهٔ از نقره باشد آب دریا را

نی چوپان ز ساحل با نوای گرم خود گوئی
کند بیدار چون روشندلان از خواب دریا را

ازآن بالا بیاید آب دریا با طلوع مه
که چونما میکند روی نکو بی تاب دریارا

ببحر عشق بی دریا دلی نتوان شدن آری
کــه نتواند شناگر رفت بی اسباب دریا را

حریف رزم پاکان نیست هر آلوده دامانی
نمی بینی کبود از سیلی سیــلاب دریــا را

نعوذ بالله ار گردد شکیبا خشمگیــن آری
کــه باشد پنجهٔ خونینی از گرداب دریا را

رسد روشندلان را فیض ها از عالم بــالا
که ابر آسمان پیما بود میـراب دریـا را

قضا در نو جوانی ریخت با دست پدر خونش
بطفلی گر سلامت کرد طی سهراب دریا را

بجو از سینهٔ روشندلان گنج گــهر خوشدل
کــه اندر سینه باشد گوهر شاداب دریا را

قفس طلائی

دل خونین چه کند بزم بهشت آئین را
مرغ محبوس نخواهد قفس زرین را

ظرف سیمین و سفالین برمحکوم بمرگ
نکند فرق‌که نوشد می زهرآگین را

بــادل شاد بود کــلبهٔ ویرانه بهشت
ورنه فردوس جحیم‌است دل غمگین‌را

چیست‌مفهوم سعادت بجز آرامش روح
که از آن بهره نباشد بشر بی دین را

دین برای تو ومن آب بود بهـر چمن
که از آبست طراوت سمن ونسرین‌را

یا در دوست‌بزن‌یا ره خود خواهی گیر
هرکه آنرا طلبد ترك نماید این را

تو وطوبی وجنان ماورخ و قامت یار
که ندادند بما دیدهٔ کوته بین را

تلخی مرك بفرهاد از آن شیرین بود
که بیاورد سر کشتهٔ خود شیرین را

دست هنگام خطرشد سپر دیده ازآن
که توهم دست شوی مردم دل‌خونین‌را

سعی‌کن تاکه ز انعمت علیهم باشی
چند مغضوب وکشی مد والضالین را

موشکافی چو بود خاص تو خوشدل امروز
بازکن از سر گیسوی معانی چین را

شهیدان وطن

گل دید مگر جلوهٔ آن غنچه دهن را
کز تنگدلی چاك زند جامهٔ تن را

سرسبزبود سرو، خزان‌همچو بهاران
ره در دل آزاده ندادند محن را

ای سرورواں همدم‌خونین‌جگران‌باش
در موسم‌گل ترك مکن باغ و چمن را

خونین جگرانرا بحقارت نتوان دید
کزآب عقیق است ، بها خاك یمن را

خون جوش زند از جگر لاله و گوئی
دارد بجگر داغ شهیدان وطن را

با بره کجا دوست شود گرگ ستمکار
بیگانه که غمخوار نباشد تو و من را

با دشمن دین بستن پیمان ندهد سود
پیغمبر ما داد چنین داد سخن را

قصاب بود گرگ تو ای برهٔ غافل
تهمت چه زنی گرگ نیالوده دهن را

بازیچهٔ طفلان مشو ای پیر که زشتست
از رشتهٔ قنداق کنی بند کفن را

شد چاك دلم شانه صفت تاكه گشودم　　از زلف عروسان سخن چين وشكن را

خوشدل بجنان صائب وعرفي ونظيري[1]
شادند كه نو ساختهٔ طرز كهن را

در دلها

دل سفره نيست تا همه جا وا كنيم ما　　راز درون خويشتن افشا كنيم ما

تا ننگرد بر آن همه‌چشمي كه پاك نيست　　طومار زندگاني خود تا كنيم ما

ارزاني دل تو نشاط و سرور باد　　بگذار خو بمحنت وغمها كنيم ما

چو نپرده‌سينماست جهان نگر نك ليك　　نبود مجال آنكه تماشا كنيم ما

درسيست بهر غالب و مغلوب روزگار　　گر وصفي از سكندر و دارا كنيم ما

با دوستان هميشه مروت كنيم و مهر　　با دشمنان هماره مدارا كنيم ما

برپا ستاده تا نفس آخرين چو شمع　　سوزيم و عمر صرف احبا كنيم ما

گويند عشق و رندي ومستي بود گناه　　آن به كه اين گناه گران ما كنيم ما

جوئيم همت ازدل روشندلان دهر　　ابريم و كسب فيض ز دريا كنيم ما

ابناء آدميم و زما خود شگفت نيست　　گر دل اسير دختر حوا كنيم ما

با ياد قامت تو نموديم طي عشق　　تحصيل عشق را ز الفبا كنيم ما

چون جا بدامن تو نبودي براي ما　　بايد كه جا بدامن صحرا كنيم ما

آئينه آورد به نوا عندليب را　　عرض هنر ز عارض زيبا كنيم ما

از آه ما بترس كه مقلوب آه (ها) ست　　ايواي اگر درآينه‌ات ها كنيم ما

خوشدل بياكه تاشه اقليم دل شويم
يعني گدائي در دلها كنيم ما

---

۱ ــ نام سه تن انشعراي سبك اصفهاني .

زبان زبان

نگویم باغبانا بهر من در از چمن بکشا

قفس را در بروی مرغ خوشخوانی چومن بکشا

پس از مردن چه سود ار ازقفس بیرونم اندازی

بیا تا زنده ام در برزخ مرغ چمن بکشا

ز بعد مرگ هم خون میچکد از قلب صد چاکم

به بینی تا چه با من کردهٔ بند کفن بکشا

مشام جان مشتاقان خود را تا کنی مشکین

خدا را تاری از آن طرهٔ عنبر شکن بکشا

پدید از حسن گردد عشق، بلبل تا گشاید لب

حجاب از چهرهٔ زیبای یاس و یاسمن بکشا

زبان را میکند دست دراز آدمی کوته

ببند این دست حاجتمند وپس چاک دهن بکشا

زگفتن کم ، زبشنیدن فزون گردد کمال تو

دهان بربند و گوش ازبهر ادراک سخن بکشا

زبان را با زیان یک نقطه تنها فرق میباشد

نخواهی گر زیان، کمتر زبان خویشتن بکشا

سرت را نازم ایساقی ننوشم باده پنهانی

سر مینای مـی را در میان انجمـن بکشا

بیا از جان بی حسن ختام این غزل خوشدل

زبان درمدح سلطان خراسان بوالحسن بکشا

امام ثامن ضامن که با صیاد فرمودی

برای من بیا از گردن آهو رسن بکشا

طبع معنی‌یاب «خوشدل» بین که از بعد سه‌قرن
سبك شعر « صـائب تبریز » را آرد بیـاد

درگاه خدا

کـو محرمی کـه سازم افشای راز خود را

با شمع میتوان گفت سوز و گـداز خود را

کوته زبـان واعظ شد آن زمان که بردی

بـر خوان زر پرستان دست دراز خـود را

شهوت پرستی شیخ این بس کـه میفروشد

بر وصل حور و جنت اجـر نماز خود را

محمود گشت محمود از بندگی و بوسید

در عین پـادشاهی پـای ایـاز خود را

بیت الحرام خود را پـاکیزه کن ز اصنام

یعنی برون کن از دل این بخل وآز خود را

چون شرم از گناه است بهتر ز کبر طاعت

بر درگه خدا ، نه، روی نیـاز خود را

دادم بلطف منان، عمری همیشه رجحان

برخوان چرب دونان، نان و پیـاز خود را

تنهـا بعلم و تقوی ممتـازی از بهـائم

هان تا که ندهی ازدست این امتیاز خودرا

تا پی بری بسوزم بی پـرده مطرب امشب

با پرده آشنا کـن مضراب ساز خود را

(خوشدل) تو برحقیقت ره کی بری بتحقیق

تـا آنکه طی نـازی عشق مجاز خود را

فتح باب

از خط جـام بـاده ، مـرا فتح بابها — شد آنچنان که می نشود از کتابهـا
علم است نـور یقذف فی‌قلب من یشا — وین قیل و قالها نبود جز حجابهـا
بس عقده هاکه بازشد از کار دل مرا — تا باز کردم از سر زلف تو تابها
ای مه چو تافت پرتو مهر تو بر دلم — سر زد ز جیب خاطر من آفتابها
گندم‌صفت‌میان‌دو سنگم نهاده‌اند — تا ریزد آبها همه از آسیابهـا
افتاده پای هرخمی ازباده صد خراب — آباد باد میکده از این خرابها
زنهار ای کبوتر از این آشیان مرو — می بینمت فتاده بچنك عقابهـا
امروز کن‌حساب‌خودآسان‌که بیگمان — فردا کشند از تـو بسختی حسابها
کم‌کن‌زخوردوخواب‌که‌تاروشنت‌کنند — ایدل‌که‌ظلمت‌آورداین‌خوردوخوابها
زی اوج معرفت نبری تا که بسته‌اند — اینگونه دست و پـای ترا بـا طنابها
ما را بخون دختر رز احتیاج نیست — کز چشم میگسار تـو خوردم شرابها

خوشدل بگیر دامن معشوق بی‌درنگ
دارد چو عمر از پی رفتن شتابهـا

آب آتشناك

خاك شو ، گیری بنیرو گر همه افلاك را
هست رسم پهلوانـی بوسه دادن خـاك را
گرم سازد زیر دستانرا چومهر از روی مهر
زیـن سبب دارد مسخر کشور افلاك را
جود و بخشش میکشانرا بیشتر باشد بلی
درهمه اشجار نتوان یـافت سوزناك را

خوی بدرا دوراز خودساختن سخت است سخت

نیست آسان ترك کردن عادت تریاك را

آنکه گوید آب با آتش نشاید جمع کرد

گو بجام ما ببین این آب آتشناك را

شغل کوچك را مهل چون کار بهتر شد زدست

چون زدست شد عنان ازکف مده، فتراك را

از مشاور های بد بدنام گردد پادشاه

این بود معنی دومار شانهٔ ضحاك را

از کرم بازو گشا تا روزهات گردد قبول

روزه نتوان خواند هر لب بستن و امساك را

زان هنرمندان سوی افیون و می آرند رو

تا برند از خویش رنج دانش و ادراك را

احتراز زاهدان از باده میدانی ز چیست ؟

نیست تابی در بر آتش خس وخاشاك را

سرکشانرا می فروتن میکند چون اصل خویش

شاهد آن تاك را بنگر که بوسد خاك را

گفتمش با یاری می ، دست در گردن کنم

دست در گردن چو دیدم با درختان تاك را

شست شبنم چون رخ گل را سحر، پروانه گفت

بنده شو (خوشدل) چومن خوبان دامن پاك را

قدرت عشق

ظالم شوم کجا عادل مسعود کجا چشمه‌ی صاف کجا سیل گل‌آلود کجا

نیست دانشور و نادان بحقیقت یکسان	پرتو مهر کجا تیره‌گی دود کجا
دولت باقی گیتی ز هنرور باشد	عمر شهنامه کجا حشمت محمود کجا
قدرت حق ز خلاف آمد عادت پیداست	پشه‌ی زار کجا نیروی نمرود کجا
مسجد و خانقه و دیر بود لیکن هست	جز دل مرد خدا خانه‌ی معبود کجا
ماه و خورشید و فلك جمله چو من حیرانند	از که پرسم که بود کعبه‌ی مقصود کجا
ساقی‌ام داد می و زاهدم از خویش براند	مزد وسواس کجا منزلت جود کجا
باد آباد خرابات که بی دولت می	میتوان بود در این غمکده خوشنود کجا
عاقبت زاشك زلیخا دل یوسف شد نرم	قدرت عشق کجا معجز داود کجا
دردل آهنك طبیعی اثرش بیشتر است	نغمه‌ی عود کجا زمزمه‌ی رود کجا

(خوشدل) این طرفه غزل را بجهانی مفروش
گوهر اشك کجا و دُر منضود کجا

دولتسرای خنده

واکند در خانه‌ی خود گل چوپای خنده را
میگذارد در کفش گلچین سزای خنده را

زیر لب خندیدن از آن غنچه لب آموخت گل
نشنود کس از گل خندان صدای خنده را

من بناز و نخوت تو دولتان خندم بلی
مرد دانا می‌شناسد خوب جای خنده را

نوش را نیش است اندر پی که من خود بارها
دیده‌ام با گریه توأم انتهای خنده را

خنده‌ی دندان نما نقص وقار آدمیست

هان که باید داشتن قدری هوای خنده را

آنهمه لطف وصفا از گریه‌ی ابراست و بس

بینی ار در چهرگل لطف و صفای خنده را

عشرت بی حد کسالت آورد باخود بلی

سست‌گردی چون نهی‌محکم بنای خنده‌را

زعفران زر، گرت‌ایخواجه‌خنداندبجوی

با غم بیچارگان خوردن دوای خنده‌را

کبك را یك خنده‌ی بیجا اسیر دام کرد

این‌سزای‌آنکه خودنشناخت جای خنده‌را

ایکه گفتی شعر یأس‌آور مگو در عین فقر

نشنوی از مجلس ماتم صدای خنده را

خنده‌های من‌کم از بازیکن مسلول نیست

کو در آرد با لب پر خون ادای خنده را

بر فراز کاخ شاهان خنده ها میکرد جغد

گفتمش خوش یافتی دولتسرای خنده را

آنکه میخندد بروز ما و اشك چشم ما

اوفکن بر گردنش یارب بلای خنده را

برجهان وعدل و قانون جهان (خوشدل) بخند

کن از این خندیدنت افزون بهای خنده را

خودفروشیها

مرا زاهل نظر باشد امـید چشم پوشی هـا

که با چشمان مستی دارم امشب باده نوشی ها

چو دیدم با درختان جوشش رز را بدل گفتم

توان با ساغری کردن عـلاج دیر جوشی ها

هنوزش خنده برلب بود گل کامد زره گلچین

بلی اینست خوبان را سزای خود فروشی هـا

مشو چون شمع سر تا پا زبان تا سوزدت هستی

صدف شو تا گهر یابی بپاداش خموشی هـا

خر و گاو از نجابت بار بر باشند و زحمتکش

گر این باشد نجابت جان بقربان چموشی‌ها

بدام عنکبوت‌افتاد چون غافل مگس، گفتا

فغان از گوشه گیریها و داد از خرقه پوشی‌ها

بسا در دام دیدم مرغ زیرك را بلی خوشدل

نشاید رست ازچنگ قضا با تیز هوشی هـا

دوستی نوع

دل شود روشن کنی چون صرف حق اندیشه را

میشود آئینه گر یك رو نمائی شیشه را

گر گواه عشق پاك کوهکن خواهی ببین

درکنار کشته‌ی وی غرقه در خون تیشه را

با همه بشکستگی داری عجب دلبستگی
همچو آن دندان که فاسد گشت و دارد ریشه‌را

نادر افتد کژدمی زی لانه برگردد بلی
مرگ و نابودی بود کیفر جنایت پیشه را

با شهامت میتوان گشتن بعالم سر بلند
کز وجود شیر میباشد صلابت بیشه را

خوشدل ارخواهی خدا و خلق را خوشدل کنی
صرف کن در خیر همنوعان خود اندیشه را

جام الست

کند زاهد ز بیم نار دوزخ عیب مستی را
ببین اندر لباس حقپرستی خود پرستی را

بحکم عقل و وجدان کار نیك و ترك زشتی کن
نه چون زاهد که خود از ترس گوید عیب مستی را

من از روز ازل از ساغر چشم بتان مستم
که غیر از این ندانم معنی جام الستی را

نگارا چون بچنگت دل اسیر افتاده رحمی کن
مکش ای طفل بازیگوش این گنجشگ دستی را

دلم بنشسته بست اندر خم زلف دلاویزت
بامیدی که کس بیرون نخواهد کرد بستی را

بگاه برق و باران حال کوه و دشت را بنگر
زیان سرفرازی بین و سود زیر دستی را

ز خون بر تربت پاك شهیدان این عبارت بین

که یکدم ترك هستی کن مکش یکعمر پستی را

بسان شمع خوشدل روشنی و گرمی ار خواهی

بکن صرف بساط همنشینان جمله هستی را

غنچه و رخ

درمان باشگک کن دل سوزان تفته را

آبی بریز خانه ی آتش گرفته را

بیدار کرد فتنه ی خوابیده چون گشود

از هم دو چشم فتنه گر نیم خفته را

بودی مگر بحلقه ی مستان که فاش کرد

چشم سیاه مست تو راز نهفته را

مغرور حسن خود نشوی گر که بنگری

عمر گل دو روزه و ماه دو هفته را

بلبل صفت فغان کشم از دل چو بنگرم

خاری ببر گرفته گلی نو شکفته را

با یك نگاه گفته ام اسرار عشق خویش

نگذاشت چشم من سخنان نگفته را

از بعد من چو با می و معشوق همدمید

یاد آورید خوشدل از یاد رفته را

شکوه از دل

اینقدر دنبال خوبان میروی ایدل چرا زندگی را بر من و خود میکنی مشگل چرا

رنج بی‌حاصل کشیدم سالها در راه عشق   بعد از این باید کشیدن رنج بی‌حاصل چرا
آه من تأثیرها در قلب سخت سنگ کرد   در تو باشد بی‌اثر ای یار سنگین‌دل چرا
ای کمان ابرو بیا با تیر مژگانم بکُش   میکشی با تیغ هجران بیوفا قاتل چرا
گر نمیخواهی بسوزم ز آتش حسرت چو شمع   روی خود را میکنی پس شمع هر محفل چرا
غرقهٔ بحر محبت را سزد دعوی عشق   دم زند از عاشقی هر خفته در ساحل چرا
مرد میدان محبت مردم دیوانه اند   تا نگوئی نیست بین عاشقان عاقل چرا

من خریدم سالها ناز تو را ای نازنین
حالیا بر دیگران بفروش ـ بر خوشدل چرا

سیاه مست

چشم مست سیهش برده دل از دست مرا   سروکار است بدان ترك سیه مست مرا
مست حسن است و جوانی و خراب از می و نیست   عجب از مست چنین گر سر ره بست مرا
بدرستی قسم ایدوست که اندر شب هجر   سینه از بار غم عشق تو بشکست مرا
نیست جز جانی و آنهم بفدای قدمت   خود ده انصاف جز این چیز دگر هست مرا
دل من از دو جهان رشتهٔ الفت بگُسست   تا که با رشتهٔ زلف تو بپیوست مرا
آه و صد آه که آن سرو بلند از سر ناز   رفت و میکرد نگه با نظر پست مرا
کشت از غمزه مرا یار کمان ابرو و گفت   دیدی آن تیر خطا شد بدر از شصت مرا

(خوشدل) از پای بیفتاد و بمستی میگفت
چشم مست سیهش برده دل از دست مرا

مشق وفا

هنگام مرگ بوسه زد آن سیمتن مرا   یعنی گرفت آینه پیش دهن مرا

آواره و برهنه همه عمر و بعد مرگ — باشد جدال بر سر گور و کفن مرا
من عندلیب گلشن عشقم ولی چه سود — ندهد زمانه رخصت سیر چمن مرا
اندر قفس بجرم هنر مانده‌ام اسیر — ایکاش بود شیوهٔ زاغ و زغن مرا
بر عندلیب مرده قفس در گشاده است — کو مرگ تا رها کند از این محن مرا
پاداش آب کردن مغزم بود چو شمع — خوانند گر که شمع همه انجمن مرا
شیرین‌درون دخمهٔ خسرو بخون نوشت — کاینگونه داد مشق وفا کوهکن مرا
نعش حکیم هم زر محمود را ندید — یعنی مباد تنگ فروش سخن مرا
گیرم نخود در آش معاویه از زر است — ز آن بهتر است نان جو بوالحسن مرا
شاهی که آبروی سلیمان زخاك اوست — با حرز مهر او چه غم از اهر من مرا

(خوشدل) چو شیخ وخواجه و صائب شناختند
بنیان گزار کاخ غزل اهل فن مرا

پرستو

خدایا ناز خلقت کرده چشم مست‌جادورا — که‌نبود غیر ازاین رازی‌رمیدنهای‌آهورا
اگربر نالهٔ بلبل بخندد گل عجب نبود — که‌از آزار مشتاقان‌بود لذت نکو رورا
چومن روی‌نکورا نیزایزد دوست‌میدارد — که‌در خلد برینش نیست مأوا غیرنیکورا
رخ چون شیراو گشتی‌سیه ازخطودانستم — که‌استاد ازل‌ازماست بیرون‌میکشدمورا
مده ازکف اگراهل دلی‌تا جان‌بتن‌داری — لب جام و لب‌یار ولب‌کشت‌ولب جو را
ز مردن مرد دانشور نیفتد از اثر آری — که بعدازمرگ‌هم‌باشداثرگلهای‌خوشبورا
براننداش‌زخود اینقوم‌هرکوحرف‌حق‌گوید — که جز در شب‌نیابی مرغ حق‌ونغمهٔ اورا
بر ما مردم ایران بود بیگانه بیگانه — که فرقی‌نیست با مستعصم بالله‌هلاکو را
نبردم ازبهارطبع خود سود از سیه بختی — بهارآری نیارد از عزابیرون پرستو را

بعهد ما دگر شمشیر را کمتر اثر باشد   از آنرو کرده نازك آن پری رو تیغ ابرو را
دمی بی‌عشق روی گلرخان (خوشدل) کجا باشد
که جز در باغ نتوان یافت مرغان غزلگو را

زندان خم

از بصیرت بهره باشد مردم مغرور را   گر که لذت باشد از دیدار خوبان کور را
نیست عاقل را زسوز جان عاشق آگهی   کی خبر از حالت پروانه باشد مور را
نیست شاعر آنکه بهر زر شود مداح زور   فرق بسیار است با مرد سخن مزدور را
مدح و قدح این و آن را از کتاب دل بشوی   بر کن از دامان جان این وصلهٔ ناجور را
ایمن از نیش زبانها نیستی تا سر کشی   چند آتش میزنی این لانهٔ زنبور را
دم مزن برتر ز سطح فکر مردم زآنکه ساخت   غفلت از این نکته بادار آشنا منصور را
نسبت مردان دانشور بیك کشور خطاست   وقف عالم کرده ایزد نور ماه و هور را
می‌نکاهد شان ما روشندلان از حبس و بند   کم نگردد قدر، اززندان خم، انگور را
شعلهٔ اول نصیب دامن آتش زنه[1] است   این سزای آنکه بوسد آستان زور را
باشد از گهواره تا گورم بکسب علم سعی   لیك کو (اقبال[2]) تا سبقت برم (تاگور[3]) را
فکر (صائب)[4] ساخت (خوشدل) را (کلیم)[5] طور نظم
یافت از طبع (غنی)[6] این نعمت موفور را

خورشید قدح

ز راز دل گرفتم پرده پیش چشم دلبرها   که میناهر چه دارد فاش سازد پیش ساغرها

---

۱ ـ آتش زنه سنك چخماق و کبریت و گیرونهٔ آتش
۲ و ۳ و ٤ و ٥ و ٦ـ نامهای پنج تن از شعرای ایران و هند

بیاد چشم و زلفت در گلستانها نظردارم گهی برزلف سنبلها دمی با چشم‌عبهرها
بـا دلهای‌سوزانرا که‌خالت‌سوی‌خودخواند خلاف‌آنکه میریزند اسپندان بمجمرها
طواف کعبه جان‌را بپال عشق کُن‌ایدل که‌طوف شمع راپروانه کرداز همت‌پرها
چسان‌انکار محشر میتوان‌کردن که‌می‌بینم ز چشم‌وزلف خودخوبان‌بپادارند‌محشرها
مگر روشندلی‌بخشدصفاشب‌زنده‌دارانرا که ازخورشید باشدروشنی تیره‌اخترها
مگومی‌راچسان‌ازچوب‌میگیرندورو بنگر که‌واعظ‌بیخوداز خودگشته ازمستی‌منبرها
کشدخودرا زنیش‌خویشتن‌در تنگناکژدم بلی بادست‌خودبیند جنایت‌پیشه کیفرها
زجور آشنا در دامن بیگانگان رفتم برهزنها پناه‌آورده‌ام از دست‌رهبرها
کمالم‌شدوبالم‌چون‌جمال‌یوسف‌وباشم گهی در بند بهتان گاه در چاه برادرها
به‌پیری پنبه‌برگیرازسرمینای‌می(خوشدل) که باید داشتن‌در روز پیری‌فکرهمسرها
باقبال بلند میکشان بایدزدن جامی که بس‌کوته‌بود دوران اقبال‌ستمگرها

برغم دیدهٔ خفاش خورشید از افق سرزد
زبرق نیزهٔ آهن‌دلان از پشت سنگرها

چراغ عشق

ای‌گل‌ازما داغداران‌جو سراغ لاله‌را وز دل‌خونین ما کن سیر باغ لاله را
دربرخورشید هم‌دارد چراغ عشق نور روز روشن‌تیزروشن بین چراغ لاله را
از کتاب‌کشتگان داغدارش نقطه‌ایست به ازاین معنی‌نشاید جست داغ لاله را
نیست‌ما خونین‌دلان‌را بادهٔ‌عشرت بجام کس نبیند هیچگه پر می اياغ لاله را
در اياغ لالـه‌ساقی جرعـهٔ از می بریز يك ره از بهر خداتر کن دماغ لاله را
جزطبیعت‌باغبانی لاله را نبود کـه من میزنم عمری بکوه و دشت‌زاغ لاله را

کنج خلوت را مگیر ایچرخ ازاین خونین دلان
گر که خواهی راحت (خوشدل) فراغ لاله را

عباس آباد همدان مرداد ۱۳۳۸

شراب عشق

بنگر بزیر تاك کهن دار بست را | یعنی بگیر بازوی افتاده مست را
قربان گر مخوئی مستان شوم که تاك | چون جان گرفته تنك ببرخاك پست را
از مهر، پای بر سر گردون نهد چومهر | روشندلی که فیض دهد زیر دست را
قارون بزیر خاك و مسیحا فر از چرخ | این نکته بس ستمگر دنیا پرست را
دنیا پرست را سخن تلخ مرگ گوی | هشیار کن ز سیلی جانانه مست را
درراه حفظ دین‌وشرف ترك جان بگوی | کن در گه خطر سپر دیده دست را
نوشیده‌ام ز ساغر چشمش شراب عشق | تا یافتم حقیقت جام الست را
بشکست زلف‌بررخ‌وصد ملك دل‌گشود | آری‌که فتحهاست ز پی هر شکست را

(خوشدل) زبعد سعدی وحافظ غزل مگوی
وندر شمار میوه میاور کبست[1] را

همدان مرداد ماه ۱۳۳۸

پایهٔ ایمان

خوارگردد هرکه گردد از صف‌یاران‌جدا | چیست‌غیرازتار موئی گرشود مژگان‌جدا
عضو فاسد را براند جامعه ازخود بلی | تابود سالم نگردد از دهان دندان‌جدا
ناز پرورد تنعم را بعزت راه نیست | شدعزیزمصرچون‌یوسف‌شدازکنعان‌جدا
جای‌رحمت‌آیت‌مرگست‌برف‌ارشدتگرگ | سنگدل ظالم حسابش باشداز انسان‌جدا
بی‌هنر را با هنرور کی فتد الفت بلی | زاغ بد آوا بود از بلبل خوشخوان جدا
واعظ شیرین‌سخن‌گربی‌عمل‌باشدچه‌سود | پایهٔ ایمان بود، از مایهٔ دکان‌جدا
هرکسی درحدخود جویای حق باشد بلی | رتبهٔ بوذر بود از رتبهٔ سلمان جدا

---

۱ ـ هندوانه ابوجهل یا (حنظل میوه تلخ و سمی)

سیل بنیان کن شود باران چو از حد بگذرد　　زینهار اسراف و تبذیر است از احسان جدا
میوهٔ نا پخته گیرد سخت دامان درخت　　دست ما خامان نگردد از جهان آسان جدا
گرگ گردد خیره‌تر چون برف باشد بر زمین　　حرص را کی میتوان کرد از کهنسالان جدا
مکتب (خوشدل) بود از مکتب زاهد بدور
دفتر دانا بود از دفتر نادان جدا

علاج پیری

کُشد آخر مرا شب تا سحر این اشکباریها
که جز مردن چه یابد شمع از شب زنده داریها
صبورم گر بعشقت از محیط عافیت دورم
بدام افتاده ماهی را چه سود از بیقراریها
بشکل لام از آن افکنده بر رخ زلف مشگین را
که لاف دلبری نتوان زدن بی ریزه کاریها
نیاز عاشقان بر ناز معشوقان بیفزاید
که گل آهسته میخندید و بلبل داشت زاریها
بمستی بوسه باید زد بتیغ ابروان او
نبوسد کس لب شمشیر را در هوشیاریها
از آنرو خار خوار آمد که گل را در کنار آمد
بلی نشناخت هر کو حد خود را یافت خواریها
بپای دیگران گر ره بمقصد میتوان بردن
توانی داشتن از دیگران امیدواریها
بمی کردم علاج پیری و افسرده حالی را
که روز برف و سرما کرد باید میگساریها
گره با پنبهٔ مینا زنم موی سپید خود
بیاد آشنائیها بپاس همقطاریها

بدا، برآنکه عیشش‌درعزای دیگران باشد
چوواعظ آنکه عید او بود در سوگواریها

من ازخامی‌زراه خامه عزت خواستم(خوشدل)
ندانستم بود دیوانگی این نی سواریها

حقیقت دین

تا دم زعشق آن بت همدم زدیم ما — یکباره پشت پا بدو عالم زدیم ما
با یاد روی‌و موی نگاری بصبح وشام — عمری بود که رطل دمادم زدیم ما
بر رغم ناله های ریائی شیخ شهر — میخانه را زعربده برهم زدیم ما
عرض وجود تا نکند در حضور عشق — بر گوش عقل سیلی محکم زدیم ما
در مسکنت‌چو گنج قناعت بدست‌ماست — زان پشت پا بسلطنت جم زدیم ما
در کشور سلوك ملوکیم و چون ملوك — در عین فقر سکه بدرهم زدیم ما
تا بر فراز دار فنا شد مقام ما — کوس بقا چو عیسی مریم زدیم ما
در طور دل بدیدهٔ جان دیده‌ایم ما — آنرا که از مشاهده‌اش دم زدیم ما
نامحرمند زاهد و صوفی براز ما — زان راز خود بساقی محرم زدیم ما
از کفرو دین گذشته‌وحالی‌بعشق دوست — خوش کوس صلح بر همه عالم‌زدیم‌ما
دست ولا بدامن مولا زدیم وزان — پا برفراز عرش معظم زدیم ما
فانی عشق او شده باقی بوجه او — زین رو دم از بقای مسلم زدیم ما

(خوشدل) فزون ز حوصلهٔما سخن مگوی
کز بادهٔ حقیقت دین کم زدیم ما

تغیر رضا

تا که آرد بفغان بلبل خوش الحان را — گل‌درآغوش‌کشد خارو خس بستان را

خود چه ماند اگر از جسم ستانی جان را   هست آنگونه که گیری ز بشر ایمان را
ماهی از آب و بشر زنده بعشق است و امید   آری اینست نظر جمله خردمندان را
اینجهان عرصهٔ پیکار حیاتست بلی   مرد آنست که خالی نکند میدان را
لحظهٔ نیست که نا کام نباشی در دهر   نان چو گردید میسر ببرد دندان را
باغبان از گل پرپر شده ناکامتر است   زانکه این در غم مرگش بنشاند آن را
دور گردون بمراد دل ناپاکانست   ندهد کام در ایام، فلك پاکان را
غیر مردن نکند مرغ قفس را آزاد   مرگ کو تا که گشاید در این زندان را
ظلمت شب رود از پرتو خورشید منیر   حق چو گردید عیان محو کند بطلان را
چه ثمر گر نکند نفس و هوی را مغلوب   گرچه تسخیر فضا گشته نصیب انسان را
سعی کن تا که زمین را کنی آباد از عدل   ایکه جولانگه خود ساختهٔ کیهان را

تا جهانست بود نام علی (خوشدل) باش
که بدلهاست حکومت ولی یزدان را

آرامش وجدان

بیشتر از آنچه دارد کس نماید خویش را
طفل از این رو دوست میدارد سبیل و ریش را
همچو آن کودك که در کفش بزرگان کرد پا
با سر افتد هر که افزونتر نماید خویش را
در محیط تیره نیك و بد عیان نبود بلی
زین سبب دارد سحرگه نام گرگ و میش را
جانی با لفطره را کیفر بدست خود بود
زان زند در تنگنا برخویش کژدم نیش را
ای توانگر چونکه نتوانی ز مال خویش خورد
هرچه میخواهی بخور پس حسرت درویش را

جای‌شادی‌می‌چواز‌حدبگذرد‌رنج‌آوراست
هرچه مال‌افزون شود‌افزون کند تشویش‌را
نیکبختی نیست جز آرامش‌وجدان و روح
این سعادت بس بود خوبان نیکوکیش را
شهرت بی‌اصل بسیاراست همچون‌بوم‌شوم
بزرگر را خادم بی مزد خیر اندیش را
چون چراغ ار زیر پای خود نخواهی تیره دید
بهتر آن باشدکنی (خوشدل) نصیحت خویش‌را

گل من

ای‌گل‌آنکس که چنین‌لطف‌وصفاداد ترا
از پی دیدن ارباب وفا داد تو را
داد آری پی درمـان دل خستهٔ من
آنکه درلعل لب این شهد شفا داد تورا
تا مشام دل عشاق معطر گردد
زلف مشگین بکف باد صبا داد تو را
شد دو تا قامتم ای دلبر یکتا ز غمت
بخدائی که چنین زلف دو تا داد تو را
گرچه اززلف توصد عقده بدل دارم‌من
شکرلله که لب عقده گشا داد تو را
اوستاد تو که باشد که چنین ازره جور
درس عاشق‌کشی ورسم جفا داد تو را
دلبرا بردن دل نیست هنر دلجو باش
کاین نکوئی پی دلجوئی ما داد تو را
بهتر آنست که در راه خدا صرف‌کنی
ای توانگر زروسیمی‌که‌خدا داد تو را
داد . (خوشدل) که کنی وصف گل روی مرا
آنکه بلبل صفت این شور و نوا داد تـو را

سوزسرشک

باگریه شویم‌گرد غم جان ودل آزرده را
چونانکه‌باران میبردطوفان خاك‌آورده را

دان قدر اشک چون گهر از بهر نان آبش مبر
یارب تو خود شو راهبر این طفل ره گمکرده را

سوز سرشک دیده را با سیم و زر سودا مکن
بر باد نابودی مده این گنج آب آورده را

وصف عقیقین باده را با مرده دل زاهد مگو
سنگین مکن با این گهر زیر زبان مُرده را

با منکر افسرده دل از عشق و عرفان دم مزن
هرگز بر آتش مبر انگشت سرما خورده را

زهدی که باشد از ریا نبود پسند کبریا
کی پیش کش شه را سزا کالای صدجا برده را

خونخواری اش چون شدفزون گفتم که گردد سرنگون
آری که خواهد کُشت خون زالوی خونپرورده را

درجای سبحه از بنان بگشا گره ازاین و آن
بشمر بسود ناتوان این سبحهٔ نشمرده را

آتش بچسبد فصل دی ساقی بیاور جام می
سازی مگر با سوز وی گرم این دل افسرده را

(خوشدل) چه خوش گوید کلیم آن طور عرفان را کلیم
« دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را »

مذهب عشق

گرفتم لب شبی شکر لبی را — بشیرینی سحر کردم شبی را

رسد جانم بلب از شرم بسیار — رسانم بر لب خود تالبی را

مگر شرمم بری ای آب انگور — ببوسم تا که سیب غبغبی را

چه مذهب بهتر است از مذهب عشق — اگر باید گزیدن مذهبی را

چسان خواهی کسان بهرت بمیرند — نکردی چون برای کس نبی را

نخواهی گر زکارت پرده افتد مگو جز بادل خود مطلبی را
مکش زحمت منجم چون نیابی بنام طالع من کوکبی را
برو زاهد که نتوان برد از راه
چو خوشدل رند عارف مشربی را

نقد عمر

جای گرمی می‌کند افسرده‌تر افسرده را
در بر آتش مبر اعضاء سرماخورده را
میتوان بزدود گردغم زدل با اشک چشم
میبرد باران بلی طوفان خاك آورده را
کی عقیقین باده را درکام زاهد لذتیست
چیست نسبت باگهر زیر زبان مرده را
باشمارش ذکر خود تحویل حق زاهد دهد
ورنه برکف ازچه دارد سبحه بشمرده را
نقد عمر رفته ازکف را کجا آری بدست
دزدکی بازآورد جنس بغارت برده را
بادل خونین چوگل خندم که دیدم باغبان
درشمار خاروخس آرد گل پژمرده را
نو نهالان را خطر بیش از کهنسالان بود
نیست بیم گمشدن مردان ره بسپرده را
از فساد ثروت بیحد مشوغافل که هست
حاصلش تردامنی اموال آب آورده را
نیست با دلمردگان روشندلانرا الفتی
آب بیرون افکندازخود ازاین رومرده‌را

چون برای گرده نانی منت ازدونان کشم

من که زیر بار گردون هم نبردم گُرده را

مرهم زخم دلی چون نیستی (خوشدل) بکوش

تا نیازاری زخود هرگز دلی آزرده را

داستان عشق

جوز چشمان آب و از مژگان خود جاروب را

یا صفا کن کعبهٔ دل خانهٔ محبوب را

چشم گریان زودتر آرد مرادت را بدست

دانه بهتر سبز گردد مزرع مرطوب را

خود فروشیهای گل آورد گلچین را بباغ

ورنه کس هرگز نچیند غنچهٔ محجوب را

باغبان را محنت افزونست چون گل بشکفد

حسن یوسف کور دارد دیدهٔ یعقوب را

خاطر خائن دمی آسوده از تشویش نیست

میگریزد گربهٔ دزدار بگیری چوب را

نفس رهزن درکمین مردم عاقل بود

دزد میجوید بلی بازار پر آشوب را

داستان عشق بی سوزوگداز هجر نیست

بایدت با اشک وخون بنوشتن این مکتوب را

عیب ما مردم مگر خاك سیه پنهان کند

چون سیه عینك که پوشد دیدهٔ معیوب را

چون زپا افکندی اش دیگر لگد بر او مزن

کی سزد تعقیب کردن دشمن مغلوب را

انبیارا عبرت یك ترك اولی کـردنست
داستان کرم و ماهی یونس و ایوب را
تیره مغزان مشتری جنس شیخ وصوفیند
نیست چون شب نعمتی کالای نامرغوب را
خار و گل پروردگان باغبان خلقتند
باش خوش‌بین تانبینی‌زین‌چمن جزخوب‌را
جامهٔ فاخر بپوشانم چومیباشم ، چه‌سود
ریسمان داراز ابریشم بود مصلوب را
اینچنین‌شیوا غزل محصول‌عمری محنت‌است
رنج میبابد کشیدن طالب مطلوب را

عرفان وعشق

اول دهان به‌بند سخن چین کـلاغ را
پس در گشا به بلبل خوشنغمه باغ را
آمـد بهـار و مـوسم مستی بلبلست
دی رفت آنکه فصل خوشی بد کلاغ‌را
بازار بلبلان چمن گـرم گشت و نیست
دیگر مجال جلـوه سیه چهـره زاغ را
بر رغم زاهـدان ریـائی خشکمغز
تـرکـن دلا ز بـادهٔ گلگون دماغ را
ساقی کجاست تا که تهی سازدم ز غم
در آنزمان که پر کند از می ایاغ را
عرفان و عشق در خور فهـم فقیه نیست
بیرون ببر ز مجلس کوران چـراغ را
جز در عزا چه بهره بری از وجود شیخ
دعوت کـه میکند بعـروسی الاغ را

ای گل مرا ز عشق تو در دام غم فکند
آنکو نهاد در جگر لاله داغ را
گفتی اگر بری دهمت بوسه‌ها بیا
مشکن دلم کنون که شکستی جناغ‌را
جزدرد و غصه حاصل دوران عمرچیست
شاید ز فیض مرگ بجویم فراغ را
از بوی خون مگر بشناسی مزار من
گیری اگر ز تربت خوشدل سراغ را

همت بلند

دیدست آنکه پست و بلند زمانه را
رحجان همی بصدر دهد آستانه را
حاشا که بار منت دونان کشم بدوش
در زیر بار چرخ نبردم چو شانه را
همت بلند بندهٔ دونان نمی‌شود
نتوان گرفت مرغ بلند آشیانه را
از رنج عشق مرده دلان را چه غم بود
آری بمرده کس نزند تازیانه را
از طوف خانه بر دگران فخر می‌کنند
آنان که غافلند خداوند خانه را
لبیك در جواب که گوید ز روی جهل
آنکو ندیده است خدای یگانه را
سنگ سیاه کعبه چه‌بوسی که همچو آن
در سینه‌ات دلیست که داری نشانه را
چون موریانه نفس وهوی میخورد ترا
کو خوبتر ز دل نگزیدست لانه را

تا بر سرت خراب نسازد بنای عمر
از سقف خانه دور کن این موریانه را
تاریخ چیست قصهٔ گردنکشان دهر
از بهر کودکان بگذار این فسانه را
در کار خیر کوش که یابی ز نام نیک
خواهی اگر که زندگی جاودانه را
خوشدل بجاهلان سخن از معرفت مگوی
ازبهر کر چه فائده خواندن ترانه را

فیض پیری

فیض پیری کرد کم رنج گرانباری مرا
تا نباشد بعد مردن مردم‌آزاری مرا
تا نگردد خسته زیر بار نعشم دوش خلق
فیض پیری کرد کم رنج گرانباری مرا
غیر رنج‌قبرکن سودی چه‌حاصل می‌شود
ای تن غافل که سازی گاو پرواری مرا
هیچ‌دردی بی‌دواتر ازحسد در دهرنیست
بارالها حفظ کن زین سخت بیماری مرا
چشم‌ولب راهرکجامهمان‌شدم بستم که‌یاد
می‌نداد استاد سمساری و معماری مرا
با خلیفه گفت شمشیر است بین ما که داد
این‌چنین درس شرف‌یعقوب صفاری مرا
آن که‌اندرجامهٔ‌دین‌ریخت خون‌هابرزمین
کرد بیزار این چنین از نام دینداری مرا
وآنچه ماند از دزداندرچنگ رمال‌اوفتاد
داستان آن و این خوش‌داد بیداری مرا

بس شهید نوجوان گلگون زخون وشرم باد
با چنین موی سپید از این سیه‌کاری مرا
مستی جاه ومقام از مستی می بدتر است
داد پیر میکشان اینگونه هشیاری مرا
شمع تابرجمع بخشد روشنی شب تا به‌صبح
سوخت تا آموخت آئین فداکاری مرا
چون نمك گندد چه‌باید کرد(خوشدل) کاین زمان
بازی قدرت ز هستی داد بیزاری مرا

اکسیر محبت

بجو از رحمة للعالمین آئین رحمت را
که‌نبود حاصلی غیر از خشونت‌ها خشونت را
مده زحمت بخود رحمت گزین تا کامجو گردی
که تنها نقطه‌ای فرقست زحمت را ورحمت را
محبت طرفه اکسیریست زر سازد مس دلها
زداید از قلوب خلق غلظت را و ظلمت را
سر جمله محامد بخشش وجود و کرم باشد
خوشا بر آنکه دارا باشد این فرخنده خصلت را
اگر از هر سر مویت هنر بارد ثمر نارد
نداری گر بعالم شیوهٔ رادی و همت را
کرك را با صدای جفت او صیاد میگیرد
مگیری دست کم ای بیخبر آسیب شهوت را
نیئی کرکس چرا مردارخواری شیوه‌ات باشد
بلی چون خوردن لحم برادر دان تو غیبت را
بود جرم زنای با محارم در حرم غیبت
چو غیبت اینچنین باشد چه‌باشد جرم تهمت را

کشد خود را ز نیش خویشتن در تنگنا کژدم
که نبود حاصلی جزمرگ ونابودی جنایت را
چو مأموم تو مأمون نیست‌ازجورتویک‌لحظه
رضا چون میدهی برخویش عنوان امامت‌را
امارت با عدالت کار مولانا علـــی باشد
نه هرکس با عدالت میتوان کردن‌امارت‌را
بناحق ادعای جانشینی علی (خوشدل)
کندآنکس که‌منکر هست فردای‌قیامت‌را

آتش عشق

از خـانه خرابان بطلب خانهٔ مـا را
جوئید ز جغدان ره ویرانهٔ مـا را
ارزانی بلبل گل و گلشن که بود جغد
همسایهٔ بی‌درد سری خانهٔ ما را
سوگند به‌این مهر زبانم که در این ماه
نادیده کسی تر لب و پیمانهٔ ما را
بدمستی این مسجدیان بیشتر از ماست
بستند چرا پس در میخانهٔ ما را
ما بار غم عشق به‌منزل برسانیم
این بار گران خم نکند شانهٔ ما را
ماندیم مجرد من و عیسی و خداوند
گر بود وفا این دل دیوانهٔ ما را
عیسی به‌فلک رفت و خدا عرش‌نشین شد
زن ریخت به‌هم طرح حکیمانهٔ ما را
نشناخت کسی مکتب ما را به‌همه عمر
دیگر چه ثمر قصه و افسانهٔ ما را

از آتش عشقست که پروانه بسوزد
کی شمع بسوزد پر پروانهٔ ما را
(خوشدل) سر وجان را بهره عشق‌فدا کرد
رو مژده بده دلبر جانانهٔ ما را

داغ لاله

با نام حق بجوی نشاط و فراغ را
خرم ز آب کن گل ونسرین باغ را

گیرم برنگ خون نبود در چمن گلی
نتوان گرفت از دل هر لاله داغ را

فرقست بین عاشق و عاقل که دیده است
یکسان نوای بلبل و فریاد زاغ را

اسرار عشق فاش به نامحرمان مکن
هرگز مبر بمجلس کوران چراغ را

زاهد کجا و حکمت و عرفان که گفته اند
نبود توان رفتن کبکان کلاغ را

پیمانه را به مردم پیمان شکن مده
کاینجا درست نیست شکستن جناغ را

خوشدل اگرچه خوردن خون شیوهٔ تو نیست
لبریز کن ز خون دل رز ایاغ را

گواه عاشق

نرفته ایم بجز راه عشق راهی را
نکرده ایم بجز این گنه گناهی را

گذشت سال و مهی در فراق روی مهی
بدین روش گذراندیم سال و ماهی را

ز تیر آه جگر خستگان مشو غافل
که نیم لحظه بهم میزند سپاهی را

گذشت سال و مهی باز روزگار نشست
زلوح سینهٔ ما عشق روی ماهی را

مجال آه کشیدن فلک نداد بما
که تا ز سینهٔ سوزان کشیم آهی را

تمام‌خلق‌جهان‌قصدشان خدا جوئیست — اگر چه‌پیش گرفتست هر که‌راهی را
بیك نگاه دل عاشقان‌شود خرم — مکن مضایقه زین مردمان نگاهیرا
بشکر اینکه توئی بهترین‌گل این باغ — بزیر سایه بپرور چو من گیاهیرا
گواه عاشقی من سرشگ‌چشم منست — مجو زعاشق صادق جزین گواهی‌را
رقیب‌حیله گری بیش نیست‌راه مده — ببزم خویش چنین آب زیرکاهی را
بروز حشر بیاد سواد زلف بتان — گرفته ایم بکف نامه‌ی سیاهی را
گهی نگه زکرم جانب گدا کردن — تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
بغیر دردسر از دهر حاصلی نبری — بحیله گر ببری از سری کلاهی را

شنو نصیحت‌خوشدل بگرد جور مگرد
اگر که می‌شنوی پند خیر خواهی را

صبح سعادت

خوش آن زمان‌که شود جمله دهر خانهٔ ما
که مرز ها رود آن روز از میانهٔ ما
دگر نشانه ز تبعیض ها نخواهد ماند
در آن زمانه که وحدت بود نشانهٔ ما
به سازمان ملل بین که الگوئی باشد
اگر چه ناقص ، از فکر عاقلانهٔ ما
از آن که مرهم زخم دل ضعیفانست
چنان که حق وتو هست تازیانهٔ ما
به ما ز جور ابر قدرتان چها که نرفت
که بار صدمت آنان شکست شانهٔ ما
از آن مشوق صوفیگریست بیگانه
که ضعف ما بود از فکر صوفیانهٔ ما

چه سقف‌ها که به‌فرق من و تو خواهد ریخت
چنین که جهل و نفاقست موریانهٔ ما

ز تنگنای قفس طایر اسیری گفت
که ز هر مرگ به از شهد آب و دانهٔ ما

ز سوز عشق به آزادگی و آزادی است
که بی سبب نبود گرمی ترانهٔ ما

اگر ز سردی ایام ناله ها داریم
مگیر خرده که خوش گرم گشته چانهٔ ما

بدان امید که صبح سعادتی بدمد
به سوخت شمع بسا شب در این فسانهٔ ما

در آرزوی چنان روز مُرد خوشدل و گفت
خوش آن زمان که شود جمله دهر خانهٔ ما

۵۶/۱۰/۱۵

قدرت انسان یا هواره

اگرچه لطف وزیبائی بود همواره دریا را
بیا اندر شب مهتاب کن نظاره دریا را

نه تنها پرتو مه تابد اندر آب چون ایزد
چراغان میکند از ثابت و سیاره دریا را

بجزر و مد دریابین که از تأثیر مه باشد
که زیبا رو کند مانند ما بیچاره دریا را

بطفلی غرق دریا بود نمرود ار نبد لطفش
نه‌تنها بهر موسی ساختی گهواره دریا را

غرور سلطنت بین میزند شلاق بر دریا
خشایار آنکه‌خونین خواستی‌رخساره‌دریارا

بسوزد تخت جم را ز انتقام آتش آتن
سکندر آنکه بودی فاتح خونخواره دریارا
بنازم قدرت انسان خاکی را که از دانش
کند با خنجر تحقیق خود صدپاره دریا را
کم از خشکی نخواهد بود فیض و نعمت دریا
مپنداری چو ما بی‌همتان بیکاره دریـا را
حریص از مال گردد سیر اگر از آب مستسقی
که گردد تشنه‌تر نوشد اگر یکباره دریارا
چو باشد مظهر روشندلی و پـاکدامانی
مزن بیهوده دیگر طعنه و بیغاره دریا را
زمان مهوشان عصرفضا (خوشدل) بود زیرا
چو کوه و دشت دارد زیرپا مهواره دریارا

راز دل

عاقلان را نیست ره در محفل دیوانه ها ... نیست موران را خبر ازعالم پروانه ها
بادل درد آشناگو قصهٔ بیمار عشق ... کی توانی گفت رازخویش با بیگانه‌ها
سبز گردد بید مجنون زودتر از هر درخت ... عاقلان خوابند و بیدارند این دیوانه ها
جام‌می پیش آر و باماداستان جم مگوی ... از برای کودکان بگذار این افسانه ها
زاهدامنعم مکن ازمی پرستیدن که من ... آنچه گم کردم بمسجد جویم از میخانه‌ها
بامریدگل سخن از راز دل گفتن خطاست ... سدّ راه او بود این سبحهٔ صد دانه ها
با گل رویت ـ که بلبل از گلستان بگذرد ... گر ز چشم جغد بیند جلوهٔ ویرانه‌ها
بشکند دستی که ازما بوسه خواهد بوسه‌ده ... بررخ جانانه ها و بـرلب پیمانه ها
همت از صافی دلان پاکدامن جو که آب ... پرورد برقی که روشن میکند کاشانه‌ها

دم مزن خوشدل که یك دل آگه از اسرار نیست
مـات و حیرانند اینجا سربسر فـرزانه هـا

فیض حق

جان نثار نرگس بیمار کردم یار را
تحفه باید برد آری مردم بیمار را

مردم چشمش دل مردم بدست آردبلی
جای در دلها بود خوبان مردم‌دار را

هیچ در، برروی ارباب‌هنرمسدودنیست
کس نبندد بر رخ بلبل در گلزار را

توبه ازمعشوق‌ومی‌درموسم گل‌ابلهیست
باید استغفار ها اینگونه استغفار را

زاهد بی‌روح را ساقی‌بران از بزم‌عشق
از میان میکشان بردار این دیوار را

پرده‌ازرازدل‌من‌اشک‌اگرگیرد رواست
طفل نتواند نگهداری کند اسرار را

همت خودکن بلند ارفیض حق‌راطالبی
کافتاب اول ببوسد چهرهٔ کهسار را

شور شیرین تلخی‌جان‌کندن‌ازفرهادبرد
وه چه‌بازیها بود این‌عشق شیرین‌کار را

ای گل رعنا بخواری‌سوی(خوشدل)ننگری
گر بگلشن بنگری در دامن‌گل خار را

آئینه و آب

فکر از دیدهٔ تحقیق بر آئینه وآب
که زند لطف وصفا موج درآئینه وآب

از دل روشن مردان خـدا یافته‌اند
اینهمه لطف وصفارامگر آئینه وآب

پی دریوزه بلی بردر دلهـا شده‌اند
کاینچنینند فروزان گهر آئینه وآب

اگرازدیدهٔ عبرت نگری‌خواهی دید
خشت وخاکند ترا درنظر آئینه وآب

آب از لطف سفر یافت بآئینه ظفر
ورنه مانند به‌یکدیگر ـ آئینه وآب

مشو از فیض سحردورکه بی‌مقدارند
در بر پرتو چهر سحر ـ آئینه وآب

خورداز‌سنگدلی‌آینه ازآب شکست
ورنه فرق دگری‌نیست درآئینه وآب

ریزش دست ـ بلارا زسرت دور کند
بین‌که‌دارندکدامین‌خطر، آئینه وآب

سنگ‌آئینه شکن‌راشکندآب وبرند
خوب ازدوستی خود ثمر آئینه وآب

روشنی بخش دل وچشم جهانی خوشدل
درتو جمعست بلی مختصر آئینه و آب

حسن انتخاب

رنـج دانش بی نـصیبم کرد از شور شباب
گـل شود پژمرده چون افتد بدامان کـتاب

ناچشیده طعم وصلش آتش عشقم بسوخت
همچو در آغوش گـل شبنم ز تاب آفتاب

میشود ویران دل تنك من از یك حرف سرد

خانه ی موری بلی از شبنمی گردد خـراب

کی کشد منت ز گردون گر سبکباراست مرد

دانه ی مور است آری بی نیاز از آسیاب

کرم ابریشم بجز مردن چه سودش از حریر

کارگر کـی می شود از دسترنجش کامیاب

صحبت روشندلانت غم برد از دل ، بـلـی

شاد سازد خاطر غمدیده را دیدار آب

زنده از آثار خود دانشور است ازبعدمرگ

نام گل را زنده دارد از پس مردن گلاب

خصمی زاهد فزون با عارف روشندل است

عوعو سگ بیش گردد چون بر آید ماهتاب

خواب چشمان تو ای مه گوید از مستی خویش

آشکار است اینکه خود پایان مستی هست خواب

اجتناب زاهدان از باده میدانی ز چیست

خار و خس از آتش سوزنده دارد اجتناب

گر ننوشد باده زاهد، نیست از تقوی وی

دخـتر رز بر ندارد پیش نامحرم حجاب

از سبك مغزیست زاهد گر زما بر تر نشست

کاینجهان بحر است و دانا گوهر و نادان حباب

کجروان از راستان در کشور ما خوشترند

بهتر از ماهی زید خرچنگ اندر منجلاب

خوشدل از انواع نعمت های گیتی برگزید

باده ومعشوق راچون داشت حسن انتخاب

شب مهتاب

با من از مهر زند باده بمهتاب امشب ماهروئی که برد از دل مه تاب امشب

مگر از پرتو رخسار تو مه وام گرفت ورنه این‌جلوه‌کجا بود بمهتاب امشب

خیز تا غوطه دراین چشمهٔ سیماب زنیم ماهرویاکه گذشت از سرماآب امشب

قدردان‌اشک‌من‌ایگل که‌من‌ازچشمهٔ‌چشم دادمت‌آب وشدی‌اینهمه شاداب‌امشب

روزگاریست که سودای توبر سر دارم خوش‌بچنگ‌آمدی‌ای‌گوهرنایاب‌امشب

بخت بیداروفلك یاروحریفان‌درخواب برو ازدیدهٔ من بهر خدا خواب امشب

می‌چون خون‌سیاووش بزن تا تزدست شفق صبح سر از پهلوی مهراب امشب

عیش امروز بفردا مفکن باده بنوش قدراین‌نعمت حاصل‌شده دریاب امشب

پی درمان دل خستهٔ (خوشدل) ـ مطرب

بردل چنگ بزن زخمه بمضراب‌امشب

دیدار حبیب

همچو بیمار که چشمش به‌طبیب است طبیب

دل من طالب دیدار حبیب است حبیب

دید جان برلب وغم دردل وخون درجگراست

آن‌که ساید دوکف از غصه طبیب است‌طبیب

مرگ و نابودی ما سهل بود در این عصر
زنده بودن به‌چنین عهد عجیب است عجیب

بوم شوم است ز معماری خود شاد، ولیك
دم ز آبادی ویرانه غریب است غریب

رفت بد لیك بسی بدتر از آن آمده است
داند این نکته هرآن‌کس که لبیب است لبیب

گرچه دستور به‌کوشش بود اما ای دوست
می‌رسد با تو ز حق هرچه نصیب است نصیب

هرزبان‌بسته بود کامروا اینك لیك
خون‌خورد هرکه‌سخندان و خطیب است خطیب

نه در آن عهد و نه‌این‌عهد خوشی (خوشدل) دید
خون ز خوان فلکی خاص ادیب است ادیب

۵۳/۲/۲۸

کشتی فیض

علی‌الصباح چوبرخواستی‌زبسترخواب
نشسته‌روی بزن‌یك‌دوساغر از می‌ناب

بودعقیدهٔ‌من اینچنین که در همه شب
نهی صراحی می را کنار بسترخواب

زراه‌پند مرا پیر درد نوشی گفت
که‌دفع غم نتوان‌کرد جز بجام شراب

خوش‌است بادهٔ گلرنگ و ساقی گلرخ
بدورلاله و نسرین و روزگارشباب

مباش بیخبر ازکید و مکر عالم پیر
بکوش‌وقدرجوانی‌خویش را در یاب

زخط‌جام‌رموز جهان توان دریافت
چه‌حاجتست فکندن نظر بخط کتاب

ببینی آنچه بدیدست موسی اندر طور
شبی‌بپای خم‌ار اوفتی تومست‌وخراب

برغم‌اهل گمان راه از طریق یقین
ببزم قرب خداجستم ای اولوالالباب

برس بدادمن ای ناخدای کشتی فیض　　زراه لطف که افتاده‌ام در این گرداب

شراب کهنه و یار جوان کند خوشدل

تمام عمر نصیبت مسبب‌الاسباب

پای عاریت

جای آسایش نباشد در سرای عاریت
خواب راحت کی توان کردن بجای عاریت

تکیه بردنیای فانی کردن از بی‌دانشیست
مرد دانـا دل نبندد بـر سرای عاریت

خشکمغزانرا نیازارد غم و اندوه دهر
در امـان باشد ز نیش خـار، پای عاریت

تا بجای حق نسازد تکیه گاه خود عصا
می‌ستانند از کف موسی عصـای عاریت

کشتگان عشق را از خون خود باشد خضاب
بی‌نیازند این جماعت از حنای عاریت

اژدها آسا زمین بلعید قارون را و شد
بینوا قربانـی برگ و نـوای عاریت

بادهان، دنـدان مصنوعی، ندارد بستگی
پایه محکم نیست آری در بنای عاریت

در بهـای نان دونان آبرو ریزد بـخاك
وه که تا این حدگران باشد بهای عاریت

باسکندر گفت عریان این سخن دارا و مرد
بود بـر تن سلطنت ما را قبـای عاریت

هر دلی باشد ودیعت ازخدا، آگاه باش
تا ز سنگت نشکنـد آئینه هـای عاریت

خوشدل اندر وصف دنیا وه چه خوش قصاب گفت
«یـك ده ویران و چنـدین کـد خدای عاریت»

همت

خاطر افسرده‌ای را شادکردن همتست
باغ ویران گشته را آبادکردن همتست

خانهٔ گل ساختن نبود هنر ازبهر سود
خانهٔ دل از کرم بنیاد کردن همتست

صید مرغان حرم کـردن ندارد افتخار / طایری را ازقفس آزادکردن همتست

خرده‌بر استاد بگرفتن زشاگردان خطاست / با ارادت خدمت استادکردن همتست

نان بریدن شیوهٔ مردان والاطبع نیست / کار بهر نوع خود ایجادکردن همتست

زیر بارظلم ضحاکان شدن دون‌همتیست / پیروی از کاوهٔ حداد کـردن همتست

برفراز کاخ‌کسری این‌سخن بنوشته‌اند / سلطنت بارسم عدل ودادکردن همتست

حاکم معزول‌را یاد ازرفیقان‌فخر نیست / روزقدرت ازرفیقان یادکردن همتست

گرچه خوشدل هیچگه بیدادکردن خوب‌نیست

درغزل امـا چنین بیداد کـردن همتست

مرد حق

عمرصـد ساله بجز روزی نیست / زنـدگی آش دهن سوزی نیسته

نیست درساغر گردون جز خون / پس محرم شد و نوروزی نیست

پیری و فقر چو با هم پیوست / قوز بالاتر از این قوزی نیست

مـرد حق دانش و دین نفروشد / ورنه جز سیم‌وزر اندوزی نیسته

حذر از نفس دغاکن که ترا / همچو وی دشمن‌کین‌توزی‌نیست

از سخن چین منافق بگریز / که بغیر ازشرر افروزی نیسته

شاعر واقعی‌اش نتوان خـواند / آنکه را درسخنش سوزی نیست

خوشدلا گفتهٔ تو معرفتست

چکنم‌معرفت آموزی‌نیست

یار زبانی

نمیخواهند خویشان توانگـر چون فقیرانت

که در گلشن نگیرد گـل بسان خار دامانت

مبند ای شاخ گل برجامهٔ الوان خود دل را

که با خواری کند باد خزان چون خارعریانت

مکن مرغ چمن را درقفس گرخود نواسنجی

کـه از فـریاد زندانی نیـابد لذتی جـانت

مگر ای غنچه از جور خزانت آگهی باشد

که بینم اینچنین خونین دل و سر درگریبانت

ز دامان تن و جانت غبـار درد و غم خیـزد

نشیند گـر تهی دستی بپای خوان احسانت

مخور از سفرهٔ بـا منت دون همتان نـانی

که در هر لقمه صدها ریگ آید زیر دندانت

خبر از رنج پیری میدهد موی سفید تو

بلی بـرف نخستین سازد آگـه از زمستانت

بوامی مختصر کن امتحان یار زبـانی را

که تا در نامه های خود نسازد جان بقربانت

چو چشم ازدختران پوشی شعیبت رهنما گردد

چه عبرت زاست آری قصهٔ موسی بن عمرانت

ز نام موسی عمران نظر بـر پور موسی کـن

که تا (خوشدل) بخواند ازکرم شاه خراسانت

حیات جاودان ازخاك آن انسان کامل جو

که سازد تا قیامت بی نیاز از آب حیوانت

شهید حق وعدالت

دل با امید نعمت جـاوید زنده است	آری بشر به‌نیروی امید زنـده است
زنده‌است آنکه‌تافت بوی‌نورمهر دوست	چونانکه‌مه زپرتوخورشید زنده‌است

هر کو زخود نهاد اثر درجهان، نمرد | کزجام، نام فرخ جمشید زنده‌است
از پیروی نفس بمیرد دلت بلی | آنکو اسیر نفس نگردید زنده‌است
قارون بخاك شد زعلایق نهان ولی | عیسی بچرخ از ره تجرید زنده‌است
ره در حریم علم ندارد فنا ومرگ | دانا بیمن شهرت جاوید زنده‌است
سازد هنرپدید ـ هنرور چومهر دید | آری هنر بهمت تمجید زنده‌است
(خوشدل) فدای آنکه کمیلش بنیمشب | پنداشت‌مرده‌است ولی دید زنده‌است

یعنی علی که تابشری درجهان بود
آن کشتهٔ عدالت و توحید زنده‌است

مرد کار

جلوهٔ پیران کم از خوبان گلرخسار نیست
شاخهٔ پر برف کم از شاخهٔ پر بار نیست
دیده را دادند بینائی ز مردم داری اش
تا بدانی نیست بینا آنکه مردم دار نیست
بی رقابت کی توان کردن ترقی در جهان
کادمی را زندگی جز عرصهٔ پیکار نیست
مرد کارآمد کند ایجاد کار از سعی و فکر
نیست مرد کار آری هرکه گوید کار نیست
بهرحق دست آنکه‌شست‌ازجان‌شیرین‌میثم‌است
ورنه هر خرما فروشی میثم تمار نیست
روشنائی ماه را از فیض شب بیداری است
تیره روز آندل که در دامان شب بیدار نیست

همت از خاك ره بگذشتگان جوئیم ما
زانکه دیگر سایهٔ جز سایهٔ دیوار نیست

نیست در سودای باطل سود ـ سوی حق گرای
گرچه کالای حقیقت را دگر بازار نیست

گر جهانی بد شود (خوشدل) توخودرا خوب دار
زآنکه تجویز بدی ـ بدکاری اغیار نیست

راه سعادت

بمهر آنی دونان امید نتوان داشت
بآفتاب زمستان امید نتوان داشت

بآب ورنگ جهان دل منه که بلبل گفت
بجلوه‌های گلستان امید نتوان داشت

سخن زمور حقیقت سرا شنو که سرود
بدستگاه سلیمان امید نتوان داشت

چو موریانه زپا افکند سلیمان را
دگر بشاهی دوران امید نتوان داشت

بلی بغیر خدا از کسی امید مدار
که ازگدادل احسان امید نتوان‌داشت

رهین منت چشمی که در غلطان را
بجز ز قلزم عمان امید نتوان داشت

الا ز مردم بیگانه چشم خیر مدار
زگرگ خصلت چوپان امید نتوان داشت

مده بمردم نادان زمام دل زنهار
برهنمائی کوران امید نتوان داشت

بآسیای فلك اعتماد نتوان کرد
بپایداری دندان امید نتوان داشت

تبر بگردن بتها خلیل حق زد وگفت
که جز به‌نیروی یزدان امید نتوان‌داشت

پی سعادت دنیا وآخرت خوشدل
رهی بجز ره قران امیدنتوان‌داشت

به استقبال شاپور تهرانی گوید[1]

چو بلبل سحری قفلم از دهان برداشت | خروس عرش زفریادمن فغان برداشت
بدامنت نرسد دست‌کس‌که جلوهٔ ناز | ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت

زبان حق

توان چه بهرهٔ از دور آسمان برداشت | چه لقمهٔ زنگون‌کاسه میتوان برداشت
نشان مرد خدا را کجا توانی یافت | زپای مرغ هوا کی‌توان نشان برداشت
ازاینجهان که گذرگاه منزل دگراست | خوش‌آنکه‌توشهٔ ازبهرآنجهان برداشت
مدد ز قافلهٔ اشك جو كه گم نشود | هرآنکه گام بهمراه کاروان برداشت
ترا براستی وصدق خواند وترك دروغ | کسیکه مهرخموشیت ازدهان برداشت
غرض ز قصهٔ بهرامشه ندانی چیست | که‌از میان دو شیر، افسرکیان برداشت
جزین‌مدانکه‌هرآنکوزخشم‌وشهوت‌رست | قدم بعرصهٔ توفیق بیکران برداشت
الا که هیچ عمل بی اثر نخواهد ماند | نهاد نام خود ازجام شوکران برداشت
خلیل بت شکن آندم زبان حق گردید | که سر زپیکر بتهای بی زبان برداشت
بسوخت زادهٔ آزر در آتش غم خلق | چنانکه رسم پسرکشتن‌ازمیان‌برداشت
زپاسخ‌غزلش(خوشدل) ازشرف(شاپور) | « ترا ببام فلك برد و نردبان‌برداشت»

سه قرن پیش زهمشهریت شنو که سرود
«خروس‌عرش زفریاد من فغان برداشت»

---

۱ ـ شاپورتهرانی ازبستگان امیدی تهرانی شاعر قصیده سرای بزرگ قرن‌دهم وخود ازغزلسرایان قرن یازدهم ومعاصر صائب است.

صدای خدا

جهان گرت همه چون خاتمیست در انگشت — مباش غره و در کار حق مبر انگشت

چو حسن خلق نداری ترا ثمر ندهد — اگر هزار هنر ریزدت ز هر انگشت

ز نیش نفس ستم پیشه دور باش و مکن — درون لانهٔ کژدم چو بی بصر انگشت

ز اجتماع شود کار آدمی بنظام — از آن نهاده خدا پیش یکدگر انگشت

گره‌گشای جهان تاشوی چو شانه ترا — عطا نموده خداوند دادگر انگشت

گشوده سفرهٔ بی‌انتهای رحمت دوست — که بحر کم نشود گر کنی تو تر انگشت

چرا بدیدهٔ خاری بر آن نگاه کنم — مرا که هر سر خاریست در نظر انگشت

زهی بهمت آن نوجوان[1] شهوت سوز — که سوخت از شرر شمع تاسحر انگشت

توان صدای خدارا شنید بی جبریل — بگوش دل منهی از گنه اگر انگشت

بجز بیازوی خود انکا مکن خوشدل

مزن بخوان لئیمان بدگهر انگشت

کبوتر حرم

نمك خوان عشق درد و غم است — هرچه غم بیشتر خوریم کم است

روز سختی هنر عیان گردد — محك مردم بزرگ غم است

تو ز روشندلان رسی بکمال — غنچه بشکفتنش سپیده دم است

ما ز افتادگی ظفر یابیم — فتح ما در فتادن علم ست

گرد کوی تو میکند پرواز — دل عاشق کبوتر حرم است

---

۱ ــ اشاره بداستان میرداماد یا میرزا جلال اسیر داماد شاه عباس است که شبی دختر شاه مهمان اوبود و برای کشتن نفس انگشتهای خودرا روی شمع گرفت .

دل بدریا زدم کـه در ره عشق | دامنم زاشک دیده رشک یم است
گفت آن گـرگ اوفتـاده بدام | وای بر آنکه بندهٔ شکم است
شیررا چون سگان نه طوق طلاست | مـرد آزاده فـاقـد درم است
بت پرستی هزار گـونه بـود | هرچه جز حق پرستی اش صنم است
سوخت شبنم بدامن گل و گفت | عشق صوری نتیجه اش عدم است
مرد محمود و مانـد شهنـامه | در برخامه پشت تیغ خم است

بعد توحید ذات حق خوشدل
بهترین راه بندگی کرم است

جلوهٔ حق

بدون طاعت حـق داری آرزوی بهشت
بگو درو چه کنی چون نکـرده باشی کشت
ترا ز بی ثمری در جحیم می سوزند
کـه چون درخت نیـارد ثمر شود انگشت [1]
بقدر فهم تو کردند وصف خلد و جحیم
که لطف و قهر خداوند دوزخ است و بهشت
بهر کجا نگری جلوه گاه طلعت اوست
چه مسجد وچه کلیسا چه بتکده چه کنشت [2]
بغیر حسرت و اندوه از جهان چه بـرد
توانگری که نخورد و نداد ورفت و بهشت [3]

---

۱ ـ فارسی ذغال ۲ ـ معبد یهود ۳ ـ بگذاشت

توان در آینهٔ حال دید صورت خویش

اگر بدیدهٔ عبرت نظر کنی بر خشت

بلاست داشتن طفل بد که تنگ شراب

شکسته است چنین پشت تاك پاك سرشت

مگو سخن اگرت نیست دانشی، که سزاست

نهان بخانه بود دختری که باشد زشت

به آب زر بنویسند بعد تو (خوشدل)

که خامهٔ تو بخون دل اینغزل بنوشت

شمع فقیر

گرچه اندوه جهان جانکاهست — غم مخور عمر سفر کوتاهست

با بد ونیك جهان باید ساخت — سازد آنکس که بحق آگاهست

گر توباچشم رضا در نگری — زشت و زیبای جهان دلخواهست

کس نگردد زتو نومید اینوست — هرکه را با تو ز راهی راهست

کعبه و دیر وکلیسا و کنشت — همه جا جلوه که الله است

دل بشکستهٔ ما کعبهٔ ماست — سینهٔ سوخته آتشگاه است

به‌تهی دستی من طعنه مزن — هرچه خواهی به بساطم آه است

بینوا را بحقارت منگر — شمع ویرانه نشینان ماه است

ما گدای در مولا باشیم — که باقلیم ولایت شاه است

خوشدلا بندهٔ فرمانش باش

خسروی‌راکه فلك خرگاهست

نماز رباخوار

غنی بمرگ هم ازما جدا بجاه و فراست　　　عقیق زیرلب وسنگ مرمرش بسراست

کجا میانهٔ ما الفت و صفا باشد　　　که بعدمرگ هم ازما جدا بجاه وفراست

در و گهر ببرد همرهش اگر داند　　　در آنسرای، شرافت بپاکی گهر است

الا که خواندن تلقین برای زنده بود　　　وگر نه مرده چه حاجت بگش به نیشتراست

ز زندگی نشناسی اگر وظائف خویش　　　زبعد مرگ به تلقین چه حاصل وثمراست

اگرچه ثروت و مکنت خوشست لیک چو آب　　　اگر زیاده زحد گشت سیل پر خطراست

بخواب دیدن زر محنت است وبیماری　　　چنانکه مرگ غنی ازفقیر سختتراست

همین نه غصهٔ جان دارد و فراق کسان　　　که محنت دگرش دوری ازجمال زراست

حلال مال حرامش که میتواند کرد　　　مگر فروش بهشت کشیش معتبر است؟

نماز خوانی وآنگه رباخوری زنهار　　　دوا چو همره پرهیز نیست بی اثر است

چسان فریب دهی خویش را بمکرو ریا　　　کسی بمکر وریا موقف حساب نرست

«هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست»　　　که موی را کشد ازماست آنکه دادگرست

حساب مو کشد ازماست چون خدا خوشدل

درون شیر تو این آب خود چگونه دراست

آیینهٔ صبح

نه همین پرده زرخ یوسف زیبا برداشت　　　پرده ها بود که از راز زلیخا برداشت

از چه گل بدر آمد که شود خسرو دل　　　کز یکی طرفه نگه تاب زدلها برداشت

سلطنت در گرو بندگی اوست بلی　　　تاج را از دهن شیر بتقوی برداشت

بگذر از خود که کله گوشه بخورشید بسود　　　هر که یک گام ز خود همچو مسیحا برداشت

حذر از همرهی نفس که مردان غیور　　　نتوانند قدم با زن رسوا برداشت

نه‌عجب گر که شوم خانه‌خراب از غم عشق | سقف این میکده را جوش می از جا برداشت
ذکر حق گرم به پیرانه سرم دارد دل | کدتوان پنبه بلب از سر مینا برداشت
تاچها مرغ سحر دید در آئینه صبح | که چنین آه وفغان ازدل شیدا برداشت
دیده چاکست گریبان گل از دست نسیم | تاسر ازخواب گران نرگس شهلا برداشت
بی نیازیست شعار همه روشنگهران | چقدر آب ، گهر از دل دریا برداشت

داند از صحبت زاهد چه بخوشدل گذرد
هر که گامی دو سه با کودك نو پا بر داشت

دادگاه عشق

دلی که درد و غم و سوز واشك وآه نداشت
بسوی کعبهٔ مقصود عشق راه نداشت
بناله تا کنمش در فراق او سودا
دریغ و درد که دل در بساط آه نداشت
اگر نه مرده دلی چند زائر حرمند
همیشه کعبه به بر جامهٔ سیاه نداشت
تمام صورت بی سیرتند ماهرخان
همین نه باطن رخشنده قرص ماه نداشت
وفا و مهر و محبت سیاه خوبانست
نگشت خسرو دل هر که این سپاه نداشت
شهید عشق ترا خونبها نمی باشد
بلی که دادگه عشق ـ داد خواه نداشت

نگـاهداری خود هم نمیتواند کـرد
کسی که راز رفیقان خود نگاه نداشت
دل شکستهٔ او خـانهٔ خـدا بـاشد
درست آنکه بجز ذات حق پناه نداشت
گناهکارم و خوشدل که ذات رب کریم
کرم نداشت اگر چون منی گناه نداشت

منزل تو

اگر تهی ز غم عشق دلبری دل تست	بغیر درد سر از زندگی چه حاصل تست
برو که در بر صاحبدلان ترا دل نیست	اگر تهی ز غم عشق دلبری دل تست
مخوان فسانهٔ واعظ ترابهشت آنجاست	که نازنین بهشتی رخی مقابل تست
بعذر رفتن منزل مرو ز محفل من	بیا و در دل من جای کن که منزل تست
بجان دوست ـ که از جان و سر دریغم نیست	اگرچه جان وسر چون منی چه قابل تست
همین نه مایل رخسار و قامت تو منم	برو بباغ و ببین سرو و لاله مایل تست

بیا و خوش دل(خوشدل) کن از وصال لبت
که از وصال لبت خوشدلی خوشدل تست

خط سبز

بـا خط سبز بر زبر لب نـوشته است
کاین چشمه‌ی حیات دو صد تشنه کشته است
پیش زمردین خط لعل لبان او
یاقوت همچو کودك خط نا نوشته است

سوگند بر بهشت رخ و کوثر لبش

کان نازنین صنم بلطافت فرشته است

یکجو ثمر نمی برد از خرمن کمال

در دل هر آنکه تخم محبت نکشته است

درگردش آر جام و مرنجان دلی ز خویش

تا دور آسمان بمراد تو گشته است

با مهر جام باده و با عشق روی خوب

استاد صنع آب و گل ما سرشته است

بر خیز تا که غوطه بدریای می، زنیم

اکنون که آب از سر خوشدل گذشته است

همت مردانه

عاشق کامل عیاری چون من وپروانه نیست

یکزمان خالی دل ما از غم جانانه نیست

شب بگرد شمع گردد روز بوسد روی گل

لحظه‌ای غافل زعشق گلرخان پروانه نیست

رخ بنامردان گشودن دختررزرا نیست خوی

زین سبب جزمیکشانرا همت مردانه نیست

باشمارش ذکر خود تحویل حق زاهد دهد

ورنه سود دیگری درسبحهٔ صد دانه نیست

از حوادث نیست بیمی مردم وارسته را

وحشتی ازسیل آری در دل ویرانه نیست

سر نهند آنجا بمهر و دل دهند اینجا بمهر

غیر ازاین فرقی میان مسجد و میخانه‌نیست

بره را قصاب بهر سر بریدن پرورد

تابدانی بی‌سبب دلسوزی بیگانه‌نیست

دزدصاحبخانه را درخواب خواهد بهرسود

زین‌سبب درچنته‌ی واعظ بجز افسانه‌نیست

میشود هموار راه زندگی با دست باز

پیچ وتاب زلف آری سد راه شانه نیست

در بر میخواره‌گان پیمان شکستن نیست رسم

شاهد آن بهتر از بوسیدن پیمانه نیست

زندگانی هنرمندان بود از بعد مرگ

آنکه‌خودراچون هدایت میکشددیوانه‌نیست

بی‌می گلگون نشاید گفت (خوشدل)شعر نغز
بی رخ گل بلبلان را نغمه‌ی مستانه نیست

گردش پیمانه

چشم ودلم بطلعت جانانه روشن است — آری بشمع،دیده‌ی پروانه‌روشن‌است

تنها زسایه روشن نقش جهان دلم — برروی‌وموی‌دلکش‌جانانه روشن‌است

من سرخ رو زسیلی دهرم نه از نشاط — باشدنشان مرگ،گرم‌خانه روشن‌است

دارد چراغ تیره ازآن زیرپای خویش

کو از برای مردم بیگانه روشن است

گویند عقل شمع ره زندگیست لیك
از بهر دیده‌ای که بافسانه روشن است

جز تیرگی جان ثمر عقل و هوش چیست
کز دولت جنون دل دیوانه روشن است

بگذر زعقل تاکه رسد پرتو نور عشق
کاباد یست تیره و ویرانه روشن است

جویای ماست روزی مقسوم ما مدام
این نکته‌ام زگردش پیمانه روشن است

دارد هزار دام نهان بهر صید خلق
اینم زشیخ و سبحهٔ صددانه روشن است

اینه بشب ز مشرق خم تابد آفتاب
چون روز زین سبب شب میخانه روشن است

مستی ما زچشم تو محتاج وصف نیست
کیفیت شراب حکیمانه روشن است

زآن موشکاف آمده(خوشدل) که دیده است
در شام تار زلف ره شانه روشن است

وحدت معنوی ایران و پاکستان

چشم و دلرا روشنائی، جز بروی خوب نیست
غیر از این هم داستان یوسف و یعقوب نیست

داستان عشق با افسردگان گفتن خطاست
عطر گل در پیش سرما خوردگان مطلوب نیست

پاکبازی در قمار عشق، یکجا بردنست
نیست غالب آنکه در این رزمگه مغلوب نیست

جاهلان را پیشوا باشد فقیه خشك مغز
رهنمای مردم بی‌دیده غیر از چوب نیست

هر که شد بی‌دست و پاتر رزق او افزونتر است
قوت کرم ناتوان جز از تن ایوب نیست

در هنرور می‌نهد بی شك اثر وضع محیط
بی‌اثر در ساز شورش نغمه‌ی داؤوب نیست

بلبل و گل گلستان را رنگ و رونق میدهند
بی رخ و آواز خوش ، آری جهان محبوب نیست

هرچه میخواهی بکش مد والضالین خویش
زاهدا غیر از تو کس در نزد حق مغضوب نیست

ریخت از چشمان مستش فتنه وآشوب وگفت
مجلس میخواره گان بی فتنه و آشوب نیست

صائب و عرفی و اقبال و غنی هم مکتبند
نام پاکستان و ایران جز یك مکتوب نیست

با چنین شیوا غزل خوشدل چه میگوید جواب
آنکه گوید سبك (صائب) درغزل مطلوب نیست

خواب مست

مرد نبود آنکه زیب دست او شمشیر نیست
شیررا گر چنگ و دندانی نباشد شیر نیست

فکر خود نو کن که تا مانی بگیتی پایدار
باغ را بنگر که خود جای درخت پیر نیست

می نهد سر پوش بر نادانی و سستی خویش
آنکه میگوید که ما را چاره ی تقدیر نیست

داروی درد خیانت پیشه نبود غیر مرگ
چونکه دندان گشت فاسد قابل تعمیر نیست

هر ضعیفی طعمه‌ی کام قوی گردد بلی

شاهد آن بهتر از صید افکن و نخجیر نیست

خواب مرگ ما اگر بینند مغروران دهر

نیست باکی زانکه خواب مست را تعبیر نیست

هر سخن کز دل نباشد بی اثر باشد بلی

سوز و گرمی در سرشك دیدهٔ تصویر نیست

نیست شیداء دل اگر پا بست گیسوئی نشد

در دیار عشق یك دیوانه بی زنجیر نیست

وصف روی و موی خوبان را زخوشدل جو ، نه شیخ

هر کسی آیات حق را آگه از تفسیر نیست

۹۵

سوز و گداز

بی زیب و زر بر رخ شاداب خوشتر است

کز آفتاب جلوه‌ی مهتاب خوشتر است

لطف شبان هجر بسوز و گداز اوست

آری که زلف پر شکن و تاب خوشتر است

چون خوشتر است صدق وصفا از ریا وکبر

میخانه ام ز مسجد و محراب خوشتر است

نام دروغ گشته ادب چون دراین محیط

بی قیدی از رعایت آداب خوشتر است

در کام اهل علم وهنر شهد گشته زهر

در کشوریکه دوغ زدوشاب خوشتر است

جز در طریق عشق مــرو در تمــام عمر

کز صدکتاب خواندن این باب خوشتراست

با یــاد لعل سبز خطـان می بخور که می

در پــای سبزه و بلـب آب خوشتر است

ای تــرک، وصف خون سیاووش می بگو

کـز داستان رستم و سهـراب خوشتر است

جز خواب نیست چاره ، سیه مست را بلی

چشم سیــاه مست تو درخواب خوشتر است

هر بیت این غزل بر ارباب عشق و حال

(خوشدل)زصد پیالەمی‌ناب خوشتر است

سنگ عشق

سفله انــدر طلب زندگــی ننگین است

چه توان کرد که مطلوب جعل، سرگین است

گرنه از خون فقیران بسود و اشک یتیم

سفره‌ی مفتخوران از چه سبب رنگین است

جــاهل از خــرقه و دستار نگردد دانــا

تیغ رستم چه ثمر چون بکف کرگین است

هان که هرصورت آراسته را معنی نیست

ای بسا شهد شفابخش که زهرآگین است

حذر از عشق کند شیخ سبک مغــز ازآن

کاین بود آتش وآن جیوەی دل سنگین است

سخن ازصلح وصفا نیست جزافسانه‌ی‌خواب

تا بگیتی اثـر از گنجور و مسکین است

افتخـارات کهن گـو همه بدرود کنند

(خوشدل)امروزاگردانش‌وفرهنگ‌این‌است

خندهٔ تصویر

کمرم گرچه‌بود خم، جگرم چون شیراست

این عصائیست‌که در داخل آن شمشیر است

خانه‌ئی تنگتر از خـانهٔ زنجیر مـراست

بگناهی‌که دراین سینه دلی چون شیراست

حبس و تبعیـد مـرا رام نسازد بـا خصم

شیر شیر است اگر در قفس و زنجیر است

همه شب قتل مرا چشم تـو می‌بیند خواب

خواب مستان ولی افسوس‌که بی‌تعبیر است

مـا مسریه کهن تـازه جوانـان بـاشیم

گر مراد دل تو صوفی نـادان ، پیر است

تـا دگـر بـاره نیفتد بکف اهـل وطن

سر من خـاك ره غربت دامنگیر است

از سفـر پخته و محبوب شود خـام بلی

مشک تا در وطن نـافه بمـانَد شیر است

مهر ازترس۴۲ بادل سر و کارش نبود

هست آن خنده‌که‌اندردهن‌تصویر است

نیست آزاد تـر از همت والای کلیم

آن همه سرو فلك سای که در کشمیر است

سرمه‌ی چشم جهـان خاك صفاهان باشد

که در آن خوابگه صائب عالمگیر است

نا امید از وطن و اهـل وطن جانب هند

قبر (صائب) دهنش باز پی‌تعمیر است

دامن‌سعی‌وعمل را مده از کف (خوشدل)
گرچه تقدیر قوی پنجه تر از تدبیر است

گناه پاکی

نی همین پاکی مرا بیخانمانی داده است

شبنم از پاکی ز چشم آسمان افتاده است

شیر در زنجیر از آزادگی بـاشد اسیر

بند و زندان در کمین مـردم آزاده است

تر دماغی رند را و خشك مغزی شیخ را

کاین‌سبوی باده‌اش بردوش وآن سجاده‌است

دل بدست‌آوردم از جانانه با نیروی اشك

زآنکه خوبان را نظر بر گوهر و بیجاده‌است

هرکجا آتش بیفتد جای خود وا میکند

با دم گرمی کـه دارم عیش من آماده است

با وجود خونجگر بودن کلامم جانفزاست

با همه خونین دلی جان بخش‌جام باده‌است

ساده‌رویان را ز ناپاکان حذرکردن بجاست

چون مهیای قبول نقش لوح ساده است

هست ظاهر بی‌گمان عنوان باطل مرد را

دست ودل بازی عیان ازچهره‌بگشاده‌است

دین اسلامست تحقیقی نه تقلیدی بلی

بشکند دستی که دعویدار این قلاده است

آن کند صید هوام و این کند صید عوام

ورنه راه عنکبوت و شیخ ازیك جاده است

خوشدل ازابداع مضمون (صائب) ایام ماست

فکرتش را قدرت خلاقه فوق‌العاده است

اشک تاک

بد، از زیاد بود خوب نیز بسیار است

که چون بباغ روی هم‌گلست وهم خاراست

ز بیم خار مشو از جمال گل محروم

که این نه شیوه‌ی روشندلان هشیار است

اگر صفای دلت آرزوست باده بنوش

که اشك تاك فزونتر زجمله اشجار است

چو زندگانی مار است زندگی لئیم

که خاك میخورد و گنج را نگهدار است

مگر که مهر ز خاك گذشتگان جوئیم

که سایه‌گستری از مانده‌است دیوار است

خطر زیاد تـر از عنکبوت دارد مـور

رهاست مفتخور و رنجبر گـرفتـار است

بود سفید و سیه بندگـان حضرت دوست

کز آفتاب همه رنگهـا پـدیدار است

مه و ستاره ز خورشید کسب نور کنند

که این کنایتی از کائنـات و دادار است

بود ز **شعرنو و شهرنو** مصیبت خلق

کزین دو جان و تن مردمان درآزار است

بگو بدفتـر خوشدل نظر کند امـروز
کجاست آنکه مضامین نو خریدار است

اشک شبنم

دامن و آغوش گل خلوتسرای شبنم است

این مقام از دولت لطف و صفای شبنم است

دل بنیروی صفا از گلرخان بگرفت کام

دید چون آغوش گل زین شیوه جای شبنم است

پیش چشم خرده بین بوسیدن خوبان خطاست

ورنه خورشید از چه رو فکر فنای شبنماست

زودش از سر واکند بی مهر گل بادست مهر

این مـکافات دل زود آشنای شبنم است

تا مهیا شد بساط عیش می آید اجل

شد چو در آغوش گل، مرگ از قفای شبنم است

همتش والاست گر والا مقامی گشت پست
آشکار این نکته ام از ماجرای شبنم است

از سحر خیزی مشو غافل که از فیض سحر
دامن و آغوش گل باز از برای شبنم است

قبلـه‌ی پروانـه و معبود بلبل گل نبود
گرمی بازار او از اشکهـای شبنم‌است

از مکافات عمل در چنگک گلچین اوفتاد
گل که محبوب دو رنگک بیوفای شبنـم است

گشت چون نابود شبنـم ، باغبـان پیر گـفت
چون‌اسیر رنگک‌وبو شد، این‌سزای شبنم‌است

بروفای گلرخان خوشدل نشایـد بست دل
شاهد من خنده‌ی‌گل‌درعزای شبنم است

توحید اهل دل

هوای عشق او در هر سری نیست	بلی این باده در هر ساغری نیست
کجا پروانه گردد همدم مور	که‌آن‌چون‌این، گدای‌هردری‌نیست
بگرد شمع و گل گردد شب و روز	که غیرازاین دو اورا دلبری نیست

* * *

بشمعی دوش خوش پروانه میگفت	که ما را ازتو برجان آذری نیست
سراپا سوزم اندر آتش عشق	مرا تنها همین بال و پری نیست
از آنم چون بیفشارند در مُشت	بجا از من بجز خاکستری نیست
ولی بازم بشمع وگل از آن عشق	که چونان حسن‌حقرا مظهری نیست
که این توحید خاص عاشقانست	چنین توحید ثبت دفتری نیست

خدا را در رخ خوبان توان دید   به از این ره طریق دیگری نیست
بلی «خوشدل» یکی رازان دو جویم
که جز او اهل دل را رهبری نیست

کابین تو

مزده ایدل که بهارآمد وفروردین است   باغ چون خلد برین‌ازسمن ونسرین‌است
مگر از زلف سمن‌سای توبگذشته نسیم   که هوا مشك فشان باغ عبیرآگین‌است
لاله‌بگرفته‌بکف‌ساغرونرگس‌شده مست   که زمان می ومستی مه فروردین است
کافر عشقم اگر دل بنکویان ندهم   که مرا عشق نکویان جهان آئین است
یکدل واینهمه دلبر- نتوان‌گشت خلاص   آن‌کبوترکه گرفتار دوصد شاهین‌است
می تلخ ازکف شیرین‌دهنان باید خورد   که می تلخ ز شیرین دهنان شیرین است
بی رخ گل لب بلبل بنوا بـاز نشد   خالق عشق بود حسن وگواهم این است
ترك سردرره عشق تونخستین‌قدم است   «عاشقی‌کار سری نیست‌که بربالین‌است»
نقد جان منت ایشوخ پسر کابین بـاد   دختران را ز زر وسیم اگر کابین است
چه شود گر زیکی بوسهٔ خود شاد کنی
دل(خوشدل) که زدوری لبت غمگین‌است

گل انداخته است

ای‌پسرچهره‌ات امشب‌چه‌گل‌انداخته است
گوئیا کار ترا دختر رز ساخته است
در بر تیر کمانخانهٔ ابروی تو دل
روزگاریست که چون من‌سپرانداخته‌است

در قمار غم عشق تو چومن نتوان یافت
پاکبازی که همه هستی خود باخته است

دردلم ای مه بی مهر بجز مهر تونیست
خانهٔ خاص تو از غیر تو پرداخته است

نه عجب‌باشد از آن ترک سپاهی کز ناز
اینچنین پرچم عاشق کشی افراخته است

از پی کشتن من حاجت شمشیرت نیست
تیغ خونریز دوابروی کجت آخته است

آه سوزان‌منت‌خرمن جان خواهدسوخت
کاتشین آه من ازسینهٔ بگداخته است

جز غباری نگذارد اثر از هستی من
شهسواری که چنین مرکب‌کین‌تاخته‌است

چون تو (خوشدل)نبودعاشق‌صادق امروز
حیف کان شوخ پسرقدر تونشناخته‌است[1]

خداست

آنکه دارد مور راسرگرم جمع دانه کیست
وانکه سازد شمع وگل‌را قبلهٔ پروانه کیست

گو که باشد آنکه بلبل‌را بگلشن رهنماست
وانکه دارد جغدرا دل بستهٔ ویرانه کیست

۱ـ تا اینجا غزلهای دوران جوانی واز این به‌بعد سبک غزلها عوض میشود.

کیست آنکو زاهدانرا سوی مسجد میبرد
وانکه رندان راکشاند جانب میخانه کیست

آنکه با جعد نکویان بست پای دل کدام
وانکه برزلف‌بتان بگشود دست‌شانه کیست

مسجد و بتخانه و دیر و کنشت و صومعه
پر زنام اوست اما آن بت جانانه کیست

آنکه از رنج خرد محزون کند فرزانه را
لیك از فیض جنون شادی ده دیوانه کیست

در نظام خلقت گیتی عیان فرزانگیست
وینجهانرا آن پدید آرندهٔ فرزانه کیست

گر که گوئی خلقت عالم همه افسانه است
گو که خود افسانه پردازچنین افسانه کیست

ورکه این آمد شد ما بازی طفلانه‌ایست
گو که خود بازیگر این بازی طفلانه کیست

بامی ومعشوق (خوشدل) را بود پیمان ولیك
موجد پیمان که باشد ساقی پیمانه کیست

ننجیر عدل

خونین دلی دهد صف سنگین‌دلان شکست
صدکوه غم بشیشه‌ای از می توان شکست

با کاروان اشگ رسیدم بکوی دوست
یا رب مباد درصف این کاروان شکست

قانع باستخوان چو همایم ولی چه سود
کاندر گلو ز عقدهٔ دل استخوان شکست

پیری شکست چهرهٔ چون ارغوان مرا
تنها نه جام لاله ز باد خزان شکست

سودی نبرده گوهر عمرم ز دست رفت
پشت من از تجارت یکسر زیان شکست

با رأی پیر و عزم جوان خصم را بکوب
غم را شراب کهنه و یار جوان شکست

گوش صدف درید و ربودند گوهرش
آری دراین محیط خورد بی زبان شکست

از دوش ما ببام ترقی رسیده‌ئی
بردار پاکه پایهٔ این نردبان شکست

ماتم ز دور چرخ سیه کاسه کز ستم
هرکاسه کوزه را بسر ناتوان شکست

زنجیر عدل کاخ مدائن درست شد
تا پای اسب سرکش نوشیروان شکست

دارا کجا ز رزم سکندر شکست خورد
جانوسیار بود که تاج کیان شکست

دوران امتیاز سفید و سیاه مُرد
پیکان سرخ سینهٔ هفت آسمان شکست

شیواست گفته‌های تو(خوشدل) ولی‌چه‌سود
تا گل شکفته شد کمر باغبان شکست

نظام تازه

نظام تازهٔ ما خصم شیوهٔ کهنست
که پورآزر بتگر خلیل بت شکنست

زاستقامت و عزم خلیل شد گلزار
وگرنه شیوهٔ آتش همیشه سوختنست

بچشم مورمکش حشمت سلیمان‌را
که‌رنجبرشه‌بی‌تاج‌وتخت‌خویشتنست

بغیر تیره دلان کیست بندهٔ زر وزور
همیشه تخت‌سلیمان بدوش‌اهرمنست

چراغ راه مجوازفروغ دیدهٔ گرگ
زاجنبی مطلب رهبری‌که راهزنست

بساز اجنبی ای اجنبی‌پرست مرقص — که‌رقص بره‌بر گرگ دست‌وپاز دنست

مده‌فریب‌ومگوبی‌عوض عنایت ماست — که به‌ز آهن سرد توخون‌گرم منست

کجاروم بکه گویم که باغبان لئیم — بفکر چیدن گلها و غارت چمنست

زخسروان مطلب جزهوس که‌معنی عشق — عیان زتیشهٔ‌خونین وفرق کوهکنست

زخاك مردم آزاده بوی خون آید — نشان مرد خدا سرخ بودن کفنست

چگونه از دل خونین ما شوی آگاه — تراکه بادهٔ گلگون و یار سیمتنست

بغیر خونجگریها و زرد روئی ها — من وعقیق یمن‌را چه‌بهره ازوطنست

زبان‌مردم‌محروم‌کشورم‌چون خویش — همین زاهل سخن امتیاز شعر منست

نوای گرم نی از داغهای سینهٔ اوست
زسوزدل‌بودار(خوشدل)آتشین‌سخنست

هرو روز

نیست دردآنرا که نان‌گرم و آب‌سردنیست
دردبی‌درمان‌کسی‌دارد که اورا درد نیست

بی‌خبر از سردو گرم عالم عشق تو باد
نامرادی راکه اشک گرم وآه سرد نیست

توتیای دیدهٔ مجنون صحرا گرد ماست
گردبادی را که درچشم توغیرازگرد نیست

شد بباغ وگفت باخیری[1] وگل‌آن‌لاله روی
کیست کزشرم‌منش‌رخساره‌سرخ‌وزردنیست

ابروانش شاه فرد دفتر خلقت بود
اهل‌دل داند که‌بهترزین دومصرع فردنیست

۱- گل زرد

تاکه خودرا نشکنی نتوان شکستن غیر را

زینهار ای بی‌خبر فتحی دراین ناورد[1] نیست

نیست درشب زنده‌داریهای زاهد سوز عشق

گرمی خورشید با هر اختر شبگرد نیست

طوطیان را صحبت آئینه آرد درسخن

ایدریغا آنکه ما را در سخن آوردنیست

هست استعداد شیخ وخواجه در من لیك حیف

آن محیطی را که شیخ وخواجه می‌پروردنیست

گرمتر بادا دمت ای دخت رز چون غیرتو

آنکه از روشندلی گرمم تواند کرد نیست

گفته بودی حیف از (خوشدل) که نبود مرد روز

ای تو مرد روز خوشدل اینقدر نامرد نیست

تهمت پروانه

که آگه ازدل من غیرچشم مست توهست
بپرس حال دل از او که راست گوید مست

بخون دختر رز ای پسر نیازی نیست
که ما ز ساغر چشم توئیم باده پرست

بریز باده بساغر که عاقلان دانند
فسانه‌ئیست شراب طهور و جام الست

شکسته زلف برخ تا دل مرا شکند
کرا توان شکند آنکه خویش رانشکست

بگیر آن سر زلف فتاده بر رخ او
که واجب است زافتادگان بگیری دست

گشودن گره از کار بستگان مطلب
از آنکه بر سر زلف بتی نشد پا بست

ز باغبان بکه نالم کنون که با گلچین
برای چیدن گلهای باغ پیمان بست

بنا خدائی نا آزمودگان چه امید
کدام کشتی ازاین موج حادثات برست

۱ـ جنگ

دو سنگدل بجهـانی شرر زنند بلـی — خورددوسنگ‌چوبرهم‌شراره‌خواهدجست
چو شیر ازتن گرگان همی بدرم پوست — ولیك خاطرموری زخود نخواهم خست
قسم بعشق که بی روی دوست در نظرم — جهان وهرچه درآنست پست باشد پست
فدای همت پروانه‌ام که در ره عشق — چوشمع سوخت سراپا ولی زپانشست

بغیر زهد ریا کاندر آن نشانی نیست
بیابکلبهٔ (خوشدل) که هرچه خواهی‌هست

سفر دل

خوش‌کاروان اشگ بمنزل رسیده است — در دامن تـو از سفر دل رسیده است
پیداست حال غرقهٔ طوفان بحر عشق — زین تخته پاره‌هاکه بساحل رسیده است
رود از صدا فتد چو بدریا رسد ، بلی — بی ادعاست هر که بمنزل رسیده است
از خط سبز خویش مرا ده زکوهٔ حسن — کاین‌خوشه‌چین‌بموسم‌حاصل‌رسیده‌است
غیر از سر شکسته و دامان پر ز سنگ — دیوانه را چه ازکف عاقل رسیده است
چون شیر تا که سلسلهٔ آهنین مراست — آوازه‌ام بگوش سلاسل رسیده است
آسان‌مگرکه‌ازسروجان بگذرم‌که‌دست — بر دامن وصال تو مشگل رسیده است

(خوشدل) ز بزم دختر رز کسب فیض کرد
کامل بود از آنکه بکامـل رسیده است

چراغ حقیقت

بزر کـدام هنرور هنر فروخته است — که؟خون‌واشگ‌بدروگهرفروخته است
خزف خریده وبفروخته است گنج گهر — کسیکه آبروی خود بزر فروخته است

بنا ز عاشق صادق نظر دریغ مدار	که دل بعشق تو با یك نظر فروخته است
خدای را مخر ارزان دلم که لاله مثال	متاع خویش بخون جگر فروخته است
تمیز زشتی و زیبائی‌اش میسر نیست	ترا کسیکه بشمس و قمر فروخته است
بعصر ما سخن پارسی فتاد از قدر	چه رایگان پسر ارث پدر فروخته است
ز تند باد حوادث کجا شود خاموش	چراغ بزم حقیقت که برفروخته است

با شک‌و آه قسم ، (خوشدل) تو در ره عشق
هر آنچه داشته ازخشگ و تر فروخته است

مشهد اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

قدرت قلم

بار غمهای جهان بر دل اهل کرم است
زین سبب بین درختان کمر تاك خم است

خم بود تاك صفت قامت مردان شریف
تا بگیتی اثر از فقر و نشان از ستم است

آتشین نغمهٔ نی از دل سوزان خیزد
که هنر زادهٔ دلسوختهٔ رنج و غم است

خویش را سوزد و بزم دگران افروزد
زین‌سبب شمع صفت عمر هنرمندکم‌است

نسبت جام جهان بین‌بجم ازجهل‌وجفاست
کار و اندیشه خداوند جم وجام جم است

چهرهٔ کعبه که خالش حجرالاسود اوست
شاهد اینکه جمال صمدی در صنم است

کفر و اسلام بهل ازهمه سوجانب اوست
روشن از آتش زردشت چراغ حرم است

مریم پاك بود دختر مستورهٔ تاك
که پدید آور می عیسی فرخنده دم است

ماند شهنامه و محمود جهانگیر گذشت
که زر و زور زبون پیش زبان و قلم‌است

نیست جز اشگ روان همسفرم درره عشق
جان فدایش که مرا همدم ثابت قدم است

هیچ مرغی چو قناری بقفس اُنس نیافت
زرد روئی وی از ننگ قبول ستم است

در محیطی که درآن نیست بجز بدنامی
(خوشدلم) زانکه‌مرانام‌برندی‌علم‌است

کشتی می

دلم ز نرگس بیمار دوست خسته تر است
دُرست‌ازخط[1] درویش هم شکسته‌تراست

زبان شکوه ندارم و گرنه بر رخ من
در امید ز دست لئیم بسته تر است

مدد ز کشتی می در محیط غم جویم
که دل ز لالهٔ خونین بخون نشسته‌تر است

بخون گرم قسم روز انتقام مرا
ز صبح عید و شب وصل‌هم خجسته‌تراست

---

۱ - درویش مخترع خط شکسته است.

حیاست مانع روزی بنص قول رسول
که بسته بار تر آنکو عنان‌گسسته تر است

ز گله برهٔ پروار را رباید گرگ
فدای(خوشدل) وارسته‌ام که‌رسته‌تراست

نور دانش

دشمن جان منست این‌خرقه‌ام کاندرتنست
وای برآنکس‌که او را جامهٔ تن دشمنست

یکجهان ذوق وهنرراکشته‌ام دراین لباس
غیر من خون جهانی را که اندر گردنست

جامهٔ جان رابمی‌شویم که خورازخم دمید
زانکه روز آفتابی وقت جامه شستنست

اشک گرم شمع برخاکستر پروانه ریخت
آب‌وخاك عشق‌رانازم‌که وضعش‌روشنست

ایجوان درحرمت پیران روشندل بکوش
کاین‌همه لطف بهار ازفیض برف بهمنست

میتوان راندن‌بشب‌صدگرگ رابایك‌چراغ
هر که دارد نور دانش از بلایا ایمنست

بال‌وپربشکسته‌مرغی‌درقفس‌جان‌دادوگفت
گر که آزادی نباشد زندگانی مردنست

مور زحمتکش نیارد سر بزور و زر فرود
آنکه او رنگ سلیمان میکشد اهریمنست

نیست‌دامنگیرما آزادگان این آب وخاك
بر کمر زین روی سرو بوستان را دامنست

خوب وبد از چشم کوته بین ما باشد بلی
ورنه چون گل خارهم پروردهٔ اینگلشنست
رشتهٔ جانم گسست ازتنگ چشمیهای خلق
وای بر روز سیاه نخ که یار سوزنست

گرمی اشعار (خوشدل) را مجو در نظم غیر
نیست داغش بر جگر گر همچو لاله لادنست

پرتو عشق

تو آمدی و دگر سیر باغ لازم نیست — چو آفتاب بر آیـد چراغ لازم نیست
شهید عشق ترا بوی خون ز خاك آید — دگر ز غیر گرفتن سراغ لازم نیست
بیا چو تاج گلی زیب ده مزار مرا — که با وجود توأم گل ز باغ لازم نیست
ببین بلالـهٔ خـونین مپرس از دل من — که شرح قصهٔ پرسوز وداغ لازم نیست
سخن اگرنه بتوصیف لعل‌اوست مگوی — اگـر شراب نباشد ایـاغ لازم نیست
درست هستی خود بازمت ببازی عشق — بیا ببر که شکستن جناغ لازم نیست
نصیب مردم دلمرده نیست پرتو عشق — درون مجلس‌کوران چراغ لازم نیست
دم ازهنر مزن ار در تو نیست استعداد — خرام کبك دری از کلاغ لازم نیست

اگر چه‌بلبل این‌گلشنی ولی(خوشدل)
درانیزمانه بجز بانگ زاغ لازم‌نیست

شعلهٔ کاغذ

فروغ چهرهٔ عشقست آتش زردشت — چراغ محفل دل را که میتواندکشت
زبان پارسی از ترکتاز تازی رست — بپای گل سر تسلیم سود خار درشت

بدستگاه ستم اعتماد نتوان کـرد — که همچوشعلهٔ کاغذ بود نداود پشت
درفش کاوهٔ حداد را سخن اینست — کز اتحاد بسندان حریف گردد مشت
بخوان تنگ نظر زینهار دست مبر — کسی بلانهٔ کژ دم نمی برد انگشت
بکام مردم روشنروان نگردد چرخ — که پوست ازتن‌انگوربر کند چرخشت

زبان ودست ودلت نیك دار و (خوشدل) باش
کـه این بـود سخن آسمانـی زردشت

همت بلند

دُرست‌حسن تو از طرهٔ شکستهٔ تست — بدین شکستگی او زد بصد هزار درست
که راتوان شکند هرکه خویشرا نشکست — شکست کار من از طرهٔ شکستهٔ تست
درون ساغر چشمت مئی بود که مرا — سیاه مست تراز خود کند بدور نخست
مرا بماهر خان مهر سخت باشد سخت — دراینعقیده مبادا که سست باشم سست
توهم زاهل‌ریا دست شوی وباده بنوش — کنون‌که ژاله رخ لاله وچمن را شست
فریب خندهٔ گلها نخورد و زودگذشت — نسیم‌بین‌که چه‌عیاربود وچابك و چست
نظـر بمردم همت بـلند بایـد داشت — که سبزه با مدد آفتاب و باران رست

چگونه منکر اعجازمی، شوی (خوشدل)
کزان جوانی گمکرده را توانی جست

خزان

خزان بدیدهٔ من از بهار خـوبتر است — که غم ز شادی ناپایدار خوبتر است
کتاب زرد خزان شرح حال زارمنست — از آن ز دفتر سبز بهار خوبتر است

ز وعده‌های دروغ رجال روز چه سود — که گفته‌های شب میگسار خوبتر است
گذشتن از دل آتش من و سیاوش را — ز خانهٔ پدر تاجدار خوبتر است
پناه بر بخدا از غرور زهد ایشیخ — که از تو می زدهٔ شرمسار خوبتر است
حریف عرصهٔ تردامنان نئی زاهد — که تیغ هر چه بود آبدار خوبتر است
ز همنشینی دو نان ترا بکاهد قدر — که زهرآنچه بود بی‌عیار خوبتراست
از آن ز مهر دل انگیزتر بود رخ ماه — که هرچه ساده‌بود روی یارخوبتراست

مخواه دولت بی‌آبرو و خوشدل باش
که بینوائی با افتخار خوبتر است

مقام هنر

بزر هنر نفروشد کس ار هنرمند است — پدر که دیده که فکر فروش فرزنداست
چوجام‌باده که خونین‌دلست‌وشادیبخش — نوای عالم و خود بینوا هنرمند است
بسان شیشهٔ می‌گریه در گلوست مرا — چه داندآنکه چوجامش‌مدام‌لبخنداست
درون ظاهر خاموش من چه آتشهاست — چو آتشی که نهان دردل دماوند است
از آن بشمع و بپروانه عشق می‌ورزم — که قدرسوته‌دلان[1] سوته‌داندی چنداست
صفای شاعر[2] شوریدهٔ برهنهٔ ماست — طراوتی که بدامان سبز الوند است
نه آدمیست که از دیو و دد بتر باشد — کسیکه‌ازغم‌همنوع‌خویش‌خورسنداست
همیشه نیست جوانی و خرمی زنهار — که خودبهاروخزان ازبرای ماپند است

---

۱ و ۲ اشاره بشعر معروف بابا طاهر و خود اوست:

بیا سوته دلان گرد هم آئیم — که حال سوته دل دل سوته داند

پرستش رخ خوب بتان پرستش اوست[1] درست گفت برهمن[2] که بت خداوند است

نبرد زن بهمه عمر گرچه (خوشدل) لیك
ز خانوادهٔ رز[3] خواستگار پیوند است

تهران خرداد ۱۳۴۰

نعمت آزادی

بلبلان را در قفس آوردن فرزند نیست
هر که آزادی ندارد خاطرش خورسند نیست

همچو خود بدبخت پروردن چه حاصل زین سبب
بلبلان را در قفس آوردن فرزند نیست

طوطی طبع مرا از زهر غم تلخ است کام
گرچه طوطی سخنگو را بلب جز قند نیست

از رفیق بی وفا قطع رفاقت واجب است
چون درختی خشک گردد لایق پیوند نیست

هرچه آید از حکیم عادل مشفق بجاست
هان که اندر کار بیچون جای چون و چند نیست

شیر در زنجیر از آزادگی باشد اسیر
بهرهٔ آزاد مردان غیر حبس و بند نیست

تیره بختان راهنر گردد عیان از بعد مرگ
زان عیان بی سوختن بوی خوش اسفند نیست

حیرتم کز واعظ وملا چه میخواهند خلق
زانکه آنان را بغیر از حیله وترفند نیست

---

۱ - منظور اینکه جمال پرستی مقدمهٔ توحید بل عین اوست. ۲ - عالم بت پرستان

۳ - خانواده رز یعنی شراب ولی پنج سال دیگر ازدواج کردم و تنها خدا وعیسی بی زن ماندند

هست سوگند دروغ از روی ضعف و جهل و فقر
مرد دانا وقوی را حاجت سوگند نیست

ما همه طفلیم وگیتی سربسر افسانه است
لیک (خوشدل) درجهان افسانه‌ای بی‌پند نیست

شیوهٔ شاعر

فشارها همه بر دوش بینوایانست
که نیش خار نصیب برهنه پایانست

دهد بشارت خورشید را ستارهٔ صبح
که شام تیرهٔ زندانیان بپایانست

ز خضر هم نخورد آب چشم من دیگر
که گمرهی من از دست رهنمایانست

گدا بگیری از آن رسم شد بکشور ما
که خاص دولتیان منصب گدایانست

بتخت خسروی از آن نشست گل بچمن
که پیشوای دو رنگان و بیوفایانست

بشر به نیروی دانش کنون زمام گرفت
ز رود نیل که قربانگه خدایانست

برغم دیدهٔ خفاش خصلتان خورشید
حقیقت است و حقیقت همیشه عریانست

شغال تا نشود می ، بکند ریشهٔ تاك
که نهی منکر از اعمال پارسایانست

خموش (خوشدل) ودرچند جبهه جنگ مکن
که این نه شیوهٔ رندان و تیز رایانست

کوچهٔ دل

جمال وجلوهٔ ما جمله ازنیاکانست
بهار راهمه سرسبزی از زمستانست

محیط تیره نشد سد نور اهل کمال
که ازستاره‌بشب‌آسمان چراغانست

عجب‌مداراگرعندلیب درقفس‌است
هنرور است و بجرم هنر بزندانست

زسینه‌سوختگان‌جو همارهٔ رحمت‌وفیض — که آه سینهٔ سوزان بحر ، بارانست
زانقلاب ضعیفان قوی بیابد سود — که‌صید ماهی‌بسیار ، روزطوفانست
سخن ز مرشد وملا بمجمعی‌میرفت — یکی رسید زره گفت هردودکانست
حذرزنفس دنی‌کن که‌هرکه‌ازره‌زهد — حریف اهرمن نفس شد سلیمانست
زچاه‌گل بدرآمد فتاد درچه دل — عزیز مصر سعادت‌شدن نه آسانست
گدائی در دلها کن ای حقیقت جو — که سیر کوچهٔ دل شاهراه عرفانست
محرم است‌به‌بیچاره‌مردمان نوروز — بگو سفند چه سودی زعید قربانست
یقین‌که‌ازسرهربره‌پوست خواهدکند — دراین‌زمانه که خونخواره‌گرگ‌چوپانست

سخن ز صائب شیرین سخن شنو (خوشدل)
« عسنان نفس کشیدن جهاد مردانست »

مسجد و میخانه

گرت بساغر و ساقی و سازمیلی نیست — ترا بمرتبهٔ عشق و حال نیلی نیست
ز باده چهرهٔ خود سرخ‌دار ای مه من — که سیب باغ ترا به از این‌سهیلی‌نیست
بود سپاه تو روی سپید و موی سیاه — که هیچ پادشهی بی سپاه وخیلی نیست
صف نخست بمسجد توانگران باشند — خلاف آنکه بمیخانه صدروذیلی نیست
بگاه حادثه همت بلنددار و مترس — فراز کوه گذرگاه هیچ سیلی نیست
کجاست گوش‌حقیقت‌شنوکه حق شنود — که خطبه‌های علی باشد و کمیلی نیست
فضیل رابصف فاضلان نخواهی یافت — همین نه درصف‌دزدان دگرفضیلی نیست
بچاه ویل غم ار اوفتاده‌ام نه عجب — که در ولایت ما غیرآه و ویلی نیست

بغیر شیشهٔ با مهر و موم می (خوشدل)
دُرست درهمه‌بازار وزن و کیلی‌نیست

۱ـ فضیل بن‌عیاض ازراهزنان معروف‌بوده که باشنیدن یك آیه ازقرآن توبه کرد وازمردان‌پارساشد

غزل وغزال

ز حرف تلخ تو دل وعدهٔ وصال گرفت
عجب مدار که بتوان ز قهوه‌فال گرفت

گرفت و داد بسی بوسه‌دوش آنمه من
زمهر تا بسحر حال داد و حال گرفت

بتا قسم بالفبای عشق قد و لبت
که پشتم از غم هجر توشکل دال گرفت

دمید چون خط سبزش دهید مژده مرا
کزآب دیدهٔ من بد گر آن نهال گرفت

بنو خطان چه دهی‌دل که شد بدرد دچار
کسیکه کام دل از میوه‌های کال گرفت

چه حاجتست بدلاله دلستانی را
که چون توملك دل از دولت‌دلال گرفت

سپید بختی من در سیاه‌مستی اوست
که مست‌بود و لبم کام‌از آن جمال گرفت

شود غزال تورام از چنین غزل (خوشدل)
که بی کمند کجامی‌توان غزال گرفت

رسول و آل

دلم‌زدور شب‌وروزوماه‌وسال گرفت
شکسته آینه رازنگی ازملال گرفت

سیاه‌شد دلم از قیل و قال اهل ریا
خوش آنکه‌دامن‌ارباب‌عشق‌وحال گرفت

بجای‌باده‌خوردخون خلق‌زاهدشهر
کزین‌حرام گذشت‌واز آن‌حلال گرفت

بعدل‌کوش که‌خود کاخ‌خویش‌ویران کرد
شهی که کوخ‌ستمدیده پیرزال گرفت

کمال‌ومال بیك‌حرف‌کاف‌دارد فرق
که‌مال باید تابهره از کمال گرفت

شوند تاکه سپید وسیه برابر از آن
مددبرای (اذان) احمد ازبلال گرفت

بروز حشر ز آلودگی ندارد بیم کسیکه دامن پاك رسول و آل گرفت
بیمن دولت عشقش بسوی عرش کمال همای همت من پر گشود و بال گرفت
شها بجاه و جلال دو روزه خوشدل نیست
هر آنکه راه توای سر ذوالجلال گرفت

غزل حسب حال خود

روز و شبم بغصه و رنج و محن گذشت
ای عمر دیدی از توچه آخر بمن گذشت
یك روز نیست دغدغهٔ نان نباشدم
عمرم تمام در غم فرزند و زن گذشت
سود سفر نگر که بتاج شهان نشست
خود چون عقیق یك دوقدم ازیمن گذشت
(عرفی) عزیز گشت ز غربت بخاك هند
(حافظ) گرسنه زندگی‌اش دروطن گذشت
آمد زر شه از پس مرگ حکیم طوس
آنکو ز چرخ شهرت وی درسخن گذشت
در این محیط فاسد مرده پرست شوم
نازم غریق را که ز گور و کفن گذشت
آن سر شکست واین شکمش را درید پور
برخسرو آن گذشت که برکوهکن گذشت
با آنکه شمع انجمن شاعران منم
از شمع پرس تا چه بمن ز انجمن گذشت
رهبر کسی بود که ز خود بگذرد نخست
همچون حسین(ع) کو زسرخویشتن گذشت

تنها نه از سر خود و فرزند و خانمان
از هر چه داشت در ره حفظ سنن گذشت
(خوشدل) از آن پدرپسری اینچنین سزاست
کو از سر کشندهٔ خود در زمن گذشت

اصفهان ۵۱/۳/۲۷

حقیقت دوزخ

غفلت و بی خبری طرفه شراب من و تست
که چنین موجب احوال خراب من و تست
سه مه از سال بخوابست درخت و همه سال
آنکه بیدار نگردد دل خواب من و تست
علم و زهدیکه در آن صدق و صفانیست چه سود
وای از این دانش و تقوی که حجاب من و تست
غافل از روز حسابیم و ندانیم آنروز
پاك از این دامن آلوده حساب من و تست
بیکی آیت آن نیست عمل در تو و من
گر چه قرآن گرانقدر کتاب من و تست
خوی بد در دوجهان دوزخ ما خواهد بود
که از این آتش سوزنده عذاب من و تست
می نمیخورد ربا خواری و رندی گفتش
هان که خون ضعفا بادهٔ ناب من و تست
قدر این زود گذر عمر گرانقدر بدان
زانکه او همسفر پا برکاب من و تست

دوش (خوشدل) بدل خویش چه نیکومیگفت
آنکه باشد در بی زنگ جناب من و تست

سنگ و سنگ شکن

کم گوی که دنیا بمراد تو و من نیست — هرگز بمراد دل کس دیر کهن نیست
آنرا که تو آسوده تر از جمله شناسی — کمتر بجهان دردوغمش‌ازتوومن نیست
دانا نشود غره بقدرت که بگیتی — سنگی‌نتوان‌یافت که بی‌سنگ‌شکن‌نیست
ظالم چه کند گر نکند ظلم که این‌است — عقرب هنرش هیچ بجز نیش‌زدن نیست
برگشتن زی[1] لانه بکژدم ندهد دست — آسوده ستمگر ز مکافات ز من نیست
از دیو مجو کار سلیمان نبی را — چون‌شیرخدا خوی معاویه حسن[2] نیست
بیرون بکن ازکعبهٔ دل حرص‌وحسد را — زنهارکه درخانهٔ حق جای وثن[3] نیست
شهنامه بود باقی و محمود فنا گشت — آری که جهانگیرتر از تیغ سخن نیست

(خوشدل) سخن آنست که (پرتو[4]) بغزل گفت
«چرخ ار چه فراخست به پهنای دهن نیست»

جاذبهٔ عشق

جز درکف حق گردش این چرخ کهن نیست
پس بر فلك و چرخ روا طعنه زدن نیست
بی مذهب و دین کار بشر راست نیاید
پیداست که بی‌جان بجهان زنده بدن نیست
ما همچو نهالیم و شریعت بمثل آب
بی آب بلی خرم و شاداب چمن نیست
گیرند ز خورشید کرات فلکی نور
بی جاذبهٔ عشق حیات تو و من نیست

۱ـ یعنی سو وطرف — ۲ـ نیکو واینجانام حسن ومعاویه شیرخدا صنعت ادبیست
۳ـ بت — ۴ـ مرحوم‌حسین‌پرتو بیضائی ازشعرای‌خوب معاصروفرزند مرحوم‌ادیب بیضائی کاشانیست

با جود و سخا رام توان کرد بشر را
این صید گریزنده نیازش بر سن نیست

در جامعه خوبان ز بدانند فزونتر
بی‌خار و خسی باغ پرازسرو وسمن نیست

قدر گهر اشگ ز خونین جگران پرس
این‌طرفه عقیقیست که در خاك یمن نیست

یوسف بکلافی بخرد زالی و زنهار
در گرمی بازار محبت که سخن نیست

یکعمر بدل جای دهم عشق بتان را
آری که در این کعبه بجز جای وثن نیست

در شعر تو (خوشدل) سخن از شیخ نه زیباست
این کعبه سزاوار به آلوده شدن نیست

عشر ابد

خود تودانی که چه براین دل دیوانه گذشت
شمع داند که چها بر پر پروانه گذشت

آن گذشته است بملك دلم از دلبر خویش
که بملکی که از آن لشگر بیگانه گذشت

دوش از نرگس مست توچنان بودم مست
کز سر چرخ مرا نعرهٔ مستانه گذشت

چاکچاکست دلش از غم دلهای اسیر
تا چه درپیچ وخم زلف تو برشانه گذشت

زاهد امروز دم از عشق زند این عجبست
بی خبر دوش مگر از در میخانه گذشت

سالها طالب صوفی شدم و تابع شیخ
حیف ازاین‌عمر که درقصه وافسانه گذشت

زاهدا سبحه ز دستت جگرش سوراخست
بین چه ازدست تو بر سبحهٔ صد دانه گذشت

باد ارزانی بلبل گل و گلشن که مرا
عمر چون جغد در این گوشهٔ ویرانه گذشت

معنی عمر ابد خواستم از دل (خوشدل)
گفت آن لحظه که با مردم فرزانه گذشت

سنگ صبور

صد پاره گر شود دلم از غصه دور نیست
دل شیشه‌است، شیشه که سنگ صبور نیست

سنگ صبور هم شنود چون حدیث من
گر شیشه‌وار بشکند از غصه دور نیست

عاقل کجا ز سوز دل عاشق آگهست
چونانکه آگه از دل پروانه مور نیست

شیرین شود ز فیض سفر تلخ و شور دهر
چون بحر، آب رود از آن تلخ و شور نیست

اندیشه روشنان همه از آن عالمند
مخصوص قوم و مملکتی ماه و هور نیست

گر نیست احتمال اثر حرف حق مزن
با هر کسی بیان حقیقت ضرور نیست

با مردمان تیره دل از روشنی مگوی
نیکو برای دیدهٔ رنجور، نور نیست

یکسان به پیش تیره‌دلان حق و باطلست
فرقی میان روز و شب از چشم کور نیست

پیلی زبون ز پشه بهنگام مرگ گفت
دردی بتر ز نخوت و کبر و غرور نیست

تسلیم زور و زر نشدم من تمام عمر
ازمن‌جزاین‌روش‌نتوان‌خواست‌زورنیست
دارد امام شهر نمازش حضور قلب
زان درقنوت جزبی غلمان و حور نیست
یك زنده دل بقم نتوان یافتن بلی
آنجا بجز زیارت اهل قبور نیست
این هم زفیض تربیت شیخ و زاهد است
قومی که ذره‌ای بر آنان شعور نیست
خوشدل مخواه طرفی‌ازاین‌اولیای‌ملك:
امید نان مدار که گرم این تنور نیست

تهران اول صفرالخیر ۱۳۹۸

مقام مادر

بعد ثروت بینوائی‌دردو رنجش بی‌مراست
زانکه بعد روشنائی تیره‌گی افزونتر است
منشی نامحرمان بودن زنانرا فخر نیست
افتخار زن بعنوان شریف مادر است
بهترین‌زینت زنانرا عفت و شرم و حیاست
این‌نه‌من‌گویم که قول حضرت پیغمبراست
حسن ایزد داده را محتاج‌آب ورنك‌نیست
زین سبب زیبائی مطلق نصیب دختر است
شاعرانه پرتو مهتاب از بی زیوریست
کزفروغ‌مهرحسنش‌بیش ورنگش کمتراست
ای‌که گوئی باده را ازچوب نتوان‌ساختن
بین‌که چون بدمستی واعظ زسکرمنبراست

ارزش هر کس بمیزان کمال وعقل اوست
زین سبب والاترین اعضای هرپیکرسراست
آنکه بردارد ز خود نام علی را نی شگفت
گر که خصم دین وفرهنك و کمال کشوراست
شعر نو را گر پدر اینست بر وی لعن باد
گر چه فرزند زنا درخورد گیس مادراست
شعر نو سوهان روح و شهرنو سوهان جسم
زین دونو(خوشدل)چنین ملك کهن درآذراست
تهران فروردینماه ۱۳۵۷ هجری شمسی

عدل نوشیروان

با یکجهان گذشت توان از جهان گذشت
کواینچنین گذشت که بتوان چنان گذشت
از فخر پای بر سر افلاکیان نهاد
با همتی که از سر این خاکدان گذشت
یك نقطه بیش فرق زبان نیست با زیان
شد بی زیان هر آنکه زشر زبان گذشت
از پول هر که بگذرد از پل گذشته‌است
آری ازین گذشت هر آنکو از آن گذشت
خوش آنکه امتحان درستی خویش داد
با نمرهٔ قبولی از این امتحان گذشت
چون مهر هر که فیض دهدزیر دست را
نام بلندش از سر هفت آسمان گذشت
رفت از کفم جوانی و باقیست سوزعشق
آتش بجای ماند اگر کاروان گذشت
چهر بنفشه پیك بهاری بود کبود
داند چه خواهدی مگرش ازخزان گذشت؟

روزی هزارها تن‌بی سر بخـاك ریخت
اینسان بعدل عمر انوشیروان گـذشت
(خوشدل) بخوان‌دوبیت کلیم آنکه‌عمراو
دور از وطن بکشور هندوستان گذشت
بـد نامـی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد به آن و این
روز دگر به‌کندن دل زیـن و آن گـذشت

قبلهٔ پروانه

نشان و بوئـی از میخانه‌ای‌نیست — ز می تر دامن پیمانه‌ای نیست
نه‌تنها بلبل و گل نیست در باغ — که جغدی ساکن ویرانه‌ای نیست
نیارد غیر اشکٔ و خون ز گردون — که ایران جز مصیبت‌خانه‌ای نیست
در ایـن زاهـد نمـایان ریاکار — ادیبی عارفـی فرزانه‌ای نیست
بهر جا بنگری در این گذرگاه — دریغا دام هست و دانه‌ای هست
به‌زیر بار ظلـم و جهـل آنان — دریغـا نـاشکسته شانه‌ای نیست
خدا را باکه گویم کاندر این قوم — ره و رسم جوانمردانه‌ای نیست
دراین تاریك‌شب شمعی‌نیفروخت — مطـاف و قبلهٔ پروانه‌ای نیست

به‌تاریخ آشنا داند که (خوشدل)
چنین قوم ز حق بیگانه‌ای نیست

دعای قدح

ما را به‌جز دعای قدح دلپذیر نیست
میخواره را نیاز به‌جوشن‌کبیر نیست

سدند پیش پای تو این خلق روزگار
دستی به‌غیر دست خدا دستگیر نیست
میرد ز فقر و لب نکند تر بلند طبع
کم‌گو مجو گذشت زشیری که سیر نیست
با سیم و زر لئیم نگردد کریم و هان
سگ را بود قلادهٔ زر لیك شیر نیست
در وصف شیخ (بحمل اسفار) نیز هست
تنها همین که انکر صوت‌الحمیر نیست
دارند ادعای علی‌گونه‌ای ولیك
کفر است این سخن که علی‌رانظیر نیست
زنهار نازپروری از زن سزد نه مرد
در دین از آن حلال به‌مردان حریر نیست
باشد فقیر آن که ندارد غنای طبع
ورنه کسی که مال ندارد فقیر نیست
گویند دید دیدهٔ کژدم کمست و من
بر آن سرم که ظالم فطری بصیر نیست
عارف مس دل تو کند زر به هوش باش
اکسیر غیر مردم روشن ضمیر نیست
در صحبت شراب کهن ای جوان بکوش
زین خوب‌تر برای جوان یار پیر نیست
(خوشدل) بود ز حلقهٔ آزادگان برون
هردل که در کمند محبت اسیر نیست

رسالت شاعر مسئول

نان بریدن سهل باشد دادن نان مشکلست
دشمنی آسان بود یاری واحسان مشکلست

پاکی تن را به آبی میتوان تحصیل کرد
لیک تطهیر روان و پاکی جان مشکلست
کوه را بشکافتن ازبهر مردان سخت نیست
منت از دونان کشیدن بهر مردان مشکلست
میتوان عمری بزندان ماند در زنجیر وبند
لیك یکدم زندگی با یار نادان مشکلست
طعنهٔ یار بتراز دشمنم سخت است سخت
نرم کردن سنگ را درزیر دندان مشکلست
صاحب قدرت بهر شکلی که باشد ظالم است
زانکه قدرت باعدالت چون سلیمان مشکلست
جور اخوان را تلافی کرد بااحسان و گفت
زشتی از زیبارخی چون ماه کنعان مشکلست
برف پیری تابه سر ننشسته فکر خویش باش
ورنه ره پیمائی اندر برف وباران مشکلست
انقلاب ما بعالم این حقیقت فاش کرد
ایستادن در بر نیروی ایمان مشکلست
لاله و گل از زمین خشك کی گردد پدید
حاجت از حق خواستن بی چشم گریان مشکلست
چون پیمبر شاعر آگاهی دهد مرخلق را
شاعری اینگونه در هر عصرودوران مشکلست
با حسن بستن رسن سهلست(خوشدل)شعر نیست
این چنین گفتن غزل از هر سخندان مشگلست

مرگ تو

شکست دل چو قدم سوی زلف او برداشت
بلی که بشکند آن شیشهٔ که مو برداشت

مگر که اینَدل گمگشته را بیابم بـاز
وگر نه دست نیارم ز جستجو بـرداشت

زمشك زلف تو ناسور گشت زخم دلـم
که زخم دیرشود خوب‌چونکه‌بوبرداشت

سپید شد شب تارم مگر که ماه رخـی
ز مهر پرده ز رخسارهٔ نکو بـرداشت

حریف کشتی او نیستی، کند خـاکت
هر آنکه دست ز دامان آبرو بر داشت

صفا گزید و رهید از ریا و زرق آنکو
نهاد سبحهٔ صد دانه و سبو بـرداشت

بخوی نیك جهانرا توان مسخر کرد
نه تیغ تیز که نتوان ثمر از او برداشت

چه امتحان بدی دادی ای‌حریف وخدای
چه خوب پرده ز کار تو زشتخو برداشت

بسان طبل تهی غیر بـاد هیچ نبود
کسیکه آنهمه فریاد و های‌وهوبرداشت

عدو رشادت سرباز ما ستود و عـزا
چه شور بود که فریاد، مرده‌شوبرداشت

شهادت تو شهیدا چـو مرك قو زیباست
که کرده‌ای بغریبی سفر ز قو برداشت

ز صدق گشت اباذر جلیس بزم رسول
ببین چه بهره‌ای‌آن مرد راستگو برداشت

سعادت دو جهانی نصیب او گـردد
قلندری که دل از هرچه‌آرزو برداشت

نه آنزمان و نه در اینزمان بـدیـدم قـلدر
نداشت خوشدل غمگین ز هیچ سو برداشت

پان گیاهیست که با آهک و مواد دیگر ساخته شده است و چون (ناس) در دهان گیرند زن و مرد و کودک و درهند بسیار معمولست

پان تو

خون من ای دختر هندو کم از پان تو نیست
گرچه دانم جان من اندرخور جان تو نیست

پان بیفکن از دهان لب برلب من نه ز مهر
زانکه پان شایستهٔ لبها و دندان تو نیست

خال گلگونی که در پیشانی‌ات بینم مدام
خون من باشد بلی کو آنکه قربان تو نیست

ای کریشنا[1] ای خداوند محبت همتی
کیست آن عاشق که چون من زیر فرمان تو نیست

سبزهٔ تندی و شیرینی و شور عشق تو
تلخکامان را دوائی به ز درمان تو نیست

ساری[2] زیبا که گرد پیکرت پوشیده‌ای
مانع برجستگیهای دوپستان تو نیست

گرچه درصورت پرستم بت، بگو باشیخ شهر
پایهٔ ایمان من کمتر ز ایمان تو نیست

شیخ صنعانم پرستم بت چرانم خوك لیك
این گنه ای شیخ همچون مکر و دستان تو نیست

پیك فروردین پرستو را سپهر تخت است و بخت
ای زمین هند این نقص بهاران تو نیست

شمع را مانم که در شادی و ماتم سوختم
پیش من فرقی میان وصل و هجران تو نیست

---

۱ ـ کریشنا خدای محبت یکی از بتهای هندوانست.

۲ ـ ساری لباس زنان هندیست که بس زیباست.

دانهٔ انگور در زندان خم گردد شراب
روشنان را بیمی از تاریك زندان تو نیست
درخم‌زلف سیاهش‌شد دلت (خوشدل) اسیر
دم ز آزادی زدن جز کفر و کفران تو نیست

محبّت

بَرِ اربـاب عـرفـان وفضیلت — چـه اکسیریـست بهتراز محبت
محبت کمیای عـارفـانست — زهـی آئین عـرفـان وفضیلت
تو(لیس‌الدین‌الاالحب) همی‌خوان — که نبود جزمحبت دیـن رحمت
سعادت چیست جز آرامش روح — کزین ره میتوان یـابی سعادت
عـدالت پیشه‌کـن در زندگـانی — خوشا آنـرا کـه میباشد عدالت
خـداجوئی بود خدمت بمردم — بکن با نـوع خود همواره خدمت
چه‌کاری بهتر ازخدمت بخلقست — که این خدمت بود حق‌را عبادت
عبادت بی‌ریا کن تـا تـوانـی — که باشد بی ریـا شایسته طاعت
الا پـرهیز کـن از غیبت خلـق — که خود رأس معاصی هست غیبت
بـود تهمت ز غیبت نیز بدتـر — حـذر بایـد کنی ایدل ز تهمت
سلامـت هست در حفظ لسانها — ز خاموشی بـدست آیـد سلامت
زبان را با زیان یك‌نقطه فرقست — نمی‌خواهی زیان کم کن روایت
حکـایتهاست انـدر خلقت مـا — دراین خلقت بود صدها حکایت
خلیفه حـق بود انسان و دریاب — مـقام آدمـی را بـی نهایـت
دراین انسان خاکی هرچه خواهی — نهـان بـاشد همی اسرار خلقت
عـوام النّاس کـالانعام بـاشند — ز حیوان نیست نـادانی مـزیّت
فضیلت هست درتقوی وپـاکـی — شرافت هست درعرفان وحکمت

علی (ع) را بنده‌شو تا آنکه گردی جهـانـرا مقتدا و مـبر امـت
امیرالمؤمنین مـولای کـونین
که (خوشدل) برجهان دارد ولایت

طبیب غم

غم طبیب است و غذایم خون‌ست چه کنم چاره ز کف بیرونست
سیلی مرگ به‌رویم بنواخت فلك و چهره از آن گلگونست
ریه‌ها کاسهٔ خون گشته و قلب بهر همسایهٔ خود محزونست
روز مرگ هنـر و اهـل هنر هست و این مرگ به ما میمونست
هرکه با جامعه همرنگ نشد طبق رأی عقلا مجنونست
قاضی شارح ما همچو شریح دشمن شرع حق و قانونست
بی‌حجابیست مگر دختر رز که به‌زندان خم او مسجونست
چنگ با قامت خم نغمه‌سراست پیر اگر فسق کند ملعونست
نیست تر دامن پیمانهٔ ما خشکی از بس که کنون افزونست
خم شکستن هنر شحنهٔ ماست گرچه آن خانهٔ افلاطونست
در محیطی که دمی شادی نیست هر که میرد ز اجل ممنونست
به‌خـدا در همـه ایـام نبـود این همه ظلم که در اکنونست
چه نکو چشم و زبان‌ها بستند هنر شیخ همین افسونست
نان اگر نیست بخور آب و بخوان قصهٔ نون که در آن ذوالنونست
رنگ و روباخته (خوشدل) از بیم مـه و خورشید کـه در گردونست

اسفند ۱۳۵۴

کرامت

قیامت می‌کند آن سرو قامت نمی‌ترسد ز فردای قیامت

به‌چسم مرده‌ام جـان داد لعلش مسیح من کند این‌سان کرامت
منه پا در طریق عشق زنهار که بر سر می‌زنی دست ندامت
ز عشق آن کمان ابرو ز هرسو ببارد بـر سـرم تیـر ملامت
امام عاشقانم من، اگر شیخ به‌مشتی بی‌خبر دارد امامت
بروید لاله ازخاکم پس از مرگ که دارد تربت عاشق علامت
کرامت نیست جز خدمت‌به‌محروم وگرنه چیست اعجاز و کرامت
بکن با خوشدل خود هرچه خواهی
کـه بسیـار است او را استقامت

انگشت‌نما

نه‌همین روی تو امروز تماشاگه ماست هر که را مینگرم محو تماشای شماست
همـه داننـد در اینشهر زبرنـاوز پیر عشق ورزیدن بالاله رخان شیوهٔ ماست
ایکه گوئی که‌کجاهست دل گمشده‌ات هرکجاروی نکوئیست دل ما آنجاست
ازکف‌سبزخطان بادهٔ گلرنگ خوشست خاصه‌فصلی که‌گل وسبزه چمن‌راآراست
غم‌ایام مخور زانکه بود محض غلط می‌گلفام بخورگرنخوری عین خطاست
روی ازشهرنما جانب صحرا که کنون موسم رفتن از شهر بسوی صحراست
بچم ابسر و چمان سوی چمن تانگری سبزوخرم چمن ازموهبت باد صباست
شدم انگشت نما از غم عشق صنمی که‌هلال آسا هرجارود انگشت نماست
منع‌خوشدل زنظر بازی و رندی نکنید
که در اینشهربهرجاگذری صدزیباست

عالم مستی

خوش‌آنکه‌سرخوش ومست‌ازشراب‌گلناریست فدای عالـم مستی که به زهشیاریست

در اینزمانه مرا آرزو ندانی چیست زدست‌ساقی گلرخ شراب گلناریست
زدست سبز خطی‌باده‌نوش و دلخوشدار کدورتی‌گرت ازآسمان زنگاریست
ز می گساری اگر عیب گیردم زاهد عجب مدار که بیچاره زین‌هنر عاریست
خطا نه شیوهٔ رندان و میگسارانست خطاست شیوهٔ زاهد که مردم آزاریست
جفا به عاشق دلداده کم کن ایدلدار بویژه آنکه چو من شهره دروفاداریست
زبسکه درد فراق تو کرده خون بدلم بجای‌اشک کنون‌خون‌زدیده‌ام‌جاریست
براه عشق نکویان گذشتم از سرو جان صلاح مرد مسافر چو در سبك باریست

نه هر که روی نکو داشت دل برد (خوشدل)
هزار نکته در این کارو بار دلداریست

مرغ گرفتار

آنیار چو خودگر صنم سیمبری داشت از حال دل خستهٔ ما هم خبری داشت
امشب ز چه رو مهر بما بر سر کینست ایکاش شب هجر تو ایمه سحری داشت
در دهر چهل سال نمیماند ز انـدوه یعقوب اگر مثل تو زیبا پسری داشت
مرغان چمن قدر پر خویش بدانید یکروز همین مرغ گرفتار پری داشت
مجنون بسوی خیمهٔ لیلی بفغان رفت در طی ره عشق چنین همسفری داشت
پیداست که زاهد سخنش بهرخدا نیست گر بهر خدا بود کلامش اثری داشت

در عشق نکویان بگذر از سر و ازجان
تاخلق بگویند که(خوشدل)هنری داشت

اسیردل

تا چند کنم ناله و فریاد ز دست خون‌شد دلم ایشوخ پریزاد ز دست

چون‌ناله وفریاد ندارداثر ایدوست — دیگر نکنم ناله و فریاد ز دستت
یکدل نبود شاد ز دستت بزمانه — تنها نه دل من نبود شاد ز دستت
بـا تیشهٔ بیداد زدی ریشهٔ مـا را — ای یار ستم پیشهٔ ما داد ز دستت
ویران شده ملك دل عشاق ونباشد — این سلسله را یکدل آباد ز دستت
دادم بتو ای سنگدل آئینهٔ دل را — افسوس که این آینه افتاد ز دستت
ای خسروشیرین‌دهنان تاکی‌وتاچند — بر سر بزنم تیشه چو فرهاد ز دستت

تنها نه اسیر است بدستت دل (خوشدل)
کس نیست که باشد دلش آزاد زدستت

خون مظلوم

جسم بی‌جانیم وکار وبار ما درگردشست
شمع خاموشست اما آسیا در گردشست
می‌نباشد لحظه‌ای از سیر خود غافل سپهر
کاین جهان‌چون‌پرده‌های سینما درگردشست
می نگردد بندهٔ اهریمنان از بهر جاه
تا که خون در پیکر مرد خدا درگردشست
غم نمی‌گیرد سراغ کودك و دیوانه را
عاقلان دهر را جام بلا در گردشست
خفته راحت باجهانی از شرف دانای توس
در پی زر چشم محمودگدا درگردشست
تا قیامت خون مظلومان نمی افتد زجوش
گر به کام ظالمان چندی سما درگردشست
حس مسئولیتی در کار ها نبود از آنك
دررگما جای‌خون نفس‌وهوی‌درگردشست

باز می‌گردد زبان در مدحت ظالم زبیم
گردرون کفش تنگ انگشت پا در گردشست

سیم و زر آسا جوان سرمایهٔ هر کشوریست
هان که سیم و زر بجمله ملکها در گردشست

از فرار مغز ها غافل مشو زیرا که دزد
سال ها در بین اهل این سرا درگردشست

تا قلم برصفحه وتا دردهان گردد زبان
نام ارباب قلم(خوشدل)بجادر گردشست

۵۶/۱۰/۱۲

فوق العاده

بار ها اغلب به دوش مردم افتاده است
تا بگوید روبه اشتر نیستم جان داده است

خاطرات ناخوشی دارم ز فوق العاده ها
کار این بالانشینان بس که فوق العاده است

آن کند صید هوام و این کند صید عوام
ورنه راه عنکبوت وشیخ ازیك جاده است

از فزونـــی مواد این قـــوانین سوختیم
بازشکرش هست باقی اینکه قانون ماده است

ده نشینی گفت یا ده الفتی باشد مـرا
مورد تکفیر واقع شد که اهـل باده است

خارجی از داخلی باشد مقـامش بیشتر
جرم ایرانی همین بس اینکه ایرانزاده است

مرگ با عزت به ازعمر بذلت کاین حدیث
از لب فرزند زهـرا رهبر آزاده است

اندراین عهد پرآشوب از تعهد دورباش

ورنه بینی این تعهدها به بادت داده است

شیر ازگردن فرازی و دلیری شد اسیر

زان بگردگردنش آن آهنین قلاده است

لیک‌سگ ازبندگی این و آن در زندگی

هرچه‌میخواهدبرایش‌این‌جنین‌آماده‌است

باش خوشدل شیرودر زنجیر پولادین بمیر

غم‌مخورگربهرسگ‌بس‌سفره‌هابگشاده‌است

۵۶/۱۰/۱۷

مرد خدا

گوینده بی‌شمار ولی‌همچو مـن یکیست

آری چومن سخنور شیرین سخن‌یکیست

فرقیست بین گفتهٔ آگـاه و بـی خبر

این هر دو را اگر چه زبان ودهن‌یکیست

گیرم هزار مرغ نوا خوان بـود به باغ

کی بانگ زاغ ونغمهٔ مرغ چمن یکیست

شیرین ز شور عشق شدآن مرگ تلخ او

خسرو بود هزار ولی کـوهکن یکیست

در زنـدگی لباس فقیر و غنی دوتاست

کز بعد مرگ شاه وگدا را کفن یکیست

ما را شرف به دانش و تقوی بود ، بلی

درپیشگاه علم و خرد مرد و زن یکیست

این مرز ها نشان تضـاد عقایـد است

روزی رسد که خلق جهانرا وطن‌یکیست

مرد خدا کم است و ستم پیشه بیشمار
باشد بسی معاویه و بوالحسن یکیست
تاك کهن بسرو جوان جوش خوردو گفت
زنهار باغبان جوان و کهن یکیست
می‌برد دیو تخت سلیمان و مور گفت
کی راه بت تراش وره بت‌شکن یکیست
(خوشدل) چه‌خوب گفت (هلالی) که گفته‌است
من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست

حقیقت مذهب

صلاح دین ووطن در رفاه رنجبر است
که‌این بزرگ سخن زاردشیر تاجوراست
مقام کارگر از کاوه شد عیان که نمود
درفش پیشروی پیش بند کارگر است
بهوش باش که سرمایهٔ حقیقی ملك
نه سیم وزر که خداوند دانش وهنراست
کلید گنج جهان جز بدست زارع نیست
چنین که خوشهٔ گندم بسان شمش زراست
نشان جهل مرکب بود نه جوهر عقل
بمفتخواری اگر مفتخوار مفتخر است
دلم ز مبحث تاریخ از آن بود بیزار
که ننگ نامهٔ جور و جنایت بشراست
گرفت و کشت و تبه کرد و سوخت داد بباد
که این خلاصهٔ تاریخ ومعنی ظفراست
بنام دین ووطن خون داد خواهان ریخت
کسیکه پیش تو نوشیروان دادگر است
بود حقیقت مذهب صفا وصدق وصلاح
بغیر از این همه پیرایه‌های بی ثمراست
ز مور شیوهٔ پروانه را نباید خواست
که راه عقل دگر راه عاشقی دگراست
بسادگی دل شاعر ببر نه با زر و زیب
که حسن ماه زخورشید شاعرانه تراست
بیمن باده توان یافت خوشدلی (خوشدل)
که خم نشینی مردحکیم ازاین نظر است

رحمت حق

بود چنانکه تن ما بآب و نان محتاج
بدین ودانش وعرفان بود روان محتاج

باوستاد نیاز است نو نهالان را
چنانکه سوسن ونسرین بباغبان محتاج

بزیردست کرم بایدت چو بینی هست
زمین خشك بباران آسمان محتاج

بغیر حضرت حق کو غنی بالذاتست
تمام خلق جهانند بی‌گمان محتاج

بجز خدا بکسی احتیاج نتوان داشت
مباد آنکه شودکس باین وآن محتاج

بآب گر نبود احتیاج ماهی را
بکردگار نباشند انس وجان محتاج

اگرچه نیست خدارا نیاز رحمت وی
بود بتوبه و العفو عاصیان محتاج

چوکارگر نبود کارگاه را چه ثمر
نه بینی آنکه بدندان بود دهان محتاج

بود بطی مدارج ترا علو مقام
که بهر رفتن بامی به نردبان محتاج

بگورخویش چه‌خوش کورش کبیر نوشت
نگر بدست تهی رفتم از جهان محتاج

بگیر دامن حبل‌المتین دین(خوشدل)
به چه فتاده چو باشد بریسمان محتاج

آئینهٔ موج

بطلب روشنی از سینهٔ بی‌کینهٔ موج
که زند لطف وصفا موج ز آئینهٔ موج

از سبکمغز فرومایه حذر پاکانراست
زین سبب با خس و خاشاك بود کینهٔ موج

باقویتر ز خود اندیشهٔ پیکار خطاست
که شناور نرود در دهن و سینهٔ موج

نیست بامرده دلان الفت روشنگبران
هست بامرده از آن نفرت دیرینهٔ موج

بگناهی که بود پاکدل و پاك نهاد
باد دامن زن و برقست فروزینهٔ[1] موج

همچو خوشدل ثمرش هست برای دگران
جز حبابی چه بود گـوهر و تقدینهٔ موج

حرف جیم

چه اعتماد بـر این عاریت سرای سپنج
که ورد[2] آن همه درداست و گنج آن همه رنج

بمعنی ار نگری چون عجوز حیله گریست
بصورت ارچه عروسیست پـر زعشوه و غنج[3]

بصبر کوش چو با رنج سرکشی کـه ز شاخ
هـزار چرخ خورد تا فتد زمین نـارنج

منه بخانهٔ اغیـار پـای و دست طمـع
مبر بکـاسهٔ دونـان فـرود تـا آرنج

فضیلت تو بحیوان ز عقل و دانش تست
مبر فضیلت خود از میان ز باده و بنج[4]

---

۱ ـ فروزینه و آتش زنه دو واژهٔ فارسیست بمعنای کبریت و سنگ چخماق وهرچه با آن آتش افروزند ·

۲ ـ ورد بعربی بمعنی گل سرخ ۳ ـ عشوه و نـاز ۴ ـ بنگ

گذشت از سر شهوت کسی که از حسنش

زنان مصر بریدند دست، جای ترنج

بلی چو یوسف صدیق پاکدامن باش

که تا دهد بکفت حق کلید عزت و گنج

چه فتنه ها که زیك حرف نابجا برخاست

چو خواهی آنکه بگوئی سخن نخست بسنج

میان خلق تفاوت بود چو انگشتان

که نیستند بمیزان یکدگر هر پنج

صدف که با همه پردامنی بود خاموش

مگر ز طعنهٔ خس چاك شد دل اسفنج[1]

پیاده باش ز پیل غرور فرزین[2] وار

چنین که مات بود شه بعرصهٔ شطرنج

بسان خامهٔ خوشدل گره گشا میباش

که برگشود زگیسوی شعر چین وشکنج

---

۱ ـ ازحیوانات دریائیست که شبیه گیاه است وباآن صورت خودرا می‌شویند

۲ ـ پیاده دربازی شطرنج

راز جهان

ز امر حق سر زپی درهم ودینار مپیچ — عوض سبحه بکف رشتهٔ زنار مپیچ

زود جوشیست شمار همه روشنگهران — تاك را می نتوان گفت باشجار مپیچ

خفته برگنج وخوری خاك وزحسرت شب وروز — ای دنی طبع بخود اینهمه چون مار مپیچ

علم آموز و کله گوشه بخورشید بسای — ورنه برفرق تهی بیهده دستار مپیچ

نیست بشکفته چو گل راز جهان غنچه مثال — برخود اینسان پی بگشودن اسرار مپیچ

نگشایند نکویان گره از کار کسی — گرد آن خوبرخ ای زلف گره دار مپیچ

دست از دامن گل تانکشی نتوان گفت — که بدامان من ای هرزه درا خار مپیچ

آنچه خواهد زبرای تو خدا آن نیکوست — هان که بردامن بی دامنی یار مپیچ

دست بردامن هرکس که زنی بیثمراست — جز بدامان ولای شه ابرار مپیچ

خواهی ارعقده بکار تو نیفتد (خوشدل)

در همه حال سر از گفتهٔ دادار مپیچ

کتاب تلخ

دریا دلیم و روزی ماشد شراب تلخ   آری که رزق مردم دریاست آب تلخ
پیرم ولی نشاط جوانی بود مرا   شور شباب یافته‌ام از شراب تلخ
با می علاج دردسر روزگار کن   باشد دوای درد سر آری گلاب تلخ
شیرین روددو نرگس بیمار او بخواب   دارند گرچه مردم بیمار خواب تلخ

جز رنج و غصه حاصل (خوشدل) ز عمر چیست
شیرین حکایتی نبود در کتاب تلخ

بهار و نوروز

نوای بلبل و قمری زسرو و بید آمد | که نوبهار شد و موسم نبید آمد
بخواه یسار جوانی و بادهٔ کهنی ـ | که سال نوشدو نوروز گشت وعید آمد
بدیدن دل مشتاق ما بیا ایدوست | که زیب عید جم ازدیدو بازدید آمد
درخت سبز شدو گل شکفت وبلبل گفت | بهار آمد و عشق آمد و امید آمد
سرشک دیدهٔ بلبل مگر بدامن گل | چکید و قطرهٔ شبنم از آن پدید آمد
عروس حجلهٔ باغ ازشکوفه شد بادام | کـه زیب پیکـر وی جامهٔ سپید آمد

به یمن باده توان یافت خوشدلی خوشدل
کـه باده قفل در عیش را کلیـد آمد

دوای تلخ

بسر خاک غمم دیر کهن بسیار میریزد | بنای کهنه را خاک ازدر ودیوار میریزد
عجب نبود اگر فرجوانی ریخت در پیری | که در فصل خزان از شاخه برگ و بار میریزد
بشر چون شد توانگر میکند طغیان زکم ظرفی | بلی پیمانه چون لبریز شد ناچار میریزد
زبالا دست باشد هر بلائی زیر دستان را | که سیل خانه کن در دشت از کهسار میریزد
سعادت کی نصیب مردم غافل شود آری | که خود فیض سحر در دامن بیدار میریزد

زمانه پوست از تن بر کند مردم گزایان را　　عبث نبود که چندین پوست از تن مار میریزد

چواندر کوزه ریزی آب، گردد از هوا خالی　　هوسها را ز دل پیوند یا دا دار میریزد

مرنج از حرف حق زیرا طبیب مشفق حاذق　　دوای تلخ را در کام هر بیمار میریزد

شود پروانه چون در پیله میرد کرم ابریشم　　چه بیم از مرگ کاینسان طرح تو معمار میریزد

نشان پختگی افتادگی باشد بلی خوشدل

زخامی میوه از شاخ شجر دشوار میریزد

تیر مژگان

یار افسرده دلان بادهٔ بی غش باشد　　چون هوا سرد شود حاجت آتش باشد

باده با سبزخط نوش لبی نوش که می　　سبزه و آبی اگر دست دهد خوش باشد

تیر مژگان توای ترک کمان ابروی من　　بر تر از ناوك دلدوز کیارش باشد

ناز اگر بر مه و خورشید فروشم شایاست　　که مرا مهر تو ای دلبر مهوش باشد

زان بزلف تو زنم چنگ که همچون دل خویش　　دوست دارم سر زلف تو مشوش باشد

زر بی غش چه زیان برد ز آتش کاتش　　شاهد پاکی دامان سیاوش باشد

هر که از آتش خوی بد خود میسوزد　　ورنه دوزخ نه مکانیست که آتش باشد

خوشدل از عشق بپرهیز که حافظ گوید

« عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد »

نظم خلقت

راست رو از همه ره راحت و ایمن گذرد　　نخ اگر راست شد از دیدهٔ سوزن گذرد

چون جوانان نبود بیم خطر پیران را — کز ره دزد زده قافله ایمن گذرد
دین متاع تو و تو رهسپر ورهزن نفس — تاچها برسرت از حملهٔ رهزن گذرد
هرچه ازدست رود باز بیابی جز عمر — آنهم اینگونه که ازدست تومن گذرد
در ره حفظ شرف از سر فرزند عزیز — مرد آنست که مانند تهمتن گذرد
هیچ دانی که چه برمن گذرد ازغم‌دوست — آنچه ازباد خزان برسر گلشن گذرد
تا بدامان قیامت نه نشیند طوفان — سیل اشکم اگر از دیده بدامن گذرد
لقمهٔ گرخورد ازخوان تومسکین چه‌شود — چه برد مور اگر ازبر خرمن گذرد
نظم خلقت خبر ازناظم آن خواهد داد — که شب و روز بقانون معین گذرد
گذرد ناوك آه دل مظلوم از چرخ — تیغ ظالم اگر از مغفر و جوشن گذرد
جزعلی کیست‌جوانمردودوعالم(خوشدل) — که شود کشته وازکردهٔ دشمن گذرد

اینغزل گر بسر تربت صائب خوانی
تا ز هفتم فلکش نعرهٔ احسن گذرد

خندهٔ بیجا

عجب نبود که منعم از زر بسیار میخندد — خورد افزون هرآنکو زعفران ناچار میخندد
بگرید بی‌شمار ازفرط اندوه واسف آنجا — در اینجا هرکه ازروی‌هوس بسیار میخندد
زیك‌خندیدن برقست‌صدها آشیان ویران — چنین برحال ما خصم ستمکردار میخندد
بترس ازخندهٔ بیجا که گلچینش دهدکیفر — دوروزی زاکه‌گل درصحنهٔ گلزار میخندد
نه‌بینی‌غم چوباهمت‌بلندان همنشین‌باشی — کز آن‌کبك دری دردامن‌کهسار میخندد
مگر داند که‌فرداکاخها یکسر شود ویران — که‌جغداینگونه‌هرشب‌برسردیوار میخندد
نه‌هرخندیدن‌ازشادی‌بود چون‌خندهٔپسته — که تنها از برای گرمی بازار میخندد

چوخرمامرگ‌شیر نیست‌مردان‌خداجورا فـراز دار ازاین‌رو میثم تمـار میخندد

درون جامهٔ دین‌کافری تاکی‌توان‌کردن

الا(خوشدل)که‌برماخرقه‌ودستارمیخندد

محیط پاک

هرکه فرزندان‌بی‌تقوی و دین میپرورد مار و کژدم را درون آستین میپرورد

در محیط پاك فرزندان پاك آید پدید بحر در دامن ازآن در ثمین میپرورد

بیمی‌ازدوزخ‌ندارد‌نیکخوکزخوی‌نیك در نهاد خویش فردوس برین میپرورد

پرورد ایکاش درخودداش‌وتقوی‌ودین آنکه‌دردل‌تخم‌جهل‌وشرك‌وکین‌میپرورد

سور مؤمن را شفا از لقمهٔ طاهر بود نحل ازآن باشیرهٔگل انگبین میپرورد

هرکه‌در گیتی فشاند دانهٔ‌احسان‌وجود بهرخود درخلد یاس ویاسمین‌میپرورد

ای‌گل رعنانماندجاودان‌این‌آب‌ورنك دی برد آنرا که ماه فرودین میپرورد

پرورد دردامن فرعون، موسی‌را، خدا شیشه‌را بادست خارا اینچنین میپرورد

طبع مضمون آفرین خوشدل از لطف خدا

در دهان خلق لفظ آفرین می پرورد

شاهکار خلقت

هرکه‌جان رامیکشد تا آنکه تن‌را پرورد از سلیمان چشم پوشد اهرمن‌را پرورد

من نمیگویم نباشی فکرتن ،گـویم ترا کادمی باید برای جان بدن را پرورد

جان بسان تن‌بود تن بهرجان‌چون‌پیرهن جای تن کی مرد دانا پیرهن‌را پرورد

بی مربی کی‌توان کردن ترقی در جهان باغبان‌باید که تاباغ و چمن را پرورد

هر که در دار جهان تخم نکوئی برفشاند
بهر خود درخلد سرو ویاسمن را پرورد

کم مباش از شمع کوسوزد برای دیگران
وای برآنکس که تنهاخویشتن‌راپرورد

پرورد هرکوهوای نفس را، مانند بـدان
کز برای غارت خود راهزن را پرورد

تا دهد بر باد رسم بت پـرستی را خـدا
در دل آذر خلیل بت شکن را پرورد

شاهـکار آفرینش بود آری کی توان
مادر گیتی نظیر بوالحسن را پرورد

تا شود مدحتسرای شاه مـردان ، روزگار
چون‌توخوشدل شاعری‌شیرین‌سخن‌راپرورد

حقیقتی چند

آدمی را فلك ار بندهٔ فرمان آمد
عجبی‌نیست که لب بودکه دندان آمد

اول ما خلق اله تـوئی ای عقل بسیط
که جهانت همه سر برخط فرمان آمد

آب وجاروب‌کن ازدیدهومژگان‌دل را
که بویرانهٔ ما سر زده مهمـان آمد

غم عشق تو بدلجوئی ما آمده است
که گدارا شرف از مـقدم سلطان آمد

زاغ ماتمزده را رخت سیه در بر باد
که بهار آمد و بلبل بگلستان آمد

بروای شیخ که رندان زتو نزدیکترند
بخدائی کـه ترا مایهٔ دکان آمـد

ابر دامان ترم قلزم رحمت گـردید
که گنهکاری ما موجب غفران آمـد

حرف حق رابشنو ازلب هرکس زنهار
که یکی مورزبون خضر سلیمان آمد

جزعلی‌کیست کتاب‌اله ناطق خوشدل
آنکه گویا بمدیحش همه قرآن آمد

کشته شد تاکه نمیرد بجهان شیوهٔ عدل
وین‌هنرازکه عیان جزشه مردان آمـد

شیرخود شیرخدا داد بزهرآور خویش
وه از این لطف که برترحداحسان‌آمد

دولتسرای عشق

گرمی و روشنی بسر صافی دلان بود
چونانکه برق زادهٔ آب روان بود

دیدار آب غم بزداید ز دل ــ بلی
شاد است آنکه همدم روشندلان بود

آوخ که عمر مردم حساس اندکست
بر اهل بزم شمع شبی میهمان بود

میسوخت شمع محفل و میگفت و میگریست
کاید مرا هرآنچه بسر از زبان بود

ای تیره روز بی‌خبر از روشنان مباش
درشب ستاره راهبر کاروان بود

تا ازشرار خشم خدا با خبر شوی
تهران کنار قلهٔ آتشفشان بود

درعوعوسگان شبمهتاب نکته‌هاست
داندکسیکه چون‌من‌ودل نکته‌دان بود

هردیده درك حق نتواندكه قرص ماه
در دیدهٔ حریص‌سگان قرص نان بود

سرو کشیده قامت و تاك خمیده پشت
در صحن باغ صحنهٔ پیر وجوان بود

ای گل مخند بادل خونین بهوش باش
گلچین روزگار ترا باغبان بود

ربطی بود میان شبانی و رهبری
موسی ازآن بصورت ومعنی‌شبان بود

خوشدل گدائی در دولتسرای عشق
خوشتر ز پادشاهی ملك جهان بود

بازگشت

از در خود هرکه حاجتمند را رد میکند
باب رحمت را بروی خویشتن سد میکند

ما قبولش میکنیم از جان ودل با روی باز
آنکه ما را از حسد هرجا رسد رد میکند

آتش رشك وحسد را ناردوزخ اخگریست
وای بر آنکو درآن خود را مخلد میکند

آتش اول دامن کبـریت را گیـرد ـ بلی
هر که بد خواه کسان باشد بخودبد میکند

فال نیك وبد زدن از عقل ودین دور استدور
ابلهست آنکو همه آمد نیامد میکند

کن حذر از بد زبانی زانکه بااین خوی بد
ای بساکس خویش‌را مستوجب حد میکند

حیرتم از آنکه درد خلق را مانند گرك
کادمـی خود را چرا همرتبهٔ دد میکنـد

کاش کوشد تا دهد آئینهٔ دل را جلا
آنکه فکر سنگ مرمر بهر مرقد میکنـد

رود تا جوید بدریا راه، سر کوبد بسنگ
رنجها بیند هر آنکو طی مقصد میکند

خوشدلا خوشدل کسی باشد که ازجان‌پیروی
از کتاب ایزد و کیش محمد (ص) میکند

فیض ابر

زابر وبرق فلك دربهار گرید وخندد — چوعاشقی که‌ز دیداریار گرید وخندد

نه‌خنده‌اش بوداز شادی‌ونه گریه‌اش‌ازغم — بحیرتم ز چه‌دیوانه‌وار گریدوخندد

بعمر کوته واز آرزوی دور و درازت — عجب‌نباشداگر روزگار گریدوخندد

زفیض گریه ابراست خندهٔ گل رعنا — که‌این‌دمادم‌وآن بیقرار گریدوخندد

بعدل‌قاضی‌تاریخ بین‌که ازحق‌وباطل — برزم‌رستم و اسفندیار گرید و خندد

درون آتش گـلـزار گشته زادهٔ آزر — زشوق رحمت‌پروردگار گرید وخندد

خوشا بشیوهٔ خوشدل که همچو شمع‌وگل‌ازدل
بجهل خویشتن و فضل یار گـرید و خندد

مکتب امام صادق

جای اشک از دیدهٔ گردون دون خون میچکد

آب آری کی ز دست مردم دون میچکد

میچکد آنسان ز دامان دل من اشک وخون

گر به بینی ژاله از دامان گل چون میچکد

از بدان ، خوبان در آزارند وجای ساعری

آب شرم از چهرهٔ موسی و هارون میچکد

ریخت خاکش بردهان حرص وطمع یکدم ولی

اشک حسرت تا ابد ازچشم قارون میچکد

هرسرخاری بود گلگون دراین صحرا، مگر

از سر هرخار خون پای مجنون میچکد

بر خرابسان فیض حق بهتر ز آبادان رسد

بیشتر باران بلی در دشت و هامون میچکد

رو بخوان تاریخ و بنگر کز ستمکاری وعدل

خون ضحاك از سر تیغ فریدون میچکد

میتوان از مکتب شاگرد **صادق** درك كرد

آنچه را کز مغز سقراط و فلاطون میچکد

صادق باقر علوم آن قلزم زخار علم

کز لب و کلکش هزاران در مکنون میچکد

خوشدل ازفیض مدیح آن محیط علم ودین

زآسمان فکرتش باران مضمون میچکد

فکر بلند

فکر بلند زود کند موی سر سفید	آری ز برف کوه شود زودتر سفید
مویم سپید گشت وبخود مژده میدهم	کامد بهار و شد شجر بارور سفید
یوسف همین نه روز زلیخا سیاه کرد	کرد ازفراق‌خویش دوچشم پدر سفید
تنها ترا بدانش و تقوی فضیلتست	یکسان بود اگرکه سیاهی و گر سفید
خواهدکریم رنج خودوگنج دیگران	شد زرد روی شمس که‌گردد قمرسفید
زنهار تا سیه نشود از گناه ـ دل	دندان‌کرم خورده نگردد دگر سفید
بس کاروان مرگ‌کزین ره‌گذشته‌اند	هرجادهٔ ز دور بود در نظر سفید
همچون‌گزیده مارکه ترسد زریسمان	ترسم ز هر سیاه وگریزم ز هر سفید
تا پی بخانه‌اش نبرد هر سیاه روز	خواجه‌بعکس‌رنگ‌دلش‌کرده‌درسفید

خوشدل‌برو زاشک ندامت مدد بجوی
زآن نامهٔ سیاه تو گردد مگر سفید

چوب خدا

دنیا چو کتابیست که شیرازه ندارد	این دیرکهن دیدنی تازه ندارد
گلگون‌رخم‌ازسیلی‌دست‌غم‌عشقیست	رخسارهنر بهتر ازاین غازه ندارد
اندازهٔ هرکاری و هر چیز عیانست	بیچارگی ماست که اندازه ندارد
انسان که زدی‌خوردعوض‌راگله‌نبود	این‌چوب خدائیست‌که آوازه ندارد
بی‌رنج خماری نبود عشرت مستی	آن بادهٔ عشقست که خمیازه ندارد
گل یك ورق ازدفترخونین‌کفنانست	داغست دل لاله که شیرازه ندارد

هرخو برخی جای کند در دل خوشدل
ویران شود این شهرکه دروازه ندارد

تنور دل

هر که در زندگی اش حادثه پرورد نبود
پیش مردان جهان در شمر مرد نبود

سرخ رو مرد شهیدی که زخون داشت خضاب
زآنکه چون مردهٔ بستر رخ او زرد نبود

راست شد سینه اش آماجگه تیر بلا
آنکه قدش چو کمان خم بر نامرد نبود

سر بی جرم مگو می نرود بر سر دار
رفت بس سر که بدامان دلش گرد نبود

درد اینجاست که با مرگ کنندش درمان
هر که نوکر صفت و خائن و بی درد نبود

مهربان ماه مرا تیر اجل کرد هلاك
آندر آندم که بجز اخگر شبگرد نبود

چاه با دست برادر برهش کند حریف
رستمی را که کسش هیچ هماورد نبود

کاش آید پسر عسکری و سازد فاش
که سزا آنچه بما دشمن او کرد نبود

نان خود پختهٔ از آتش عشقت خوشدل
که تنور دل تو هیچ زمان سرد نبود

سوز دل

دل از خوی سرد احبا بسوزد
چوآن گل که از سوز سرما بسوزد

مسوزان دلی را که درباغ خلقت
دل باغبان بهر گلها بسوزد

نسوزد در این انجمن جزدل من
چوشمعی که در جمع، تنها بسوزد

نگیرد غمش دامن بیدلان را | کجاموز، پروانـه آسا بسوزد
بپروانه‌خوش گفت‌شمعی که عاشق | چو من باید اینسان سراپا بسوزد
دلا هرکه را عاشقی‌پیشه باشد | بگو یا بسازد بغم یـا بسوزد
ز دوزخ شود زاهد خشك‌طاهر | بهل چوب نـاپاك را تا بسوزد
بجز دیدهٔ من‌که سوزدز اشکم | ندیده است چشمی که‌دریا بسوزد
ملامت مکن تاثیری گفت را | گر ازعشق یوسف زلیخا بسوزد
مرا گفت اسپند سوزان بمجمر | سیه بخت‌را گو که چون ما بسوزد
در اینجا نسوزددلی گرزعشقت | بعشق تو سوگـند آنـجا بسوزد

گر امروز خوشدل نسوزی ز عشقی
دل عاشقان بر تـو فـردا بسوزد

غم فـرزند

برآن گل هرکه چون من واله باشد | دلش خونین چو جام لاله باشد
سیه زلـفش بحسن او بیـفزود | بگـرد مه از این رو هالـه باشد
نوای بلبلان در گـلستان است | اسیران قفس را نـاله بـاشد
غـم فـرزند سازد عمر کوتـاه | چنار از پی بری صد ساله باشد
چه حاجت راستگویانرا بسوگند | نکـویان را کجا دلالـه باشد
منافق را مثالی به از این نیست | که ظاهر خاله باطن چاله باشد
نهال تازه بنشان تـا بری سود | جـوان را قدرت فـعاله بـاشد

مشو غافل ز فیض اشك خوشدل
طـراوت بخش گلها ژاله باشد

گنج علم

شب دل خونین ما با ذکر رب وا میشود
آری آری هر گلی درنیمه شب وا میشود

می نبارد تا نباشد ابر ـ بارانی و برف
کی در رحمت بـرویت بی سبب وا مشود

گوشها بگشا که دامن پرکنی از گنج علم
ورنه کم گردد متاعت چونکه لب وا میشود

سفرهٔ خالی بود تـا بسته بدهد بوی مشك
وای از آنساعت که لب از بی‌ادب وا میشود

بر رخ خود باب عزت را ببندد نزد خلق
چونکه حاجتمند را دست طلب وا میشود

حرف حق‌خود بگو از تیره دل دشمن‌مترس
شب بذکر حق دهـان مرغ شب وا میشود

چون‌سرایم مدحتی (خوشدل) زصهرمصطفی
بررخ من باب شادی و طـرب وا میشود

کاملان را وا شود از ساقی کـوثـر قلوب
جاهلان را گـر دل از ماءالعنب وا میشود

حیدر صفدرکه بگشاید ز خصم خویش دست
تا ببیند بـر رخش بـاب غضب وا میشود

دولت ایثار[1]

خفـته را با مشت آبی میتوان بیدار کرد
با درختان نیز ابر نو بهار این کار کرد

---

۱ ـ ایثار عالیترین حد کرم یعنی دیگری را بر خود مقدم داشتن

گو بیا بنگر درختان را حیات بعد موت

آنکه از غفلت معاد جسم را انکار کرد

کی توان گفتن که نتوان کرد دادار قدیر

نوبهار آنرا که خود هر ساله با اشجار کرد

از حسد بگذر که از رنج حسد دائم حسود

روز روشن را چوشب در دیدهٔ خود تار کرد

مهر[1] را نازم که خود عریان و باشد جامه‌بخش

کسب این گرمی و نور از دولت ایثار کرد

میوه های زود رس را بیشتر سرما زند

هرکه پیش افتاد خصم خویش را بسیار کرد

آنچه در وصف حقیقت گفت مولا با کمیل

درك آن شیرین مطالب میثم تمار کرد

نردبان رفتنش شد دار و از بالای آن

زیر پای خود مسیح و مهر را دیدار کرد

تکیه جز برحق نمی‌شاید، سلیمان را بگو

جسم بی جانرا عصا کی میتوان ستوار کرد

خوشدلا خوشدل کسی باشدکه ازجان پیروی

ازرسول اکرم (ص) و از عترت اطهار کرد

---

۱ ــ خورشید که خود عریان ولباس گرمی وحرارت ونور بهمه اشیاء می‌بخشد

به یاد مرحوم صابر همدانی دوست شاعرم

جای تو

یك صفحه از نمایش دنیا نوشته اند
آنجا که از سکندر و دارا نوشته اند

آری برای عبرت هر مرد و زن بود
گر داستان آدم و حوا نوشته اند

قارون بزیر خاك و مسیحا فراز چرخ
اینگونه فرق صورت و معنی نوشته اند

یك نقطه از کتاب شهیدان داغدار
بر قلب گرم لاله ی حمرا نوشته اند

جای تو در دل من و نام تو غافلان
بر مسجد و کنشت و کلیسا نوشته اند

راه عزیز مصر شدن ترك شهوتست
کز بهر طالبان زلیخا نوشته اند

با سر بجنگ ظلم برو کاین لطیفه را
پای سر بریده ی یحیی نوشته اند

خوشدل جواب آن غزل نغز صابر است
در هر کجا که شکوه زدنیا نوشته اند

محمد آزادی

ترك چشمت فتنه‌ی چنگیز را آرد بیاد
ابروانت صارم خونریز را آرد بیاد

جام لاله چون شود از ژاله پر می ده مدام

ساقیا چون ساغر لبریز را آرد بیاد

چون گره بر ابروان از خشم جانان افکند

قلــزم امواج طوفان خیز را آرد بیـاد

روی و موی و گوشوار لعل زیبا دخـتران

یـاسمین و سنبل و آویز را آرد بـیاد

مهد آزادی بود تبریز و از لطف و صفا

روضه ی فردوس عنبر بیز را آرد بیاد

نغمه ی شیرین بلبل در چمن افکنده شور

بزم عیش خسرو پرویز را آرد بیـاد

یاد ایـام جوانی هـا و دور عاشقـی

قصه‌ی رؤیای شور انگیز را آرد بیاد

درخزان بی برگ و باری درختان غم فزاست

زانکــه وضع مردم بـی چیز را آرد بیاد

طبع معنی‌یاب خوشدل بین که از بعد سه‌قرن

سبك شعر (صائب تبریز) را آرد بـیاد

آسیای چرخ

از آسیای چرخ بود موی ما سفید

شد موی ما تمام دراین آسیا سفید

در زندگیست اینهمه الوان وگرنه هست

از بعد مرگ جـامه‌ی شاه وگدا سفید

زلف سیاه یوسفت افتد کجا بچنگ

یعقوب وار تا نکنی دیده ها سفید

بر رنگ زاغ طعنه زدی باز وزاغ گفت

آنم سیاه کرد که دارد ترا سفید

باشد شرف بدانش و تقوی وصدق وجود

فرقی نمیکند کسه سیاهی تو یا سفید

بر گمرهی چو زاهد وصوفی زدند طنز

گفت آن سیاهروز که روی شما سفید

ای کیمیا طلب ، بی زر ، رخ مساز زرد

رو مهر ورز و دل کن ازاین کیمیا سفید

باشد بسی ز سنگ سیه تیره تر اگر

آئینه‌ی دلت نشود با صفا سفید

دل صاف دار تا که فتد عکس حق در آن

گیرد اثر ز نقش بود لوح تا سفید

غافل ز کید دشمن سرخ و سیه مباش

مار است مار گرچه سیاهست یا سفید

باشد خطا امید محبت ز کشوری

کانجا سخن ز فرق سیاهست یا سفید

(خوشدل) گرت ز فرط گنه دل سیاه شد

کن با ولای بادشه اولیا سفید

شاهی که روز حشر ز مهر و ز قهر او
بیگانه رو ـ سیه بود و آشنا سفید

یارب مراست چهره اگر ازخطا ـ سیاه
دارم امید آنکه کنی از عطا ـ سفید

زندگی اجتماعی

وجود زندگی اجتماعی بس ضرور افتد
گرت یکدم نظر برلانه‌ی زنبورومور افتد

ز ، ره وامانده از جاهل جدا از رهنما گردد
فتد ازپا، اگر یکدم عصا از دست کور افتد

ترا از عقل‌ودین بی‌بهره‌خواهد اجنبی‌آری
بسود دزد باشد کاروان از ره چو دور افتد

زبون پشه‌ای شد پیل مستی با همه نیرو
بدا ، برآنکه از مستی قدرت در غرور افتد

بجاه و منصب فانی دنیا دل نمی بندی
بگورستان گرت با چشم عبرت بین عبور افتد

مبادا خیره سازد دیده‌ات‌را جلوه‌ی دنیا
چوآن چشمی که اندر معرض انوار هورافتد

پس از مرگ هنر ور مدح و تجلیلش بدان ماند
که قحطی کشتهٔ را سنگ زیبائی بگورافتد

حدیث دوستی خرس را آرد بیاد ما
زمام ملك اگر در دست قومی بی شعور افتد

حضور قلب زاهد در نماز از این بود بهتر؟
که هنگام قنوت خویشتن در فکر حور افتد

فتد ناچار زالو چون شکم سازد گران از خون
بلی چون ظلم از حد بگذرد ظالم بزور افتد

حیات جاودان از بعد مرگ‌ما بود خوشدل
چه غم گر پیکر بیجان خاکی درقبور افتد

گریهٔ شمع

چه داند آنکه بیر یار همدمی دارد
که درد هجر کشیدن چه عالمی دارد

دلی که از غم عشقی تهی بود دل نیست
خوشا کسی که ز عشق بتی غمی دارد

فروغ حسن نکویان ز اشك دیده‌ی ماست
که گل طراوت خود را ز شبنمی دارد

غلام دختر تاکم که زنده کرده‌ی خویش
به نیم جرعه چو عیسی‌ابن مریمی دارد

ز جام می دل خونین من نپوشد راز
که یار یکدل همرنك محرمی دارد

وفای عاشق و معشوق بین و گریه ی شمع
که بهر مردن پروانه ماتمی دارد

حکایت دل‌خوشدل بجام می، ماند
که‌پر زخون بود وطبع‌خرمی‌دارد

ذوالفقار شاعر

ستوده، دعوی آزادگـی ز من باشد — کـه همچو سروم یکتای پیرهن باشد
عیان بود هنرم دربرهنگی چون تیغ — نه گل که جلوه‌ام ازجامه های تن باشد
بسان شیشه‌ی مـی گریه درگـلو دارم — مرامبین که چوگل خنده دردهن باشد
بجرم پاکی ولطف و صفا زچشم سپهر — فتاد شبنم و این نیـز عیب من باشد
جهان سفله از آن یار سفله‌گان گردید — که هرکه درپی همجنس خویشتن باشد
نصیب بی هنرانست کامرانی و عیش — قفس ز بلبل و گلزار از زغن باشد
قرین بخت جوانست و رای پیرکسی — که با نگار جوان و می کهن باشد
پی صفای دل ازآب دیده همت جوی — که اشك ابر، طراوت ده چمن باشد
چوشمع،مغزسرم آب شد ز آتش فکر — که تا چنین سخنم شمع انجمن باشد
بجز کفی چه‌بود حاصلم ز قلزم طبع — در آن محیط که تشویق کف زدن باشد
ز بعد مردن نقـــاش نقش باید قدر — بلای جان سخن صاحب سخن باشد
بخاك من نرسد تا که پای مرده پرست — غریـــق بحر شدن آرزوی من باشد
ز خاك مردم آزاده بوی خون آید — نشان مـــرد خدا سرخی کفن باشد
مرا زخاك وطن درحیات خشتی نیست — زبعد مرك مگر سهمی ازوطن باشد

تراچه نعمتی از این بزرگتر خوشدل
که ذوالفقار زبان تو، بت شکن باشد

خداجوئ

چه میخواهد ز مردم آنکه با حق آشنا گردد
بدندان نیست حاجت چون گره بادست واگردد

بمیراند دلت را غفلت از یاد خـدا آری

که خود ماهی بمیرد چونکه از دریا جدا گـردد

بود از خشك مغزی دعوی ارشاد و قطبیت

نمی بینی که چوبی خشك کورانرا عصاگردد

شود خاموش سالك چون بیابد قرب حق آری

درای کاروان چون شد بمنزل بی صدا گردد

بپوشد عیب خود را خواجه با نیروی زر، آری

نهان دندان فاسد زیر رو پوش طـلا گـردد

زبی پیوندی اش بی درد شد دندان مصنوعـی

که این دل بستگی‌ها مایه‌ی رنج و بلا گردد

بسا بیم مرض رنجوری آرد خواجه از این رو

بود عمری گدا از اینکه می ترسد گدا گردد

خدا جوئی نه تنها خاص ماباشدکه روزوشب

پی گمگشته‌ی خود این‌چنین ارض و سما گردد

نمیگردد بسود تا توان گردون دون آری

برای مور نبود گر بنوبت آسیا گردد

ترا شرم وحیا از کاروان دارد عقب خوشدل

که از کار اوفتد دستی که پابند حنا گردد

شب فراق

شب‌فراق تو ای مه فزون زسالی بود　　چه گویمت که در آنشب مرا چه حالی بود

بجـان تحمل بـار فـراق می‌کردم | اگر مرا بوصال تو احتمالی بود
ز تنگنای قفس بال و پر شکست مرا | خوش آنزمان که مرا هم‌پری وبالی بود
چو برق زود گذر۔ عمر من چه زود گذشت | که زندگی بمثل خوابی وخیالی بود
دراین زمانه که خود هرکمال نقصانیست | گذشت اگر که مرا دعوی کمالی بود
حرام بود مرا غیر غم ز سفرهٔ دهر | نصیب من چه عجب روزی حلالی بود
بآب دیدهٔ من یافت پرورش این گل | از آنزمان که در این گلستان نهالی بود

عجب مدار که (خوشدل) غزلسرا باشد
که سالها بکمند چو من غزالی بود

تحویل سال نو

ساعت تحویل سالم پیش رو آئینه بود | چون سرم بر دامن یاری باورین سینه بود
سبزهٔ نو روزی من بود خط سبز او | دل چنین مشتاق حفظ سنت دیرینه بود
بود شیرین کام جان و دل زنقل بوسه‌اش | ما گدایان محبت را شب آدینه بود
ریختم در پای او از دیده و دل اشك و خون | شد نثارش هر در و گوهر که در گنجینه بود
گشت ازمیخانه‌ام جودوجوانمردی نصیب | گر زمسجد حاصلم کبر و ریاو کینه بود

خوشدلم (خوشدل) که خوش از آتش می‌سوختم
آنچه پنهان سالها در خرقهٔ پشمینه بود

شوق سخن

بیا ببین که چها شمع انجمن گوید | سر بریده ندیدی اگر سخن گوید
بریده دست بود از بریده دست آگاه | که شمع انجمن از سوز جان من گوید

چه تلخ قصهٔ شیرین بود که ثروت و فقر	زجاه خسرو و از آه کوهکن گوید
بشوق هند زایران روم که طوطی طبع	چه قصه‌ها که زسر سبزی وطن گوید
کهن سرای جهان نو، شد از بهار و مرا	حدیث یار جوان و می کهن گوید
من از جفای تو و بلبل از دو رنگی گل	که هر که قصهٔ خونین خویشتن گوید
بجز خدا بمقامی سر نیاز مسای	که این دقیقه براهیم بت‌شکن گوید
گمان مکن که فتد خون بیگنه از جوش	چه آتشین سخنی لالهٔ دمن گوید
در این زمانه که میدان بدست بی‌هنر است	خموش بلبل خوشنغمه تازغن گوید

سزد که وصف رخ خوب او کند (خوشدل)
که عندلیب چمن از گل و سمن گوید

تاج افتخار

بکار مرگ آید هر که دور از سعی و کار افتد
کفن از برف پوشد شاخه چون بی‌برگ و بار افتد

بدست روزگار از پا فتد مست غرور آری
شتر چون مست شد در بینی‌اش بینی مهار افتد

نه بینی خم بر نو دولتان هرگز اصیلی را
کجا تن میدهد اسب اربدست نوسوار افتد

بگویم مو بمو شرح پریشانروزی دل را
شبی درچنگ من تاری اگر از زلف یار افتد

چو ننشستی بدامانم بیا بر خاك من بنشین
که تا سنگین دلی درجای سنگم برمزار افتد

ز می کن چهره گلگون تا مگر افتادگی یابی
بلی چون سرخ شد رخسار سیب از شاخسار افتد

زعمر و مال لذت در جوانی میتوان بردن
چه سود از ساغر می گر بدست رعشه‌دار افتد

شود همسایهٔ خورشید شبنم‌چون رمداز گل
خوشا روشندلی کزاین دورنگان بر کنار افتد
ز ملیت چه ماندگررود خط وزبان ودین
منه کز فرق ما این تاج عز و افتخار افتد

بیمن دولت فقرش بساط سلطنت بینی
گرت‌در کلبهٔ‌درویشی(خوشدل) گذار افتد

مرغ حق

رهرو ار ره را بپایان برد بی غوغا بود
کاین هیاهو رود را از دوری دریا بود
مور از سوز دل پروانه دارد آگهی
عقل‌دوراندیش اگرچون عشق‌بی‌پروا بود
صحبت روشندلانم تیرگی از دل ز دود
ای خوش‌آن رندیکه یار ساغر ومینا بود
تنگ چشمان راکجا دامن بدست مارسد
آنکه دست ما بدامانش رسد صحرا بود
پیش‌ماروشن‌ضمیران‌حال‌زاهدروشن‌است
در شب مهتاب دزد تیره دل رسوا بود
ما ز پا افتادگان فیض زیر دستان دهیم
مایهٔ ابر فلك سیر از دل دریـا بود
بادهٔ شب را خمار بامدادان درپی است
ای ستمگر زینهار امـروز را فردا بود
بلبلا در باغبان باغ مـا انصـاف نیست
خار نازیبا در آغوش گل زیبا بود
با سیه دل خصم گویم حرف حق‌خود بلی
مرغ حق را گفتن حق در دل شبها بود

جامه‌ام صد چاك به تا آبرو ریزد بخاك
رشته و سوزن اگر از مریم و عیسی بود
ناگزیر از سنگ طفلانست هر دیوانه‌ای
عاقلان را طعنه ها بـر عاشق شیدا بود
منع بدبینی مکن ازما چسان بینیم خوب
زشتکاری شما تـا پیش چشم ما بود
باش (خوشدل) کز افق خورشید رخشان بردمد
صبح روشـن در قفـای این شب یلدا بـود

بهترین کتاب

سزد گر پرتو مهر تو بر مست وخراب‌افتد
که در ویرانه افزونتر فروغ آفتاب افتد
به از روی نکو نبود کتابی آفرینش را
خوشا روزی که‌درچنگ‌من‌این‌زیبا‌کتاب‌افتد
بکام دشمنان دائم نباشد گردش گردون
دلا صبری که آخر آبها از آسیاب افتد
رقیبم‌میکشدجای‌حبیبم، وای ازاین محنت
بدا، برحالت پروانه‌گر مرگش درآب افتد
مبر نام شراب تلخ را اندر بر زاهد
کجا این حرف‌حق مطبوع‌طبع‌ناصواب‌افتد
جهان‌خواهان‌صلح‌است‌وصفا‌یمه‌یزن‌جامی
مبادا خیل مژگانت‌بهم ازفرط خواب افتد

مده اندر کف باد صبا آنزلف پرچین را

که ازمشگ تو دربازار تبت انقلاب افتد

خدا راتا شوم بیخود زخود ای‌ساقی‌مجلس

بده آنقدر می تا از کفم جام شراب افتد

ز دامان دلش گرد ریا و کبر برخیزد

اگر(خوشدل)شبی‌درپای‌خم مست‌وخراب‌افتد

فیض عشق

دل چوشد بی‌عشق‌ازفیض حضورش افکنند

شیشه چون خالی زمی‌گردید دورش‌افکنند

ما بیمن ساقی و می‌در بهشت و شیخ را

درهوای حور و سودای قصورش افکنند

زورمند ارغره شد مخذول بی‌زوران شود

گر سلیمانست درمیدان مورش افکنند

هان‌مشومغرور بر قدرت که موران‌ضعیف

پیل را از پای بادست غرورش افکنند

می نتابد بردل زاهد فروغ حسن دوست

همچوخفاشی که دور ازبزم هورش‌افکنند

شام عیش بینوا نبود بغیر از روز مرگ

رخت تو‌پوشدچو دردامان گورش افکنند

یکجهان را رام بین اندر کف استاد طوس[1]
ایکه گفتی در پی پیل شرورش افکنند

آنکه‌چون‌موسی من‌از بیمش به نیل افتاده‌ام
عاقبت از تخت فرعونی بزورش افکنند

قدردانی از (کمال‌الملك)[2] روشندل‌چه بود
جز که در تبعید گه باچشم کورش‌افکنند

طبع من‌بااین‌مضامین‌حال‌او چون‌مادریست
کو بدامان چند طفل نا صبورش افکنند

قدر (خوشدل) نزد ارباب سخن ظاهرشود
گر نظر بر گفته های تو ظهورش افکنند

نیشابور خردادماه ۱۳۳۸

لذت گناه

محرم است و بتن جامهٔ سیه دارد
بزیر ابر سیه آفتاب و مه دارد

تن سپید و لباس سیه تماشائیست
ثواب خوبرخان لذت گنه دارد

نگاهداری دل‌گرچه کار خوبان نیست
خدا برای دل من ترا نگه دارد

سپید بختی ما در سیاه‌مستی ماست
خوش آنکه‌مستی از آن چشم‌دل‌سیه‌دارد

عزیز مصر شدن بی‌عذاب زندان نیست
امید جاه بهمراه بیم چه دارد

مرید واعظ دور از خدا چه یابد سود
جز اینکه عمرگرامی خود تبه دارد

---

۱ - منظور محمود غزنوی و خشم بر فردوسی است

۲ - نقاش بزرگ وعالیقدر قرن اخیر که در نیشابور درحال تبعید مرد

بخیل‌غمزه‌چه‌حاجت‌وفابکن‌که‌خطاست   شهی که تکیه بسر نیزهٔ سپه دارد
مخوان بکعبه‌مرا زاهداکه منزل‌دوست   اگر تو مرد رهی صد هزار ره دارد

بآب میکده کن شستشوی دل(خوشدل)
که‌رنگ مسجد و نیرنگ خانقه دارد

گندم خال

مگیر خرده بپروانه کز چه می‌سوزد   بگو بشمع که رخ اینقدر نیفروزد
سپیدگشت مراموی‌وسوزعشق‌بجاست   مگو چراغ کسی تا سحر نمیسوزد
مگر که آینه روئی مرا بحرف آرد   چنانکه ز آینه طوطی سخن بیاموزد
عیان زسوزن‌مژگان‌وتیغ‌ابروی تست   که بهر صید دلم این ببرد آن دوزد
خلاف‌رندی‌وعشق‌است‌ترک‌باده‌ودوست   خوشاکسیکه همه عمررا بدین‌سو، زد

حرام‌گندم خال بتان (بخوشدل) باد
اگر ز خرمن هستی جوی بیندوزد

عروس چمن

بادام پر شکوفه عروس چمن بود   پیراهن سپید بلندش بتن بود
زلف جوان وپیر گره خورده در بهار   سرو جوان بدامن تاک کهن بود
تا نشکفد گلی نزند نغمه بلبلی   ای‌گل بوصف روی تواشعار من بود
لطفی بمحفلی‌که درآن باده‌نیست‌نیست   گوئی که شاهنامهٔ بی تهمتن بود
شیرین درون دخمهٔخسرو بخون نوشت   استاد من بمشق وفا کوهکن بود
نعش حکیم هم زر محمود[1] را ندید   یعنی‌که مرگ به ز فروش سخن بود

۱ــ اشاره بداستان فرستادن زر محمود غزنوی و بردن جنازهٔ فردوسی بقبرستان طوس است.

تن پروری بهل که بود تن برای جان — چونانکه از برای بدن پیرهن بود
بگریخت موراز آن زسلیمان که دیده‌بود — ارکان تخت سلطنتش اهرمن بود
فرزند خود بپای بتان سر نمی‌بُرم — کی شعر من بمدح خسان زمن بود
گلهای آتش ار گل و ریحان شود سزاست — این اجر آنکه بهر خدا بت شکن بود

(خوشدل) ز سینه سوختگانی بسان نی
زان از دم تو گرمی هر انجمن بود

شهیدان وطن

نه‌همین باتو جوان‌پیر چومن می‌جوشد — با جوانان چمن‌تاک کهن میجوشد
باز گویا سر پیوند رقیبان داری — ورنه از چیست که‌مشب دل من‌میجوشد
زآتش عشق تو در سینه بجوشد دل‌من — همچوآن باده‌که‌اندر دل دن[1] میجوشد
سر زد از پیرهن گل چو عرق دانستم — ز آتش‌حسرت آن غنچه دهن میجوشد
لاله از تربت خونین کفنان میروید — تا ابد خون شهیدان وطن میجوشد
تیغ بر ماهی خونسرد حرامست حرام — آن شود کشته‌که خونش‌ببدن میجوشد
ای دریغا که‌تراگوش‌سخن‌سنجی‌نیست — ورنه از هردر و دیوار سخن میجوشد
عکس اوراق پراکندهٔ دیوان منست — لاله‌هائی‌که زهر دشت ودمن میجوشد

ازسر کلك توبرصفحه بجوشد(خوشدل)
آنچه در نافهٔ آهوی ختن میجوشد

گلشن آزادی

از صف اهل ریا رندی چو من آید پدید
در میان بت تراشان بت شکن آید پدید

۱- خم شراب

گلشن آزادی و آزادگی سر سبز باد
کاندر آن چون لاله بس خونین کفن آید پدید
ادعا را با عمل فرق است و بهتر شاهدش
در نبرد اشکبوس و تهمتن آید پدید
گرچه یکسانند الماس و بلور از آب و رنگ
فرقشان گاه گرو بگذاشتن آید پدید
مرگ آن در بستر و این یك بمیدان زین دو مرگ
امتیاز شیرمرد از پیرزن آید پدید
زآتش حرمان هنرور را هنر گردد عیان
خاصیت اسپند را با سوختن آید پدید
انجمن را گرمی از اشعار گرم (خوشدل) است
آتش افروزد چو اندر انجمن آید پدید

مرد حق

نیست غم گر مرد حق بی‌یاور و تك اوفتد
چشم بینا را کجا حاجت بعینك اوفتد
عزت ار خواهی منه بر دامن خود لکهٔ
کافتد از ارزش اگر در میوهٔ لك اوفتد
کاخها بر هم نهادن خاکبازی کردنست
وای از آن پیری که همبازی کودك اوفتد
تا نغلطاند ترا کبر و غرور مال و جاه
هان مشو غافل اگر کارت بغلطك اوفتد
تا بدانی عزت و ذلت بدست دیگریست
ای بسا نادان عزیز و خوار زیرك اوفتد
چون ترازو هر زمان مایل بسوئی میشود
هر که در اندیشهٔ افزون و اندك اوفتد

پایدار آن پا که بگذارد قدم در راه حق
سرفراز آن سر که اندر پای مسلك اوفتد
حکم‌جهل‌خویش‌راامضاکندبادست‌خویش
آنکه بی رنج هنر در فکر مدرك اوفتد
شاد بودن از غم مردم خلاف مردمیست
خنده کی در مجلس ماتم مبارك اوفتد

خسرو فرخندهٔ تا مرتضی ﷺ را بندهٔ
هان منه (خوشدل) که این‌تاجت زتارك اوفتد

تهران بهمن ماه ۱۳۳۹

کالای محبت

ادب با زیر دستان شیوهٔ روشندلان باشد
که خم‌درپیش ساغرگردن مینا ازآن باشد
طبیعت خار را در دامن‌گل پرورد زآنرو
که زیباگر همه نرمی‌بودکی درامان باشد
بشر زآن درپی تسخیر مه باشدکه‌زیبا رو
ندارد ایمنی هر چند اندر آسمان باشد
غرور حُسن زیبا را بیك حالت نمی‌دارد
ازآنرو هرشبی باوضع دیگرمه عیان باشد
دورنگی را نشوید شبنم ازدامان‌گل آری
چه‌سود ازاشگ عاشق‌یاراگرنامهربان‌شد
بخواری سوی کس‌منگر که بلبل‌عاشق‌گل‌را
بخار و خس نیاز اندر بنای آشیان باشد
پرستو درعزای‌گل‌سیه پوش‌است وپنداری
که خودپیك بهاری‌آگه ازجورخزان باشد

اگرخواهی سلامت بی‌هیاهو عمرخودطی کن
که گوش دزد بربانگ درای کاروان باشد
من از آهنگها (زنگ شتر) را دوستردارم
بیاد کاروان عمر کو دائم روان باشد
هنرور خویش را سوزدکه بزم غیر افروزد
ازآنرو شمعسان برجمع یکشب میهمان باشد
تفاوتهاست بین زندگی مور و پروانه
یکی در بند عشق ودیگری درفکر نان باشد
بسیم وزرهنرور را خریدن کی توان (خوشدل)
که نشنیدیم کالای محبت را دکان باشد

گریهٔ شمع

چه داند آنکه بیر یار همدمی دارد | که درد هجر کشیدن چه عالمی دارد
دلی که ازغم عشقی تهی بوددل نیست | خوشا دلیکه زعشق بتی غمی دارد
فروغ حسن نکویان زاشک دیدهٔ ماست | که گل طراوت خود را زشبنمی دارد
غلام دختر تاکم که زنده کردهٔ خویش | به نیم جرعه چو عیسی ابن مریمی دارد
وفای عاشق ومعشوق بین و گریهٔ شمع | که بهر مردن پروانه ماتمی دارد
زجام می دل خونین من نپوشد راز | که یار یکدل همرنگ محرمی دارد

حکایت دل(خوشدل)بجام می ماند
که پرزخون بود وطبع خرمی دارد

پرچم ایران

درخت سبز شد و یاس و لاله باز آمد بیا که پرچم ایران باهتزاز آمد

سپید را بسیه دیگر امتیازی نیست | که با بنفشه قرین یاس دلنواز آمد
صبا بسجده در آورد بید مجنون را | بشرع عشق بدیوانگان نماز آمد
شکوفه باکفن غرقه خون رسید از راه | مگر ز کوی شهیدان عشقباز آمد
توانگر متواضع عزیز خواهد بود | بتاك خاك نشین بین چه سر فراز آمد
بود ز نعمت آزادی و شرف محروم | کسیکه بندهٔ سر در کمند آز آمد
بهار موسم دل بردنست و دل دادن | که گل بجلوه و بلبل ترانه ساز آمد
من و ز عشق رهائی ، کجا رها گردد | کبوتری که بچنگال شاهباز آمد
زشرح زلف تو بی‌تاب شد دلم ز آنرو | که شب بمردم بیمار بس دراز آمد
چه رازهاکه ز پروانه ماند در دل شمع | که رسم عاشق ومعشوق حفظ راز آمد
زعشق، زاهدخشک ارحذر کندشایاست | کز آب شاخهٔ خشگیده بی نیاز آمد

بسبك تازهٔ تهران غزل بگو (خوشدل)
کزان بجمله حریفانت امتیاز آمد

نقطهٔ خال

بحسن خط غبار تو هیچ خط نبود | در آن بخال لبت نقطهٔ غلط نبود
شکسته‌شدخط[1] درویش ازآن‌سبب که‌درست | به پیش خط تو ایشاه حسن خط نبود
زمردین خط لعل تو بیند ار یاقوت[2] | بصفحه قدرت بنهادنش نقط نبود
رسیده‌بحر بحدکمال وخاموش است | که‌جز زدر بدری، های و هوی شط نبود
بیار خم خمم ازمی که بیمی ازطوفان | درون خاطر دریا نورد بط[3] نبود
غریب‌مرگ‌شدن به‌زخواری‌وطن‌است | که ملك بار خدا شهر ری فقط نبود

۱- درویش مخترع خطشکسته ۲- یاقوت مستعصمی‌خوشنویس معروف عرب ۳- مرغابی

بصیقلش چه نیاز است تیغ‌جوهردار   زبان کلك مرا احتیاج قط [1] نبود

قسم بحق سخن بعد صائبا و [2] کلیم [3]

کسی حریف تو(خوشدل) دراین نمط نبود

کشت آفت دیده

چنان از قطع پیوند عزیزان دیده میگرید

که‌تاك پاكدل از شاخهٔ ببریده میگرید

بخار سینهٔ جوشان دریا میشود باران

بلی میسوزد اول دل پس آنگه‌دیده‌میگرید

دلم‌بایاد وصلش‌شاد وازهجرش‌بودغمگین

گهی دیوانه میخندد گهی شوریده میگرید

بخندد‌گل بروی خار و بلبل‌گرید ازغیرت

یکی ناپخته می‌خندد یکی سنجیده میگرید

بساط عشرت مـا را فلك نـاچیده بر چیند

دل دانا بر آن ناچیده و بر چیده‌میگرید

بگرید رحمته للعالمین بر مـا گنهکاران

بلی دهقان بحال کشت‌آفت دیده میگرید

بمرگ عقل خود رخت سیه دارد ببر زاهد

از آنرو بر سرش عمامـهٔ ژولیده میگرید

بچشمی‌چون‌فتدمژگان بریزدآب‌ازآنگوئی

چومن بربار از یاران جداگردیده میگرید

۱- زدن سرقلم‌نی   ۲و۳نام دوشاعر سبك اصفهاني معروف‌بهندی

نه تنها من ز داغ رنجی خود دیده گریانم
که چون من انجمن بر رنجی رنجیده میگرید

بدیوان دختران طبع من چون کودکان او
بهر یك بنگری زین غم سیه پوشیده میگرید

خوش آنروز یکه (خوشدل) گفت باما خفتگان (رنجی)
«دل بیدار من بر مردم خوابیده میگرید»

تهران ۱۳۴۰

گناه بیداری

پیش ما روشندلان زاهد ز گفتار اوفتد
با طلوع صبح نیش پشه از کار اوفتد

نی همین از تخت گردد واژگون آن تیره بخت
بلکه از فرق فقیه شهر دستار اوفتد

زخم را مرهم بود از کشتهٔ کژدم بلی
دل شفا یابد اگر ظالم گرفتار اوفتد

پایداری را ز طفل تازه پا جو زانکه او
بازهم برخیزد از جا گرچه صدبار اوفتد

دانهٔ از خود گرانتر را برد تا لانه مور
عزم سخت، آسان کند کاریکه دشوار اوفتد

عبرت تن پروران را گله بان پیر گفت
طعمهٔ گرگ است هر قوچی که پروار اوفتد

غافل از گلچین مشو روزی ترا آید بکار
ای گل زیبا بچشمت خار اگر خوار اوفتد

رسم باشد تحفه بردن مردم بیمار را
پیش چشمش جان بده گر فیض دیدار اوفتد

اشگ من بر دامنش افتاد و بر آن ننگریست
وای از آن گوهر که از چشم خریدار اوفتد

سبزه باشد مظهر لطف و صفا در باغ حسن
بو[1] که خط سبز او عاشق نگهدار اوفتد

گفته بودی چیست احوال دلت در شام هجر
حال بیماری که محروم از پرستار اوفتد

---

۱ ـ امید است.

با کلیم و صائب ار گردند مردم آشنا ای بسا شاعر که از عنوان و آثار اوفتد

چوب‌دارخویش را (خوشدل) کشد عمری بدوش
این سزای آنکه در اینملك بیدار اوفتد

دل شاعر

کسان که باده بزهاد دل فسرده دهند عقیق ناب بزیر زبان مُرده نهند
نصیب باده کشان تو سرخ روئی باد که مست ساغر آن نرگسان دل سیهند
صفازسبزه وریحان‌بجوکه باهمه لطف فتاده در قدم بینوا و دستگهند
بسادگی دل شاعر ببرنه با زر و زیب که اینجماعت بیدار دل مرید مهند
بزرگتر ز ریا در جهان گناهی نیست هزار شکر که مفتی و شیخ بی گنهند
صف نماز جماعت بکم فروشان بین که‌دوش‌شیخ‌چسان‌بار(حمدوسوره)نهند
چه دشمنی که نکردند بنا سعادت ملك بنام اینکه طرفدار ملك و پادشهند
مخواه‌آنچه نخواهی‌برای خود، کس‌را چو واعظان که کله می‌نهند و بی‌کلهند
بخون گرم و دل روشن شراب قسم که بی صفا بتو گرمی و روشنی ندهند

سخن ز خواجهٔ شیرین سخن بگو (خوشدل)
«شراب بیغش و ساقی‌خوش دو دام‌رهند»

جانانه می‌ریزد

عجب آن مست‌پیمان‌باده درپیمانه میریزد
چو خودجانانه باشد باده‌را جانانه میریزد
چنان لبریز میریزد بقصد غارت هوشم
که چون‌گیرم بکف‌می‌ازسر پیمانه میریزد

چو گیرد شانه از زلفش که باشد مسکن دلها
دل دلداده‌گان از لا بلای شانه میریزد

کشیده تیغ ابرو را دو چشم مست خونریزش
ندانم خون من ریزد زمستی یا نه میریزد

زتاب شعلهٔ سوزندهٔ آن شمع محفلها
پروبال من و آتش بجان پروانه میریزد

بنازم همت مردانهٔ فرزند ادهم را
که با یك نکته از خود شوکت شاهانه میریزد

چسان یکروشوم با زاهد صدرو که می‌بینم
هزاران حیله‌اش از سبحهٔ صددانه میریزد

اگر مردی حذر کن از دوروئی زانکه در عالم
بخاکت آبرو این خوی نامردانه میریزد

نگردی بینوا گر همدم فرزانگان گردی
که گوهر از دهان مردم فرزانه میریزد

شدم من آشنا با دلبر عاشق کشی (خوشدل)
که خون عاشقان خویش چون بیگانه میریزد

خط غبار[1]

رخ تو آینهٔ بی غبار را ماند   قد تو سرو لب جویبار را ماند
بگرد خط تو خطی نمیرسد هرچند   غبار خط تو خط غبار را ماند

۱ـ خط غبار ریزترین خط است که یکی از خطوط هفتگانه میباشد

مبین بچشم حقارت باشک دیدهٔ من — که پر بها گهر شاهوار را ماند
ببرگ لاله نگر ژاله را که تانگری — عرق بچهرهٔ آن گلعذار راماند
بسوخت جان و دل از آتش نهانی عشق — که آتش می و جوش بهاررا ماند
بآتش می و جوش بهار سربسپار — که لطف و گرمی آغوش یار راماند
درست غنچه گریبان دردبجوش بهار — که طفل می‌زدهٔ تازه کار را ماند
بآسمان و مهش مهر از آن سبب ورزم — که پیش روی تو آئینه دار راماند
پی صفای دل از آب دیده همت جوی — که فیض مردم شب زنده‌دار راماند
خطوط درهم پیشانی‌ام حکایتهاست — بلی کتابچهٔ یادگار را ماند
غنی و همرهی بینوا چه فکر محال — که آن پیاده و این یك سوار راماند
بگوش سنگدلان حرف حق فرونرود — که بانگ کردن در کوهسار راماند
برای مرده‌دلان مغز خود چه سازی آب — که شعر گرم توشمع مزار راماند
بآفتاب دی و ابر تیرمه چه امید — که وضع گیتی نا پایداررا ماند
فریب وعدهٔ ابنای روزگار مخور — که گفته‌های شب میگسار را ماند
دوام دولت باطل کجا و قدرت خلق — که داستان کدو و چنار را ماند
بزیرپای خود ایخواجه فرش قالی بین — که قدر کارگر و مزد کار را ماند
بچشم من بود ازخون کارگر اینرنگ — اگر بچشم تونقش ونگار را ماند

کلام نغز تو (خوشدل) غذای اهل دلست
که مدح حیدر دلدل سوار را ماند

شکست حق

نی همین قدر سخن از مدح دو نان بشکند
خود درست ار بنگری گویندهٔ آن بشکند

بشکند خود را و ریزد آبروی خود بخاك
هر که از خوان دنی طبعان لبی‌نان بشکند

از مناعت سر بگردون هم نمی‌آرد فرود
از قناعت هر که پای خود بدامان بشکند

مرد دانا نشکند خود را برای مال و جاه
طفل باشد آنکه بهر پسته دندان بشکند

کاوه با نیروی مردم چیره بر ضحاك شد
مشتها چون شدگره اینگونه سندان بشکند

صف شکستن نیست خوی مردم بینا بلی
زان بدرد آید اگر در دیده مژگان بشکند

درحوادث نرمی‌ازسختی‌دوصدره‌بهتراست
بیشتر نخل کهن هنگام طوفان بشکند

در لباس دین و خصم دین ز کافر نعمتیست
کی رواباشد نمك خواری نمکدان بشکند

در بر سیل حوادث دین بود سدّ سدید
وای اگراین‌سد ازآن سیل‌خروشان بشکند

نیروی باطل تواند قدرت حق را شکست
گر تواند اهر من فرّ سلیمان بشکند

درنبردعارف‌وزاهد شکست از زاهداست
چوب‌ترسخت استوچوب‌خشک‌آسان‌بشکند

پشت من بشکست‌رنج ریزه کاریهای شعر
این بود معنی اگر پالوده دندان بشکند

در میان شعر (خوشدل) گرسخن گوید حسود
نی عجب،نالد ز درد آنرا که ستخوان بشکند

کعبهٔ عشق

فزونتر بسوی حرم میروند — سوی کعبهٔ عشق کم میروند
گروهی که هشیار و روشندلند — ز شادی بآغوش غم میروند
بمسجد اگر غیبت هم کنند — بمیخانه قربان هم میروند
برو تا کرامت بچنگ آوری — براهی که اهل کرم میروند
بدنبال دل رو چو پروانگان — نه موران که بهر شکم میروند
خورم حسرت عیش پروانگان — که باشمع وگل همقدم میروند
دژم باز گردند از این کهنه سوق — کسانیکه بهر درم میروند
چه بدبخت قومیکه از فرط جهل — ز کویش بباغ ارم میروند
نمیرند صاحبدلان کاینگروه — بملك وجود از عدم میروند

چرا (خوشدل) از حق به‌پیچند روی
گروهیکه سوی حرم میروند

تهران ۵۰/۹/۹

فیض توکل

نیست این ژاله که از دامنت ای گل ریزد
اشگ حسرت بود از دیدهٔ بلبل ریزد

ای گل من بچمن آی که از شرم رخت
عرق از روی گل و گیسوی سنبل ریزد

ریخت درهم دل وجان من شوریده زعشق
ناز حسن تو کز آن طره و کاکل ریزد

نیستم لایق قربانی او ، هست امید
تامگر خون من از روی تغافل[1] ریزد

پر و بالم شود از تیر تو خونین خوشتر
تا بکنج قفس از رنج تحمل ریزد

نتوان یافت ببازوی عمل از ره سعی
آنچه از پنجهٔ پر فیض توکل ریزد

سالها خاك در میکده بر دیده کشم
تا بدامان دلم قطرهٔ از مل[2] ریزد

می‌توان یافت در آن عکس جمالش (خوشدل
گر ز آئینهٔ دل گرد تجمل ریزد

بین راه اصفهان ۴۹/۱/۶

سوسفر

کجا آسودگی در آنجهان هم بینوا بیند
که‌مسکین‌چون‌روددرخواب‌خواب‌غمفزا بیند

روی‌درخواب تاآسایدت تن بیخبر از آن
که جان از دیدن خواب پریشان رنجها بیند

شترزدرخواب‌بیندپنبه‌دانه‌زان‌بخواب‌خود
بهشت و حور و غلمان زاهد پر اشتها بیند

---

۱ ـ ناآگاه ۲ـ شراب

بسا رنجوری آرد ثروت بیحد که تعبیرش
بود بیماری و غم گر کسی خواب طلا بیند

کم از سنگی مشو آنرا که در خود بنگری بنما
نمی بینی نماید آینه خود آنچه را بیند

مده نسبت بیک کشور بزرگان جهانی را
فروغ مهر و مه را آدمی در هر کجا بیند

گر از روشندلی روزم سیه باشد عجب نبود
که نتواند چراغ پرتو افکن پیش پا بیند

نگر سود سفر را تا عقیق اندر یمن باشد
که آنرا زیب بخش تاج و تخت پادشا بیند

زسگ کمتر نئی پاس حقوق آشنائی را
که جنباند دم از راه وفا چون آشنا بیند

بغیر از کسب علم و دیدنیهای سفر (خوشدل)
نه بیند جز مکرر آدمی در دهر تا بیند

پاکی نطفه

یارب شکستگانرا دل بر تو بسته باشد
آری و بال گردن دست شکسته باشد

رحمی بر دبجانان آنخسته جان که چون من
در چار موج طوفان کشتی نشسته باشد

ای نوسوار دولت آهسته ران که ترسم
در زیر دست و پایت دلهای خسته باشد

باشد به از مربی پاکی نطفه آری
خوب و بدی میوه أغلب ز هسته باشد

بتوان دو پاره پیوست با جوش عفو و احسان
گر رشتهٔ محبت چندی گسسته باشد

هر چه زرت فزونتر درد سرت فزونتر   کی دیدهٔ گرانبار از رنج رسته باشد
چون سیم‌وزرفزون شد ازدراجل درآید   هنگام کوچ گردد بارت چوبسته باشد
زان‌پل که هست‌چونموفردا جهدچه‌نیکو   با همتی که امروز از پول جسته باشد
روزی‌که‌فقروفاقه رخت‌ازجهان به‌بندد   آنروز آدمی را عید خجسته باشد
زان خوشدلم که باشم سلطان گوشه گیران
حاشا که نام (خوشدل) در هیچ دسته باشد

۵۲/۱۲/۱۷

سوزخون

مگوکه محنت پیری دل تو چون سوزد   نگر چنار کهنسال کز درون سوزد
کسی در آب نسوزد بغیر من که بدهر   زسوز اشک خود وچرخ آبگون سوزد
خمیده تاك زهر شاخه‌اش ببارد آب   بسان من که خود از طالع نگون سوزد
نه‌خود خورد نه‌بکس‌بخشدونهدهمه‌عمر   دلم بحال گدا خصلتان دون سوزد
چگونه مانع چشم بدان شود اسپند   که خود زچشم بد دیگران فزون سوزد
بروی ماهی خونسرد هست تیغ حرام   خوش آنکه‌خرمن‌هستیش‌سوزخون سوزد
ز سوزعشق نکویان دلم همارهبسوخت   گمان مدار که آن بی گنه کنون سوزد
درون‌آتش غم سوخت (خوشدل) ومیگفت
مگو که محنت پیری دل تو چون سوزد

شبانی ورهبری

درویشی و شکسته‌دلی همعنان بود   خط شکسته شیوهٔ درویش‌از آن‌بود
چون‌دل‌شکسته‌بودخط اوشکسته‌بود   این نکته خود بلی‌بدرستی‌عیان‌بود

بس از زبان زبان ببرد آدمی از آنك | يك نقطه فرق بين زبان و زيان بود
تاسر خورد بسنگ حوادث سفر گزين | کز اين طريق صافی آبروان بود
رمزی بود ميان شبانی و رهبری | زان هر پيمبری بجوانی شبان بود
باشد زمانه ممتحن درس زندگی | خوش آنکه روسفيد در اين امتحان بود
ريش و رداو سبحه وخاتم برای شيخ | ابزار کار باشد و دينش دکان بود
باشد خطر برای جوانان که گفته اند | ايمن ز راه دزد زده کاروان بود
دندان و نور چشم و جوانی و حسن رفت | غارت زدست پيرو از آن در امان بود
درروز حادثات چو هنگام رعدوبرق | آتش بجان مرغ بلند آشيان بود
عمر هنروران کم وافزون زمان شيخ | بلبل کجا چو کرکس پيرش زمان بود
شمعم که روشنائی و گرمی دهم بجمع | آری که زندگی هنرور چنان بود

امشب بدار حرمت (خوشدل) که همچو شمع
برجمع تا بوقت سحر ميهمان بود

چند پند

دو گوش و يك زبان دادت خداوند | که کم گوئی و افزون بشنوی پند
کجا پروانه يابد خصلت مور | به عاشق پند کم ده ای خردمند
که آن با شمع و گل می بازدی عشق | ولی اين فکر جمع دانهٔ چند
توانت تا بسوزاند جهان را | چو نی داغت کند گردون بهربند
اگر خواهی خدا را شاد سازی | دل خلق خدا را ساز خورسند
خليل خويش را هم امتحان کرد | خدا با بذل مال و جان و فرزند
مشو غافل ز شيرينی شهوت | که بس دارد خطر بيماری قند
غريق شهد شهوت چند باشی | ز شهوت بگسل ای فرزانه، پيوند
الا از دانش تنها چه حاصل | نباشد گر که توفيق خداوند
دريغا بعد عمری، علم صوری | مرا در وادی حيرانی افکند
مگر با همت پير خرابات | ز پای مرغ دل بردارمی بند
چنان در دامن البرز سوزم | که سوزد ز آتشم کوه دماوند

شود آیا که از این جو موهوم رهانم خویش را با مکر و ترفند

الا خوشدل چو عقبی پایدار است

خوشا آنکو دل از دنیای دون کند

الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم — محمد رسول‌الله

بهتر ستمگر ار که ستم بی‌شمر کند

زیرا تب شدید عرق زودتر کند

مفسد فنا شود چو کند بیشتر فساد

چون چاره‌ای رسیده دمل نیشتر کند

زالو بمیرد ار که شکم پر کند ز خون

خونخواره زود عمر خود اینسان هدر کند

با کفر ملك پاید و با ظلم نی که خلق

زیبد که این حدیث نبی را ز بر کند

صاحب جگر به‌جاه و خطر می‌رسد بلی

نی کم دلی که بیم ز مرگ و خطر کند

ترك عزیز بهر اعز کن که آدمی

در پیش چشم دست خود از آن سپر کند

یعنی برای دین و وطن ترك جان بگوی

تا آفرین به‌کار تو هر هوشور کند

از عارف و حکیم بجو ره نه از فقیه

کی کور را کسی به‌جهان راهبر کند

وز صاحبان ذوق وهنر ظلم و کین مجوی

کی کار شیخ صاحب ذوق و هنر کند

خوش گفت پای دار زنی روسپی که شیخ

ما را کُشد که حفظ شئون پدر کند

کــو نادری کــه بازی سلطان حسین را
جمعش ز تیــغ تیــز به‌بار دگــر کند
اسلام را پیاده مکن تــوسوار ملک
بگذار تا سواره از این ره گــذر کند
بیچاره خوشدلست که افتاده‌است و پیر
پائی ندارد آنکه از اینجا سفر کند

شهید

ناصح من چه دل خوش دارد
دستی از دور بــر آتش دارد
حال پروانه کجا مور کجا
عشق بــا عقل کشاکش دارد
سرخ روی دو جهانست شهید
که ز خون چهره منقش دارد
دل افسرده بمی دارم گرم
فصل دی حاجت آتش دارد
شو پریشان که شود کار درست
حسن را زلــف مشوش دارد
در بر تیر کمانخانهٔ عشق
چه هنر ناوك آرش دارد
راستگو را نبود بیم جهیم
الفت آتش به سیاوش دارد
مهر و مــــاه فلکی را نبود
آنچه آن دلبر مهوش دارد
بی‌سبب شیـــخ نجنباند ریش
ارث چون از بزاخفش دارد
معنی‌اش در بر خوشدل باشد
صورتش صوفی سرکش دارد

سیر کمال

هر گل و لاله که برطرف چمن می‌روید
از شهیدان بخون خفته سخن مــی‌گوید
آدمی بندهٔ بدبخت شکم باشد و طفــل
تا که آید بجهان راه دهن مــی‌جوید

مرگ در پیش خردمند بود سیر کمال

از جهان دست نپوشیده کفن، می‌شوید

دل ز هجران تو ای‌یوسف گمگشته مدام

همچو یعقوب در این بیت حزن می‌موید

ابر هر چند بگردون رود از میهن بحر

زان ببارد که بدیدار وطن می‌پوید

ساز درپرده چه‌بی‌پرده سخـن سازد ساز

مگـر از سوز دل خستهٔ من مـی‌گوید

(خوشدلا) شعر تو وشعرمرا وصف خطاست

همه دانند که خود مشگ ختن می‌بوید

دختر هندو

عشق من با دختر هندو چه پر آوازه شد

داستان شیخ صنعان بار دیگر تازه شد

درمساجد سالها من کوس شهرت داشتم

حال در بتخانـه‌ها نامم بلندآوازه شد

دل جوانست ارچه پیرم ای‌امان ازاین‌دلم

هر نکوئی وارد این شهر بی‌دروازه شد

خال گلگونی که در پیشانی یار منست

خون‌من‌باشد که‌بر گلگونه‌هایش غازه[1] شد

بی‌گمان‌شویدبخونم‌دست‌خودراشیخ‌شهر

رندی وقلاشی من بس که بی‌اندازه شد

۱- غازه به معنی سرخاب است.

داروی غم

گلرخان از رخ خود باغ ارم ساخته‌اند — از پی بردن دل خوب‌بهم ساخته‌اند
غافل از فیض خرابات مغان نیز مباش — غافل آنقوم که تنها بحرم ساخته‌اند
ای بساکس که زافزون‌طلبی در رنج است — راحت آنخانه‌بدوشان که‌بکم ساخته‌اند
داروی درد غم از باده فروشان بطلب — که بخمخانهٔ خود داروی غم ساخته‌اند
باده نوشان خرابات مغانرا نازم — که بجام مئی از دولت جم ساخته‌اند
بر اهل نظر از پی بصرانند آنقوم — که بجز با تو پریچهره صنم ساخته‌اند
از پی دادن جان خیل اسیران غمت — قد مردانگی خویش علم ساخته‌اند

با که گویم که پی کُشتن (خوشدل) قومی
روزگاریست که با اهل ستم ساخته‌اند

شاه مردان

برخ خوب تو ایماه نگه باید کرد — نگه البته برخسار چومه باید کرد
گر گناه است نظر بررخ خوبان کردن — ایحریفان چه خیالیست گنه‌باید کرد
ساده وباده چو هنگام بهار است‌بخواه — کی چنین عمر گرانمایه تبه باید کرد
هر که را مینگری شیفتهٔ کج کلهی‌است — از برای سرما فکر کله باید کرد
آنکه منعم زتماشای رخ و زلف‌تو کرد — روز را در نظرش شام سیه باید کرد
شاه مردان علی‌است وسپهش‌درویشان — سرو جان برخی این شاه‌وسپه باید کرد

(خوشدل) ایمونس‌جان چشم براه تو بود
نظر لطف بر این چشم بره باید کرد

کاروان

دل من در خم آنطرهٔ طرار افتاد — همچو آن مرغ که در بند گرفتار افتاد

شه خلیل‌اله و اعقابش بلی در خاك هند
خاکشان خود توتیای چشم اهل دل‌بود
همچنین کشمیر قدسی و کلیم‌است وسلیم
گرچه اینك رفتنش از بهر ما مشکل بود
گرچه دیدار بزرگانی نصیبم گشته است
زان‌که در هرگوشهٔ عالم بسی فاضل بود

لیك با پیری و بیماری و اوضاع زمـان
این سفر برتر ز حد قدرت خوشدل بود

سوگند

زدم در نوجوانی بس شکرخند
به‌پیری یافتـم بیماری قنـد

بود هرنوش را صدنیش در پی
کـه شادی نیست در ملك خداوند

بلی یك عمر باید دید اندوه
به‌جرم این که بودی شاد یك‌چند

سکندر گفت دستم را ز تابوت
بـرون بنهید تـا مردم ببینند

که با دست تهی رفتم ز دنیا
بود خود این حکایت بهترین پند

خصوصاً در زمان ما که امروز
خزان افکنده بس شاخ برومند

جوانان همچو گل گردیده پرپر
ز جـور باغبان ناخردمند

ز بیگانه امید مهر خواهی؟
پدر گر بی‌وفا باشد به‌فرزند

به‌بودا و به‌ویدا و اوستا
به‌تورات و به‌انجیل و به‌پازند

به‌قرآن آخرین دستور یزدان
به‌احمد برترین وخشور، سوگند

کزین دستاربندان ریاکار
ندیدم جز جفا و مکر و ترفند

از این گرگان اندر جامهٔ میش
خدایا بیش از این آزار مپسند

بگو (خوشدل) نصیحت گرچه تلخ است
دوا بیمار را نبود خوشایند

رنجها بر سر کوی تو کشیدم یکعمر تا دلم در خم آنطرهٔ طرار افتاد
چه بگویم‌چه شدم‌تاکه بدیدم‌رخ‌دوست هوشم از سر شدودست‌ودلم ازکارافتاد
خوارشدگل بچمن تاگُل‌روی توشکفت خواراز آن‌گشت‌که ازرونق بازار افتاد
گل زشرم رخ تو سر بگریبان گرنیست پس چرا بلبل خوش نغمه زگفتار افتاد
ازغم هجر رخش لجهٔ خون شد دل من قطره قطره همه از دیده برخسار افتاد
کردم آئینهٔ دل صیقلی از زنك دوئی تا بدست آنقدح آینه کردار افتاد
شد پدیدار در آئینهٔ دل نقش وجود تا در آن پرتوی ازعکس رخ یار افتاد
کاروان رفت و بمقصود رسید (ایخوشدل)
بخت بد بین که در ایندشت ترا بار افتاد

فیض سفر

شد فروتن هرکه دارای کمال و دین بود
زبردستی پیشه‌سازد کفه چون سنگین بود
ازسیه بختی‌ننالم چون جلای‌جان دراوست
زیب رخسار نکو از طرهٔ مشگین بود
گر نهال از آب و نور شمس باشد بی‌نیاز
آدمی هم بی‌نیاز از دانش و از دین بود
از سفر غافل مشو ، در نافه نبود غیرخون
مشگک از فیض سفر اینگونه عطرآگین بود
داد بین جنگك تیغ خود بدشمن مرتضی
تیغ بولادین چه حاجت‌آنکه را دل این‌بود
جلوهٔ مهتاب زیباتر بود از آفتاب
ایخوش آن‌زیبا که دور ازهرچه‌زیب‌وزین‌بود

بوذر اندروصف بزم پورسفیان خوش‌سرود
لقمه‌اش ننگین بود گر سفره‌اش رنگین بود
گنج محمودی‌فناشد رنج فردوسی بجاست
ای‌خوش‌آن بیناکه عبرت‌گیروآخر بین‌بود
گر که خواهی روشنی با مردم روشن‌نشین
ماه را این روشنی از مهر مهرآئین بود
عزت از یاری مسکینان بجو چونانکه ماه
شد عزیز از آنکه شمع کلبهٔ مسکین بود
شعر خوشدل را سبك قیمت مکن ای مشتری
می ندانی دختر زیبا گران کابین بود

۵۶/۶/۷

فیض سلوک

شعر زیبائی‌اش از لفظ و مطالب باشد
ور نه خشت‌است اگر وزنی وقالب‌باشد
شجر خشك ندارد ثمری ، بی‌ثمر است
بی وفائی اگرت یار و مصاحب باشد
تر دماغی به حریفان دگر اینك نگذاشت
جَوِّ خشکی‌که بر این جامعه غالب باشد
آنکه مطرود بد از جامعه دیروز ببین
حالیا صاحب انواع مناصب باشد
روبهان مسند شیران بگرفتند و دریغ
راستی دورهٔ ما عصر عجایب باشد
به خدا در ره فرزند ابوطالب نیست
آنکه با دینی دون راغب و طالب‌باشد

ابروئـی از اثر پیری اگر ریخت به چشم
نه عجب حاجب حق‌گاه که حاجب باشد

سالك از فیض سلوکست که گردد آگاه
چون ره قرب حق از طی مراتب باشد

هان که سر قفلی دکان ریـا بیشتر است
مسجـد از آن امامیست که راتب باشد

برو ازهند بجو معنی صاحب (خوشدل)
تا بدانی که به حق نایب صاحب‌باشد

لطف یزدان

سفلگان را هست روزی از کریمان بیشتر

جمع گردد در زمین پست باران بیشتر

بحر میباشد خموش و رود دائم در خروش

آری از دانا بود دعوی نادان بیشتر

چون جوانان شادی از پیران طلب کردن خطاست

دل بگیرد، هرچه روز آید بپایان بیشتر

دل بر این مهمانسرای دهر بستن ابلهیست

کم شود قدرش ، بماند هرچه مهمان بیشتر

مهر با افسردگان کردن ترا سازد عزیز

ارزش خورشید باشد در زمستان بیشتر

استخوانداران عالم بار خامان میکشند

میوه چون کالست باشد رنج دندان بیشتر

بینوایان را صفا از اغنیا افزونتر است

همچنان کز شهرها لطف بیابان بیشتر

غم برد دیدار آب از دل ـ خدایا کن نصیب

صحبت روشندلان پاکدامان بیشتر

برهٔ نوزاد را چوپان کشد بردوش خویش
با ضعیفان هست آری لطف یزدان بیشتر

چون گل بشکفته خندان باش ورنه غنچه‌وار
خون خورد هرکو بود سر درگریبان بیشتر

فقر و غم روی هنر را بیشتر بخشد جلا
جمع دارد حسن را زلف پریشان بیشتر

وصف اوصاف‌علی(ع)کن‌تاشوی‌خوشدل بحشر
گرچه باشد وصفش از درك سخندان بیشتر

رحمت حق

هرکه نامش بیش حرفش بیشتر — وآنکه بامش بیش برفش بیشتر

بیشتر باوی طرف گردند خلق — از جهان هرکس‌که طرفش بیشتر

گر بسنجی با ترازوی خرد — نیکی از زشتیست صرفش بیشتر

قدر همت فیض یابی چون برد — آب افزون هرکه ظرفش بیشتر

افصح ازقرآن نیابی زآنکه‌هست — صنعت لفظش ز حرفش بیشتر

وآنکه در راه خدا گوید سخن — میشود آثار ژرفش بیشتر

هرچه خوشدل بیشتر گوید ـ شود
قدرت طبع شگرفش بیشتر

محنت پیری

محنت پیری نه تنها زد بجان من شرار
همچو من آتش بگیرد چون کهن‌گردد چنار

فرق رند خانه سوز و شیخ مال اندوز نیست

جز که این‌شب خواب‌منبر بیند وآن خواب‌دار

تکیه بر جای بزرگانت نمی‌سازد بزرگ

گرچه باشد همنشین گل ولی خاراست خار

تا قیامت بوی خون آید ز خاك ما که هست

عاشقان پاك را خونین کفن بودن شعار

پست‌فطرت بی‌نصیب ازمال‌خود باشدکه نیست

غیر خاك از جمله نعمتهای الوان، رزق مار

پنبه برگیر از سر مینای می ساقی‌که نیست

مصلحت نزدیك آتش پنبه را دادن قرار

آب کو سازد جهان را زنده، کودك را کشد

جاه وثروت ابلهانرا جای عزت ساخت خوار

هرچه ثروت بیش‌گردد حرص افزونتر شود

تشنه تر باشد بخون خلق تیغ آبدار

زاختلاط سبك هندی و عراقی شد پدید

(سبك تهرانی) و باشد شهر مارا افتخار

آنکه گوید بی‌صدا یکدست باشد گو ببین

شعر(خوشدل) راکه‌یکدست‌است و باشدنامدار

جز تو(خوشدل) بعد(صائب) کیستدر ایران وهند

آنکه هر بیتش بود از حسن مضمون شاهکار

درگاه کار

یکی بدیدهٔ عبرت نگر بلانهٔ مور
که آستانهٔ کار است آستانهٔ مور

چو قدر کارگر و شان کار بسیار است
بـاحترام نظـر کـن بکارخانهٔ مـور

بدرك گفتهٔ حق پیرو سلیمان بـاش
که گوش داد بگفتار صادقانهٔ مور

ز دور چرخ شکایت نمیکند قـانـع
بـآسیا نقتـد احتیاج دانـهٔ مـور

بمور نسبت حرص و طمع نباید داد
که بهر نوع بود رنج بیکرانهٔ مور

بچشم مور مکش حشمت سلیمان را
که هست سعی‌وعمل گنج خسروانهٔ مور

ز حرف سرد مـرنجان دل ضعیفان را
که شبنمیست چوطوفان درون‌خانهٔ‌مور

ز هر که در خور نیروی اوطلب کن کار
منه تو بار گران را بروی شانهٔ مور

بیزم عشق و وفا نیست عاقلان را راه
مخوان بمحضر پروانگان فسانهٔ مور

میانهٔ مـن و زاهـد مـوافقت افتد
اگـر میانهٔ پروانـه و میانهٔ مور

توان‌گرفت ز رازفلك نشان (خوشدل)
اگر ز کاسهٔ چینی توان نشانهٔ مور

مادر

سرو جانم فدای جان مـــادر
فدای مهر بی پایـان مادر

نخستین مکتب تعلیم هر فرد
بود در زنـــدگی دامان مادر

چنانکه اولین روزی هرکس
بـــود از شیـــرهٔ پستان مادر

بقرآن‌بین‌که‌همچون طاعت‌حق
بود واجب تـــرا فرمان مادر

ولایت با پدر باشد در اسلام
ولی نبود کم از آن‌شان مادر

بیادآور که چون بیمار بودی
بدت بهبودی از درمان مادر

بشستی گرد غم از چهرهٔ تو
سرشـــك دیدهٔ گریان مادر

پس از نام خداوند و پیمبر
چه عنوانی به از عنوان مادر

بگو خوشدل‌تراتاجان بجسمت
سر و جانم فدای جان مادر

شراب حکیمانه

تابد صفا ز چهرهٔ دیوانه بیشتر
چون نور مهر و مه که بویرانه بیشتر

بر ما هرآنچه می‌رسد از خود بود نه‌غیر
ما دشمن خودیم ز بیگانه بیشتر

خود را چو نشکنی نتوانی شکست کس
چونانکه سوخت شمع ز پروانه بیشتر

مستند خیل مسجدیان از غرور زهد
مستی مسجد است ز میخانه بیشتر

من‌مست‌چشم‌ساقی وتومست می که هست
کیفیت شراب حکیمانه بیشتر

امشب بیاد نرگس سرمست چشم یار
دارم نظر بگردش پیمانه بیشتر

بشنو ز دانه دانهٔ انگور خم که هست
از ما بلای سبحهٔ صد دانه بیشتر

وز شانه پرس حیلهٔ هر تار موی شیخ
اینجا ز ماست آگهی شانه بیشتر

با عامیان سخن ز کرامات شیخ گوی
کاطفال راست میل به افسانه بیشتر

ناراستان نه چون صلحا زود باورند
بازاریان زنند از آن چانه بیشتر

خوشدل ز جان براه تو جانان گذشت و گفت
از جان ماست ارزش جانانه بیشتر

زلف مشکین

گشت از ابر سیه ماه دل افروز آشکار
یا که درشام محرم صبح نوروز آشکار

زلف مشگین حسن خوبان رادو صدچندان کند
تا نباشد شب نگردد قیمت روز آشکار

فقر ومحرومیتم مرد هنر دارد که هست
سعی استاد از کمال دانش آموز آشکار

اختناق فکر را قحط و غلا تکمیل کرد
وه که شد معنای قوز برسر قوز آشکار

مردمان از بیم ذلت در چه ذلت درند
صدق گفتار علی خوش گشته امروز آشکار

پوست ازتن بر کند مظلوم از ظالم که هست
قصهٔ روبـاه و پیر پوستین دوز آشکار

اشک خونین تو (خوشدل) ازدل سوزان گواست
گردد از خون جای پیکان جگر سوز آشکار

پرچم دشمن

عارف بود ز عالم کـودن بلند تـر
شأنش ، که شأن جان بود از تن بلندتـر

جبران عقل کوتهشان تا مگر شود
زهاد راست جامه و دامـن بلند تر

فکر بلند بر سر دارش کشید و گشت
از هرچه خلق یك سر و گردن بلند تـر

قدر هنر بدان که ز مرغان رنگ رنگ
باشد مقام مرغ نـوا زن بلند تـر

زنهار درك حق نکند مدعی که هست
از فکر شیخ و فهم برهمن بلند تـر

از کار بد زبان عدو را مکـن دراز
خواهی چگونه پرچم دشمن بلند تر

عنقا فراز قاف و کبوتر به روی بام
همت بلند راست نشیمن بلند تر

شو صبح خیز و کامروا کز بزرگمهر
بد زین طریق طالع رهزن بلندتر

از خوان غیب روزی ما میرسد که هست
از مور طبع صاحب خرمن بلندتر

زنهار دست قدرت قهار سخت گیر
باشد ز عزم مسکو و لندن بلندتر

کن از قیام خلق حذر زآنکه هیچ کاخ
نبود ز سیل خانه برافکن بلندتر

دعوی رهبری بعلی(ع) میسزد که هست
این جامه خود ز قد تو و من بلندتر

سلطان اولیا که نباشد پس از رسول
کس را مقام ز آنشه ذوالمن بلندتر

خوشدل ثنای شیرخدا کن کز آسمان
می‌آیدت ندا که صد احسن بلندتر

۵۶/۱/۱۵

منشور عدل

نشسته‌ای ز چه در آتش ستم برخیز
کم از سپند نباشی بیا تو هم برخیز

ز سینه سوخته اسپند پند باید یافت
ز جای تا که نگردیده‌ای عدم بر خیز

حدیث جام و جم افسانه‌ای نباشد بیش
پی شکستن جام و شکست جم برخیز

سکوت در بر ظالم کمك بود با ظلم
فغان برآر و بنابودی ستم برخیز

پی نوشتن منشور عدل و آزادی
ز خون مداد و ز انگشت کن قلم برخیز

بت بزرگ زمان خلیل نمرود است
خلیل‌وار پی محو این صنم برخیز

غرض ز کشتی نوحست مهد آزادی
چو نوح از دل این پرخروش یم برخیز

برهگذار ستمگر پلیست گردن خم
خراب کن پل و گردن مساز خم برخیز

اگرچه رنج والم اندر این ره افزونست
برای آنکه بمردی شوی علم برخیز

بشکل پرچم خونین انقلاب در آ

ز خون خضاب کن از فرق تاقدم برخیز

کفن که جامهٔ احرام کعبهٔ شرفست

به تن بپوش و پی‌طوف این‌حرم برخیز

دراین مبارزه گرجان زکف رود (خوشدل)

مدار بیم و مده ره بخویش غم برخیز

شعار سبز

سرورا آزادگی دارد چنین جاوید سبز | ایخوش‌آنکوشد بیمن‌دولت تجرید سبز

سایه‌گستر باش برسرها که یابی‌زودفیض | زودتر زین‌روشود ازهردرختی بیدسبز

بی فروغ مهرحق هستی‌کجاگردد پدید | هرنهالی میشود از پرتو خورشید سبز

زندگانی‌کی‌توانی کرد بی‌عشق وامید | دانه را درخاك سازد نیروی امید سبز

اوستادت چون‌کندگر درتواستعداد نیست | باغبانش پرورد هرشاخهٔ را دید سبز

تاکه‌خودراگم‌نسازدچون‌بقدرت‌دست‌یافت | میکند ضحاك را حق‌در ره‌جمشید‌سبز

زادهٔ شمشیر نادر سرخ رو ازفتح هند | بازگشت‌آنتم‌که‌جوددرموزه‌اش‌گردیدسبز

سیردرآفاق وانفس‌کن‌که‌دل‌سازی‌سپید | آب راکد میشود بی‌شبهه وتردید سبز

حفظ‌گردد تاشعار حجت هشتم رضا ع[1] | میشود(خوشدل)جهان‌درهربهاروعیدسبز

تاك‌راقامت زغم خم‌شدکه‌خوداز‌میوه‌اش

گشت لعل سرخ آن شاهنشه‌جاوید سبز

---

۱ ـ علامت وشعارسادات ازامام هشتم رنك سبزشد درمقابل‌بنی‌عباس که‌سیاه نشان‌آن‌بود.

کالای هنر

هست کالایم ولی کی میتوان بفروختش
چون در مسجد که نتوان کند و نتوان سوختش

ز آنکه کالایم هنر باشد که اندر عین فقر
کی هنرمند حقیقی میتوان بفروختش

شمع را مانم که بهر سوختن افروختند
سوختش گیتی بلی هرکس هنر افروختش

آدمیرا زان معلم از پدر بر تر بود
کاین بلذت ساختش آن با تعب آموختش

دوخت بهر پیکر من رخت غم خیاط دهر
آنکه هرکس را سزای آنچه دیدی دوختش

تیره روزی بین که دارد ثروت و باشد گدا
آنکه عمری هرچه را دریافتی اندوختش

خوشدلا آتش بجان شاعری و شعر باد
زانکه یار هرکه شداز آتش غم سوختش

همت بلند

بزیر پتك حوادث همیشه سندان باش | چو پسته گر همه سنگت زنند خندان باش

چو زلف باش زافتادگی بسرها تاج | زجمع حسن فروشان او پریشان باش

برو چو مهر بهر شاخ و برگ از ره مهر | هزار جامهٔ الوان بپوش و عریان باش

چو ماه تا که بخوبی ترا گواه آرند | چراغ کلبهٔ تاریك مستمندان باش

چو خواهی آنکه دلت مخزن گهر گردد | بپاکدامنی بحر پاکدامان باش

مزن بخرمن بیچارگان بشیوهٔ برق | بیا زلطف وصفا ـ فیض بخش باران باش

بمنتِ ار که دهد خضر آب حیوانت | بمیر و قطرهٔ از آن منوش و انسان باش

چرا بید گروی تا نکو توانی شد | بگلستان جهان جای خار ریحان باش

بهر که حرف حق خویش را بگو و مترس | مرید منطق آن مور یا سلیمان باش

گرت هواست که خوشدل رسی بدولت عشق
غلام خسرو مردان و شیر یزدان باش

آئینه زانو

لحظهٔ ای راهرو بی رهبر نیکو مباش | اندراین بستان گیاه هرزهٔ خودرو مباش

زیردستی دیده را بخشیده بینائی و نور | تانباشی تیره رو ـ بالا نشین ابرو مباش

رو قوی شو تا نیفتی در کمند ظالمان تا توانی شیر بودن بینوا آهو مباش

تا جهانی دیدن روی ترا خواهان شود از صفای دل بجز آئینهٔ یکرو مباش

صدق‌سلمان‌مصطفی‌رااز‌کف‌خصمان‌رهاند گر رهائی خواهی ایدل جز حقیقتگو مباش

تااندرندت‌کسان‌باچنگ‌ودندان‌راست‌شو چون‌گره‌هائیکه‌گردیده‌است‌تودرتو مباش

تابسان زلف برفرق جهانی جا کنی درگلستان جهان جز سنبل خوشبو مباش

حرف‌حق تلخ است درکام‌تو تابرباطلی ایکه بیماری غمین از تلخی دارو مباش

تا ببینی چهرهٔ محبوب ما را بی‌حجاب ای خداجو غافل از آئینهٔ زانو مباش

دوستی‌را بگسلد باریك بینی زینهار درمیان لقمهٔ یاران بفکر مو مباش

خوشدلا دانشگه دین بهترین دانشگهیست

جز بدانشگاه دین شاگرد دانشجو مباش

آتش کاروان

کند خاموش باران چون فتد در نیستان آتش

ببار ای دیده کــز فرط گنه دارم بجان آتش

نه هرکس در خور لطف وعطای حق بود آری

که تنها بر خلیل الله گردد گلستان آتش

توکل برخدا همواره بخشد روشنی دل را

که روشن دارد آتشگاه را خود جاودان آتش

زحرف بد مبالا لب که میسوزند در عقبی

هرآنکس راکه برخیزد بدنیا از زبان آتش

کلام حق شفای متقین باشد نه بد کاران

که جای سود سرما دیده را بخشد زیان آتش

رنا محرم بپوشان چهره تا دور ازخطر مانی
که افتد بنیه را در یك نفس بر خانمان آتش
محبت گرم میسازد دل افسرده حالانرا
که سرمای زمستانرا برد خود ازمیان آتش
بر نا بخردان از عشق وعرفان دم مزن هرگز
کـه دانا دور میدارد ز پیش کـودکان آتش
عیار زر عیان در بوتهٔ سوزان شود آری
سیاوش را از آن کردی بپاکي امتحان‌آتش
مبر نرمی زحد چون‌گل که تاگیرد گلابت را
بجای آب خواهد زد بجانت باغبان آتش
بماند این کلام آتشین از بعد ما خوشدل
که میماند پس ازرفتن بجا ازکاروان آتش

خون سیاووش

بنوش باده و از وصل دوست خرم باش
زفیض دامن تربار گل چو شبنم باش
بهشت را چو پدر ای پسر بده از دست
بپای گندم خالی بسوز و آدم باش
ز تیره روزی روشندلان مشو غافل
مرید ساغر و مینا مه محرم باش
کسیکه خواندزمیخانه‌ات بمجلس‌وعظ
ترا بگفت که شادی مجوی و باغم باش
گرت هواست که گرمي و روشنی‌یابی
چو آفتاب جهانتاب شمع عـالم‌باش
چو محرمان حرم رو مکن بکعبهٔ گل
حریم کعبهٔ دل‌را ببوس و محرم باش
اگر طریقهٔ اسلامیان چنین بـاشد
سلامت ار طلبی کافر مسلم بـاش
فریب اشگ ریائی شیخ شهر مخور
به پیش سیل گل‌آلود سد محکم باش

درون جامهٔ دین دشمنی مکن با خلق نه آیةاله عظمی نه پاپ اعظم باش

بـرو ببین اثـر آب را بسینهٔ سـنگ ضعیفی ارچه بدفع قوی مصمم باش

نشان فقر و تهیدستی از میان بردار نه کارگاه گداساز همچو حاتم‌باش

برای‌نان پی‌دونان‌چوسگ دوان‌تا چند بمیر گرسنه و نامدار ضیغم باش

شراب سرخ زدن کار شیر مردانست بگیر خون سیاووش را و رستم باش

جواب صائب شیرین سخن بود (خوشدل)

«بنوحه خانهٔ ایام شاد و خرم بـاش»

فیض تاک

زنده نبود آنکه عشق‌گلعذاران نیستش شاخ خشك آری‌نصیبی‌ازبهاران نیستش

سبز گردد بید مجنون زودتر تا پی بری همتی دیوانه کم از هوشیاران نیستش

کی‌چوشمعش‌گرمی وروشندلی‌گرددنصیب آنکه ذوق محفل شب‌زنده‌داران نیستش

دست بیجودو کرم‌چون‌ابر بی‌باران بود ای‌فلك برباد ده‌ابری که باران نیستش

هان‌مخوان‌آدم‌که‌اورازآدمیت‌بهره‌نیست آنکه روز نیکبختی فکر یاران نیستش

تر نمیگرددزمین را کام از باران تند خاك هم سودی ازاین بااقتداران‌نیستش

بی‌هنر را با هنرمندان نباشد همسری زاغ بدآموز ، آوای هزاران نیستش

فیض تاك ازهر درختی بیشتر باشد بلی هر کسی لطف وصفای‌میگساران نیستش

دم زنومیدی‌زدن مرغ‌قفس‌راچاره‌نیست زانکه ره در گلشن‌امیدواران نیستش

نرم‌گردد هردل‌سختی ز اشگ چشم ما سنگ آری تاب پیش‌آبشاران نیستش

همت‌والاطلب‌نی منصب والا که شیر چون سگان طوق‌طلای‌شهریاران نیستش

دفتر(خوشدل) سیه‌پوش‌ازغم‌هجران اوست

کس چنین در بر لباس سوگواران نیستش

لباس معرفت

داری ارخونی‌بتن درذلت وخواری مباش
زیر بار ننگ اگرعزو شرف داری مباش

باش روی پای خود چون سر واگر آزادهٔ
متکی بر غیر همچون پیچ دیواری مباش

با گزیدن مُردن زنبور همره اکثر است
عمراگر خواهی بفکر مردم آزاری مباش

انتظار مهر از بیگانه خواهان ابلهیست
از زنان هرزه خواهان وفا داری مباش

باش در فکر رهائی همچو مرغان قفس
غافل از آزادی خود در گرفتاری مباش

هر تنی را جامهٔ باید فرا خور پس تو نیز
ای تن جان ازلباس معرفت عاری مباش

یا سلیمان وار با قدرت مجو آزار مور
یا چو این نیرو نداری فکر سالاری مباش

بی‌دوا دردحسد را غیر مُردن چاره نیست
زینهار آلودهٔ این سخت بیماری مباش

چشم‌ولب راچون شدی درخانهٔمهمان ببند
فکر سمساری مشو در بند معماری مباش

کی‌توان بی‌حفظ یاران‌چیره شد بردشمنان
بیخبر از گفتهٔ یعقوب صفاری مباش

شرم از عصیان بود از کبر طاعت خوبتر
قصهٔ شیطان بخوان مغروردینداری مباش

من نگویم باده اندر جام ومستی پیشه کن
گویمت اما که اندر رنج هشیاری مباش

نیست خصمی‌چون‌گرانباری شناور رابلی
روز سختی غافل ازفیض سبکباری مباش

گوش‌جان برگفتهٔ سلطان‌مردان‌ده که‌گفت
در چه ذلت ز بیم ذلت وخـواری مباش[1]

جوزیان خویش را (خوشدل) برای سود غیر
کمتر از شمعی بمیدان فـدا کاری مباش

حرف حق

کمتر نئی از چوب معین ضعفا بـاش
یعنی چو عصا یاور افتاده ز پا باش

از سبزه بیاموز صفا را و در ایندشت
فرش قدم مردم بی برگ و نـوا باش

چون کعبه اگـر قبلهٔ حاجات نباشی
بر راهـروان ره حـق قبله نما باش

دریاب ز ساعت هنر وقت شناسی
چون وعده دهی برسرپیمان ووفا باش

چون ابرمکش‌رحمت خود بررخ مردم
پنهان زنظرفیض رسان همچو هوا باش

هر چند بود تلخ بگو حرف حق خویش
در کام مریضان جهان طعم دوا باش

پروانه مشو کز شرری اوفتی از پـای
تا پای فنا شمع صفت بر سر پا باش

درباغ جهان تا که بهار است وجوانی
بلبل صفت از عشق‌گلی نغمه سرا باش

---

۱ ـ اشاره بحدیث علویست (الناس من خوف الذله فی‌الذله)

از مهر بود روشنی ماه و تو ای ماه — از مهر بیا روشنی محفل ما باش
گرم رهی ای اشگ روان از سفر دل — منشین و مرا در ره حق راهنما باش
بی‌صدق وصفا سعی صفایت ندهد سود — زنهار بهل خانه و با خانه خدا باش

(خوشدل) تو همه عیب و عبا ساتر عیب است
میکوش و غریق کرم آل عبا باش

اندرزی چند

تا سزاواری نیابی درپی احسان مباش — بخشش بیجا مکن باران تابستان مباش
مرغ حق‌را از گلو خون میچکد بالفظ حق — ای‌حقیقتگو زمرگ سرخ رو گردان‌مباش
باغبان‌چون‌دور گردد میرسد گلچین زراه — ای گل‌من‌پیش‌این‌نامحرمان خندان‌مباش
گرتوان کردن فرار از ملك او بااو بجنگ — ورنه در کشتی خلاف‌رای‌کشتیبان مباش
باصدای جفت او صیاد گیرد مرغ را — ای‌اسیر نفس‌وشهوت‌غافل‌از زندان‌مباش
مردم بی‌دستگه را سبزه فرش زیر پاست — از گیاهی کمتر ای‌بی‌خاصیت انسان‌مباش
موت اکبر خواند مولا بینوائی را بلی — آبرو چون برسرنان‌میرودگو جان‌مباش
با زبان دل چه خوش آئینه بابیننده گفت — هان که‌باروشن‌ضمیران‌درپی‌کتمان‌مباش
مگسل‌ازمردم‌که‌هریك عضوی‌ازاین‌پیکریم — تادراین‌پیکر توانی دیده شد، دندان‌مباش

(خوشدل) از بهر یکی‌نان‌بندهٔ دو نان‌مشو
جز غلام درگه شاهنشه مردان مباش

صفت شیر

هان که هرلحظه بیك شکل‌وبیك فام مباش
چون هنر پیشهٔ صد چهره و صد نام مباش

شرط اسلام اگر کبر و ریا داشتن است
کافری پیشه کـن و پیرو ، اسلام مباش

بی‌مگس شربت شیرین‌جهان نیست، بهوش
دانـه گر می‌طلبی بی خبر از دام مباش

گر دو روزی بتو رو کرد جهان غره مشو
غافل از بازی بـازیگر ایـام مباش

هیچکس نیست که ناکام نباشد در دهـر
هان که در آرزوی یافتن کام مباش

گرچه هرمحنت وغم قسمت خاصان باشد
بگذر از شادی و از طایفهٔ عام مباش

مشگ تا در وطن نافه بماند شیر است
رو بجو پختگی از سیر و سفر خام مباش

صفت شیر بجـو در قفس آرام مگیر
بره سان تن با سیری چه دهی رام مباش

آفت دین تو و جان تو شهرت بـاشد
گر فـراغت طلبی در طلب نام مباش

(خوشدل) ازوسوسهٔ زاهد و صوفی بگریز
جز مرید سخن حافظ و خیام مباش

زندان عشق

شب وصال چو دستم رسد بدامانش
بگویم آنچه کشیدم زدست هجرانش

حدیث درد و غم روزگار هجران را | شب وصال چه گویم که نیست پایانش
روا بود که شب وصل را عزیز شمرد | بباید آنکه گلی چید از گلستانش
قدش بسرو و رخش را بمه شبیه مکن | شباهتی نه باین باشد و نه با آنش
ندیده است کسی سرور اگریبان چاك | که کرده‌است برون مه سراز گریبانش
رخش چوعید همایون بما مبارك باد | کـه بیمضایقه جـان میکنیم قربانش
زعشق لاف‌زدن درخورست آنکس را | که هست در گه پیکار مرد میدانش
شدم اسیر بزنـدان عشق و میدانـم | که نیست راه نجاتی مرا ز زندانش

از آن زمان که اسیر فراق شد (خوشدل)
ندیده است کسی در زمانه خندانش

آرزوی وصال

خوش‌آنکسی که دل‌آزارنیست دلدارش | خوش آنکسیکه نباشد چومن گرفتارش
صبا بیار دل آزار مـا بگـو از لطف | دلی که در کفت افتد دگر میازارش
دلاگرت بسر زلف یار دسترسیست | رها مکن سر زلفش نکو نگهدارش
مدام لاله خورد همچو غنچه خون جگر | بصحن باغ مگردیده است رخسارش
در آرزوی وصالش گذشت عمر عزیز | مگر بخاك بـرم آرزوی دیدارش
ازآنزمان‌که‌رخش‌گشت‌جلوه‌گرخورشید | نمانده است دگـر رونقی ببازارش
روان دهد بتن مرده آن مسیحا دم | براید ار سخنی از لب دُربارش
کسی که منع من ازعشق کرد دانی کیست | اگر بر افکند ایام پرده از کارش

ببزم اهل ادب خواند این غزل (خوشدل)
بدین امید کـه دانند قـدر اشعارش

نقد عشق

شعله ها برخیزد از چاك گریبانم چو شمع

آه کز سوز درون سوزد دل و جانم چو شمع

تا ببینی آتش عشقت چسان سوزد مرا

یکدم ای آرام جان بنشین و بنشانم چو شمع

شمع یکشب بیشتر مهمان نباشد جمع را

در برم بنشین که امشب بر تو مهمانم چو شمع

گـه بامید وصال دوست خندانم چو گـل

گـه ز اندوه فراق یار گریانم چـو شمع

نی همین گرمی فزای جان رندانم چو می

روشنائی بخش بزم می گسارانم چو شمع

تا نگـوئی دامنت باشد تهی از نـقد عشق

پر بود از چشم گوهـر بار دامانم چـو شمع

تا بپـای نیستی در راه یـاران ایستم

خود بسوزم تا بجمعی پرتو افشانم چو شمع

با عزا و عشرت مردم شریکم از وفا
در بساط شادی وغم هر دو تابانم چو شمع
من نه چون پروانه از پا اوفتم در بین راه
درس خود را تاپایان سوختن دانم چو شمع
از برای سوختن گوئی چو شممم ساختند
ورنه‌خوشدل ازچه‌روا‌ینگونه سوزانم چوشمع

افسانه و شمع

دوش بودیم بیکجا من‌وپروانه وشمع — سوخت پروانه‌وماندم‌من دیوانه‌وشمع
شمع‌هم‌سوخت‌چوپروانه ز‌سوزدل‌ومن — سوختم از شرر ماتم پروانه وشمع
من و پروانه دو دلدادهٔ دلسوخته ایم — آتش جان من واو رخ جانانه وشمع
گفت‌باشمع رخش‌قصهٔ‌دل‌طفل‌سرشک — طفل را الفت خاصیست بافسانه‌وشمع
در بر آینه و شمع زدی شانه بزلف — تا بسوزد جگر آینه و شانه وشمع
شمع درصورت‌وفرزانه بمعنیست‌منیر — رو بجو روشنی ازمردم فرزانه وشمع
بسکه ازپرتو می شمع‌صفت‌تابد جام — فرق ازهم نتوان دادن پیمانه و شمع
دوش‌ازگریهٔ مستانهٔ من،شمع‌گریست — تا نگویند دگر گریهٔ مستانه و شمع
ماه وخورشید بویرانه فزونتر تابد
خوشدلم زانکه ندارم غم کاشانه وشمع

نور ایمان

بی تفاوت گرچه برهرکس رسد نور ازچراغ

لیك چون پروانه‌کی لذت برد مور از چراغ

هرکه اندر حد خود آری برد فیض از کریم

میبرد هرکس باستعداد خود نور از چراغ

میتوان با نور ایمان چیره شد بر نفس شوم

گرگ را آری توانی کرد مقهور از چراغ

زاهد دل مرده گردد بهره ور از نور عشق

گر تواند بهره ور شد دیدهٔ کور از چراغ

در بر روشن ضمیران پرده پوشی ابلهیست

راز خود را کی توانی داشت مستور ازچراغ

خائن از خادم گریزانست واین‌خود روشنست

دزد شبرو کی تواند بود مسرور از چراغ

عاقل از روشندلان غافل نباشد هیچ حال

کآدمی یابد ثمر در ماتم و سور از چراغ

بی چراغ عشق وایمان طی راه حق خطاست

هان مشو ای رهسپار راه حق دور از چراغ

پیش قرآن دعوی اهل فصاحت باطلست

دم زدن باشد خطا با پرتو هور از چراغ

زاهد از عارف اگر دوری گزیند دور نیست

دور میدارد دغل کالای ناجور از چراغ

خویش را سوزیم و افروزیم بزم غیر را

کاهل دلرا این بود سرمشق ودستور ازچراغ

تا که با خیام[1] و عطارش[2] درخشد در جهان

بی نیاز آری بود شهر نشابور از چراغ

این جواب آن غزل (خوشدل)که (رنجی) گفته‌است

« پیش موسی دم مزن با آتش طور از چراغ »

۱و۲ ـ خیام وعطار هردو درنیشابور مدفونند وهمچنین اهل آنشهرمیباشند.

جامهٔ تقوی

نه تنها دامن از چنگ زلیخا میکشد یوسف

که دست از شهدزهرآلود دنیا میکشد یوسف

زلیخا روی بت پوشد که درّد پردهٔ خود را

چها زین پرده پوشیهای بی‌جا میکشد یوسف

درآن خلوتسرای پنبه وآتش چه خوش بیرون

سلامت شیشه را از چنگ خارا میکشد یوسف

کشد با آب تقوی تا که میل آتشین دل

چه نیکو میل در چشم تمنا میکشد یوسف

شدی از شرم آن دریای غیرت نیل نیلی رو

گلیم خودچو دید از موج دریامیکشد یوسف

بزیبائی سیرت کوش نی زیبائی صورت

که عمری درد سر ازروی زیبا میکشد یوسف

برد دست زنان مصر با یك جلوه کز رحمت

به نرمی خار از پای زلیخا میکشد یوسف

بدنیا هرچه رو آری گریزد ازتو همچون‌زن

نهد تاجش‌بسر چون ازجهان پامیکشد یوسف

زهی کیفر، که‌گندم دادقحطی دیده اخوان را

عجب باری‌گران از دوش آنها میکشد یوسف

حذر از تهمت بیجا که در جای برادر ها

خجالت تا ابد از گرگ صحرا میکشد یوسف

بکن پیراهن تقوی به برکز بوی جان بخشش

پدر را سوی خود با چشم بینا میکشد یوسف

توسل جست برغیر خدا یك لحظه در زندان

چنان‌حبسی‌گران زین‌ترك‌اولی میکشدیوسف

ترحم کــرد در پیرانه سر یوسف زلیخــا را

بنازم عشق را کاخر چنین وا میکشد یوسف

غرض با لطف حق از چاه دل چون چاه‌گل خوشدل

طناب خویش را مردانــه بالا مــیکشد یوسف

روز برف

در بهار عمر جوی از کار طرف
ور نه نتوان کارکردن روز برف

پند پیران در جوانی گوش دار
تا بری از زندگانی سود وطرف

شعر را باید نبوغی خاص و نیست
از معانی و بدیع و نحو و صرف

تا به فکر کفر و دینی جاهلی
هر تهی‌مغزی ندارد فکــر ژرف

بین علی با مالك اشتر چه گفت
تا بدانی شیخ را خالیست‌ظرف

خورد (خوشدل) خون‌دل‌هفتادسال
تابدین گرمی وسوزش هست‌حرف

بهار عشق

از آنزمان که من شده‌ام آشنای عشق ترك وفا نکردم و داند خدای عشق
در نوبهار عمر که فصل جوانی است هستی خویش کرده‌ام از جان فدای عشق
آن تك درخت رسته بدشت کویر گرم گردیده خشك و سوخته‌ام من بپای عشق
بیچاره من که دل بتوبستم ز سادگی غافل که نیست گوش دلت بر نوای عشق
ای نازنین نگار که غیراز جفا و جور درسی نخوانده‌ای تو بمکتب سرای عشق
در داو حسرتا که تو نشناختی مرا تا پی بری که نیست چومن باوفای عشق
در کم نکرده‌ای که کنی ترکم اینچنین ای نازنین که از تو خریدم بلای عشق
ناصح مکن نصیحت عشاق با صفا ای آنکه نیست آگهی‌ات از صفای عشق
جز مرگ چاره نیست گرفتار عشق را داند کسیکه گشته چومن مبتلای عشق

ای فارسی که خوشدلی‌ات عشق دوست بود
دیدی که عاقبت شدی از جان فنای عشق

مدح خاک

یک‌دم بکن بدیدهٔ عبرت نظر بخـاک تا بنگری که‌گشته نهان بس گهر بخاک
از کل شیئی یرجع اصله بود گـواه بودن زخاك و رفتن یار دگر بخاك
بس دست وپا وسینه وسر زیرپای تست آب دهان چه افکنی ای بیخبر بخاك
ای خاك زاده، در ره‌حق خاکسار باش یکشب بسای از سر اخلاص سر بخاك
عیسی شدی مسافـر افلاك از گذشت قارون زحرص کرد چه‌ناخوش‌سفر بخاك
هردانه‌اش بروز جـزا در تاج تست اشک ندامتت که چکد از بصر بخاك
حق داده ازصفای دل ار روشنی بسآب هم داده از تواضع افـزون ثمر بخاك
روزی کاشـات زخـاك آیـدی پدید زنهار کز فروتنی است این اثر بخاك
ای زورمند بـرسر افتادگـان متاز پیکان تیرزن نشود کارگـر بخاك
ازپـا فتاده غم خور از پـا فتاده است افتد چنانکه طایر بی‌بال و پـر بخاك
آزادگـان اسیر کمند محبتند آزاده سرو را بنگر تاکمر بخاك

(خوشدل) برای خاك همین افتخار بس
چون بوتراب شیر خدا شد پدر بخـاك

حرف حق

تـاك را شاخ وبرگ برروی خـاك بین و شو خـاك راه همچون تـاك

فیض تـاك از هـمه درختانست | بیشتر از صـفـای بـاطـن پـاك
اشگ تاك از صفای بـاطـن او | نـکتههـا گـویـد ار کنی ادراك
ای پسر خون دخت رز را نـوش | تـا نـگـردیـدهای ز کبر هـلاك
زانـکه مستی فـروتنی آرد | زدن حـرف حـق نـدارد بـاك
پیش مـن خوبتر ز اهل ریاست | رنـد تـر دامـن گـریبان چـاك
تـا زگـرد ریـا بشویـم دل | ساقیـا بـاده ده جعلت خـداك
تـا بگویم مدیح آنـکه بـود | درکـف او زمـام نـه افـلاك

والی کشور ولا (خوشدل)
کیست جـز صیهرسیدلولاك

دختر تاک

ای پسر همنشین دختر تـاك | گر شوی کس نبیندت غمناك
شوی از قید رنج و غصه رها | گر شوی همنشین دختر تاك
ازتوپنهان‌چراکنم، دل خویش | دادهام درکـف بتی چـالاك
که برویش نظر هر آنکس کرد | زد بپیراهـن صبوری چـاك
چشم‌مستش‌زبسکه‌خونریزاست | برده از یاد قصهٔ ضحاك
مست او شهسوار کشور حسن | منم آن صید بسته بر فتراك
قهر او بـه ز مهـر غیر از او | که بود زهر از کفش تریاك
من بخوبان ببد نظر نکنم | که مرا هست چشم ودامن پاك
گفتمش ایصنم جفا تـا کی | نشناسی مرا جعلت فداك
من ثنا خوان مرتضی بـاشم | کـه بمهرش بپا بـود افـلاك

آنکه شد میزبان زجانب حق — شب معراج بر شه لولاك

دم نزع روان بگو (خوشدل)
با ولای علی روم در خاك

مقام اشک

اگرچه پرده در راز عالمی ای اشک — بیاکه درحرم عشق محرمی ای اشك

چومحرمان حرم سعی درصفاست ترا — که‌خود بکعبهٔدل عین‌زمزمی ای‌اشك

بکاروان تو پیوسته‌ام که در ره عشق — خجسته رهبر عشاق عالمی ای اشك

بروزهجروشب وصل‌چون‌تو یاری نیست — که‌بیك شادی وآهنگ ماتمی‌ای‌اشك

نمك‌کسی نفشاند بزخم واین‌عجب‌است — که‌ازچه بردل مجروح‌مرهمی‌ای‌اشك

همین نه ازدل روشن دم مسیح تراست — گواه پاکی دامان مریمی ای اشك

صفا ولطف نکویان بیمن همت تست — که توگلان جهانراچوشبنمی ای‌اشك

بسان خون سیاووش جوشی ازدل من — ازآن برنده‌تر ازتیغ رستمی ای‌اشك

براستی که توئی مظهر حقیقت وصدق — که‌بردهان ریا مشت محکمی‌ای‌اشك

ترا بسیل گل آلوده نسبتی نبود — که ازصفای درون غیرت یمی‌ای‌اشك

ببرد آب ترا شیخ بهرتان و نداشت — خبر که در برما گنج اعظمی‌ای‌اشك

برآ، زسینهٔ سوزان من‌همی ای آه — بیا، زدیدهٔ گریان من همی ای اشك

بشعر خوشدل آتش گرفته میهمانی
روان چوآب ولی‌آتشین دمی ای‌اشك

کاروان اشک

آید ز طوف کعبهٔ دل کاروان اشک
زین رو سر نیاز من و آستان اشک

بوی خدا ز اشک روان بشنوم بلی
کآید ز طوف کعبهٔ دل کاروان اشک

دیشب سرم بدامن او بود و تا بصبح
گفتم هر آنچه بود بدل با زبان اشک

ازشمع پرس حال دلم زآنکه همچو شمع
سوزم ز آتش دل خود درمیان اشک

آتش زند بجان من این اشک وای شگفت
کز آب کس نسوخت که آتش بجان اشک

چون شد چراغ کلبهٔ ویرانهٔ دلم
آباد باد خانهٔ سیل روان اشک

ازدیده جای برسر مژگان نکرده سوخت
کز سوز دل بباد رود دودمان اشک

فرقست بین اشک من واشک زاهدان
من آب اشک جویم واینقوم نان اشک

خوشدل بپای اشک سر از صدق سود و گفت
سر تا بپاست لطف وصفا داستان اشک

غزل سؤال و جواب

گفتمش چیست فیض ایزد پاک
گفت عقلست و نعمت ادراک

گفتمش زنده‌ام به مژدهٔ وصل
گفت بی آب ماهی است هلاک

گفتمش چیست حال من شب هجر
گفت چون ماهی فتاده بخاک

گفتمش لطف اوست شامل من
گفت با لطف او چه داری باک

گفتمش چیست سود مستی و می
گفت لعنت بجان دختر تاک

گفتمش جان فدای دوست کنم
گفت با دوست گو جعلت فداک

گفتمش چیست پیشهٔ خوشدل
گفت مدح شهنشه لولاک

آئینه و سنگ

گرچه‌ازخاك بود خلقت آئینه وسنگ — لیك یکسان نبود سیرت آئینه وسنگ

الفت ظالم و مظلوم بود آتش و آب — که میسر نشود الفت آئینه وسنگ

نیست‌چون‌تیرمدلان ارزش‌روشنگهران — کی بیك‌گونه بود قیمت آئینه وسنگ

هرکه را از پی کاری بجهان ساخته‌اند — که بیکسان‌نبود خدمت‌آئینه وسنگ

سنگ‌وآئینه زیك جنس‌ونژادند ولیك — فرق دارد بجهان رتبت آئینه وسنگ

سنگ‌آئینه‌شکن‌غافل‌ازآنست که نیست — بهر آزردن هم خلقت آئینه وسنگ

ازدل سنگ جهد آتش واز آینه آب — لطف وقهراست بلی‌آیت‌آئینه وسنگ

سنگ‌هم‌آینه‌سان جلوه‌گه طلعت‌اوست — مختلف‌گرچه‌بود طلعت آئینه وسنگ

سنگ وآئینه دو نقشند و زیك نقاشند — سایه‌روشن بود این‌صورت‌آئینه‌وسنگ

گوئی ازخاك من و اهل ریا ساخته‌اند — که چنین فرق‌کند طینت‌آئینه وسنگ

زهد خشك ار نبود خوشدل تردامن را
نه عجب ـ فرق کند فطرت‌آئینه وسنگ

غزل سؤال و جواب

گفتمش چیست طالع و اقبال — گفت توفیق ایزد متعال
گفتمش بهترین عبادت چیست — گفت تحصیل رزق پاك و حلال
گفتمش مال خوبتر یا علم — گفت گر علم بود یابی مال
گفتمش کار عقل چیست بگو — گفت بندد بپای نفس عقال
گفتمش معنی سعادت چیست — گفت آرامش دلست و خیال
گفتمش نفی عشق بتوان کرد — گفت ماهی و نفی آب زلال
گفتمش پی بحق چگونه برم — گفت بنما زدوك زال سؤال
گفتمش میرسم به آمالم — گفت یکعمر و اینهمه آمال
گفتمش باب توبه مفتوح‌است — گفت آری ولی کجاست مجال
گفتمش فرق عاشق از عاقل — گفت پروانه همچو مور ـ محال

گفتمش کن دعا بخوشدل خویش
گفت در جای قال یابد حال

فیض رب

تاز دل ذوق طلب آموختم — نکته‌ها، بی‌گوش ولب آموختم
نوربخشی رامن‌ازخورشیدروز — پرده پوشی‌را ز شب آموختم
زود جوشی را ز تاك پاك‌دل — گرمی از ماءالعنب آموختم
ابروانش شاه فرد خلقتست — وه چه بیتی منتخب آموختم
ازدپیرستان پیر می فروش — درس مستی و طرب آموختم
رندی و تر دامنی و عاشقی — جمله را از فیض رب آموختم
می‌کشی‌ازحق‌کشی‌نیکوتراست — این‌حقیقت را عجب آموختم
حرف حق‌را ازسیه‌کاران‌مپوش — کاین‌سخن از مرغ شب آموختم
مردن اندر راه آزادی خلق — از جوانمرد عرب آموختم

خوشدلا آزادی وآزادگی
از علی حق طلب آموختم

سوز هجر

ساختم با درد هجرش‌گرچه ازغم‌سوختم — درشب هجران‌اوهم ساختم‌هم سوختم
من که چون شبنم نبوسیدم‌گل‌رخسار او — درشگفتم کزچه‌روماتند شبنم سوختم

آن مسیحا دم‌گر برپاکی‌ام گردد گواه	کز شرار تهمت بیجا چو مریم سوختم
سوختم از اشك سوزان خرمن هستی خویش	ایعجب یونس صفت در دامن یم سوختم
باکه گویم این حقیقت را که من از فرط شرم	باوجود تشنه‌کامی پیش زمزم سوختم
پیش مارو شندلان هجران و وصل او یکیست	شمع را مانم که در شادی و ماتم سوختم
سوختم تا آنکه خاکستر شدم پروانه وار	باز میسوزم که از شمع رخش کم سوختم
من نه چون پروانه یکدم سوختم از تاب عشق	شمع وش از سوز دل تا آخرین دم سوختم
از دورنگیهای گل شد لاله صحرائی و گفت	داغها دارم بدل کز جور همدم سوختم
چونکه از عالم رود هندو، بسوزندش ولی	من ز سوز عشق تا بودم بعالم سوختم

از دل سوزان شمع انجمن خوشدل بپرس
تا بدانی من چسان از آتش غم سوختم

صفای دل

بر خدا گر از صفای دل توکل داشتیم	دامنی پاکیزه تر از دامن گل داشتیم
از دورنگیهای گل غافل نبودی چشم ما	گوش اگر بر نالهٔ جانسوز بلبل داشتیم
از وصال دوست کی بی بهره بودیم اینچنین	چندروزی گر بهجرانش تحمل داشتیم
عمر چون آب روان میرفت و ما چون ابلهان	از سر غفلت بنای خانه بر پل داشتیم
در کمال وعلم میباشد جمال ما و ما	بی‌خبر عمری بسر فکر تجمل داشتیم
کی خجل بودیم از گفتار بیجا نزد خویش	درجواب غیر اگر قدری تأمل داشتیم
از هوی و از هوس جستیم کام دل ز جهل	آه کز بیگانگان چشم تفضل داشتیم
هر زمان مارا غرور و کبر برنقصان فزود	باوجود آنکه دعوی تکامل داشتیم

دست ما از دامن توفیق کی کوتاه بود
گر بدامان علی (خوشدل) توسل داشتیم

حقیقت معراج

دلی بی تاب و عاشق پیشه دارم
مزن سنگم که بار شیشه دارم

مبین خوارم بجرم خاری ای گل
که منهم چون تو اینجا ریشه دارم

نباشد مرگ تلخ از شور شیرین
سر فرهاد و خونین تیشه دارم

بمعراج حقیقت برده ام راه
سفر با شهپر اندیشه دارم

عجب نبود به پیری خوشدلم من
که عشق نو جوانان پیشه دارم

نماز عشق

دوش باگیسوی او راز ونیازی داشتم
تا دل شب قصهٔ دور ودرازی داشتم

گرد شمع روی او پروانه‌سان کردم طواف
گرچه همچون شمع خود سوز و گدازی داشتم

غسل اندر اشك کردم ساختم باخون وضو
زانکه در محراب ابرویش نمازی داشتم

ترك من ای ترك چون افتاده‌ام از پایم مکن
کاندرین میدان زمانی ترکتازی داشتم

میکشم از نوجوانان روز پیری نازها
کیفر عهد جوانیها که نازی داشتم

من بعشق روی او خوش دیگران خواهان وصل
زین سبب از عاشقانش امتیازی داشتم

گر بروید لاله از خاکم روا باشد که من
داغها بر دل زعشق دلنوازی داشتم

بود در صدر مجالس جای من مانند شیخ
گر زبان کوته و دست درازی داشتم

سوختم با آتش می بخل و آز خویش را
گر زروی خام طبعی بخل و آزی داشتم

ساختم با هجر او و سوختم از عشق او
خوشدلم کز هجر و عشقش سوز و سازی داشتم

خار تر

بجای آنکه آئی بعد مردن بر سر خاکم

بیا تا زنده ام بنشین بروی دامن پاکم

چه سود از دسته گل آوردنت بر خاك من ای گل

که از خار غمت مجروح باشد قلب غمناکم

بگل های چمن حاجت نباشد بـا رخ خوبت

بـیا ای نوگل من تاکه گلباران کـنی خاکم

بجای سنگ گور ای نازنین محبوب سنگین دل

اگر افتی بخاکم شاد سازی جان غمناکـم

بخون گرمی و جان بخشی نه تنها باده را مانم

که از روشندلـی وزود جوشی غیرت تاکـم

عجب نبود بجرم گفتن حق گر بگیرنـدم

که من از تلخ کامی ها بحال و روز تـریاکم

بدوش منبر از آن بار شد واعظ که تا گوید

چنین دررهبری خشگمغزان چست و چالاکم

زخار تر نشد مجروح پایی، تا چو من گوئی

که از رندان تر دامن نباشد هیچگه باکـم

سزای زاهـدان خشك بـاشد آتش دوزخ

که این معنی ز چوب خشك وآتش هست ادراکم

الا هر برگ این بستان زبان شاکری باشد

که من پروردهٔ دامان مهر مهر افلاکم

بد یمن اشك خونین وصل جانان یافتم خوشدل

که این سیل گران باخود بدریا برد خاشاکم

جناغ دل

هزاران خار غم در پا شکستم
که تا آمد گلی زیبا بدستم

مبین خوارم بجرم خاری ای گل
که منهم چون تو از این گلشنستم

گشودم تا که چشم خویشتن را
دل اندر زلف مشکین تو بستم

چو پیوستم بعشقت از دل وجان
ز عالم رشتهٔ الفت گسستم

برو ناصح مکن منع من از عشق
تو خود را باش من اینم که هستم

به از دنیا پرستی می پرستیست
خدا را شکر رند می پرستم

مرا معذور دار ای ساقی از می
که من امشب ز چشمان تو مستم

زلیخا گفت با یوسف به پیری
که عمری بر سر راهت نشستم

عزیز مصر را بودم عزیزی
ولی عشق تو کرد اینگونه پستم

رود، کی تا ابد عشق تو از دل
که محبوبی تو از روز الستم

ترا آورد زآن چه آنکه بیرون
مرا افکند در این چه که هستم

نشسته برف پیری بر سر من
هنوز از آتش عشقت نرستم

از این آتش که افکندی بجانم
بسوزی گر رسد دستت بدستم

مرا یاد و ترا باشد فراموش
که چون خوشدل جناغ دل شکستم

•

آتش دل

بپای شوق نه تنها بکوی او رفتم
ببال اشک بمعراج آرزو رفتم

چو غنچه با دل خونین بیاد روی گلی
هزار مرتبه در خویشتن فرو رفتم

خلید خار غمم بر جگر چو بلبل زار
بجرم اینکه بدنبال رنگ و بو رفتم

مرید مذهب پروانه‌ام که در ره عشق
بروشنائی شمع جمال او رفتم

سکندر از پی آب حیات رفت ولیك | من آنکسم کـه بدنبال آبرو رفتم
نگشت دامنم آلوده از فساد محیط | چنانکه آمده بودم فرشته خو رفتم
مسیح عصرم وتا پای دار ازسر شوق | اگرچه رفتم ازاین‌خاکدان نکورفتم

به پیچ و تاب ز نازك خیالی ام خوشدل
که من درآتش سوزان دل چومو رفتم

من و شمع

بر حـال زار خویش بعمری کـه زیستم
یکچند خنده کـردم و چندی گـریستم
روزم سیاه وموی سپید است و دیـده سرخ
یکرنگ و چند رنگ ندانم کـه چیستم
زنهار زندگانی من صرف عشق بود
بـی عشق نیم لحظه بعـالم نـزیستم
پنجـاه سال عمـر بمن صد هـزار سال
بگذشت و وای اگـر بشود خود سه بیستم
آنرا که بعد مـن کنی اینك ز مهـر کن
پنـدار مـرده ام مـن و انگـار نیستم
ازصد یك‌آنچه از پس‌مردن دهند حق
اینك اگر دهند بدانـی که کیستم
خواهد گریست بر سر خاکم ولی چه سود
آنکـو بزندگـی ز وفـا نـنگـریستم

تا جـای دامنم بنشینی بخـاك مـن
عمـری بـدین امیـد بپـای تو ایستم

زآن خوشدلم که عمر من وشمع کوتهست
گشتم فدای جمع شبی را کـه زیستم

فیض جام

تا پریشان برخ آن زلـف زر افشان دیدم
همه شب تا بسحر خواب پریشان دیدم

سینه آمـاجگه تیـر بـلا ساخته ام
من از آنروز که آن صف زده مژگان دیدم

تا خط سبز تـو فـرمان جمال تو نوشت
عاشقان را همه سر بسر خط فرمان دیدم

نیست درمصر دلم جز تو عزیزی کای دوست
برخت حسن و عفـاف مـه کنعان دیـدم

جز تو ای دلبر ترسائی عیسی دم من
کافـرم گر بهمه شهـر مسلمان دیـدم

فیض جام جم و آئینه‌ی اسکندر را
هر دم از جـام می و طلعت جانان دیـدم

از خط جام و خط یار بخوان آیت عشق
کـه بهر نقطهٔ آن معجز قـرآن دیدم

صوفی از روی خدا را نگـرد در رخ پیر
من خدا را برخ تـازه جوانـان دیدم

مؤبد و برهمن و مفتی و رهبان و کشیش
همه را در ره حق واله وحیران دیدم
برو، ای زاهد خود بین که من از راه یقین
آنچه برتر زگمان تو بود، آن دیدم
(خوشدلا) همتی از باده فروشان بطلب
که من اینطایفه را محرم یزدان دیدم

بلبل محبوس

با دم گرمی که دارم در دلش جا میکنم
آتشم هرجا بیفتم جای خود وا میکنم
مردم بی دست وپا را اهل دل گیرند دست
زین سبب من دستگیریها ز مینا میکنم
از شراب تلخ جویم شور ایام شباب
آنچه گم کردم ز دور چرخ پیدا میکنم
منع ازخوبان بود دعوت بمرگم زانکه من
زندگانی را بعشق روی زیبا میکنم
تا که آرم دولت آزادگی را در کنار
آرزوی وصل یار سرو بالا میکنم
روشنی وگرمی‌ام‌چون شمع میدانی‌زچیست
زانکه عمر خویش را صرف احبا میکنم
بلبل محبوس را مانم که از کنج قفس
باغ را جولانگه زاغان تماشا میکنم

چون کلیم و صائبم فردا عزیز مصر هند

با حسودان وطن حالی مدارا میکنم

در دل خود من خدارا دیده‌ام (خوشدل) بلی
طی راه کعبه را بی منت پا میکنم

غم عشق

پریشانست چون زلفت دل و جانی که من دارم

که دارد اینچنین جمع پریشانی که من دارم

قسم بر مصحف رویت بدان زنار گیسویت

که غیر از این نباشد کفر و ایمانی که من دارم

از آن شاداب و خندان گشته‌ی ای نوگل خندان

که باشد دسترنج چشم گریانی که من دارم

قسم بر جان پاکان کز دل آلوده‌ی زاهد

بود پاکیزه تر آلوده دامانی که من دارم

خط سبز تو ریحانست و رویت روضهٔ رضوان

ندارد باغبان این باغ و ریحانی که من دارم

سر و جانی که من دارم فدای خاك پای تو

فدای خاك پای تو سر و جانی که من دارم

مرا در خانه‌ی دل میهمان باشد غم عشقت

مبارك باشد این فرخنده مهمانی که من دارم

نخواهد دل رهائی از شکنج زلف مشکینت

صفائی دارد این تاریك زندانی که من دارم

بنای هستی‌ام ویران کند این سیل اشك آخر

حباب آسا بود بر آب بنیانی که من دارم

بمستی بشکند پیمانه و پیمان من‌خوشدل

نگارسخت قلب سست پیمانی که من دارم

گناه نگاه

خوش آن شبی که بمستی برهم افتادیم

بروی لاله و گل همچو شبنم افتادیم

بسان غنچهٔ شاداب و نوبهار شباب

من و تو با لب خندان و خرم افتادیم

بجرم اینکه شبی شاد و کامران بودیم

چه روزها که چنین درکف غم افتادیم

بحکم محکمهٔ حسن با گناه نگاه

بحبس تیره در آن زلف پر خم افتادیم

بجز بجام و دل من مگو حکایت عشق

که ما دو پاکدرونیم و محرم افتادیم

بجرم پاکی‌ولطف وصفا چوقطرهٔ اشك

ز چشم مردم نا پاك عالم افتادیم

ترا بدیدهٔ خود جای میدهد (خوشدل)

گمان مدار که از دیدهٔ هم افتادیم

گنج عشق

رحم کن جانا بحیرانی و سرگردانی‌ام
چند بهر بوسه‌ای برگرد سر ـ گردانی‌ام

من بعمری آنچه را آموختم از یاد برد
عشق آن زیبا صنم یار دبیرستانی‌ام

دل بزندان خم زلف تو میباشد اسیر
هیچ‌میپرسی که حالت چیست ای زندانی‌ام

یافتم در کلبهٔ ویرانهٔ دل گنج عشق
گشت ویرانی من اسباب آبادانی‌ام

آری ازویرانی دل ملك جان‌آباد گشت
خانه‌اش آباد من قربان این ویرانی‌ام

داروی اندوه وغم رانازمت ساقی بیار
تا مگر با ساغری زاندوه وغم برهانی‌ام

باد ارزانی ترا ای خضر عمر جاودان
ورنه من بیزارازاین ده روزه عمرفانی‌ام

تیغ ابرویت اگر خونم بریزد باك نیست
گر بدانم کشتهٔ شمشیر خود میخوانی‌ام

جان (خوشدل) باد قربان تو ـ جان ازوی بخواه
ای همان عید ـ آنروزی که من قربانی‌ام

کتابی می

خراب نرگس سرمست نیمخواب توام — خدا خراب کند خانه‌ات خراب توام

بتیغ ابرویم ای چشم مست یارمکش — که هم پیالهٔ خمخانهٔ شراب توام

من و ترا بشراب‌و کباب حاجت‌نیست — مرا شراب تو باشی و من کباب توام

بیا که‌عاشق‌صادق‌چو من‌نخواهی‌یافت / بجان دوست ـ که باب‌منی وباب توام
به تیر غمزه مزن صیدنیم بسمل خویش / که در کمند سرزلف پر زتاب توام
تو نامزد شدهٔ از برای کشتن من / بیا بیا که طرفدار انتخاب توام
زدی گره تو بروبان سرخ زلف سیاه / فدای پرچم خونین انقلاب توام
نگر بماه من‌ای آسمان و غره‌مباش / که بی‌نیاز من از ماه و آفتاب توام
حجاب تیره زرخسارچون قمر برگیر / بتاکه عاشق رخسار بی‌حجاب توام

کتابی می‌ام اندر بغل بود(خوشدل)
که با کتابتر از شیخ‌بی‌کتاب‌توام

سفر عشق

چون نالهٔ نی همدم شوریده سرانیم / چون شیشهٔ می محرم خونین جگرانیم
این روشنی و گرمی ما بی‌سببی‌نیست / شمعیم و فروزندهٔ بزم دگرانیم
اندر سفر پرخطر عشق من و دل / غارت زدهٔ طـایفهٔ سیمبرانیم
یکشهر برآنند که ما عاشق و رندیم / پنهان نتوان‌کرد که ما نیز بر آنیم
ازحلقهٔ چشم تو نظر ، باز نگیریم / یك لحظه که سر حلقهٔ صاحب‌نظرانیم
گمراهی‌مارا چه‌زنی‌طعنه که‌عمریست / گم‌کرده ره از دولت این راهبرانیم
چون‌ساغر می‌چشم‌حریفان‌بسوی‌ماست / تاکی چو عصا آلت دست دگرانیم
شکرانهٔ آزادی مرغان گرفتار / چون گل ز سر شوق بتن جامه‌درانیم
خویشان ز بیگانه بتر را چه‌توان‌کرد / بیهوده زبیگانه و دشمن نگرانیم
او سبحهٔ زاهد شود ومن سبوی می / روزی که من وشیخ گل‌کوزه‌گرانیم

مگذار که بی ساقی و مطرب گذرد عمر
(خوشدل) دو سه روزیکه بملك گذرانیم

فیض صائب

دردا ، هنر به بی هنران عرضه داده‌ام — آئینه را برابر کوران نهاده‌ام
زاهد بجرم روشنی و گرمی‌ام شکست — مینای باده‌ام که بمسجد فتاده‌ام
عمریست روشنائی و گرمی دهم بخلق — شمعم که تا بپای فنا ایستاده‌ام
پایان تلخکامی هجر است، شهد وصل — شاهد ، لب شکر دهانست و باده‌ام
کو سادهٔ که تا دهدم جام بادهٔ — گیرد مگر که رنگ صفا لوح ساده‌ام
تا خاطرات هستی من بگذرد ز یاد — من دوستدار مستی از حد زیاده‌ام
افتادگی بر آورد از هستی تو گرد — باشد گواه صدق سخن خط جاده‌ام
چون شیر اگرچه سلسلهٔ آهنین مراست — شادم که بهتر از سگ زرین قلاده‌ام
برگ چنار کیفر اسراف دید و گفت — زردی روست حاصل دست گشاده‌ام
تاوان سوز و گرمی ولطف وصفا دهم — چون اشگ اگر ز دیدهٔ مردم فتاده‌ام
ناف مرا چو نای نی از غم بریده‌اند — نالم چو نی که با غم و اندوه زاده‌ام

(خوشدل) زفیض‌تربت صائب دراصفهان
داد سخن در اینغزل نغز داده‌ام

دولت حق

شکرلله گر چه دارای مقامی نیستم — خانه زاد و خاك درگاه و غلامی نیستم
رند وقلاش ونظر باز وخراباتی ومست — جمله هستم لیك مفتی و امامی نیستم
نی مرید قطب و قتم نی مطیع شیخ شهر — مرغ آزادم اسیر هیچ دامی نیستم
مرگم‌ازاین‌زندگی‌صدره‌بودخوشترولیك — زنده جز از بهر روز انتقامی نیستم
من زخون دل‌شراب خانگی دارم مدام — گو جم ایام را محتاج جامی نیستم
همچو سیمرغم بود قاف قناعت آشیان — چون کبوتر بر زنان هردم ببامی نیستم
گاه محو روی اینم گه اسیر موی آن — بی‌غم عشق نکویان صبح و شامی نیستم

نیست جز بردولت جاوید حقم تکیه‌گاه   خاکبوس آستان بی دوامی نیستم
باده‌خواری به بوداز جیره‌خواری‌باده‌ده   ساقیا کاندر صف اینقوم نامی نیستم

گر بزندان فرخی آسا بمیرم باك نیست
(خوشدلم) از اینکه مرد بی مرامی نیستم

سوز عشق

از آنزمان که شب و روز را شناخته‌ام   بروی و موی بتان نرد عشق باخته‌ام
شکست خوردهٔ عشقم، ستم کشیدهٔ هجر   ز عشق سوختهٔ با فراق ساخته‌ام
مرا گواه تهی دستی‌اند و طبع بلند   قد خمیده و پیشانی فراخته‌ام
چو گرد با همه آلودگی بسر از شوق   قفای قافلهٔ عشق دوست تاخته‌ام
بنای هستی من چون حباب بر آبست   که خانه بر سر دریای اشک ساخته‌ام
مراست طوق غلامی یار سرو قدی   که در فراقش کوکو زنان چو فاخته‌ام
زسوزعشق منش سوخت جان ودل آنروز   که سر نهاد بر این سینهٔ گداخته‌ام

ز سینه سوختگانم بسان نی (خوشدل)
از آن بود که چنین آتشین نواخته‌ام

همدان مردادماه ۱۳۲۸

باده و شمع و ماه را مانم

کودك بی پناه را مانم   طفل گم کرده راه را مانم
کمرم خم شد ازحوادث دهر   پیش طوفان گیاه را مانم

همدم بینوا و مسکینم — ناله و اشگ و آه را مانم
روشنی بخش بزم رندانم — باده و شمع و ماه را مانم
باچنین شعر روح‌بخش لطیف — نفس صبحگاه را مانم
میگریزند زاهدان از من — خود توگوئی گناه را مانم
وای کز این برادران حسود — یوسف قعر چاه را مانم
خط بطلان کشند بر سر من — جملهٔ اشتباه را مانم
نظم و ترتیب نیست در عملم — وضع این دستگاه‌را مانم
تیر اول خورد بسینهٔ من — پیش جنگ سپاه را مانم
کس‌بمن ننگرد که موی سفید — بین زلف سیاه را مانم

نیست درمن حقیقتی(خوشدل)
مسجد و خانقاه را مانم

دختر تاک

چو اشگ از چشم افلاك اوفتادم — بجرم دامن پاك اوفتادم
بعشق گندم خالی در این دشت — چنین با سینهٔ چاك اوفتادم
مرید شیخ صنعانم که در عشق — بدام دختر تاك اوفتادم
بگیرندم که‌حق‌تلخ است و کم‌گوی — بحال و روز تریاك اوفتادم
ندیدم چون حقیقت در همه عمر — چنین بدبین و شکاك اوفتادم

سبك زطل گرانم بخش(خوشدل)
که‌سخت از رنج ادراك‌اوفتادم

ساز شکسته

بر گیر دست من که ز پا اوفتاده‌ام — وز همرهان قافله وا اوفتاده‌ام

راهم بجای میکده بر مسجد اوفتاد پیرانه سر براه خطا اوفتاده‌ام
با صد نواخموشی‌ام از دل‌شکستگیست ساز شکستهٔ زنوا اوفتاده‌ام
چون شیشهٔ تهی شده از می ببزم عشق از بس گریستم ز صدا اوفتاده‌ام
قدر بلند من نشناسد محیط پست چون گوهری بچنگ گدا اوفتاده‌ام
چون‌اشک اگرزدیدهٔ مردم فتم‌رواست کز ملك دل بشهر شما اوفتاده‌ام
بر دامن تو ای گل رعنا چو شبنمی از آسمان لطف و صفا اوفتاده‌ام
چون خال کنج لعل تو‌ای چشمهٔ حیات افتاده‌ام و لیك بجا اوفتاده‌ام

با اوفتادگان سر و کارم فتاده است
(خوشدل) بسر نوشت عصا اوفتاده‌ام

رمضان و شراب

شراب در رمضان نوشم و ثواب برم که گرد بیکسی از چهرهٔ شراب برم
مجو کسادی بازار میفروشانرا که من زیاری بی‌رونقان ثواب برم
بگرمخوئی وروشندلی می سوگند که من زسردی‌بازار دل عذاب برم
چوشانه سینهٔ دل‌چاك‌چاك خواهد شد که تاز طرهٔ اندیشه پیچ و تاب برم
حرام باد مرا نام عشق و دعوی ذوق بَرِ تو ، ای مه اگر نام آفتاب برم
بسان زلف سیاهت سیاه روز شوم به پیش وی سخنی گر،زمشگ‌ناب‌برم
ز وعظ بی عملان ره بحق توانم بُرد اگر که رنج‌عطش را زلفظ آب برم
نمی برد بشب وصل یار عاشق زار مسرتی که من از روز انقلاب برم
در این محیط بعیاری‌ام چنان مشهور که چون نسیم کله از سرحباب برم
ولی چو بلبل گلزار دانش و هنرم روا مدار که حاجت بهرغراب برم
ز خط یار وخط جام خوانم آیت عشق دگر چه حاصلی از خواندن کتاب‌برم

میان لفظ شباب و شتاب الفتهاست شباب را بسر از آن بدین شتاب برم

پیادشاهی عالم‌نمیدهم (خوشدل)

من آنچه‌را زغلامی بوتراب برم

پایمال کمال

دل هجران کشیده را مانم | صید در خون طپیده را مانم
عــالمی مات استقامت من | آهــن آب دیــده را مانم
نشناسد کسی بهــای مــرا | جنس ارزان خریده را مانم
آبم ازدیده میچکد شب وروز | شاخ تاك بریـده را مـانم
طفل گمکرده‌خانه‌ام که درست | اشگ بر رخ دویده را مـانم
پایمال از کمال خود شده‌ام | میوه هــای رسیده را مـانم
دم من خفته را کند بیدار | که نسیم سپیده را مـانم
می‌گریزم همی زسایهٔ خویش | آهـوان رمیده را مـانم
سر پیری دو کودك است مرا | گلبن بـرف دیده را مـانم
هر که بیند مرا دلش سوزد | باغ آفت رسیـده را مانم
مایهٔ رنج دوستان شده‌ام | خار در پا خلیده را مانم
دی بسرو چمیـده می‌ماندم | حال تاك خمیده را مانم
هر که بیند مرا خورد افسوس | بخت از کف رمیده را مانم
ماتم‌از خویش‌ووضع‌وحالت خویش | که کدام آفریده را مانم
خوشدلم کز طراوت سخنم | میوهٔ صبح چیده را مانم

همه‌مشتاق گفته های منند

قصهٔ ناشنیده را مانم

همت والا

عمری بود که ازهمه کس پا کشیده‌ام   رندانه کُنج میکدهٔ وا کشیده‌ام
دیگر بدوش دل نکشم بار درد و غم   ز آندم که بار منت صهبا کشیده‌ام
با جام می‌بموسم‌گل روز و شب مدام   چون لاله رخت جانب صحرا کشیده‌ام
آنرا که شرم مانع یك بوسه بُد کنون   تنگش ببر بهمت مینا کشیده‌ام
دامان گل ز بوسهٔ شبنم تر است و من   بس رنج کز دو رنگی گلها کشیده‌ام
نخل بلند در خطر برق و صاعقه است   آری چها ز همت والا کشیده‌ام
حرف از وفا مگو بنکویان از آنکه من   زیر زبان هر بت زیبا کشیده‌ام

با دلو باده یوسف دل را ز چاه غم
(خوشدل)هزار شکر که بالا کشیده‌ام

دانهٔ اشک

باید مرا بچارهٔ غمها گریستن
شاید که واشود دل من با گریستن

تاگرد غم ز دامن دل شویم ازسرشك
میبایدم بدامن صحرا گریستن

دارم بسان شیشهٔ می‌گریه در گلو
گردیده قسمت من و مینا گریستن

تاکس بحال من نبرد پی بود مرا
درجمع خنده کردن و تنها گریستن

زاهد زبیم گرید وعارف بشوق دوست
فرق گریستن بنگر تا گریستن

ای‌گل مخند بادهن غرقه‌خون که‌هست
امروز خنده کردن و فردا گریستن

پروانه سوخت‌شمع بیاد یداشك‌وگفت
باید بیاد عاشق شیدا گریستن

بررفتگان‌چه‌گریه‌کنی‌زانکه‌خوب‌نیست
اندر قفای قافله حاشا گریستن

آنجا مگر که دانهٔ اشکم ثمر دهد
زآن خوشدلم که باشدم اینجاگریستن

حق احسان

نشاید حق احسان را شکستن
نمك خوردن نمکدان را شکستن

جناغ دوستی را گر شکستی
نباید عهد و پیمان را شکستن

مبر آب از برای نان که خوش نیست
برای پسته دندان را شکستن

چه‌بیم ازمرگ چون‌سود اسیراست | گرش درهای زندان را شکستن
توان با عقل گشتن چیره بر عشق | اگر با مشت سندان را شکستن
نگیرد تا جهان را سیل عصیان | نباید سد ایمان را شکستن
نخواهی دل بسوزد باغبان را | نمی باید درختان را شکستن
من وتو شاخ وبرگ یك نهالیم | نزیبد شاخی از آن را شکستن
زهی نیروی حرف حق که موری | **تواند چون سلیمان را شکستن**
چوخود اندر شکست خود بکوشد | نیازی نیست نادان را شکستن
نباشد کمتر از سوزاندن بیت | دل زار فقیران را شکستن

درست آنگه مسلمانی تو(خوشدل)
که نفس نا مسلمان را شکستن

سر غیبت امام عصر (عج)

دل از آن طرهٔ طرار نیاید بیرون | زین‌قفس مرغ گرفتار نیاید بیرون
اگر این باده زخمخانهٔ وحدت باشد | یکی ازمیکده هشیار نیاید بیرون
رخ بپوشان که‌بدان دست‌نیابد گلچین | گل اگر ازسر دیوار نیاید بیرون
دیده بربند زشهوت‌که ترا سازدکور | اگر از چشم تو این‌خار نیاید بیرون
ز امتحان در ره حق تا بسر دار فنا | کس بـه از میثم تمار نیاید بیرون
خضرموسی شجر وادی ایمن گردید | کاین‌هنر ازهمه اشجار نیاید بیرون
چشم ما لایق دیدار نباشد ورنـه | سببی نیست که‌آن یار نیاید بیرون
طول غیبت زخطا کاری مـا میباشد | چندگوئی شه ابرار نیاید بیرون
نار نمرودگلستان بخلیل ازدم اوست | ورنه سوزندگی ازنار نیاید بیرون
مددازنوح‌طلب‌ورنه‌چوطوفان‌برخاست | یاری از قلهٔ کهسار نیاید بیرون

مطلب آب ز چاهیکه رسیده است بسنگ　　　اشک از چشم ستمکار نیاید بیرون

بدعا حاجت خودرا طلب از حق خوشدل

نیست کاری که خود از کار نیاید بیرون

به استقبال مرحوم رنجی گوید:

کی کشم مهر تو را ای ماهرو از دل برون

ریشهٔ نخل کهن را چون کشم از گل برون

شهر جان

چو تکه آید گفتهٔ صاحبدلان از دل برون

جای در هر دل کند وزآن رود مشکل برون

ای پسر قدر پدر دان چون خورد خون باغبان

تا که آرد نوگلان خود ز آب و گل برون

کرم ابریشم شود پروانه چون از پیله رست

غم مخور بر آنکه پا بنهاده زین منزل برون

مور کی از حالت پروانه دارد آگهی

از صف دیوانگان او بود عاقل برون

داستان عشق با دلمردگان گفتن خطاست

شمع را ازمحفل کوران بر، ای غافل برون

آبروی خویش را ریزد برای نان بخاک

حیف ازاین گوهر که گردد از کف سائل برون

میتوان با شهپر جان سیر صد معراج کرد
نیست این قدرت ز دست عارف کامل برون

چون‌علی صاحب‌گذشتی کی‌جهان‌بیندکه‌ساخت
از دل آئینه وارش کینهٔ قاتل برون

تا شوم نائل بدیدارت شها هنگام مرگ
کاش آید زود تر این جان ناقابل برون

یاد رنجی‌کن درا‌ین‌شیواغزل(خوشدل)که‌گفت
«کی کنم مهر ترا ای ماهرو از دل برون»

مرغ دل

ای دل‌آسودگی ازغم نه‌تو داری‌و نه‌من — بجهان خاطر خرم نه تو داری و نه من
باده و ساده بود مایهٔ شادی و نشاط — چه توان کرد که‌آنهم نه توداری و نه من
ساغر باده بود محرم راز من و تو — مکن اظهار که محرم نه تو داری‌و‌نه من
نیست در ماه محرم چو در میکده باز — خوشی ایدل بمحرم نه تو داری و نه من
ما بجام مئی از دولت جم ساخته‌ایم — چه غم‌ارجاه کی‌وجم نه‌توداری ونه من
نفس عیسی مریم بلب اوست دلا — نفس عیسی مریم نه تو داری ونه من
تابوقت سحرای مرغ دل‌اندرشب هجر — غیر افغان دمادم نه تو داری و نه من

مطرب اینطرفه غزل دوش ز (خوشدل) میخواند
ایدل آسودگی از غم نه تو داری و نه من

مذهب من

یادآنشب که نهادی لب خود برلب من — کی فراموش شود خاطرهٔ آنشب من

لب خودپیش من آوردی وخندان گفتی که بیا بوسه بزن آن لب تواین لب من

سوختم زآتش عشق تو که پروانه گرفت درس جانباختن و سوختن ازمکتب من

ایکه از مذهب من بی خبری آگه باش که بود عشق تکویان جهان مذهب من

ای طبیب دل بیمار ببالین من آی تا بسوزد دلت از مهر بتاب و تب من

برخ و زلف تو سوگند که از فرط وفا روی وموی توبود مؤنس روزوشب من

گفت(خوشدل) چه بود مطلب از این سخنان

گفتمش وصل تو ایدوست بود مطلب من

پند پیر

هزار مرتبه بدتر زباده نوشیدن بود فضیلت ارباب فضل پوشیدن

خمیده تاك بسرو کشیده قامت گفت جوان خوش است زپیران سخن نیوشیدن

سزد بشکر توانائی ات که داده خدای بدستگیری از پا فتاده کوشیدن

ز سرنوشت مقدر چو نیستی آگاه ترا چه سود ز نالیدن و خروشیدن

هر آنچه ای بنما کز ریا نیابی سود چه حاصلست سیه را سپید پوشیدن

ثمر توان بری ازطاعت ریائی خویش زعگس گاو توان گر که شیردوشیدن

چوابر فرق منه بین خار وگل (خوشدل)

سعادتیست که با نیك و زشت جوشیدن

چراغ لاله

بود ز مهر تو هر دل در انجمن روشن

بجز دل من غمدیده چشم من روشن

ز سینه اش بدر آرم دلی که بی سوز است

که شمع دل شود از بعد سوختن روشن

چو مهر روشنی و گرمی‌ات دهند آنروز
که همچو مهر کنی جان خویشتن روشن
چراغ دولت و جاهش کجا شود خاموش
ز نور عشق کند هر که جان و تن روشن
بزیر دست خودار همچو مهر ورزی مهر
شوی ز پرتو انوار ذوالمنن روشن
شدست شهره بخوبی و دلبری مه از آن
کزوست کلبهٔ تاریك پیر زن روشن
ز داغدار محبت بجو حقیقت عشق
چراغ لاله توان داشت این چمن روشن
شمیم زلف تو ار شد مسیح من نه عجب
که چشم کور شد از بوی پیرهن روشن
خلیل حق شوی ار نفس خویشتن شکنی
که هست قدرت اینگونه بت‌شکن روشن
بجهل ما نبرد کس پی ار زبان بندیم
که حد فضل شود از ره سخن روشن
نشان مرد خدا ترك غیبت است و دروغ
صفای دل بود از پاکی دهن روشن
همیشه جنك قوی و ضعیف هست و کند
حدیث خسرو و شیرین و کوهکن روشن
ز دامنت نکشم دست تا بحشر و بود
ز دست من که برونست از کفن روشن
بحسن خاتمه مدح علی بگو خوشدل
که‌شد جهان فضیلت ز بوالحسن روشن

شمع فروزان

ای باد صبا با خبر از حال منی تو چون همدم آن زلف شکن در شکنی تو
حاجت به بیان غم هجرش بیرت نیست ای باد صبا با خبر از حال منی تو
از مهر بنه پا بسر چشم من ایدوست بر خاك منه پای که نازك بدنی تو
دل یاسمنت گفت ودراین گفته خطا کرد معذور بدارش که به از یاسمنی تو
هرگز چمن و باغ بدین لطف وصفا نیست از لطف و صفا زینت باغ و چمنی تو
پروانه صفت سوختم از سوز فراقت ایشمع فروزان بکدام انجمنی تو
از دوری آن یوسف کنعان ملاحت تا چند دلا ساکن بیت الحزنی تو
گویند که در دورهٔ ما فتنه نماندست حاشا که بقد فتنه گر این زمنی تو
بردی دل ما را ز ره مکر وفن ایدوست آری چه توان کرد که پرمکر وفنی تو
آخر زدی از غمزه ره دین و دلم را دانستم از اول صنما راهزنی تو
گفتی که دهم کام‌تو ازلعل لب خویش باور نتوان کرد که پیمان شکنی تو
(خوشدل) براهل‌سخن اینطرفه غزل را
برخوان که بدانند که اهل سخنی تو

آئینهٔ دل

خواهی که بینی آنچه نبینی هر آینه | در خود نگر که خوبتری از هر آینه
پنهان چه میکنی بر بینا عیوب خویش | پیداست چونکه خوب و بد ما در آینه
از خرده‌گیر خویش نرنجم که گفته‌اند | باید شویم جمله بیکدیگر آینه
پاکان زامتحان نگریزند و فارغند | خوبان از آن نهند همی دربر آینه
نیکان بحق ز روشنی دل رسیده‌اند | زآنست با کتاب خدا همسر آینه
روشندلان ز خاک نشینان کشند ناز | ساید سر نیاز بخاکستر آینه
تر دامنی دل تو سیه میکند بلی | گردد چنانکه تار چو گردد تر آینه
بشنو ز کاخ سوختهٔ جم که گویدت | مائیم از جنایت اسکندر آینه
خوب و بد من و تو بماند بهوش باش | تاریخ راست هر ورق دفتر آینه
آن عیبجو که بی‌خبر ازعیب خود بود | کوری بود که هشته به پشت سر آینه
دانا ز نیك وبد کند آگاهت ایعزیز | کایزد نهاده در دل دانشور آینه

(خوشدل) جواب شعر (وثوق) است آنکه گفت
« مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه »

نغمهٔ توحید

ندیده دیدهٔ گردون بپایداری کوه | بپایداری کوه و به بردباری کوه

زدشت زودترش آفتاب می تابد
بزیردست چو باشد وفا و یاری کوه

بفرق و سینهٔ خود جادهد بکبك و عقاب
برضعیف و قوی سود غمگساری کوه

مگو که کوه بود سنگدل که از دل پاك
بکائنات رسد فیض اشك جاری کوه

ترا بکشتن خشم و غضب همی خواند
حدیث موسی و آن برهٔ قراری کوه

بطور بود خدا و کلیم را میعاد
که اینشرف بود از خوی راز داری کوه

بکوه هرچه بگوئی ترا همان گوید
کنایتی بود این از درستکاری کوه

ز بوقبیس شد آغاز نغمهٔ توحید
چه شاهدی به از این در بزرگواری کوه

مرنج از بد بدخواه خوشدل و میباش
به پیش سیل حوادث بپایداری کوه

کار شکوفه

دل میرود از دست ز دیدار شکوفه
زیبا و فریباست چه رخسار شکوفه

هر تازه نهالی بنظر دلبر زیباست
پوشیده بتن جامهٔ گلدار شکوفه

چون مادر دانا که رساند به ثمر طفل
شد پرورش طفل ثمر، کار شکوفه

غافل مشو از فیض سحر چون نشکوفد
گر می نشود فیض سحر یار شکوفه

هر برگ گلش یك ورق از دفتر هستیست
بشکفته بود معنی گفتار شکوفه

بازار کسی تا به ابد گرم نماند
یك هفته بود گرمی بازار شکوفه

شرم آیدم از دامن آلوده که بینم
پاکست دل آینه کردار شکوفه

بیدار دلی مظهر حسن ازاش کرد
همت طلبم از دل بیدار شکوفه

خجلت بکش ای خواجه که برعکس تو بارد
بر فرق جهان درهم و دینار شکوفه

دنیـا طلبانند اگـر در طلـب سیم صاحب نظرانند خـریدار شکوفه

از پرورش طبع شکوفای توخوشدل

دیوان تو شد گلبن پر بار شکوفه

مینای شکسته

نه تنها بشتم از غمها شکسته دلم را بین که از صد جا شکسته

بزن ای مطرب دل ، نغمهٔ غم ترا ساز و مـرا مینا شکسته

چنان در زیر بار غم صبورم که از صبرم دل غمها شکسته

خط[1] درویش از آن بشکسته بودی که درویشی است کارش با شکسته

درست آنگه شود کار تو ایدوست که گردی چون من شیدا شکسته

نی ام من ور شکسته چون تو ایشیخ مرا بالا تـرا کالا شکسته

من و تو هـردو بشکستیم اما شکسته فرق دارد تا شکسته

شکسته چوب تکفیر تو امروز که تا یوم ابد بـادا شکسته

چه کوشی در شکست خوشدل ایدوست

که او عمری بود خودرا شکسته

زلف تاک

از بد اندیشی فتد در کارت از هـرسو گره

ورنه کی افتد بکار مردم خوشخو گـره

۱ــ منظور عبدالمجید درویش است که مخترع خط شکسته‌نستعلیق بود واز خطاطان بزرگ عهد صفویه میباشد .

کن حذر از خشم روشندل که دریا را ز موج

گاه طوفان چین برخسار است و بر ابرو گره

عقده از کار سیه روزان عـالم بـاز کن

شانه را بنگر که بگشاید زهرگیسو گره

زحمت دندان مده تا وا گره گردد بدست

پیش کس حاجت مبر چون میگشاید او گره

دوستی را رشتهٔ باریکتر از مو بـود

هان مبـادا افتد این باریکتر از مو گره

پرده پوشی بر خطای خود خطای دیگراست

کی توان بگشود چون گـردید تو درتو گره

پرتو افشان بی تفاوت همچوخور برخار وگل

باز کن یکسان ز کار مسلم وهنـدو گره

سبحهٔ زاهد گره افتاد و رندی دید و گفت

جای دارد گر فتد در کارت ای صد رو گره

بود چون همچشم لیلی زین سبب عمری زمهر

دست مجنون بود اندر گـردن آهو گره

بر درختان تاك بـا قد دوتا پیچید و گفت

با جوانان زلف خود را میزنم نیکو گره

میتوان از باد پیما عمر ـ بگرفتن عنـان

فی‌المثل گـر میتوانی زد بـآب‌جو گره

شعرخودرا خوشدل ازمدح وهجا محفوظدار

چون نباشد خوش بروی یار زیبا رو گره

رهرو محبت

گر بر سر رقیبان شوق حرم فتاده — در جان غم نصیبان عشق صنم فتاده

هرجا غمی و دردیست گیرد سراغ ما را — گوئی که قسمت ما اندوه و غم فتاده

دل در شکنج زلفش گم کرد راه و میگفت — این رهرو محبت در پیچ و خم فتاده

گمکرده ام دلم را در تار گیسوانش — آنجا ز بسکه دلها بر روی هم فتاده

تنها نه من فتادم از پا به تیغ عشقش — سرهای بی‌تن اینجا در هر قدم فتاده

یکدست جام باده یکدست زلف ساده — پائی که دست داده بسیار کم فتاده

نی شیخ مسجدم من نی پیر خانقاهی — نامم ز بی نشانی خوش از قلم فتاده

در بزم خاکساران فرقشه و گدائیست — دیهیم شهریاری از فرق جم فتاده

نامت شدی بر اندی خوشدل علم بعالم

الحق علم بدست صاحب علم فتاده

گوهر یکتا

راز دل خود گوید پروانه بپروانه — مهر دگری دارد دیوانه بدیوانه

چونانکه جلیس[1] مور مور است و از آن گویند — دیوانه بدیوانه، فرزانه بفرزانه

پیمان‌شکنی کفرست در مذهب میخواران — برهم بزنند از آن پیمانه بپیمانه

کفارهٔ روزی را با مسجدیان بودن — عمری همه شب بدهم میخانه بمیخانه

رو در دل ویران جو آن گوهر یکتا را — گر در طلب گنجی ویرانه بویرانه

خوشدل دل سوزان را وقف همه کس نتوان

شمعی نتوان بردن کاشانه به کاشانه

---

۱ ــ همنشین

جواب به مرحوم آذر بیگدلی[1]

آذر از صائب ز نازك طبعی او سوخته
خامی آذر نگر بیچاره از موسوخته

خامهٔ خامش‌بلی تاثیر آن بیگانهٔ خوست[2]
کاینهمه کاخ ادب با یاری او سوخته

آتش‌رشگ و حسدرا ناردوزخ‌اخگریست
وای برحال‌سیه روزی کز این خو سوخته

ازکمال خویش میسوزم که در کنج قفس
خرمن هستی مرغان سخنگو سوخته

وه که آن بالابلند ازآب چشم‌من بسوخت
ورنه‌کی سروی بجز او بر لب جو سوخته

تازند با زلف مشگین تو لاف همسری
از شرار رشگ خون درناف آهو سوخته

دفع فاسد را بافسد میکند گردون بلی
خرمن مستعصم از برق هلاکو سوخته

فرق‌منطق‌بین‌که‌گریدخواجه‌برمنصورو‌ملك[3]
لیکن ازمرك‌خلافت جان خواجو سوخته

---

۱ - آذر بیگدلی صاحب تذکرهٔ آتشکده که باشعرای سبك هندی مخالفت ورزیده و از این راه لطمهٔ به پیکر ادبیات ماوارد آورده است

۲ - معشوقهٔ اسکندر که کاخ‌آپاداناى تخت‌جمشید را درحال مستی آتش زد

۳ - منظور حافظ شیرازی و فرق او باشاعر معاصرش خواجوی کرمانیست‌ازمیهن‌دوستی

گیرم از سوز جگر دارد فغانها عندلیب
لیك چون پروانه کی دور از هیاهو سوخته
اینغزل راهمچو(خوشدل) کی توان بی‌سوز گفت
میتواند ساخت آنرا هر کـه چون او سوخته

گناه هنر

پرده تا از رخ دوشیزهٔ تاك افتاده
عرق شرم گل و لاله بخاك افتاده

بگناه هنراست اینکه نشستیم بخاك
ورنه‌این قرعه چرابرمن وتاك افتاده

نه همین چاك بپیراهن یوسف زده عشق
لاله‌داغ‌است که بادامن چاك افتاده

شاهد قتل منت سرخی انگشتانست
هان نه بردامنت‌این لکه‌زلاك افتاده

خون پروانهٔ مظلوم بودگردن عشق
شمع‌زین‌تهمت جانسوز هلاك افتاده

خاری ازبوسهٔ شبنم نخلد دردل گل
آسمانی بود آنعشق که پاك افتاده

دل تپددربرم‌ازحسرت آنچشمهٔ نوش
همچو آنماهی مسکینکه‌بخاك افتاده

چاكچاك‌است‌دلش‌ازاثرصحبت شیخ
تاکه سجاده‌نشین‌چوب اراك افتاده

شورخسرو ببرد تلخی‌جان‌کندن را
که؟ بشیرینی شیرین بمغاك افتاده

شاهد قدر ندانستن تهران باشد
(خوشدل)اردرهمدان یابارك افتاده

روی گشاده

مپرس از جوان حال پیر فتاده
سـواره نـدارد خبـر از پیاده

مشومست قدرت‌که نابودی آرد
که‌خواب‌آورد مستی‌ازحد زیاده

فروتنرزحد نیست افتادگی‌خوش
کزین ره لگدکوب خلقست جاده

ز آزادگی شیر در بند آهـن
سگ ازبندگی یافت زرین قلاده

بـود تلخ از تند خـو شهد شرین | به است از در باز، روی گشاده
بود در گلو گریه و خنده بر لب | گهی جـام می گاه مینای باده

نیفتم ز پـا تـا نسوزم سراسر | چو شمعی که تا واپسین دم‌ستاده
قد ابروی پیر در چشم و گوید | ببین در سر اشیبت ره فتاده
مزن حرف بد نزد طفلان چوبینی | پـذیرای نقشند، الـواح ساده
چه‌خواهی‌دگرز اطلاعات و[1] کیهان | تو کاندر زمین‌می کُشی فوق‌العاده[2]
بروشندلی‌سر نهاده‌است(خوشدل) | بمیخانه زان پای خُم سرنهاده

بلی مستم از بادهٔ حُب حیدر
علی ولی شاه گردون وساده[3]

مشهد مقدس ۴۹/۵/۱۲

درس غم

بپرهیز ای ستمگر از سرشک چشم بیچاره
که مشتی آب کژدم را کند از لانه آواره

بنابودی کشد مغرور را کبر و غرور وی
که‌مستی‌چون‌زحد بگذشت‌خوابش‌میکند پاره

مشو مغرور برنیرو بترس ازخشم کم زوران
که‌پیش سیل بنیان کن چوخار وخس‌بود خاره

بغیر از این چه باشد حاصل میخانه ومسجد
ریای زاهد غافل، صفای رند میخواره

---

۱ و ۲ اطلاعات و کیهان و فوق‌العاده ایهاماً صنعت است   ۳ ـ مسند و جایگاه

بیمن دولت فقرم شراب خانگی باشد

که جای‌می‌زخون‌دل‌مرا سرخ‌است رخساره

بجرم اینکه همرنگ محیط خود نمیباشم

دهم یکعمر از آوارگی و فقر کفاره

من‌ازروزنخستین‌درس‌غم‌خواندم‌دراین‌مکتب

مگر تلقین گورم بود لالائی گهواره

باصل خودکند روهرچه بینی درجهان آری

بسوی منبع اصلیست زین رو میل فواره

چوعضوی‌گشت‌فاسدجای‌مرهم‌قطع‌کن‌آنرا

چه سود ازموعظت برکن بنای ظلم یکباره

سرزورآزمائی با فلك داری‌مگر (خوشدل)

بیا ای فیلبان زنجیر فیل مست شد پاره

تهران اسفندماه ۱۳۲۸

سوگند

بنور مه ز ابر پاره پاره — بدان چشمك زدنهای ستاره

بدان عاشق که بیند از سر ناز — بابرو میکند یارش اشاره

بدان‌مادرکه‌شب‌برخیزدازخواب — نهد پستان بکام شیرخواره

باشگ بینوا طفلی که در عید — کند رخت نو طفلان نظاره

بسوز آه بیماری تهیدست — که میجوید بدرد خویش چاره

بشرم وامداری آبرومند — بزندان لئیمی زشت کاره

که یکدم زندگی با عشق (خوشدل)

بود شیرین‌تر از عمر دو باره

تهران ۵۰/۹/۹

نثار دوست

بط شراب و بت ساده ار بدست آری — بجان دوست که برجیش غم‌شکست آری
بمومیائی لطفت درست خواهد شد — دل شکسته‌ام امشب اگر بدست آری
ز می پرستی چشم تو عاقبت ترسم — مرا بحلقهٔ رندان می پرست آری
چنان ملول ز اهل ریا شدم که مرا — مگر ز کوی خراباتیان مست آری
عجب نباشدم از چون تو سروبالائی — هزار سرو بلند ار بخاك پست آری
دلا بمقدم جانان نثار کن جان را — که‌بهردوست‌سزدآنچه را که‌هست‌آری

بدست‌آری اگردل ز(خوشدل) ای بت‌شوخ
کند فدائی جانت شبوخ دستاری

بهار منی

گل منی و بهار منی و یار منی — بیا بیا که توزیبا صنم نگار منی
بباغ از پی دیدار سرو و گل نروم — چو در خیال من ای‌سرو گلعذار منی
بشام تار من از پرتوئی دریغ مدار — تو مهربان مه من شمع شام‌تار منی
مرا بروی تو ای لاله الفتی باشد — که خود نشانه‌ای ازقلب‌داغدار منی
تو روزگارمنی‌بی‌توروزگارم‌نیست — که بیوفائی و مانند روزگار منی
بنا امیدی‌ام ای مایهٔ امید بیا — ترحمی‌که تو امید قلب زار منی

مگر بخواب به‌بینی‌تو هوشیاری را دلا که مست‌دو چشمان‌مست‌یار منی
ترا بباده دگر احتیاج(خوشدل)-نیست
که مست نرگس سرمست پرخمار منی

آتش می

امشب ازآتش می‌شمع رخ افروخته‌ای بیخبر از دل پروانهٔ پر سوخته‌ای
ازتوای ترك ختاترك خطا نیست صواب دانم این رسم جفا از فلك آموخته‌ای
جامهٔ ناز ببر کردهٔ ای مایهٔ ناز درخورقامت خودجامهٔ خوش‌دوخته‌ای
ازتوای‌دل چه شررهاکه بجان دارم‌من سوزی‌ای‌دل که عجب‌آتشی افروخته‌ای
نیست جز مهر تو اندوختهٔ در دل من تو بدل ای مه من مهر که اندوخته‌ای
ماه من - مشتری ناز تو (خوشدل) باشد
لیك ناز دگری هست که نفروخته‌ای ؟

شنای لب دریا

سبزهٔ بـا نمکی و گل گیرا داری بی‌سبب نیست که در کنج دلم جاداری
جامهٔ سرخ ببر کرده‌ای امروز ایشوخ باز گویا سر خون ریختن ما داری
در شگفتم که تو در سینهٔ بلور چرا این دل سخت‌تر از آهن و خارا داری
ای‌گل این‌لطف وصفا برتونماند جاوید قدردان قیمت این لطف و صفانا داری
بسر و جان تو ای دلبر زیبا زشتست که حریفان مرا بر رخ من وا داری
پای نه بر سر چشمم که چو دریا باشد تو اگر عزم شنای لب دریـا داری
من چو تو دلبر شیرین لب مهوش دارم تو چومن عاشق شوریدهٔ شیدا داری
گفت (خوشدل) بستان بوسهٔ از لعل لبم
به از این‌هم صلهٔ شعر تقاضا داری

همپیاله

دارم بکف پیالهٔ می پای لاله‌ای — شکر خدا که یافته‌ام همپیاله‌ای

از تاب می چکد عرق از روی چون گلش — چونانکه ژاله‌ای چکد از برگ لاله‌ای

من هم ز سینه سوختگانم بسان تو — ای نی بیا که هر دو برآریم ناله‌ای

روشرح تیره روزی دل موبمو بپرس — از پیچ و تاب سنبل مشگین کلاله‌ای

شبنم برید از گل و بر مهر بست مهر — بگذر ز آب و رنگ ومشوکم زژاله‌ای

باشد مرا کتابی می در بغل مدام — فتوای من که نیست به از این رساله‌ای

پنجاه ساله(خوشدل) خودراجوان کنی
گر دست گیری‌اش بشراب دو ساله ای

حقیقت عشق

تو ای که عشق نور زیدهٔ چه میدانی — لب پیاله نبوسیدهٔ چه میدانی

بسی حصیر ز مسجد دریدهٔ اما — بتن چو خرقه ندریدهٔ چه میدانی

تو ازخدای خود ای بیخبر زعشق مجاز — اگر بتی نپرستیدهٔ چه میدانی

ز حالت من وشبنم اگر شبی با دوست — بروی سبزه نغلطیده‌ای چه میدانی

ز گریه‌های چو مینای می توایکه مدام — چو جام بر همه خندیدهٔ چه میدانی

ز باغبان کهنسال پرس ارزش باغ — تو بوالهوس که گلی چیدهٔ چه میدانی

ز حال من که ز اسب اوفتاده‌ام نی‌اصل — تو نو رسیدهٔ نو دیدهٔ چه میدانی

طواف شمع بپروانگان مبارك باد — تو گرد دوست نگردیدهٔ چه میدانی

حدیث خسرو وشیرین حقیقتی‌تلخ است — اگر نه عاشق شوریدهٔ چه میدانی

زرنج (خوشدل) ومیزان نکته سنجی وی
اگر نه عارف سنجیدهٔ چه میدانی

بوی خدا

ای بحج رفته که از ملك حجاز آمده‌ای
بحقیقت که زسودای مجاز آمده‌ای

از توای اشك روان بوی خدا میشنوم
که تو از کعبهٔ ارباب نیاز آمده‌ای

منکر پنجهٔ خونین قضا چون باشی
ای کبوتر که تودر چنگل باز آمده‌ای

داری ایدل گله از گیسوی او تا صف حشر
که سرقصهٔ پردور و دراز آمده‌ای

روزه جز بامی تلخ و لب شیرین مگشای
ای که در کوی نکویان بنماز آمده‌ای

شور شهناز فزون شد زنوایت ای ترك
که تو بابخت همایون بحجاز آمده‌ای

برسرتربت (محجوبی) واستاد (صبا)
(خوشدل) امروز چه باسوز و گداز آمده‌ای

خفت پهلوی (رضا) چونکه (صبا) حافظ گفت
« فرصتت باد[1] که دیوانه نواز آمده‌ای »

وحشت رند

مگر ای لاله توهم عاشق شوریده سری
که چومن داغ بدل داری و خونین‌جگری

تاکه آسیب نبینند خود آهسته گذر
ای صبا ـ از بر نازك بدنان چون گذری

غره بر مکنت و غافل ز خداوند مباش
ای توانگر که ز نخوت بفقیران نگری

هیچ دانی که چه گوید بسحر مرغ سحر
اندر آندم که زند دم ز پی نغمه‌گری

۱ـ رضای محجوبی نوازندهٔ شهیرمعروف بدیوانه بود و تناسب تضمین مصرع حافظ برارباب اطلاع روشن است توضیح آنکه درشمیران مقبرهٔ ظهیرالدوله هردو درکنار هم مدفون شده‌اند

گویدت باده‌بخور ، دست‌فشان‌پای بکوب
تانگردیده ترا عمر گرامی سپری

دختر رز به مسیحا سه شباهت دارد
بروان بخشی و روشندلی و بی‌پدری

جز که بر عشوهٔ این عشوه‌گران افزائی
چه ثمر میبری ای اشگ از این پرده دری

در ره عشق مرا همرهی ای نـاله و آه
خانه آباد ـ که الحق چه نکو همسفری

مستم آنگونه که از خود خبری‌نیست مرا
ای‌خوشا ازهمه جا و همه کس بی‌خبری

بررخت دیدهٔ نرگس نگرانست ای گل
که چو(خوشدل) بودش‌دعوی صاحبنظری

مسلمانی

ای مسلمان چندبدگوئی ازاین وآن‌کنی — نامسلمانی اگر پیراهن‌از قرآن کنی
خوردن مردار قرآن‌خوانده غیبت‌را بلی — گرنئی کرکس چرامردار نوش‌جان‌کنی
از زنای با محارم در حرم بالاتر است — گرکه بااین‌فعل‌بد ازخوددلی پژمان‌کنی
الله‌الله گر گناه غیبت خلقست ایـن — وای‌اگر آزارکس باتهمت و بهتان‌کنی
گردش‌این آسیای‌چرخ چون نرمت نکرد — ایکه‌نرم اندردهان هرلقمه‌بادندان کنی
تنگترباشد جهان‌از چشم سوزن بر بخیل — ازچه‌برخوداینجهان‌راتنگ‌چون‌زندان‌کنی
آبرو گر ریخت‌برخاکت نگردد هیچ‌جمع — چند این آب به ازگوهرفدای نان کنی
زندگانی با تهیدستی بسی سخنست لیك — باتوکل می توانی سخت‌را آسان‌کنی
تاکه مغلوب‌هوای‌نفس خویشی، ناقصی — گرچه تسخیر فلك ازماه تاکیوان کنی

شهره‌ازخوبی‌شوی‌چون‌ماه‌گردون‌خویشرا   گر چراغ کلبهٔ تاریك مسکینان کنی
یك سلام ازطمع برصاحبان مال و جـاه   آنچنان باشدکه‌ثلث‌دین‌خودویران‌کنی
جسم بی روحست شرع بی ولایت‌زینهار   بی ولای مرتضی چون‌دعوی‌ایمان‌کنی
کافرم من گر مسلمانت بخوانم تا چنین   ای تو فرزند علی مداحی‌عثمان کنی

گرکنی (خوشدل) بجز مدح رسول و آل او
در حضیض خاك جا از ذروهٔ کیهان کنی

فتح دل

نیستی چشمه که از سینهٔ سنگی آئی   گـوهر چشم منی کز دل تنگی آئی
اشك سوزان من، ای‌قطرهٔ صددریازور   تا بری از دل چون آینه زنگی آئی
زائر کعبهٔ دل باشی و بینی رخ دوست   نه چو حجاج که از دیدن سنگی آئی
ایکه درمکه همه فکرخریدی شب وروز   بده انصاف که از سیر فرنگی آئی
باش بی رنگ که همواره بیکسان‌باشی   نه که هر لحظه بشکلی و برنگی آئی
هیچ فتح دلی از صلح و صفا یـافتهٔ   ایکه پیروز ز هر عرصهٔ جنگی آئی
توکه جز کبرو ریاحاصلت‌ازمسجدنیست   کاش از میکدهٔ با دف و چنگی آئی
کی بدان شاهسواران سبك سیر رسی   ای گرانبار که همچون خر لنگی آئی

نیکنامان جهان چون بقیامت آیند
نیستی خوشدل اگر مایهٔ ننگی آئی

علی علیه السلام وما

ای بی‌خبر که طرح وفائی نـریختی   اشکی بپای ماه لقائی نریختی
من با تو چون حدیث‌کنم ازوفا وعشق   ای بی خبر که طرح وفائی نریختی

در عین بینوائی و محنت توانگری گر آبروی خویش بجائی نریختی

پروانه ریخت بال و پر خود بگرد شمع اما تو بال و پر بهوائی نریختی

چون بر رخ تو در بگشایند از آنکه تو بر فرق خویش خاك سرائی نریختی

شادی چسان نصیب توگرددکه گرد غم از دامن یتیم و گدائی نریختی

داری چه نسبتی بعلی گر که شیعه ای در کام خسته‌ای چو دوائی نریختی

ای آدمی کم از شجری‌نیستی ، چرا بر گرد خویش برگ ونوائی نریختی

(خوشدل) چه حاصلی بقیامت بری‌که تو
اشگی بیاد روز جزائی نریختی

سخن راست

نان کس را مبُر از بخل گرش نان ندهی
مشکن کوزه اگر آب بعطشان ندهی

هان که ناخوانده بخوانی‌منشین‌گربه مثال
صید خود شیر صفت گر که بیاران ندهی

آه و صد آه که از فیض کرم بی خبری
تو که نانی بکسی از ره احسان ندهی

حیرتم من که چسان برملك‌الموت خدای
جان دهی ایکه ز خست بکسی نان ندهی

تو که چون اونکشی بار ضعیفان بردوش[1]
درس اسلام همان به که بسلمان ندهی

---

۱ ـ اشاره بداستان‌حضرت‌سلمانست که‌در زمان‌استانداری در مدائن بار گران بار بری‌رابردوش کشیدو کمکش کرد

ایکه بر اسب هوای دل خود در تك و تاز
تامسلمانی اگـر ره بمسلـمـان ندهی

چوبش افتاد نبی آمدی از ناقه فرود
تا تو هم بر دگری زحمت وفرمان ندهی

کفر و اسلام بهل ما همه مخلوق حقیم
هان که بر خلق خدا محنت وحرمان ندهی

سد طوفان بلا بود از آن کشتی نـوح
تا تو دیوانه صفت سینه بطوفان ندهی

سخن راست مجو جزبه بر کودك و مست
تا تو با رخش خرد اینهمه جولان ندهی

گر چـو آن مور شوی زادهٔ آزادهٔ رنج
ره بـدل آرزوی گنج سلیمـان ندهی

(خوشدل) ارخوشدلی هردوجهانت هوس‌است
دل خـود جز بشهنشاه خراسان‌ندهی

تهران رمضان ۱۳۹۶

سفینه‌ی نوح

کردیم هر گناهی جز طاعت ریـائی / کفر است در بر ما دعوی پارسائی

چون شرم ازگناهست بهتر زکبرطاعت / کم طعنه زن بمستان ای زاهد ریائی

آئین پادشائی جوداست وعفو واحسان / جوداست وعفوواحسان آئین پادشائی

از دولـت قنـاعت و ز همت مناعت / سر بـر فلك نیارم در عین بینوائی

بادا جدا ز شانه دستی که همچو شانه — سر تا بپا نباشد فکر گره گشائی

تا نیت چه باشد زیرا که نیست یکسان — منصور همچو فرعون در دعوی خدائی

خواهی اگرخدا را بیگانه باش‌خود را — بیگانه از خدائی تا با خود آشنائی

تا با (یزید) نفسی ابلیس عصر خویشی — کز (با یزید) زیبد دعوی کبریائی

بر دوش احمد خویش ایزد بلیل اسری — افکند خرقه‌ی فقر با دست مرتضائی

یعنی که رشته‌ی فقرجاری بود ز حیدر — چونانکه شرع داور از لعل مصطفائی

دانای راز عرفان (خوشدل) بود که ازجان

بر درگه ولایت عمری کند گدائی

گل سر سبد

تا تو ای خار در آغوش گل سرخ منی — قاتل جان چو من بلبل شیرین سخنی

همدم خار مشو خواری خود را مپسند — ای گل من که گل سر سبد هر چمنی

بدو چشم تو که آلوده شود گوهر تو — ایکه پاکیزه‌تر از گوهر چشمان منی

من‌که پروانه صفت سوختم‌ازآتش‌عشق — آخر ایشمع فروزان بکدام انجمنی

بررخ ماه از آن برشکنی زلف سیاه — تا مگر خاطر ارباب وفا را شکنی

شور فرهادی من مایهٔ شیرینی تست — ای شده شهره‌به‌شیرینی و شکر دهنی

لاله و گل‌دمد ازخاك تو (خوشدل) تاحشر

که شهید غم خوبانی و خونین کفنی

یار بی وفا

گفته بودی که مرا از سرخود وا نکنی — خوب رفتار کنی با من و بد تا نکنی

ترسم‌آن روز شوی در پی دلجوئی من — که نشانی ز من گمشده پیدا نکنی

بیوفائی و جز این عیب دگر نیست ترا — زشت باشد که وفا ای بت زیبا نکنی

بتماشاگه جان دادن عشاق بیا حیف باشدکه براین صحنه تماشا نکنی
سودی ازعشق‌ومحبت نبری تاسروجان در سر عشق بتان یکسره سودا نکنی
در کمند تو نیفتند غزالان (خوشدل)
تاکه طرح غزلی دلکش وشیوا نکنی

به یاد جوانی

پیر گشتم در جوانی از غم عشق جوانی
تیر قدم شد کمان از دوری ابرو کمانی

ایخوش آنروزیکه این مرغ گرفتارقفس‌را
بود بر شاخ گلی در گلستانی آشیانی

یاد آنعهدی‌که از عشق گلی بودم‌غزلخوان
درگلستان جهان چون‌عندلیب نغمه خوانی

غیر من‌کز دوستان و بوستان دور اوفتادم
هر که را بینی بود با دوستان در بوستانی

گرچه مهرویان همه نامهربان باشند لیکن
چون تو نبود ای مه نامهربان نامهربانی

نیست غیر از آستینت گر بگیرم آستینی
نیست غیر از آستانت گر ببوسم آستانی

درمذاق‌عاشقان چون بادهٔ تلخ‌است شیرین
پاسخ تلخ از لب شکر لب شیرین دهانی

لاله را از جمله گلها دوستر دارم‌که دارد
از لب لعل تو و وز قلب خونینم نشانی

تا توانی دستگیری کن ز پا افتادگان را
تا نیفتادی ز پا بر گیر دست ناتوانی

آه سوزان منت آتش زند بر خرمن جان
ز آنکه می‌آید برون از سینهٔ آتشفشانی

داستانی نیست به ازداستان عشق (خوشدل)
زین سبب شعر تو دارد هر کلامش داستانی

اسرار جهان

مجو با ناتوان مردم درشتی — که فتحی نیست دراینگونه‌کشتی
مکن بد تا توانی نیك بودن — که ماند زآدمی نیکی و زشتی
خدا دانای اسرار جهانست — که باشد ناخدا آگه ز کشتی
جهانرا بس‌نشیب‌است وفرازاست — مشو مغرور اگر پیروز گشتی
سلیمان زمان خویش باشی — بطاعت گر که دیو نفس کشتی
میان ما و حق جز یکقدم نیست — رسی بر وی اگر از خود گذشتی
من و وصل تو و ارزانی غیر — لحوم[1] طیر و حوران بهشتی
من آئین محمد دوست دارم — (دقیقی[2]) گر که دین زردهشتی

چرا خوشدل نباشد خوش دل تو
که آثاری چنین از خود بهشتی[3]

---

۱ ــ گوشتهای مرغ ۲ ــ نام شاعر ایرانی قبل‌از فردوسی است که بدین وزن وقافیه شعری درتعریف شراب ودین زرتشت دارد ۳ ــ یعنی بگذاشتی .

بهشت من

گرفتارم بدام عشق زیبا روی بد خوئی | که نتوان گفت در بالای چشمش هست ابروئی
چه سود از یار مه سیما که بی مهر و وفا باشد | چه لطفی در گل زیبا که از آن نشنوی بوئی
ترا پیوسته باشد نوبهاران گر بمر داری | بنفشه طرهٔ شمشاد قدی یاسمن روئی
بتار زلف او بربسته‌ام پیوند و میدانم | که باشد زندگی عشقبازان بسته بر موئی
بیاد آرم ز روی و قامتش هرگه که می بینم | گلی در طرف گلزاری و سروی بر لب جوئی
دل من بـا نگاهی شد اسیر چشم فتانش | بیا بنگر که شیری شد اسیر چنگ آهوئی
بهشت من توئی ای یار حوری روی طوبی قد | قصور است ار که خواهم با وجودت باغ مینوئی
برای حفظ ترتیب است وضع قبله ای سالك | و گر نه سوی او روی تو میباشد ز هر سوئی

دعای زاهد سالوس باشد بی اثر خوشدل
مگر رندی کشد از روی مستی نیمشب هوئی

فیض خاموشی

مشو چون شمع سر تا پا زبان چون در سخن کوشی
که باشد مخزن گوهر صدف از فیض خاموشی
نمیخواهی اگر گردند مردم بد گمـان از تو
مزن اندر میان جمع با کس حرف درگوشی
بشکر اینکـه ستار العیوبت عیب هـا پوشد
توهم باید که عیب دیگران را از کرم پوشی
مشو مدهوش از جام غرور و مستی دنیـا
که اندر ساغر گردون بود داروی بیهوشی

بده از آنچه ایزد داده ات ایخواجه مسکین را
کم از نحلی[1] مشو، نوشان بمردم زآنچه مینوشی

وفا از تاك جو کـو با درختان دگـر جوشد
نئی کمتر زتاکی ازچه با یـاران نمی جوشی

متاعی پربهاتر نیست غیـر از عمر، انسان را
مبـادا رایگان نقد حیات خویش بفروشی

توانی بهره بردن زآن عبادت کز ریا باشد
توان درخواب ازتصویر گاوی شیر اگر دوشی

لدوللموت وابنوللخراب از آسمـان بشنو
که زیبد کاروان مرگ را اینگونه چاووشی

بدنیا نام نیك و در قیامت رحمت یزدان
شود خوشدل نصیبت گر بخیر نوع خود کوشی

حقوق دوستی

یا میفکن باکسی طرح و اساس دوستی
یا بدار ازجان ودل‌همواره پاس‌دوستی

کی‌خوردبرهم‌اساس‌دوستی بین‌دودوست
گر برای دوستی بـاشد اساس دوستی

ادعای دوستی از بیوفایـان ابلهیست
چون بمقیاس وفا باشد قیاس دوستی

آنچه‌راتوان‌کنندشمن‌بدشمن‌میکنند
دشمنان دوست سیما در لباس دوستی

از زبان آتشین شمع بشنو این سخن
باید از پروانه کردن اقتباس دوستی

---

[1] ـ نحل زنبور عسل است

از ره دل دوستی‌را میتوان کردن سپاس ورنه کی دارد زبان تاب سپاس دوستی

واژهٔ بیگانه آوردن خطا باشد ولی من چه‌سازم چون ندیدم جز کلاس دوستی

پاک‌کن آئینهٔ دل از کدورتهای دهر تا توانی دید درآن انعکاس دوستی

تاشناسندت بحقگوئی وحق‌جوئی مدام

سعی‌کن‌خوشدل‌که‌گردی‌حقشناس‌دوستی

بوی خون

اگرم ببر بخوانی و گرم ز در برانی

بفدای لطف و قهرت بکن آنچه میتوانی

همه نوش و ناز ازتو، همه سوز و ساز از من

من وعشق‌ونامرادی تو و حسن و کامرانی

چه ثمر از آن گلستان که فراز گلبن آن

نکند هزار دستان ز نوا شکر فشانی

بکجا برم شکایت به که گویم این حکایت

که کشند بلبلی را بگناه نغمه خوانی

توئی ارچه خضر رهبر نشوی بمن برابر

من و خاک کوی دلبر تو و آب زندگانی

بدل آنچه داشتم من بزبان اشک گفتم

چه زبان آتشینیست زبان بی زبانی

دل خود ز چشم و مژگان بنمودم آب و جارو

بامید آنکه آید غم او بمیهمانی

چه کشی به تیغ ابرو ، چه زنی به تیر مژگان

که بزیربار عشقت شده قامتم کمانی

بگرفت هرچه غم بود سراغ کلبهٔ ما

خجلم ز تنگی جا و قصور میزبانی

بنگر بابر رحمت که بخار و گل ببارد

بیدان کرم نمودن کرم است اگر بدانی

دل غرقه خون خود را چو برد بخاك خوشدل

تو ز بوی خون بیابی ز مزار او نشانی

عمل خیر

تو ای که دعوی بیهوده بر زبان داری

بگو چه از عمل راستان نشان‌داری

هرآنچه بر سرت آید زنفس سرکش تست

ولی ز جهل شکایت ز این و آن‌داری

به بند اهرمن نفس را بنیروی زهد

گر آرزوی سلیمانی جهان داری

مباش غره بمال ای که از دنائت طبع

به بینوا و تهی دست سرگران داری

زآفتاب قیامت نسوزدت تن‌زار

بسر گر از عمل خیر سایبان داری

غنیمت است ترا هر نفس که میگذرد
بببن چه بهره ی از سود یا زیان داری
مـتاز تند به افتادگان بـی زر و زور
تو ای کـه مرکب دولت بزیر ران داری
بغیر یك کفن از این جهان نخواهی برد
اگر چه ملك جم و حشمت کـیان داری
مدار بیم ز نار جهیم و خوشدل باش
اگر ولای علی (ع) شاه انس و جان داری

چشم بیمار

بمیر ایدل اگر یاری نداری — که تو بازندگی کاری نداری
بر صاحبدلان ای غافل از عشق — نداری دل که دلداری نداری
نتابد مهر و ماهت بر سرا یشیخ — که مهر ماه رخساری نداری
از آنت میبرد شب تا سحر خواب — که دل با چشم بیماری نداری
که گوید با چنین زلف دلاویز — بهر تاری گرفتاری نداری
بسر شوق وصال آن گلت چیست — که اندر پای دل خاری نداری
خوشا بر حالت ای رند سبکبار — که چون من بار دستاری نداری
که گوید با چنان چشمان خونریز — سیه مست دلا زآری نداری
نه بینی روی من از آنکه خوشدل
دل آئینه کرداری نداری

دفتر خاطرات

نکویان را فزاید سادگی بر حسن و زیبائی
که لطف و جلوه ی خاصیست در گلهای صحرائی

نـوارا حسن گل درنای بلبل پـرورد آری

خدای عشق وخلاق هنر، حسن است وزیبائی

چو دیدم شاخ و برگ تاك را برخاك ره گفتم

دوای درد نخوت نیست غیراز باده پیمائـی

حدیث موبد وشیخ و برهمن را زمن بشنو

که از این دایه گان کاری نیاید غـیر لالائی

بود خطهـای پیشانی کـتاب خاطرات من

که اینم مانده در پیری بجا از عهد برنائی

نداند مور چون پروانه راز عشق را آری

بپای عقل نتوان کرد طـی راه شیدائـی

گرفتم می هزاران عیب دارد، این بود حسنش

که با جامی توان آسوده شد از رنج دانائی

بگاه مرگ گفتا باسکندر وه چه خوش دارا

که زنهار ای جهاندار این بود پایان دارائی

بپای شمع سوزان مردن پروانه را بنگر

که باشد صحنه‌ی جان دادن عاشق تماشائی

صفا آورده‌ئی ای اشك گرم دلنواز من

که نبود جز تو دل را مونسی درشام تنهائی

بدامان توریزم ز اشك و خون آن درو مرجانها

که درگنجینه‌ی دل دارم از بهر پذیرائـی

ز رسوائی مترسان عاشقان را ای نصیحتگو

که نبود مردم دیوانه را بیمی ز رسوائی

ترا شکر توانائی و قدرت غیر از این نبود

که یار ناتوان باشی بهنگام توانائی

غرض از نوح و طوفان نیست جز مظلوم و اشک او

که از هر قطره‌اش خیزد هزاران موج دریائی

غزالان غزلخوان تنگ گیرندت بیرچون جان

اگر (خوشدل) شبی در انجمن با اینغزل آئی

عشق‌آباد

کافیست بهر کشتن من هجر او دمی — گردد خراب خانهٔ موری ز شبنمی

ماهی جدا ز آب اگر زندگی کند — بی‌عشق روی دوست توان زندگی‌دمی

دور از محیط فکرت کوتاه عاقلان — دیوانگان عشق تو دارند عالمی

بامحرمان کعبه‌ی گل را ز دل مگوی — باشد طواف کعبه‌ی دل کار محرمی

در پیش عارفان غرض از قرب و بعد اوست — گر خوانده‌ای حدیث بهشت و جهنمی

مقهور دیو نفس و مسحور زال دهر — باید حریف این دوقوی‌پنجه رستمی

نگشود عقده‌ی دلم از کسب علم و فضل — آری بآسمان نتوان شد بسلمی

کافور گشت مشکم و در جنگ حادثات — تسلیم را فراشتم اسپید پرچمی

کردم سؤال از دل خود راز دهر را — خواند از کتاب بی‌سروته فصل مبهمی

گفتم ز روشنان فلک گو، بخنده گفت — کوران چند در ره تاریك پرخمی

گفتم ورای عالم محسوس چیست گفت بسته‌دری وخورده بر آن قفل محکمی

گفتم ز دیر وخانقه و مسجد وکنشت گفتا اسیر دام تکبر دیده آدمی

گفتم جدال زاهدوصوفی چراست گفت در هم فتاده اند بامید درهمی

گفتم علاج زخم دلم کن جواب داد جز باده نیست بردل مجروح مرهمی

گفتم که وصف باده وخم گو چه خوش سرود کاین یك مسیح باشد و آن یك چو مریمی

گفتم که چیست معنی عمر ابد بگو گفتا دمی مصاحبت یار همدمی

آنروز روزخوشدلی وعیش(خوشدل)است

گر دور سازد از دل غمدیده ای غمی

مکتب نیما

کجا دارد ثمر باسنگدل گراز خدا گوئی

که‌در کهسار باز آید بسویت هرچه‌را گوئی

بسرماخورده بوی گل‌زبان داردچنان‌باشد

که با افسرده دل فریاد ازعشق‌وصفا گوئی

مبر انگشت سرماخورده را اندر بر آتش

چرا ازشوروستی باجناب شیخنا گوئی

که باشد آگه‌ازسوز دلم جزشمع وپروانه

حدیث آشنائی از چه با نا آشنا گوئی

بسر ما نیست غیر از خاکبازیهای طفلانه

اگر شرحی ز حال مالکان کاخها گوئی

بنادانان سخن ازعلم و دانش آنچنان باشد

که خود بامردم کور ازمه و مهرسما گوئی

کنی آباد بغداد خرابت را ز جهل ما

از آن‌ای‌واعظ‌شیرین‌سخن از کربلا گوئی

جوانراتکیه‌بربازوی خود یکتا عصا باشد
که پیران دوتارا بایدازوصف‌عصا گوئی
بر گردنکشان حاشا که دست باعصاباشم
که از آزاده مردان بر نمی‌آیدعا گوئی
بحکم مکتب نیما فروغی نیست پروین‌را
چرابیهوده‌حرف‌ازعصمت‌وشرم‌وحیاگوئی

دهندت گوش از (گوگوش) اگر داری سخن خوشدل
ولی کو گوش تا وصف بهـار و دهخـدا گـوئی

شب شنبه ۱۲ر۱۲ر۵۶ علی‌اکبر خوشدل

قدرت مظلوم

دارم امید که یابم بتو راهـی گـاهی
تا که بر من کنی از لطف نگاهی گاهی
با ثواب ار نشود بـا گنه آیم سوی‌تو
که به از هرچه ثوابست گناهی گـاهی
شرم از جرم به از کبر عبادت بـاشد
که به‌بخشند دوصد کوه بکاهی گـاهی
کم نگردد ز خدائی تو ای بار خدا
رو سفید ار بشود نامه سیاهی گـاهـی
قدر گلهای گلستان تو کم می نشود
گر خوردآب ازاین چشمه گیاهی‌گاهی
غافل از قدرت مظلوم مشو زانکـه بسی
کاخها سوخته از شعلهٔ آهـی گاهـی
گفت با سنجر سلجوق عجوزی که بترس
که ز آهی شکند پشت سپاهی گاهی

شادمان باش به غم قصهٔ یوسف برخوان
که بجاهی رسی از دولت چاهی گاهی
با سلیمان چه نکو مور حقیقت گو گفت
که حذر بایدت از حشمت وجاهی گاهی
ای شه طوس بخوشدل بنگر تا که شود
شامل حال گدا رحمت شاهی گاهی
شبل شیر حقی و ضامن آهو نه‌عجب
بی پناهی طلبد از تو پناهی گاهی
باشد امید اجابت بدعایم که بود
مرغ آمین تو در راه الهی گاهی

شراب سرخ

به‌پیری سخت باشد بینوائی
خدایا ده ازین دردم رهائی

ز روشنفکر بگریزد از آن شیخ
که دارد گرگ بیم از روشنائی

به‌سوی حق بر آور دست حاجت
که دست‌توست کشکول گدائی

گنهکار پشیمان از گنه را
شرف باشد به زهاد ریائی

نه‌موراست از دل پروانه آگاه
نه عاقل را به‌عاشق آشنائی

تن ازخاکست‌وجان ازعالم‌پاك
به‌مرگ این‌هردورا افتدجدائی

منم آن تك درخت قلهٔ کوه
که با من می‌رسد رزق هوائی

چو کرم زیر سنگ قعر دریا
رسدرزقم بدین بی‌دست وپائی

من از ساقی و ساغر نگسلم عهد
که می‌ترسم ز طعن بی‌وفائی

رهانی تامرا زین جو سالوس
سرت نازم بگو ساقی کجائی

چو ازمسجدگریزانم امیداست
در میخانه را برمن گشائی

ازآن تر دامنم از می که ترسم
ز خشکی‌های زهد و پارسائی

شراب سرخ کو تا آخر عمر
کنم موی سپید خود حنائی

نه‌هر علمست نور ایدل که‌بس علم — حجاب‌الاکبر است از خودنمائی
نبی گفت الحیاء مانع‌الرزق — که باشد شرط ثروت بی‌حیائی
نه هر کس می‌تواند بود شاعر — کـه طبع شعر می‌باشد خدائی
کسی (خوشدل) بود داناترین خلق
کـه دارد شیـوهٔ بی‌ادعـائی

معراج کمال

نیست چون من عاشق دیوانه‌ای — عاشـق دیـوانهٔ جانانـه‌ای
هرچه زنجیر است در پایم بنه — چون نمی‌یابی چو من دیوانه‌ای
نشکنم پیمان اگر ساقی دهد — از شراب عشـق او پیمانـه‌ای
زاهد خود بین خدا بین کی‌شود — آشنایش نیست هـر بیگـانه‌ای
ناله‌کن ای دل ز هجر روی دوست — کم مباش از استن حنانه‌ای
کس ز اسرار وجود آگاه‌نیست — آنچه بشنیدی بود افسانه‌ای
باز کن از کار محرومان گره — ای بشر کمتر مباش از شانه‌ای
بس علی شب نان و خرما برده بود — می‌نبد بی‌زخـم او را شانه‌ای
چنـد می‌باشی اسیر این قفس — تا به‌کی در فکر آب و دانه‌ای
بال بگشا سـوی معراج کمال — گر حکیم و عارف و فرزانه‌ای
دوش موری فکر جمع دانه بـود — سوخت گرد شمع خوش‌پروانه‌ای
کاخ‌های سرنگون پندت دهـد — از بن دندان ز هـر دندانه‌ای
قدر همنوعان بدان (خوشدل) که هست
ایـن جهان نـوع بشر را خانه‌ای

گناه عشق

از بس‌کشیده‌ام آه درهجر روی ماهی — دیگر مرا نماندست اندر بساط آهی
رحل اقامت خویش افکنده‌ام بکویت — شاید کـه باز یابم بر درگه تو راهی

دیگرچه خواهی ایشوخ ازماکه دررہ تو	دادیم دین و دل را از دست با نگاهی

بر عـاشقان مسکین ایخسرو زمـانه	چون بگذری نظرکن ازلطف گاهگاهی

گفتیم مهربانی بـا عـاشقانت ایمـه	معذور دار مـا را کردیـم اشتباهی

نبود مرا گناهی جز عاشقی و رنـدی	جز عاشقی و رندی نبود مرا گناهی

در زیر سایه ما را ای شاخ گل بپرور	بگذار تا ببالد در پـای گل گیاهی

بـالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد	دارم از آن بمحشر خوش نامهٔ سیاهی

جز من زخط سبزت گیرند بوسه رندان	تنها مرا نباشد از ایـن نمد کلاهی

زان خوشدلیم (خوشدل) کز فتنهٔ زمانه
ما را جز آستانش نبود دگر پناهی[1]

شیراز ۱۳۱۸ خورشیدی

۱ ـ غزل بالا در ۱۳۱۸ خورشیدی در شیراز منزل مرحوم روحانی وصال پدر دکتر نورانی در شب انجمن ارتجالا سروده شده چـون بعد از خواندن چند غـزل ناب حـاضران مجلس مرحومـان حشمت لباف و قدسی وروحانی وشعاع باور نکردند سرایندهٔ غزلها جوانی‌کم سن و سال باشد بنابراین غزل معروف سعدی (نشنیده‌ام کـه ماهی برسر نهد کلاهی) را برای هفتهٔ دیگر طرح کردند وبمسابقه گذاشتند بنده بجای هفتهٔ دیگر در عرض ۱۰ دقیقه همان شب از اطاق بحیاط رفته ساختم و اسباب حیرت حاضرین شدو مرحوم روحانی یك دیوان سعدی جایزه به‌بنده‌مرحمت فرمودند

قصاید

درفشنهٔ پیشه‌وری

هست آذربایجان جان و سر ایران ما / در ره جان‌وسر ایران ـ سروجانها فدا

تا بود جان در تن میهن پرستان غیور / کی‌شود بی‌جان تن فرخندهٔ ایران ما

تا جدا ناگشته سر از پیکر ایرانیان / کی سر ایران شود از پیکر ایران جدا

خاک آذربایجان یعنی همه ایران زمین / زانکه بی‌سر پیکری هرگز نمی‌ماند بپا

کشور ایران بسان نخل می‌ماند که نخل / گر رسد آسیبش برسر افتد از نشو ونما

بر تو باد ای خطهٔ تبریز صدها آفرین / بر تو باد ای خاک عنبر بیز صدها مرحبا

مرحبا ای مرکز ناموس وغیرت مرحبا / حبذا ای معدن فخرو شرافت حبذا

مهدزرتشت نبی وجای مشتی مزدکی / مسکن بابک وآنکهی اندرحریم کبریا

موطن ستارخان، مأوای قومی پرده‌در / مدفن **شیخ صفی** میدان جمعی بی‌صفا

تابکی میهن فروشی پیشه دارد اینچنین / **جعفرپیشه‌وری** بیگانه خواه بی‌حیا

ای غلام اجنبی با نام مصنوعی خویش / خودچه میخواهی زجان کشور محروم ما

بی‌ریا راگو که الحق بی‌ریائی ای رفیق / خوب بربیگانگان خدمت نمائی بی‌ریا

ابن جوزی گر کتاب الاذکیا بنوشته است / من بتوصیف شما سازم کتاب الاشقیا

☆☆☆

چندزین بیگانه‌خواهان رنج می‌باید کشید / تابکی چون لقمه ایران در دهان اژدها

لقمهٔ ایران گلوگیر است کی سازی توهضم / ای درنده اژدها هر چند داری اشتها

زینهار ای ملت ایران زمان یاری است / گاه آن باشدکه برخیزیم مردانه ز جا

مانه فرزندان سیروسیم و نسل داریوش؟ / بر جهان خودرا شناسانیم باید حالیا

مانه ان ایرانی گردیم کاندر روز رزم؟ درهمه گیتی نیاسودی دلی ازبیم ما
سرحد ما بد زسمت باختر آن سوی نیل وزسوی خاور فلات تبت و هیمالیا
آن‌زمان‌در آسیاما پادشه‌بودیم ، لیك اینزمان‌چون گندمی‌بین‌دوسنك آسیا
هردهانی‌را که دم از تجزیه ایران زند خورد با مشت قوی آهنین سازیم ما

بیاد استاد علامه شعرانی

میسزد طبع حکیمانه خاقانی را
تا کند مدحت علامهٔ شعرانی را
جلوه چون بوالحسن‌جلوه بحکمت بودش
مدح شایاست چنین بوالحسن ثانی را
جامع دانش معقول بدی چون منقول
داشتی حکمت اسلامی و یونانی را
حکمت و فلسفه و منطق و عرفان ونجوم
یافت از او شرف آنگونه که ایرانی را
نه همین فقه واصولش سمر دهرکه داشت
علم تفسیر همه نکتهٔ قرآنی را
کوز بیت الشرف صاحب منهج بودی
داشتی ارث مر آن عالم کاشانی را
با چنین منزلت و مرتبت علمی و فضل
که بدی فخر و شرف مجمع روحانی را

آنچه را فاقد آن بود بدی نخوت و کبر

شاد روحش که سزد رحمت سبحانی را

برتر از این که نبد در طلب مال و مقام

مال و منصب چه ثمر عالم ربانی را

راستی مظهر تقوی بدی آنگونه که داشت

شیوهٔ بوذری و رتبهٔ سلمانی را

گرچه زوعلم‌وعمل‌خوشسروسامان بگرفت

بهر خود خواست ولی‌بی‌سرو سامانی را

عجبی نیست که مجهول بدی او را قدر

چشم خفاش نبیند خور نورانی را

ذوفنونی که بهر فن نبدش هیچ نظیر

رفت زی باقی وبگذاشت زکف فانی را

فضل او راست کفایت به کفایه آن شرح

که بوجد آرد در خلد خراسانی را

جمع‌ماگشت پریشان چوشدازجمع ودریغ

بهر ما خواست فلك جمع پریشانی را

نادم‌آنکس که شد ازخرمن‌فضلش محروم

گر چه دیگر نبود سود پشیمانی را

اربجیبی غرض از مرگ چنین عالم فحل

رفت و سوزاند ز غم عالی و هم دانی را

مرگ این نابغه را نابغهٔ ذبیانی

گو رثا گوید و جو آن حسن هانی[1] را

---

۱ ـ همان نابغهٔ ذبیانی است.

جای آن نابغه خود نـابغهٔ شعر و ادب
نشناسیم بجز «خـوشدل تهرانـی» را
گرچه علامهٔ شعرانی ما پاینده است
مرده مائیم وخداوندفضیلت زنده است

تأثیر تمدن ماشینی

هزاران سال‌پیش ازاین بشررا / بدل بودی هزاران آرزوها
یکی از آرزوهای بشر بـود / که پوید همچون‌ماهی‌قعردریا
و یا همچون عقابی تیز پرواز / نهد برفرق چرخ بیکران پا
ولی امروز با نیروی دانش / بدریا و فضا ره کرده پیدا
نه تنها برفضا گردیده پیروز / که میباشد مـه و مریخ پیما
بهمراهی موشك در دل چرخ / بکبسولی درون ، بگرفته مأوا
توگوئی‌جابکبسولش‌از آنست / که درد جهل را سازد مـداوا

☆☆☆

ولی‌اندرعوض اخلاق وی‌پست / شده‌آنسان‌که نتوان‌گفتن اصلا
بمانند دو کفه از تـرازو / یکی‌پائین وآن یك هست بالا
درستی و شرافت رفته از بین / صفا و صدق را خالی بود جا
نه عرفان وطریقت‌پیش‌درویش / نه ایمان و حقیقت‌نزد ملا
بصورت زنده این دلمردگانند / که می‌آید از آنان‌بوی حلوا
ترقی و تمدن آدمی را / نکرد ازخوی زشت وبد مبرا
گواه آن دوجنگ خانمانسوز / که شد اسباب نابودی دنیا
ترقی و تمدن گر که اینست / دوصدرحمت‌بر آن‌وحشیگریها
در این‌عصراتم مرد شرفمند / کند عهدحجر را خود تمنا
اتم را آنکه بشکستی ـ ندارد / دریغا برشکست نفس ـ یارا
بیا ازونج شهر و مردم شهر / بروخوشدل‌تواندرکوه وصحرا
مگر یابی بدامان طبیعت / صفائی تا شود روحت مصفا
سخن کوته علاج دردما نیست / بجز ایمان بذات حق تعالا

گاو مقدس

شب بگذشته در کیهان بدیدم ز اخبار جهان ایندا‌ستان را

که در این فصل سرما قحطی سخت فرا بگرفته خود هندوستان را

دو صد ملیون بشر مرد و زن و طفل بمیرند و نمی یابند نان را

از این رو کشتن گاو مقدس اجازت داده دولت این و آن را

ولی این حکم دولت از ره جهل گران افتاده خیل کائنان را

بدان حدی که بهر منع این حکم کشوده دست و بستندی میان را

که ما بااتحاد دسته جمعی زگاوان دورسازیم این زیان را

خدای بی زبان را ما زبانیم برید از ما اگر یکسر زبان را

خدای مهربان ما بود گاو بنازم من خدای مهربان را

سرگاوان سلامت باد غم نیست که ملیونها بشر بدهند جان را

زهی گاو مقدس زانکه بولش کند درمان همه درد گران را

بویژه آنکه سرگین شریفش بود کحل الجواهر دیدگان را

غرض از خواندن این قصه گفتم بخود (خوشدل) ببین وضع جهان را

در این عصر فضا کانسان خاکی بزیر پانهد هفت آسمان را

بدورانی که سوی ماه و مریخ روان دارد ز دانش کاروان را

ولیکن باز در بند خرافات گرفتار است و آزارد روان را

چو تار تارتن بر دست و پایش نگر اوهام عهد باستان را

ز علم و صنعت ار دارد ترقی ز خلق و خوی دارد عکس آن را

یکی زی عرصهٔ جنگ ویتنام نگر تا پی بری راز نهان را

بشر بدتر بود از چارپایان که آزارد قلوب همگنان را

بجای سیل گندم بر سر هند همی بارد سلاحی آنچنان را

ببارد آتش و باروت بر خلق بر آرد دود صدها دودمان را

نه (بودا) را بدینسان بود شیوه نه احمد خاتم پیغمبران را

که آنان مصلحین دهر بودند | به نیکی داده هر یك امتحان را
ولی آوخ که جای آن بزرگان | کنون بینی گروهی تیره‌جان را
همه بی دانش وکج‌خوی ونافهم | نکرده هیچ یك درك زمان را
بهر کیشی که‌بینی ـ اینجماعت | گشوده‌اندی بسود خود دکان را
کشیش و موبد وشیخ و بر همن | گزیده شیوهٔ بازارگان را
بشر روزی شود آسوده خوشدل | که بر بندد دکان این خسان را

بازی گردون

چو گل ، باقلب خونین خندمی من | ببازیهای گردون خندمی من
تو پنداری شغالان شیر گیرند | ز روباه فلك شیران اسیرند
هزاران غنچهٔ نشکفته از هم | نشسته صبحدم عارض ز شبنم
همی بینی که طوفانی غضبناك | نماید پرپرش بر دامن خاك
بسا مرغی که برشاخی تناور | بسازد لانه باچوب و نی و پر
بامیدی که آید جوجکانش | زند برقی و سوزد آشیانش
بود زینگونه بازیهای الوان | تماشاگاه گیتی را فراوان
بلی خوشدل ز بازیهای گردون | بسی دلها که بینی غرقه در خون

چکامهٔ تاریخی دوبی صلیب صهیون[1]

گوئید ز ما صلیبصهیون را | با خون شویند مسلمین خون را

۱ـ همچنانکه‌در (کورشنامه) ملاحظه فرمودید که‌کورش کبیر چقدر بملت یهود خدمت کرد ولی در عوض آنها در زمان فرزند همین پادشاه (کمبوجیه) بمخالفت برخاستند واین موضوع در چکامهٔ (صلیبصهیون) مفصلا شرح‌داده شده و همچنین در زمان خشایارشاه و اردشیر اول و سوم چنانکه موجبات شکست ایرانرا در حملهٔ اسکندر فراهم کردند

های عیسوی ازچه میکنی یاری ... خصم عیسی و عیسویون را
با دشمن خویش ودوستی افسوس ... افسانه‌ی دهر بین و افسون را
غمگین کردید جان عیسی را ... خونین کردید چشم شمعون[1] را
در پیش مسیح و مریم عذرا ... چون باشد عذر پاپ مفتون[2] را
ای قوم صلیب چند می‌جوئید ... آزار دل دو نور بیچون[3] را
عیسای مسیح روح یزدان را ... هم مریم پاك ، دخت عمرون را
اف باد بر آنکه میکند یاری ... تهمت‌زن آن ستوده خاتون را
معنی سیاست ار چنین باشد ... شوئید کتاب (روح قانون[4]) را
لرزاند سیاست شما در گور ... ستخوان ارسطو و فلاطون را
از ختم رسل پیمبر اسلام ... بادا خجلت حلیف[5] مجنون را
وز طرفه کتاب او که در پاکی ... بستاید مریم همایون را
قرآن نبد ار، یهود بردی عرض ... آن‌طاهره بانوی جگر خون را
اینست سزای احمد مرسل؟ ... آن راهبر و ساده[6] گردون را
اینست جزای آنکه می‌فرمود ... با عیسویان گذشت افزون را
فرداست که نیست جز پشیمانی ... زین سودا سود، مرتو مغبون[7] را



دورجانسون‌هرآنچه بد بگذشت ... امروز بود زمانه نیکسون را
گوئیم به‌وی که خود بدست‌خود ... کندن ز چه گور عیسویون را
در دامن خویش مار پروردن ... باشد یاری یهود ترخون[8] را

---

۱ ـ شمعون الصفا وصی حضرت عیساست ... ۲ ـ فریب خورده
۳ ـ نام خداوند است ... ۴ ـ منظور کتاب (روح القوانین) مونتسکیو دانشمند شهیرفرانسویست
۵ ـ هم پیمان ... ۶ ـ مسند وتخت
۷ ـ ضررکرده ... ۸ ـ ترخون بمعنای دزد وخونی است **برهان‌قاطع**

وین گفته نه بی دلیل و برهانست　　　بنگر تاریخ صدق مقرون را



کورش که بداد ایمنی از مهر　　　این قوم لئیم غیر مأمون[1] را

و آزاد نمود فاتح بابل　　　آن خلق اسیر گشته مسجون[2] را

با پورش(کبوجه)بین چه شد رفتار　　　کفران کیشان فکر وارون را

شایاست ترا که بیش بشناسی　　　حق نشناسان غیر ممنون را

در دوره‌ی دولت خشایاری　　　بین بازی این گروه مظنون[3] را

در فتنه‌ی(مردخا)[4] و (استر)[5] بین　　　تا پاکی نا کسان مدیون را

خوش رقصی مرگبار استر را　　　وآن خبث درون فکنده بیرون را

در عهد نخست اردشیر این قوم　　　بر پا کردی فساد افزون را

ویرانی کاخ ملك را از کین　　　بگشودی رخنه‌ها و آهون[6] را

هم دوره‌ی اردشیر سوم بین　　　بینائی آنشه همایون را

کو مانند (کبوجه) و (بهمن)　　　کوبید اساس مکر و افسون را

تا از خطر یهود برهاند　　　ملك جم و ملکت فریدون را



تنها نه بشوش مردخا کردست　　　از خون گلرنك رود کارون را

---

۱ ـ غیر مطمئن　　　۲ ـ زندانی　　　۳ ـ مورد بدگمانی واقع شده

۴ و ۵ـ نام عمو و برادر زاده است که اولی خدمتگزار دربار خشایار شاه و دومی معشوقهٔ خشایار شاه که حاضر شد تمام عریان در بزم عام و حضور سرداران شاه برقص وپا کوبی پردازد و ملکه ایران که زرتشتی مذهب(وشتی) نام داشت حاضر نشد که چون (استر) تن بزبونی وبی‌ناموسی بدهد و (استر) درواژهٔ پارسی بمعنی (استاره وستاره)است

(تاریخ ایران باستان مشیرالدوله و تاریخ یهود تالیف حبیب‌لوی)

۶ـ سوراخ

با خون مدی و پارسی از مکر گرداند دو صد رحی[1] و طاحون[2] را
شد فتنه‌ی مردخای سرمنشأ ویرانی کاخ سخت استون[3] را
وآن مایه‌ی اختلاف کرد آسان کوبیدن پارس، گرگ مقدون[4] را
تسخیر قلمرو هخامنشی اسکندر از فساد آمون[5] را
هم قصهٔ مردخای دوم خوان سعدالدوله[6] وزیر ارغون[7] را
سعدالدوله که فکر نحس او میسوخت ز نیل تا بسیحون را
با دست مغول همین نه در ایران بنیاد نهاد ظلم افزون را
بد عازم هدم[8] کعبه تا سازد بتخانه مهین[9] سرای بیچون را
با مسلم ازآن عدوتر از مشرک خواند قرآن، یهودِ ملعون را
مکرش بنگر که خواند پیغمبر ارغون سیه درون مجنون را
غافل که خدای کعبه گرداند کیدش که سزا بدآن فریرون[10] را
کشتند بکیفر جنایاتش آن جانی شوم غیر میمون[11] را
وز کشور آریا بدر کردند آن میکرب وبا و طاعون را
چونانکه چنین معاملت با(هایم)[12] می‌بود پدر، خدیو اکنون را

---

۱ و ۲ بمعنای آسیاب است ۳ ـ منظور تخت جمشید وکاخ آپاداناست
۴ ـ منظور اسکندر مقدونیست ۵ ـ پر ولبریز
۶ ـ سعدالدوله ابهری وزیر یهودی ارغون پادشاه مغولی ایرانست که بسیار ظالم و حیله گر و خائن بوده در زمان وزارت او بمسلمین ایران بسیار ستم وارد شده و در آخر سر تصمیم بخراب کردن کعبه خانه خدا گرفت و ارغون‌را پیغمبرخواند ولی‌خدا نه‌باو ونه بارغون مهلت‌انجام این‌جنایت‌راداد‌شاه مغولی‌در بغداد مرد و هفت‌روزبعد مردم رنج‌دیده سعدالدوله خائن را به بکیفر اعمالش رساندند
۷ ـ نام پادشاه مغولی که در ایران سلطنت کرده از فرزندان چنگیز
۸ ـ خراب کردن ۹ـ منظور خانه کعبه است
۱۰ ـ بد روز و کسیکه هر روز از روز پیش بدبخت‌تر باشد ۱۱ ـ نامبارک
۱۲ ـ مستر هایم رئیس صهیونیست هـــای ایران بود که بفرمــــــان شاه سابق در اثر خیانت تیرباران شد

با هایم مدیر نامه‌ی (هحیم)[2] بگزید رهی به‌حزم[3] مقرون را

داد امر کنند تیر بارانش آن صهیونیست جانی دون را

سردسته‌ی صهیونیسم ایران را و آن سوم مردخای مطعون را

صد ره بهتر از آنچه بشنودی از فردوسی شنو تـوایدون[4] را

در شهنامه سخنور طوسی توصیف کند جهود مطعون[5] را

آنجا که بوصف آبکش لنبك[6] دادماست چه نیك دادمضمون را

در قصه‌ی (آبرام)[7] و شه بهرام خوش‌وصف نمایدآن براثون[8] را

خود هر چه کریم نفس بد سقا بد خست آن قرین قارون را

بر بست در سرای بر مهمان با منجی این رواست مرهون[9] را

هم پشك[10] تکاور شهش بد مشك بنگرهنجار[11] پست موهون[12] را

ارزانی خلق کرد باری شه زو ثروت از حساب بیرون را

صد حمل بعیر[13] هم به لنبك داد زان‌مال وزر ز خلق‌مکنون[14] را

زین به‌نبدی سزا و باد افره[15] آن مظهر بمنمون ماعون[16] را

---

۲ ـ اسم روزنامه هایم که در تهران منتشر میکرد

۳ ـ احتیاط ۴ ـ اینجا ۵ ـ مورد طعن واقع شده

۶ ـ سقای زردشتیست که مردی مهمان دوست بوده و سه شب متوالی از بهرام گور مهمانداری نمود ۷ ـ نام بازرگان ربا خوار یهودیست که نسبت بپادشاه مملکت خود بی‌ادبی و جسارت و پستی نشان داد (**نقل از شاهنامه**)

۸ ـ ریا کاران و دو رنگان ۹ ـ کسیکه مورد لطف کسی واقع شود و اخلاقاً در گرو محبت او باشد ۱۰ ـ سرگین ۱۱ ـ خصلت

۱۲ ـ زشت و ناپسند ۱۳ ـ (صد بار شتر هم آبکش را داد) اول سروده بودم ولی به تناسب ازای کشف سرقت که نمونه‌اش درداستان حضرت یوسف و برادران و قضیهٔ پیمانهٔ زر جملهٔ (حمل بعیر) یکمرحرف اول تعبیرحضرت حق است درقرآن ، مصرع‌را چنین تغییر دادم

۱۴ ـ پوشیده ۱۵ ـ کیفر وجزا ۱۶ ـ کسانیکه ازکار خیر وآنچه میتوانند درحق‌مردم نیکی‌کنند کوتاهی میکنند

بالجمله (حکیم)[1] نام بیگانه — داده است جهود هفت معجون را
قومی که زبانشان بانسانها — سبقت برده است خمر وافیون را
نمرود وشان که میزنند آذر — هرلحظه روان پاك زرهون[2] را
وآن بد منشان که تارتن[3] آسا — همواره تنند تار افسون را
گاه فرصت، قسی دل و سرکش — هنگام شکست، خوار وسرگون[4] را
جان سخن این بود که میخواهیم — هشیاری جانشین جانسون را
دو جنك جهانی آتش افروزش — بودند یهود و ربع مسکون را
کردند خراب وخود تو دیدستی — دوصحنه‌ی رزم وآتش وخون را

○○○

ای قوم صلیب اینك از تاریخ — گیرید بدست خود فرستون[5] را
تاریخ بود بسان آئینه — بنماید نیك و بد چه وچون را
گیرید خود از گذشته ها عبرت — تغییر دهید رسم و زاکون[6] را
درجامه‌ی صلح جنك وخونریزی — پوشیدن روی درع[7] اکسون[8] را
کردید رخ زمانه را خونین — دور اندازید برك زیتون[9] را
وز جنك صلیبی ای صلیبیون — یاد آرید و خطای اکنون را
بعد از صد و چندسال رزم آخر — شد فتح و ظفر محمدیون را
وا بستاندیم مسجد الاقصی[10] — دادیم سزا سپاه ساهون[11] را
بیت‌المقدس که ثانی کعبه است — آری راند ز خویش غاوون[12] را

---

۱ ـ اشاره باین بیت حکیم طوسی فردوسی علیه‌الرحمه که فرماید
بتاراج داد آنچه در خانه بود   که آنرا سزا مرد بیگانه بود   شهنامه
۲ ـ نام حضرت ابراهیم خلیل بزبان پارسیست (**برهان‌قاطع**)
۳ ـ عنکبوت   ۴ ـ سرافکنده و خوار
۵ ـ ترازو و قپان   ۶ ـ رویه و طریقه   ۷ ـ زره   ۸ ـ لباس حریر
۹ ـ برك زیتون علامت صلح است در پیش مسیحیان
۱۰ـ نام مسجدیست درفلسطین که پیغمبر اکرم شب‌معراج ازآنجا باسمان عروج فرمودند
۱۱ـ سهوکنندگان   ۱۲ـ گمراهان

معراج رسول ، قبلهٔ اولی   بیرون ریزد یهود ملعون را
امروز هم آنزمان بود کز خون   رنگین سازیم کوه و هامون را
با منشورش[1] درآتش اندازیم   بالفور[2] بانگلند[3] مدفون را
در کاس[4] سر تهی ز مغز او   ریزیم ز حلق ناکسان خون را
تا نقش بر آب و منهدم سازیم   آن نقشه‌ی لندن وواشنگتون را
وز لوث[5] یهود پاك گردانیم   مأوای مسیح ، روح بیچون را
در ساحل نیل نیلگون سازیم   از قوم جهود ، چهرگلگون را
بحرالمیت[6] ز خون شود زنده   سبقت گیرد فرات و جیحون را
تجدید کنیم غزوه‌ی یرموك[7]   خونین سازیم آب اردون را
باید سر جای خویشتن بنشاند   این قوم پلید بخت واژون را
با ثروتشان بخاك باید کرد   اخلاق[8] طمع شعار قارون را
زین سامریان عصر برهانیم   جان موسی و ریش هارون را
با عجل[9] پلیدشان بهم سوزیم   این قوم ز راه صدق بیرون را
پس سرمه مثالشان بهم سائیم   سازیم نثار قلزم خون را
واندر تله همچو موش اندازیم   موشه دایان اعمی دون را
با دست یگانگی بهم دریم   همبستگی صلیبیون را
کزیك پف مسلمین توان بگسست   این خیمه‌ی چون حباب صابون را

۱ـ حکم و فرمان واینجا بمعنی قرارداد شومیست که بنام شوم موجدآن معروفست
۲ـ وزیرانگلیسی که‌قرارداد ایجاد حکومت یهودرا بناحق بنیان گذاشت .
۳ـ سرزمین انگلستان‌راانگلند گویند .   ۴ـ کاسه .
۵ـ پلیدی   ۶ـ نام دریاچه‌ایست دراردن‌هاشمی
۷ ـ نام‌یکی‌ازجنگهای صدراسلامست که مسلمین بامررسول اکرم ص باکفار نمودند
۸ ـ منظور همان (اردن) است که یك (واو) ازجهت وزن‌شعر اضافه‌شده
۹ ـ جانشینان   ۱۰ ـ بمعنی گوساله است واین بیت و بیت بعد ترجمهٔ آیهٔ ازقرانست درموضوع سامری که حضرت موسی گوساله زرین را خوردکرد و سوزاندو این‌خدای ساختگی (بت) را نابود کرد.

٭٭٭

جان برخی[1] جان جانفشانانی	کانان دارند گرم کانون را
رخشنده نجوم آسمان مجد	کارند بزیر پای گردون را
سر افرازان وادی عزت	حیرت زایان قوم تاهون[2] را
شاهین چنگان صخره‌ی رفعت	درهم شکنان (سام و ساکون) را
چالاك دلاوران دشمن سوز	بیدار دلان نیك آرون[3] را
آنانکه یکایك از فداکاری	خود مرکز و محور قد برهون[4] را
وآنانکه بروز مرد و مردانه	بدهند جواب هر شبیخون را
با صیحه[5] از آسمان بزیر آرند	طیاره‌ی فوق صوت فانتون را
(فانتوم)[6] را بأسشان دگرگون کرد	گرداند بجای میم آن نون را
وآن مایه‌ی مرك نون نصرت شد	رو وقعه‌ی نون[7] بخوان وذاالنون[8] را
مرد و زن این دلاوران از خون	گردانندی هزار طاحون را
هم آهنگند ملت ایران	**آن حق‌طلبان فتح مقرون را**
کن مهر بخون چکامه را خوشدل	تجدید نما نخست مضمون را
آن مطلع سرخ راکه خونین کرد	چون مطلع شمس‌چهر گردون را

گوئید ز ما صلیبصهیون را

باخون‌شو یند مسلمین‌خون‌را

تهران ـ بتاریخ دهم رمضان‌المبارك ۱۳۸۸ قمری هجری

۱ـ برخی بمعنی فدا و قربانست ۲ـ گمراهان درتیه ضلالت ۳ـ خصلت و مرام

۴ـ دائره ۵ـ فریاد بلند ۶ـ نام‌هواپیمای ساخت آمریکا

۷ـ نون نام ماهیی که حضرت یونس درشکم آن قرار گرفت

۸ـ ذوالنون لقب حضرت یونس است

همدان

شهر همدان را بین در دامن الوند — چونانکه بود در بغل مادر فرزند

آری چو یکی کودک اندر بر مادر — شهر همدان باشد در دامن الوند

وز سینه‌ی آن مام روان درعوض شیر — بس رود که تا نوشد ازآن کودک دلبند

وان کودک دلبند ز نوشیدن آن شیر — گردیده ز ایام کهن مرد برومند

مردی که بپرورده بسی گرد دلاور — مردی که بیاورده بسی عالم هیوند[1]

زان جان دلیران جهان، خسته و پژمان — زین قلب حکیمان زمان، خرم و خرسند

یکره بتواریخ نگر تا که به بینی — خود قدمت شهر همدان باشد تا چند

زآن پیش که از (پارس) (هخامنشی) خیزد — بد سلسله‌ی (ماد) بدین شهرش پیوند

زاستخر[2] و (پازارگاد)[3] نبدنامی کو بود — با نینوی[4] و بابل[5] چون شوش[6] همانند

آری که ز اکباتان [7] آوازه‌ی ایران — برخاست بگیتی و بگیتی بپراکند

هوخشتره [8] پادشه مادی از این شهر — لرزه بتن (کلده) و (آشور) درافکند

وز جاه و دلیری (کیاکساره[9]) بیاد آر — کو بود در این شهر شهنشاه برومند

وز پور وی ایختوویگوی[10] شوم تهی مغز — سیروس در این شهر گرفت افسر و اورند[11]

۱- پاکدامن ۲و۳- نام دوشهر قدیم ایران در فارس ۴و۵و۶- پایتختهای آشور وکلده و ایلام سه دولت قدیم ۷- نام قدیمی همدان ۸ و ۹ و ۱۰- نام سه تن از پادشاهان ماد ۱۱- بمعنی اورنگ واین واژه را همه‌ی شعرای استاد عهد غزنوی استعمال کرده‌اند

کورش [1] نشدی شاه و خداوند جهانی — تا بر همدان می‌نشدی شاه وخداوند

گوئی پس‌سی‌قرن همی بیند (خوشدل) — با تیر و کمان لشکری ماد هنرمند

وز سوی دگر لشکر کورش پی کورش — در دامن الوند همانند دماوند

آن لشکر جرار که شد فاتح (بابل) — وآورد یهودان را بیرون زچه و بند

شهانه هرودوت و پلوتارک [2] نوشتند — (تورات) نوشته است بقرانم سوگند

تورات و تواریخ همه نامه ی فتح اند — ز آباء و نیاکانمان نافسانه و ترفند

خود فایده ی تاریخ اینست که باید — گیرند ز کار پدرانشان پسران پند



هان ای پسر از کار پدر پند بیاموز — زان پیش که پنداز تو دگرمردم گیرند

ز من‌شنو این‌نکته که ازسینه‌ی اینخاك — خود بوعلی [4] ات‌گویدآنمردخردمند

فخر همدان پادشه جمله حکیمان — کارواح حکیمان جهان ازوی‌خرسند

آن زاده‌ی سینا که خوداز پرتو رایش — چون سینه‌ی سیناست همه دامن‌الوند

قانون [5] و اشارات [6] وشفا [7] یش‌بدرخشد — از جمله تصانیفش کافزون زصد واند

این وصف رئیس‌العقلا باشد و از عقل — زی مملکت عشق سفر باید یك چند

شاهنشه عشاق بود طاهر [8] عریان — آن شاعر شوریده ی شیدای هنرمند

آن عاشق صادق‌که ز خال لب خوبان — میسوخت چو درمجمره‌ی آتش‌اسپند

آنشاعر اشعار دو بیتی که ز هر بیت — بر خرمن جان دو جهان آذر افکند

آن عیسی دوم که در اول قدم عشق — بر تر ز چهارم فلکش بودی اورند

آنخسرودلهاکه خرد ازحلقه‌ی‌ابریق [9] — خندید (بطغرل‌شه [10])وآن‌دولت‌فرمند

۱ـ نام پادشاه عالیقدر ایرانی که همـــان (ذوالقرنیـــن) منظور قرآنست بنابقـــول دانشمند و نویسنده‌ی شهیر جناب‌آقای عبدالرحمن فرامـــرزی نقل از تفسیر مرحوم‌ابـــوالکلام‌آزاد ۲ـ نام دو مورخ قدیم یونان ۳ـ شیخ‌الرئیس ابـــوعلی سینا حکیم ایرانی ۴و۵و۶ـ نام ۷ـ سه کتاب ابن سینا ۸ـ شاعر و عارف بزرك ایـــران مدفون درهمدان ۹ـ آفتابه سفالیـــن ۱۰ـ نام پادشاه سلجوقی که ازباباطاهر خواست وباباطاهر حلقه‌ی‌سفالین آفتابه‌را بدستش کرد و بـــا این‌عمل بریش‌اووهمه دنیا داران خندید

آترند الف قد که سر الف عیان شد تا خلق زوی درس و فاتا یا خوانند

آنطایر قدسی که یك نغمه ی عرشی بس طایر دلرا که رها کردی از بند

عریانی وی را سببی بودی و زنهار خود از ره تسخر مزنی اینجا لبخند

کوشمس‌حقیقت بدوبی‌جامه‌چوخورشید بس‌جامه‌که از نور وحرارت بیرا کند

انسان ز دم گرم خود آتش بفشاندی تا سینه‌ی الوند شدی قلب دماوند



از روشنی (بوعلی)وگرمی (طاهر) آوخ که نباشد اثری در بر فرزند

ما آن پدران را پسرانیم و دریغا بیدانشی و بیخبری ریشه‌ی ما کند

هان ای پسر آن‌عزت والا پدران بین بر خویشتن این خواری وذلت‌رامپسند

امید که شایسته‌ی فـرزندی آنان گردیم ازاین پس که‌شوند ازماخرسند

در پاسخ استاد ابونصر ادیب است این جامه که آنرا نبود تالی و مانند

«زرتشت‌که آتش‌را بستاید در زند» «زآنست که بامی بفروغست همانند»

تاآنکه بود از پس (فروردین)(اردی) تاآنکه رسد ازپی (بهمن) مه (اسفند)

افراشته بادا بجهان پرچم ایران

جاوید زید ملت در ظل خداوند

همدان مهرماه ۱۳۲۶

جاجرود

گرنئی زافسانهٔ گیتی بتنك‌ای جاجرود ازچه‌میکوبی‌سرخود رابسنگ‌ای جاجرود

سخت‌پیچانی بخودهمچون گزیده گرزه‌مار کوبود بی‌تاب از تاب شرنك‌ای جاجرود

بختی[1] آسا کفت بلب‌آورده وداری خروش یاچوپیل‌جنگجودرروزجنك‌ای‌جاجرود

---

۱ ــ بختی بضم اول شترمست را گویند .

پایکی دیوانه‌را مانی که از زنجیر و بند — جسته و بشکسته قفل پالهنگ ای جاجرود

گه‌ببالا گه بزیر آئی و همچون کودکان — ماهری در بازی الاکلنگ ای جاجرود

رستم دستان مگر آید که بگریزی فرار — چون فراری لشکر پور پشنگ ای جاجرود

کرنئی خون دل آزرده‌ی البرزکوه — از چه میباشی روان از قلب سنگ ای جاجرود

قلب سخت سنگ هم برحال زار ملک ما — سوزد و بارد سرشک لاله رنگ ای جاجرود

ای سرشک دیده‌ی البرز، باری زینهار — همتی چون نیست هنگام درنگ ای جاجرود

راه خودرا از سوی (خوار و ورامین) ساز کج — سوی این (تهران) پر از مار و شنگ ای جاجرود

هرچه بینی دشمن مردم سر ره غرق کن — پاک کن ز آئینه‌ی اسلام زنگ ای جاجرود

تاجر گندم نمای جو فروش دزد را — نرم کن همچون برنجی را که دنگ ای جاجرود

آنکه چون زالو مکد خون فقیران را، بنوش — خون او را چون پلنگ تیز چنگ ای جاجرود

رنگ ماتیک از لبان بوالهوس زنها بشوی — کان بود سوغات ننگین فرنگ ای جاجرود

گر بکرد بینوا کردی ستمها زلزله — بود آن دیوانه گیج و مست و منگ ای جاجرود

خشک‌مغزی و را با تردماغی کن علاج — شستشو ده این رجال هفت رنگ ای جاجرود

چون جنوب شهر تهران کن شمال شهر را — دور ساز از این ترازو پاره سنگ ای جاجرود

ویژه (خوشدل) را بکن خوشدل ز مهر و لطف خویش — کامدار (فرهنگ) و وضع خود بتنگ ای جاجرود

پاک اگر از لوث ناپاکان کنی این شهر را
خوانمت رود مقدس همچو گنگ ای جاجرود

مهر مادر

مادری از دو دیده نا بینا ... پسری شیر خوار داشت ببر
که برآوردی از جگر فریاد ... که بزانوی غم نهادی سر
گفت با وی یکی که از چه ترا ... بینم اینگونه خسته و مضطر
مگرت محنت پریشانیست ؟ ... بر سرت نیست سایهٔ شوهر ؟
گفت نی ، گر چه بینوا هستم ... نیستم فکر نان و نان آور
لیکن اندوه درد بی بصریست ... که بجانم همی زند آذر
این شنیدم که ماه و پروینیست ... کآسمان را بشب دهد زیور
همچنین دلفریب خورشیدیست ... روز ها : به زماه وز اختر
سالها وصف لاله و گل را ... بهر من گفته اند بیحد و مر
می ندانم ولیك سرخ و سپید ... فرقشان چیست خون ز دیگر
چیست زیبائی و جمال بهار ... ویژه در گلستان بگاه سحر
بارها وصف کوه وصحرارا ... بشنیدم چو بحر پهناور
لیکن افسوس می‌ندانم چیست ... کوه و دریا و دشت را منظر
باچنین حال می‌نخواهم من ... بهر دیدارشان ضیاء بصر
ولی این آرزو بدل دارم ... که ببینم دمی جمال پسر



نتوان خواند درس عشق و وفا ... خوشدلا جز ز مکتب مادر

دامن مادر است منبع عشق نتوان جستنش بجای دگر

عشق را گر حقیقتی باشد
غیر (مادر) نباشدش مظهر

داستانی نغز از عدل علی علیه السلام

یکی حکایت دلکش شنو ز عدل علی | که درج جمله به نهج البلاغه باشد آن

خبر رسید علی را ببصره حاکم وی | شبی شده است بخوان توانگری مهمان

برون خانه فقیران ستاده کاسه بکف | درون خانه نشستند اغنیا بر خوان

بویژه دربر حاکم نهاده صاحب بیت | یکی طبق که در آن بود طعمه ها الوان

از این خبر دل شیر خدا بدرد آمد | چنانکه چهره پر آژنگ[1] کرده و دل پژمان

بخواست نامه و خامه بکف گرفت و نوشت | چنین به پور (حنیف) آنکه نام او عثمان

که با رسیدن این نامه از حکومت عزل | شوی و (زادهٔ عباس) را سپار مکان

سپس نوشت در آن نامه با عتاب تمام | که ای تو بی خبر از عدل و رأفت و ایمان

شنیده ام که در آن خانه میهمان شده ای | که ره نداشت در آن بینوای خسته روان

تو گرم خوردن و بیچارگان ز سردی و جوع[2] | بسان بید که از صرصر خزان لرزان

ترا ببصره فرستادمی که ره ببری | بحال مردم مسکین و خسته و جوعان[3]

نه اینکه لقمهٔ چرب و لذیذ اهل غنا | بخواب مرگ کشاندترا چو بیخبران

بود به پیروی ات از امام خویش ضرور[4] | مرا نگر که کنم زندگی بدهر چسان

ببین ز مال جهانم یکی کهن جامه است | چنانکه قوت من از جو بود دو قرصهٔ نان

۱- خطوط پیشانی و رخ درحال خشم
۲- گرسنگی
۳- گرسنه
۴ - لازم

چومن اگرچه نیارید[1] زندگی کردن — که‌هست‌خاص‌من‌اینگونه‌زندگی‌بجهان

ولیک پیروی از امام برمأموم — بقدر طاقت‌وقدرت‌سزاست‌در‌دوران

من‌آن‌نی‌ام‌که‌کنم‌نفس‌خویش‌راراضی — که مؤمنان را باشم امیر در عنوان

بمؤمنان بود آنکو امیر ، می باید — شریک باشد در شادی و غم ایشان

مرا زشهد مصفا و مغز گندم هست — توان آنکه مهیا کنم طعام بخوان

چنانکه جامه توانم ببرکنم ز حریر — ولی چه چاره‌کنم با ملامت وجدان

من‌آنکسم که جهانی اگر مرابخشند — که تا بموری دارم ستم روا ، نتوان

بزور از دهن مور دانه نستانم — اگر سرم برساند فلک بکاهکشان

بلی‌جز این‌نبود شیوهٔ‌علی (خوشدل) — که بود بعد محمد زعیم عالیشان

محمدند و علی پیشوای انسانها

همار‌ه‌تاکه‌جهانست واندر آن‌انسان

قاهره‌در سفر حج عمره‌فروردین ماه ۱۳۵۴

---

۱ ـ نیارید یعنی نتوانید

تابلوی اول

(۱)

یکی در دامن الوند بنگر   بشهر دلگشـای هکمتانه
بگردون کاخ شاهی میکشد سر   درون قلعه هـای هفتگانه
برنگ لاجورد و ارغوانی
یکی کاخی که آنرا نیست ثانی

(۲)

عروس آسمان، رخشنده خورشید   عیان از قلهٔ الوند کوه است
بود صبح نشاط و فصل امید   جهان ازلاله و گل باشکوه است
بویژه بارگاه شاه مادی
بود امروز غرق عیش وشادی

(۳)

فراز تخت شاهی خسرو ماد   شهی کو شهره بر آژی‌دهاکست
نشسته سرخوش ومسرور و دلشاد   سخنگو با وزیرش هارپاکست
یکی دهساله طفلی در براوست
که(کورش)پور(ماندان)دختراوست

(۴)

خدا را می‌سپاسد زانکه یابد پس از ده‌سال پور دختر خویش
چو شد دفع خطر از وی نماید چه شادیها ز رخشان اختر خویش
که اورا داستانی بی‌قرین‌است
که‌شرح‌داستانش‌این‌چنین‌است

(۵)

ده و یکسال پیش ازاین شبی‌دید که شهر هکمتان دریای آبست
از آن تعبیرخواب خویش پرسید ز مؤبد گفت بخت شه بخوابست
تودرخوابی وچشم فتنه بیدار
که ازماندان‌شودپوری‌پدیدار

(۶)

دگر شب دید شاه ماد در خواب که تاکی ز اشکم ماندان بروئید
جهان‌را شاخ وبرگه تاك شاداب گرفت و باز تعبیرش بپرسید
بگفتندش که پور دختر تو
سیه سازد چو مویش اختر تو

(۷)

از این‌رو داد دخت خویشتن را بمردی پارسی آرام و بی‌چیز
مگر سازد ز خود دفع فتن را بدادی دخترخود را به (کامبیز)
بدی غافل‌که با نیروی تدبیر
نگرددچیره‌کس برحکم‌تقدیر

(۸)

سخن‌کوته ــ که‌کورش را بزائید پس از نه ماه آن ماه دل‌افروز
ولی‌شه چونکه پوردخت‌خوددید بسان شب سیه شد در برش روز

بگفتا با وزیر خویش هارپاك
بکش اورا مکن‌از مادرش باك

(۹)

بچوپان شهی آن طفل را داد وزیر شه که خواندی مهردادش
زن چوپان (سپاکو) کودکی زاد قضا آنروز و خود ازدست دادش
بجای مرده پور خود سپاکو
بکورش مادری گردید نیکو

(۱۰)

وزآنسو ز امرشه‌کامبیز وماندان بسوی پارس گشتندی روانه
که خود پنداشتی آن شاه نادان خطر را دور کردی جاودانه
ندانستی‌که‌کورش‌گرددآن‌پور
بفتح هکمتان از پارس‌مأمور

(۱۱)

غرض‌دهساله‌شد چون‌طفل پنهان ببازی کودکان را شاه گردید
بپیچیدش چو طفلی سر ز فرمان زدش چونانکه شه آگاه گردید
پدر بردش بدربار شه ماد
که ازپورشبان ای شاه فریاد

(۱۲)

چوشه احضار چوپان و پسر کرد شد از دیدارکورش مات وحیران
بپور دختر خود چون نظر کرد بدو گشتی عیان اسرار پنهان

بیان کرد آنچه بودی مهر دادش
یکی پاداش شه ازمهر، دادش

آگاه شدن آژدی ملک از سرنوشت کورش و خواستن موبدان را و تعبیر آن خوابها

(۱۳)

سپس احضار کردی موبدان را   به آنان گفت شرح حال کورش
ببوسیدند هر یك آستان را   که بادا دولت واقبال شه خوش
که چون کورش ببازی شاه گردید
خطر دور از شه آگاه گردید

(۱۴)

تو گوئی موبدان بودند غافل   که نتوان داد تغییری قضا را
بلی خود دفع تقدیر است مشکل   که تقدیر این چنین بودی خدا را
غرض گفتند شه آسوده باشد
ز لوح دل غمش بزدوده باشد

(۱۵)

از آن بزمی نمود آنروز بر پا   می و ساقی و چنك و چنكزن خواست
ز کاخ پادشاهی تا ثریا   نوای ساز و نوشانوش برخاست
بظاهر شاد و در باطن غضبناك
ز نافرمانی بیچاره هارپاك

کیفر دادن شاه ماد وزیر بی گناه خود را با کشتن فرزند دلبند او

(۱۶)

از آنرو با وزیر خویشتن گفت   بیاور پور خود حالی بدربار

که باکورش شود همبازی وجفت ز تنهائی نبیند پورم آزار
وزیر بی‌خبر گردید خوشنود
زیان خویش‌را پنداشتی سود

(۱۷)

شدی برفور و آوردی پسر را بدست خود سپرد او را بجلاد
ستمگر شه برید از طفل سر را غذا از گوشتش پختی ز بیداد
پدررا بر فراز خوان نشاندی
ازآن لحم پسراو را چشاندی

(۱۸)

پس از صرف غذا گفتی بدستور چسان بودی غذا،گفتا نکو بود
بگفت آرند نعش بی گنه پور که آن نیکوغذا این ماهرو بود
پدر چون دیدآن‌وضع‌عجب‌را
شکیبائی نمود و بست لب را

(۱۹)

دلش از آتش بیداد میسوخت لبش مدح و ثنای شاه میکرد
بنعش‌پورخود چون‌دیده‌میدوخت سیه گیتی ز دود آه میکرد
زایزد خواستی تا خود نمیرد
کزان بیدادگر دادش بگیرد

(۲۰)

چنین‌هم‌شدکه کورس را شه ماد اجازت داد تا زی پارس پوید

کزو مادر پدر گردند دلشاد		بویژه مادر خود را بجوید
که میبودی سپاکو دایهٔ او
بد از کامبیز و ماندان مایهٔ او

رفتن کورش پس از ده سال بدیدن پدر و مادر خود به پارس از همدان

(۲۱)

چو شد زین داستان آگاه ماندان		که آید سوی او گمگشته فرزند
نمودی سجدهٔ بخشنده یزدان		ز شهر آمد برون مسرور و خرسند
گرفته دستهٔ گل بر سر دست
بره بردوخته دو نرگس مست

(۲۲)

که نا که کورش از گرد ره آمد		چه کورش اختری گردون وساده
منادی بانگ زد پور شه آمد		بیامد یك جهان عزم و اراده
پیاده شد ز اسبی پیل پیکر
دوان سوی پدر گردید و مادر

(۲۳)

چو مادر دید آن یکتا پسر را		گرفتی تنك چون جانش در آغوش
ز دیده ریخت بر دامان گهر را		کشید از دل فغان و رفت ازهوش
وفا و مهر مادر اینچنین است
خوشا مادر که مهرش بیقرین است

(۲۴)

پس آنگه بوسه بر دست پدر زد		که ای جان پدر کن شکر یزدان

که جدم گرچه برجانتان شرر زد | که بیند بی پسر کامبیز و ماندان
ولی ایزد نگهبانی نکو بود
نگهبانم ز دام مکر او بود

حرکت کورش از فارس بهمدان و تصرف پایتخت نیای خود آژدی دهاک، و انقراض دولت ماد و تشکیل سلسله هخامنشی و پایه گذاری امپراطوری شاهنشاهی ایران

(۲۵)

خلاصه چند سالی رفت و کورش | بملک پارس دارای سپه شد
همه دلها ز عدل وی شدی خوش | وزین رو صاحب تاج وکله شد
چو اندر پارس شد شاه یگانه
کمر بستی بفتح هکمتانه

(۲۶)

نیایش کرد دادار جهان را | که گیرد انتقامی از نیایش
دهد کیفر ستمکار زمان را | بدین‌سان مستجاب آمد دعایش
که با تدبیر دل‌آزرده‌هارپاك
بگیتی سایه‌افکن گشتی آن تاك

(۲۷)

بلی چون شد ز عزم کورش آگاه | ستمکش هارپاك داغدیده
نوشتی نامه ای با طرز دلخواه | که بشتاب ای عزیز نور دیده
سپس درجلد خرگوشش نهان کرد
بسوی پارس با پیکی روان کرد

(۲۸)

از آنسو چون خبر گشتی شه‌ماد | که کورش ازپی جنگش روانست

وزیرش را بجنك او فرستاد		وزین جا عقل وتدبیرش عیانست
که‌خودآنراکه‌آزردی روانش
وفاداری ز وی بودی گمانش

(۲۹)

بود روشن حساب اینچنین جنك		که پیروزی نصیب کورش آید
فتد ایران مراورا جمله درچنك		ستمکر را بخرمن آتش آید
که پایان‌ستمکاری چنین‌است
ستمگررا جزاو کیفراین‌است

(۳۰)

چو کورش شد بشهر هکمتانه		نیای خویش را افکند در بند
وزیرش گفت کای شاه زمانه		مرا بردی ز خاطر داغ فرزند
بزندان پس بشاه ماد گفتی
که‌ای‌چه‌کن‌چنین‌درچاه افتی

(۳۱)

بکردد عبرت تاریخ (خوشدل)		هرآن‌شاهی‌که‌چون‌آژی‌دهاکست
نکو نام و نکو بخت است عادل		حساب ظالم ناپاك پاکست
کزان کورش‌جهانرا پیشواشد
که خود از عدل‌چوپان‌خداشد

(۳۲)

نه تنها شاه ایران گشت کورش		که خود منجی دنیای کهن شد
جهان‌گشتی‌زعدل وداد وی‌خوش		کز او ایجاد قانون و سنن شد

کنون گردد بفتح سارد عازم
که باشد فتح بابل را ملازم

تابلوی دوم

فتح سارد یا (عشق سوزان)

(۳۳)

بهنگام غروب آندم که خورشید بساط خویش جمع وجور میکرد
به پشت کوهها میگشت پنهان جهانرا بی‌نصیب از نور میکرد
برون سارد زیبا شهر خاور
دلیری بود در خونش شناور

(۳۴)

بلی این (آبراداتاس) راد است سپاه شاه ایرانرا سپهدار
دل کورش بوی همواره بد شاد که بودی قهرمانی راست کردار
شهید راه ایران گشته امروز
که بر (لیدیه) گردد پارس پیروز

(۳۵)

اگر چه در کف کورش فتاده سراسر دولت و ملك (کرزوس)
ولی از مرگ این سردار جانباز زند برهم کف اندوه و افسوس
ستاده با سران خود تمامی
کنار نعش آن سردار نامی

(۳۶)

زنی زیبا که از حسن و ملاحت عروس آسیا خوانند او را
نشسته در کنار نعش شوهر زخون رنگین کند روی نکو را

روان از دیدگان در ثمینش
گواه عاشقی در آستینش

(۳۷)

بآهنگی متین و خسروانه — شهنشه میدهد دلداری زن
بپاسخ آن دلاور زن سراید — که شه پاینده باد و میهن من
که منهم همچو او آزاده باشم
چو شوی خویش ایرانزاده باشم

(۳۸)

سحرکه چون بسوی جنگ میرفت — رخش بوسیدم و بدرود کردم
بپاس وی درون آتش دل — چو خال خود سینه‌ی دود کردم
بدو گفتم برو زین میهنی راد
که سوی تست چشم میهن وشاه

(۳۹)

در اینده شه بروی نعش سردار — قد مردانه اش از غم دوتا بود
بر آن شد تا ببوسد دست او را — ولی آوخ که دست از تن جدا بود
گهر میریخت از چشمان مستش
بآب دیدگان میشست دستش

(۴۰)

پس آنگه داد فرمان تا بپوشند — بر اندامش لباس ارغوانی
که تار و پود آن دیبای زیبا — دهد از مردی و رادی نشانی

لباس ارغوانی رنك خونست
سزاوار شهید لاله گونست

(۴۱)

تنی‌صد چاك چون درخاك‌میرفت   بپا آهنگ محزون عزا بود
دمی دیگر همه رفتند با شاه   کسی‌کو ماندآ نجا (پان‌تدآ) بود

نهاده سر بخاك شوهر خویش
بجای‌گل زندگل‌برسرخویش

(۴۲)

ز سوز دل فراز تربت شوی   زن زیبا گلاب اشك میریخت
هوا شدکم‌کمك تاریك‌واز چرخ   سرشك ابرهم از رشك میریخت

سرشك زن چوتوأم‌شد بباران
روان‌شد ازکنارش جویباران

(۴۳)

نه تنهاسیل اشك‌ازدیده میریخت   که خونها از جگر بودش روانه
زدی بر خرمن جانها شررها   ز سوز دل چو میخوانداین‌ترانه

که‌سودی‌چیست بشکفتن‌گلی‌را
که‌گیرند از کف او بلبلی را

(۴۴)

سپس‌گفت‌ارچه بعدمرگت‌ایدوست   عنایتها بمن فرمود کورش
ولی بعد تو ای یار یگانه   ندارم زندگانی را دگر خوش

اگر بی آب ماهی زنده ماند
دل بی عشق هم پاینده ماند

(۴۵)

تو کورش را به از من میشناسی	که در پاکی نمیباشد نظیرش
که چون درشوش‌گشتی زوفراری	زنی زیبا چو من بودی اسیرش

ترا بخشید وازمن‌نیز بگذشت
کنون گاه فداکاری ماگشت

(۴۶)

بناگه شیر زن از جای برخاست	تو گفتی مطلبی آمد بیادش
درون خیمه رفت و باز گردید	دو سنبل از دو سو میبرد بادش

نه تنها سنبلش بر باد میرفت
که بر بادآن‌گل ناشاد میرفت

(۴۷)

درآن تاریك‌شب‌تابیدش ازدست	درخشان خنجری الماس مانند
چوعشق دوست جا درسینه‌دادش	بچالاکی و زد بر هرك لبخند

بخون‌زنگ‌غم ازدل پاك‌میکرد
بلورین سینه‌ای‌را چاك‌میکرد

(۴۸)

ازآن شد سینه چاك عشق‌آن ماه	که تا بخشد جلا آئینه‌ی دل
دهد تا هرچه دارد در ره‌دوست	گشود از آن در گنجینه‌ی دل

قمار عشق بردش پاکبازیست
بجز جانان زعالم بی‌نیازیست

(۴۹)

زخون بنوشت با انگشت ارزان	بروی خاك جانان این سخن را

که بگذار از پس ما خلق گویند　　　چنین باید محبت مرد وزن را

سپس گفت ای نهان درسینهٔ خاك

مرا در بر بکش با سینهٔ چاك

(۵۰)

درآ ندم روی گوری سرد وخاموش　　　دل سوزان و گرمی سرد میشد

بناگه گردبادی خاست از دشت　　　سیه زلفی نهان در گرد میشد

چنین شد در نوا مرغ شباهنگ

خوشا یاری که دارد یار یکرنگ

(۵۱)

سحرگاهان کنار بلبل خویش　　　گل سرخی بخواب ناز گشتی

کتاب (عشق سوزان) یافت پایان　　　ولی درس وفا آغاز گشتی

نی چوپان از این غم، نالهها داشت

صبا برخاك آنان، لالهها کاشت

(۵۲)

بلی (خوشدل) کتاب عاشقی را　　　خود ازاول باشك وخون نوشتند

تو میدانی که عمری داغداری　　　که این خونین حکایت چون نوشتند

بود یك نقطه زین سوزان رساله

سیه داغی که دارد قلب لاله

تابلوی سوم

فتح بابل

کورش بزرگ اینک بعد از فتح لیدیه عازم ایرانست و پس از مراجعت بپارس و فرونشاندن طغیانهای محلی درنهان نقشهٔ فتح (بابل) را میکشد تا پس از مدتی در بهارسال ۵۳۹ قبل از میلادمسیح حمله ببابل را شروع مینماید و پادشاه بابل دراین زمان نوادهٔ بنوکد نصر (بخت النصر) بنام نبونید است که پادشاهی بی کفایت و هوسران میباشد و این خود از بخت بلند کورش کبیر است که بآسانی پایتخت بزرگترین امپراطوریهای دنیای قدیم را فتح کرده و دولت زورگوی کلده را که منقرض کنندهٔ دولت زورگوتر از خود یعنی آشور است منقرض مینماید این فتح نام کورش را در دنیای آنروز بلند کرد زیرا با آزاد کردن سی هزار نفر یهودی که اززمان بخت النصردربابل زندانی بودند نام خود را بدادگستری ورادی معروف کرد آری بزرگترین صفت کورش احترام بعقاید ملل مغلوب و بعدالت رفتار کردن با آنان بود .

(۵۳)

شب است و آسمان در پرتو ماه — چه زیبا و تماشائیست امشب

ستاره همچو مه با وضع دلخواه — چه خوش گرم دلارائیست امشب

دو هفته رفته از اردیبهشت است

جهان از خرمی همچون بهشت است

(۵۴)

گرفته چنك در بر زهرهٔ مست — بدلهای پریشان چنك میزد

طبیعت همچو نقاشی زبر دست — بکوه و دشت و صحرا رنك میزد

هوا خرم چو طبع باده نوشان
فرات و دجله کف بر لب خروشان

(۵۵)

میان این دو دریای خروشان عیان بابل مهین شهر جهانست
چو دارد این دو دریا را نگهبان سبکمغزانه در خوابی گرانست
نمیداند که از راه نهانی
گذشته کورش آن شاه جهانی

(۵۶)

دوصدها کاروان از مصر و یونان روان زی اینچنین شهر خجسته‌است
ولی از بیم سربازان ایران در دروازه‌های شهر بسته است
چنین شهری که مشهور جهانست
سحرگه در کف ایرانیانست

(۵۷)

چه خوش زنگ شتر[1] امشب نوازد درای خوش‌نوای کاروانها
بیاد کاروان عمر سازد بیان قصه ها و داستانها
حدیث تلخ و شیرین زمانه
نماید شوربختان را فسانه

(۵۸)

بلم‌رانان برای صید ماهی همی رانند اندر شط بلم را
میان نخلها بر آن سیاهی یکی بنگر که بینی آن صنم را
بعشق نامزد از خانه تا رود
دویده با دودیده اشک آلود

۱ـ نام یکی از آهنگهای موسیقی میباشد .

(۵۹)

میان نو جوانان یلم ران — دلی در حلقهٔ زلف درازیست
همان زیبا جوان پاکدامان — که طفلک عشقباز پاکبازیست
بعشق همسر آیندهٔ خویش
بکار خود بکوشد بیش‌از پیش

(۶۰)

ولی غافل که در داغش نشانند — که یارش را ز دست وی بگیرند
برای آنکه بتها زنده مانند — هزاران دختر زیبا بمیرند
که ؟ ریزد خون‌آهوی‌حرم‌را
که تا رنگین‌کند کاخ ستم‌را

(۶۱)

بلی امشب بمعبد دخت زیبا — در اول دامنش ملکوک گردد
پس‌آنکه خون‌گرمش سیل آسا — روان در پای بل مردوک[1] گردد
شگفتا، کان بت‌جاندار و جانان
بت‌زرین بی‌جان را دهدجان

(۶۲)

سخن کوته، سواد شهر بابل — دراین‌مهتاب شب ازدور پیداست
کنار کاخ شاهی معبد بل — ز ده فرسنگ ره نیکو هویداست
تو گوئی خسرو بابل (نبونید)
گرفته جشن و میباشد شب‌عید

۱ــ نام بت بزرگ بابلی.

(۶۳)

صدای نوش نوش باده‌نوشان در آن دریای عشرت‌موجها داشت
پریرو دختران نیمه عریان نوای سازشان بس اوجها داشت
ولی اوجی که جز پستی ندارد
بجز خفتن سیه مستی ندارد

(۶۴)

نه تنها دختران سیم غبغب بگاه خواب . پای شاه مالند
درون معبد بل نیز هر شب بتان را سر بخاک راه مالند
نه در بابل چنین دختر فروشند
که اکنون هم بروروزر فروشند

(۶۵)

چه امید از چنین شهری که در آن پدر دلالی دختر نماید
به پیش چشم ناکس باغبانان گلی در دامن خس سر نماید
بلی بابل سراسر پر ز خشنی[1] است
بهیچ آئین و کیش این وضع خوش نیست

(۶۶)

بود اسباب تا بودی فراهم در آن شهری که خلقش زار و خسته است
چه سودش از در و دیوار محکم شهی کو شیشهٔ دلها شکسته است
شهانرا از ستم اندیشه باید
که دور از سنگ خارا شیشه باید

۱ـ خشنی بمعنی زن روسپی است.

(۶۷)

امیدی نیست از بهر نبوئید　　　خدا یار اسیران یهود است
شود امشب هم از فرزند نومید　　　که کورش مظهر قهر ودود است
دهدچونانکه‌خودازکف‌پسررا
مکافات (نبوکد نصر) را

(۶۸)

بلی امشب بزندان زیر زنجیر　　　صدای (اشعیا) از دل بلند است
که کورش آمد آنشاه جهانگیر　　　شهی‌کو خود مسیح ارجمنداست
سحر بینیم چوپان خدا را
که برهاند زچنگ‌گرگ ما را

(۶۹)

مسیح و منجی موعود تورات　　　همه درها برویش باز گردد
براندازد ره و رسم خرافات　　　جهان تازه ای آغاز گردد
گشاید شهر صددروازه امشب
وزآن‌گردد بلندآوازه امشب

(۷۰)

دگر بابل نخواهدکرد قد راست　　　که‌گردد کاخهایش جمله ویران
بیان اشعیا و قول موساست　　　شود مأوای ماران و شغالان
نه‌تازی خیمه برپاسازد اینجا
نه چوپانی نیئی بنوازد اینجا

(۷۱)

بلی شهری که جای کفر و کین است		سرانجامش از این بهتر نباشد
شهی کو بیخبر از داد و دین است		مر او را غیر ازاین کیفر نباشد

چو پور خود بلشصر نبوئید
گلی از گلشن عزت نبوئید

(۷۲)

چنان شهری عجب نبود که اینسان		بساط عزتش گردد شبی طی
بنائی کز درون سست است و ویران		فتد با تند بادی از بن و پی

دل مردم ز شه گرخوش نباشد
سکندر آید ار کورش نباشد

(۷۳)

فتد بابل بدست کورش پاك		که هرگز جامه‌ی دیبا نپوشد
نداند چیست خون دختر تاك		بجز آب روان چیزی ننوشد

نپوید غیر راه راستی را
نمی‌جوید کژی و کاستی را

(۷۴)

زبر دستی که خود با زیر دستان		همه مهر و همه بخشندگی بود
بویژه با یهودش لطف و احسان		مر او را مایه‌ی رخشندگی بود

بدورانش بدی هر کیش آزاد
بفرمانش شدی هر ملك آباد

(۷۵)

درآن‌عصریکه‌بخت‌النصر میگفت هزاران چشم کندم ، پا شکستم
هم از دختر پسر بسیار و‌منگفت بکشتم ، سوختم ، عرابه بستم
کنون بنگر که‌خودکورش‌چه‌گوید
چسان راه عدالت را بپوید

(۷۶)

منم کورش شه شاهان ، شه راد که ایزد بر جهانم پادشاکرد
بمن آموخت رسم دانش و داد مرا آنکو چنین فرمانروا کرد
بود آهورمزدا چونکه یارم
باصلاح جهان همت گمارم

(۷۷)

هردوت [1] گرچه یونانی و با ما هماره کشورش در جنگ بودی
ولی در وصف کورش داستانها چنین بنوشته و او را ستودی
که ازبس‌آن‌شهنشه دادگر بود
بجمله مردم گیتی پدر بود

(۷۸)

ازاین برتر به‌بیست‌وهشتمین‌بند کتاب اشعیا باب چل و چار
شبان خویشتن خواندش‌خداوند که‌من خواهم هرآنچه‌آن‌کندکار
زبونش ساختم کلدانیان را
بدو دادم کلید این جهان را

۱ـ نام مورخ مشهور یونانی.

(۷۹)

غرض قوم یهود از بند آزاد — نمود و سوی میهنشان روان کرد
وزآنان‌هرچه‌غارت‌گشته پس‌داد — علاوه بخش مال بیکران کرد
که باآسودگی درارض‌موعود
پرستندی خدای حی موددد

(۸۰)

بلی تاریخ خود آئینه مانند — درآن هرزشت و زیبائی عیانست
وزان هر زورمندی را بود پند — اگرچه گوش‌خرگوشان گرانست
چوکورش‌کرنه‌چوپان‌خدایند
بصورت شاه ودر معنی‌گدایند

تابلوی چهارم

مرگ کورش کبیر

(۸۱)

بود فصل خزان و ماه آذر — هوای پارس کم‌کم سرد گشته
چو روی عاشقان از هجر دلبر — همه برگ درختان زرد گشته
در این پائیز غم‌افزا (پاسارگاد)
بود چون مردمش غمگین‌وناشاد

(۸۲)

در این شهری‌که‌جشنی‌بودهرروز — چرا امروز گرد غم گرفته
مگر کورش نبد همواره پیروز — چرا شهرش چنین ماتم گرفته

مگر بر فاتح بابل شکستی
رسیده از حریف چیره دستی

(۸۳)

چرا امروز از شاه فلك مهد | تهی باشد چنین دیهیم و اورنك
چرا آشفته گیسوی ولیعهد | پریده از رخ زیبای او، رنك

مگر شاه جهان رنجور باشد
که شادی از همه دل‌دور باشد

(۷۴)

شگفتا کاینچنین از کاخ شاهی | نوازند از چه آهنك عزا را
خم از غم بین درفش هر سپاهی | عیان بنگر بساطی غم فزا را

(کبوجیه) ولیعهد شهنشاه
بسان (بردیا) دارد بلب آه

(۸۴)

سپهداران و سرداران ایران | همه رخسار و سر برخاك کرده
بهر یك بنگری گریان و نالان | گریبان خود از غم چاك کرده

مگراز چشم زخم جنك خاور
بمینو رفته شاه دادگستر

(۸۶)

(آتوسا)دخت کورش آنکه‌دردهر | نخستین بانوی صاحب قلم بود
بکامش‌شهد عشرت شد ز غم زهر | بروی نعش باب خویش خم‌بود

زنی کو داریوشش شوی‌گردد
در آنساعت دریغاگوی گردد

(۸۷)

بلی مهمان شت زردشت گردید	مسیح و منجی موعود تورات
بسوی گلشن میتو خرامید	روان تابناك آن نکو ذات

بخواندش سوی خود آهورمزدا
که‌ای کورش بهشتت باد مزدا

(۸۸)

شنیدستم که داد آنشاه فرمان	که بنویسید سنگ گور ما را
که آنکو اندراین خاکست پنهان	بفرمان داشت روزی آسیا را

تو ای نابودنی بروی مبر رشك
بیفشان بر مزارش دانهٔ اشك

(۸۹)

زهی کورش که بودی داد وداش	کلید رمز پیروزی آن شاه
چراغ نوربخش آفرینش	بدی آن آفتاب آسمان جاه

زهی فرخ نژاد آریائی
که گیتی یافت ازوی روشنائی

(۹۰)

خوشا ایران که سی‌قرن تمامست	که قطب آسیای آسیا اوست
مر او را خود شهنشاهی بنامست	جهان علم و دین‌را رهنما اوست

همماره روی پای خود ستاده
بگیتی دست پیروزی گشاده

(۹۱)

ز اسکندر گرفته تا بتازی شده با دشمنان خود گلاویز
نموده با حریفان ترکتازی ز یونان و رم و تیمور وچنگیز
. شده بردشمنان همواره پیروز
رسانده خویشتن را تا بامروز

(۹۲)

نمیرد قوم ایرانی که دارد دلی چون آتش زرتشت روشن
ز چهرش پرتو امید بارد بتابد از دل او مهر میهن
دلش کانون گرم داد ودین است
که رمز آتش جاوید این است



چهرهٔ خونین

(۱)

بدجله در بهاران بین که بینی — سیه مست بلب آورده کف را
و یا دیوانه‌ی بگسسته زنجیر — که پوید راه دور بی هدف را

چومن ز افسانه‌ی گیتی دلش تنك
زند در هر قدم سر بر سر سنك

(۲)

بپای این خروشان رود سرمست — بکاخ معتصم جشنی عجب بین
چو بر ایرانیان گردیده پیروز — بساط عشرت و بزم طرب بین

بلی آن تازی خونخوار بدمست
بخرم دین بابك یافته دست

(۳)

زهی بابك که در میهن پرستی — بزیر چرخ نیلی بی‌نظیر است
ولی آوخ که اندر چنك دشمن — پس ازعمری دلیریها اسیر است

بگردن ، بند و دست وپا برنجیر
همی غرد بسان خشمگین شیر

(۴)

بیاد آرد زمانی را که ایران فروزان مشعل خاور زمین بود
بعهد کورش و دور خشایار زداد و دانش و دین بی‌قرین بود
زچین تا مصردر زیرسپه داشت
ز سیحون تا بدریای سیه داشت

(۵)

بیاد آرد که آذربایگان را چسان از لوث تازی پاك میکرد
برآرد تا ز جان تازیان گرد چو طوفانی گران کولاك میکرد
نگردد تا که آتشگاه خاموش
دلش‌چون‌آب‌بر‌آتش زدی جوش

(۶)

در این اندیشه‌ها بودی کدآورد بخویشش خنده‌ی مستانه‌ی خصم
نظر برخود فکند وخویش‌رادید اسیر اندر میان خانه‌ی خصم
ز سوز دل شماری‌آتشین داد
که ایرانی و ایران جاودان باد

(۷)

سپس با معتصم گفتا که ای گرك که اندر جامه‌ی چوپان نهانی
تو و تسخیر آتشگاه زرتشت سر تازی و دیهیم کیانی
بایرانی که مهد افتخار است
شماگرگان صحرا راچه‌کاراست

(۸)

الا ای تازی بی کیش ناپاک — که از روز نخست دین نبودی
کجامی یافتی برچون منی دست — اگر در بین ما (افشین) نبودی

غلاف تیغ از تیغ است پاره
که خائن را نشاید کرد چاره

(۹)

ولی من ای ستمگردرهمه عمر — گناهی جز وطنخواهی ندارم
گر اسلام این بودکاندرکف تست — من از اسلام آگاهی ندارم

بهشت زرتشت و آتشگاه زرتشت
که بر آئین یزدان کردهٔ پشت

(۱۰)

زهی کیش بهی آئین زرتشت — که آموزد طریق راستی را
بآتشگاه سوزان دل من — که بیزارم کژی وکاستی را

فروغ از آتش دل یافت زرتشت
چراغ بزم دل راکی توان کشت

(۱۱)

سیه روی سیه پوش[۱] سیه کار — که روی و دل برنك جامه داری
نکو گفتار و کرداریم و پندار[۲] — کجا چون ما سپیدین نامه داری

۱ـ اشاره بجامهٔ سیاه پوشیدن بنی‌عباس است
۲ـ اشاره بشعار ایرانی: گفتارنیك ،کردارنیك ، پندارنیك است

تفو بر آن سیه پوشیدن تو
بآئین ستم کوشیدن تو

(۱۲)

بدی گرم سخن سردار ایران — که دژخیمی[1] یکی دستش جدا کرد
بدیگر دست خود خون از جدا دست — گرفت و با رخ خود آشنا کرد
رخش را خون دستش غازه[2] گردید
وز آن غازه بلند آوازه گردید

(۱۳)

چو خصم از وی سبب پرسید خندید — که خون باشد خضاب چهره‌ی مرد
بخون شویم رخ خود تا نبینی — مرا درگاه مردن با رخ زرد
که ایرانی بگیتی زرد رو نیست
نصیب دشمنانش زرد روئیست

(۱۴)

زهی فرخ نژاد آریائی — که آتشگاه جاویدان دل اوست
گواه داد وی با زیر دستان — گذشت او بفتح بابل اوست
که تازی کشت و بست و داد برباد
ولی ایرانیان کردند آباد

---

۱ ــ جلاد ۲ــ سرخاب

حملهٔ مرگ

(۱)

سه ده سالست کز هجرت گذشته بچنگ تازیان افتاده ایران
(سعید عاص[1]) فرماندار گشته خراسان را ز عثمان بن عفان
ز(قومس)[2] سوی گرگان رهسپاراست
بهمراهش سپاهی بیشمار است

(۲)

بهر شهری رسد از جور و بیداد کشد ، سوزد ، اسیر وبنده سازد
دهد آئین عدل و داد بر باد بنام آنکه دین را زنده سازد
بر قومی که اینش رسم و راهست
وطنخواهی و آزادی گناهست

(۳)

چنین قومی برون ازکیش وآئین که باشد کشتن و غارت مرامش
بایرانی که باشد مظهر دین نهاده سر زمین کفر نامش
اگر یزدان پرستی کفر و کین است
مرا این کفر وکین آئین و دین است

---

۱ ـ برادر عمرو عاص ۲ ـ شهری نزدیك دامغان

(۴)

سخن کوته، که در گرگان گرفتند — سر راه عرب را پاک دینان
سعید عاص را مردانه گفتند — نگردی چیره بر ما دژ نشینان

دژ ما استوار و ما دلیریم
حریف گرگ صحرائیم و شیریم

(۵)

بپای آن دژ سر سوده بر مهر — دو مه ماندند خونخواران تازی
بگفتا با سپه آن گرگ بد چهر — نشاید با دم این شیر بازی

مگر روبه صفت با مکر و ترفند
بیندازیمشان در رشته و بند

(۶)

زحیلت پس در آمد از در صلح — که نبود با شما پیکار ما را
در دژ گر گشائید از سر صلح — نیازاریم ما یکتن شما را

بقرآن ومحمد(ص) خورد سوگند
که نز قرآن خبر بودش نه ازرند

(۷)

دریغ ایرانیان راست کردار — فریب راستی خویش خوردند
عرب را همچو خودکردند پندار — عدورا در سرای خویش بردند

در دژ چون بر آنان باز گردید
هجوم تازیان آغاز گردید

(۸)

نهادی تیغ در آن دژ نشینان — سعید و گفت جز یک تن تمامی

کشید و قلعه را سازید ویران زهی پیمان شکن قومی حرامی
نماندی زان هزاران مرد آزاد
بجز دو تن ، عروسی بود و داماد

(۹)

اگرچه سخت کوشیدند درجنگ ولیکن لشکر تازی فزون بود
زمین از خون آنان گشت گلرنگ بهرسو موج‌زن دریای خون بود
درون حجله از غوغای پیکار
زن و مرد جوان گشتند بیدار

(۱۰)

درون حجله بودند آن دو دلدار که آنان‌را در آخر سر گرفتند
یکی ازآن دو را کردند مختار میان مرگ و آزادی وگفتند
که جز یکتن نباید زنده ماند
که ، اینك از شما زی مرك راند

(۱۱)

جوان داماد از جا جستی و گفت بیا دژخیم بی‌پروا مرا کش
عقب افکند شوی وگفت آن‌جفت مرا در جای یار . با وفا کش
چنان آن‌صحنه‌غمگین بودوجانسوز
که‌حتی‌سوخت دل‌ز آن‌گرگ پیروز

(۱۲)

بناگه تازیئی نا پاك بنیاد سر مرد جوان از تن جداکرد

عروس افکند خودرا روی داماد سر ببریده با لب آشنا کرد
سپس از دل شعاری آتشین داد
که ایرانی و ایران جاودان باد

(۱۳)

دل دختر در آندم ز آتش خشم بدی چون اخگری سوزنده سوزان
دهان بگشود و بنهادی بهم چشم بگفتی آنچه دردل داشت پنهان
که اف باد ای عرب بر کیش و دینت
دهد کیفر ترا جان آفرینت

(۱۴)

بگفت این جمله ها و گشت خاموش چه خاموشی که دردل گفتگو داشت
سعید عاص شد ازخشم در جوش بکرد آنرا که در کردار و خو داشت
بمشتی چند کشت آن شیر زن را
زخون پر کرد آن حقگو دهن را

(۱۵)

عرب آندم ز غارت بود دلشاد گناه خویش را از یاد میبرد
ولی اندر کنار نعش داماد سر زلف عروسی باد میبرد
فزون شد زآن دو یار حجلهٔ مرگ
کتاب سرخ ایران را یکی برگ

(۱۶)

بلی ایران نمرده است و نمیرد که دارد اینچنین آزادگان را

از آن بیگانهٔ طرفی نگیرد　　　که صدها دارد ایشان داستان را

زهی مهد دلیران خاک ایران
که جان برخی خاک پاک ایران

سرداری فداکار در میان شعله‌های آتش *

(۱)

بخوزستان و شهر شوش بنگر — که شهرا درزمستان پایتخت است
شهنشاه هخامنشی خشایار — فروزان آفتاب تاج و تخت است

ولی بر عکس هر روزه ، شهنشاه
غمینست وکشد از سوز دل آه

(۲)

بروی زانوان شه دو کودك — درون جامه‌ی ماتم نشسته
شهنشه میکشد دست نوازش — بفرق آن دو طفل زار و خسته

بلی این هر دو کودك داغدارند
ز سردار رشیدی یادگارند

(۳)

بگرد شه پریشان و غمین بین — رجال لشگری و کشوری را

---

* این داستان محکمترین مشتی بدهان هرزه گوی دشمنان ایرانست که نعرهٔ میهن‌عربی‌رابلندکرده وچشم طمع بخوزستان که از هزار سال قبل از میلاد جزو ایران و مهد تمدن باستانی ما بوده گشوده‌اند

بزیر افتاده سرها از غم و درد همه خاموش و بر بستند لبها
که ناگه شه سکوت بزم بشکست،
بسود از فرط ماتم دست بر دست

(۴)

مخاطب کرد پس درباریان را که ای‌گردان و جانبازان ایران
بیامد پیك ما از خطهٔ روم شب بگذشته با چشمان گریان
که شد درراه میهن‌کشته (داحس)
زهی بر آنچنان سردار باحس

(۵)

شما دانید داحس از سوی ما بمرز روم و ایران پاسبان بود
نگهبان حدود مرزی ملك بسالی آن دلاور قهرمان بود
ولی دشمن که باشد تشنهٔ خون
زدی بر پاسگاه وی شبیخون

(۶)

زهی سردار ما کز حسن تدبیر در آنشب تا سحر بیدار بودی
بپاس شهر مرزی تا سحرگاه درون آتش پیکار بودی
دریغا رومیان گشتند چیره
برآن افراد کم در شام تیره

(۷)

نوشتند از پی آگاهی ما غرض این‌نامه محصورین آنشهر

که داحس کردکاری را که ماند نکو نامش همی در صفحهٔ دهر

نگردد تا اسیر چنگ دشمن

فروزان آتشی کردی چو خرمن

(۸)

نه تنها سوخت در سوزنده آتش مهین سردار ایران خویشتن را

که فرمان‌دادپیش از خودبسوزند کسان خویشتن فرزند و زن را

بغیر از این‌دو طفل‌مانده درشوش

ز خاکستر بسا تن شد کفن پوش

(۹)

بجبران چنین آتش بر آنم که افروزم بجان خصم آذر

بهاران بس بود نزدیک و رانم بخنگ رومیان از شوش لشگر

بیاری خداوند یگانه

بر افروزم شراری بیکرانه

(۱۰)

بهار آمد ـ شهنشاه خشایار هزار و چندصد فروند کشتی

بآب افکند و آن دریا دل راد ز دریاها نهنگ آسا گذشتی

زدی آنکو بدریا تازیانه

کشیدی آتش قهرش زبانه

(۱۱)

در اینجاچون سخن از شوش‌آمد نباید کرد (خوشدل) پرده پوشی

جواب خصم را ده گرچه گویند　　　جواب ابلهان باشد خموشی

که خوزستان سه ده قرن تمامست

کز ایرانست و ایرانیش نام است

در رثاء شهادت مظلومانهٔ تختی یگانه قهرمان نامی ایران

قطعهٔ زیر در سر قبرش با حضور جمعیتی قریب یك ملیون نفر قرائت و خواندن اینگونه شعر در آنزمان افتخار و ایثار بود و کار شاعری بود که ۸ مرتبه زندان و دو سال تبعید را دیده و دیوانگی را بسرحد کمال رسانده باشد.

قهرمان روح و جسم

دریغ ازقهرمان نامی ما یگانه قهرمان عصر تختی
بمیدانهای ورزش آنکه بودی سرا پا کان فتح و نصر تختی
به نیروی روان وتن توانا
شریف و مردمی وپاك و دانا

(۲)

بیاد آور که هر گه بازمیگشت ز میدانهای عالم شاد و پیروز
بروی دوش صدها نوجوانان درخشیدی چوخورشیدی دل‌افروز
نه‌تنها شهرت از پیروزی‌اش بود
بمردم خدمت و دلسوزی‌اش بود

(۳)

بیادآور (بوئین زهرا) که‌لرزید شبانه چون طبیعت گشت قهار

هزاران کودك و مرد و زن پیر		نهان گشتند زیر خشت و دیوار
بفردا قهرمان از جـای بـرجست
کـمر در یاری همـمیهنان بست

(۴)

فزون ازصدهزاران یکتنه، جمع		نمودی نقدی و جنسی کمکها
ز محبوبیت خود بهره‌ها بـرد		برغم هرچه بودی خان وبکها
چـو از بهرخدا می‌بود کـارش
نصیبش بـاد اجـر کـردگارش

(۵)

بهورزشگهی چون پـا نهادی		صدای کف فراز آسمان بـود
ولی چون بچه دیوان میرسیدند		سکوت‌محض‌بین‌حاضران بود
که فـرق حق وباطل بیکرانست
تفاوت از زمین تـا آسمانست

(۶)

غـرض میزان محبوبیتش را		نشاید عرضه کردن تاچه حدبود
ولیکن‌موجب قتلش توان گفت		حسدبود وحسد بود وحسد بود
گناه وی کـه ایـرانزاده بودی
گناه دیـگرش آزاده بـودی

(۷)

بلی‌تنها نـه در نیروی جسمی		تفاوت داشتی بـا قهرمـانها
که مردم خواهی وآزادگی را		رسانـدی بـر فراز کهکشانها
جـوانمرد مـوفـق بـود تختی
که عضو جبههٔ حـق بود تختی

(۸)

اگر چه هرسفر کامد به ایران مدال فتح وپیروزی به‌برداشت
بروی دوش صدها نوجوانان جوانمرد زمان‌ازجان‌مقرداشت
ولی اینك تن بی جان او را
کشندی روی دوش خود جوانها

(۹)

جرایـد جمله بنوشتند یکسان کـه از رود ارس تـابحرعمان
همه ایرانزمین بـاشند از جان بقتل قهرمـان خویش گریـان
بجای اشك شوق آن زمـانها
ببارد سیل غـم از آسمانها

(۱۰)

غلط گفت آنکه گفتا آن دلاور برای زن ز فرط بیهشی مُـرد
شهید راه آزادیّ ایـران زبیداد وجفا وحـق کشی مُـرد
گناهش آنکه‌الحق آبرخ داشت
نبد ازشه‌پرستان زانکه مخ داشت

(۱۱)

بنزد دستگه آن قهرمـانست که بیمارفتاده در بـرانکـارد
خورد درپیش چشم خواهرخویش ازآن بدغول بی‌ناموس ودین‌کارد
که در هـردوره‌ای اینکار باشد
چو قدرت بـا جنایت یار باشد

(۱۲)

ازاین پس‌هر که‌در کوبد گمانش بود مـا در که آمـد تختی او
نمیداند که نـا مـردان شکستند عصای روز رنج وسختی او
پـریشا نتر زحـال زار مـادر
بود احوال دو بیچاره خواهـر

(۱۳)

اگـر چه دست هر ایرانی پاك ... نوازشها نمایـد (بابکش) را
ولی چون بوسهٔ گرم پدرنیست ... که بنوازد گرامی کودکش را
خدایا حفظ کـن آن ماهــرو را
یـکی تختی دیگـر ساز او را

(۱۴)

که گوید قاتل خود بود تختی ... کجا دانـا کند این گفته باور
بگویم قاتل تختی کـه باشد ... محیط مــردکش نامــرد پرور
الهی واژگـون کـن این بنا را
که بردی از میان تختی مـا را

(۱۵)

تو پنداری که خود با قتل تختی ... درآزادگی را تخته کـردی
بسود مـرغ امـریکائی شوم ... خروسان وطن را اخته کردی
توموش مرده آخـر مـار گشتی
غـلام پست استعمار گشتی

قطعات

مقام پدر

پسرجان تاتوانی قدر دان باش	گرامی مادر و والا پدر را
پدر چون بیشتر باشد مقامش	بوی کن احترام بیشتر را
ولایت با پدر باشد در اسلام	بدو حق داده این جاه وخطر[1] را
بهشت از زیر پای مادرانست	که باشد این سخن پیغامبر را
ولی شرطش رضای باب باشد	که مفتاحست خلد بسته در را
دهد از شیرهٔ جان مادر، ار شیر	پدر هم آورد شهد و شکر را
رخ چون سیم خودزرسازد ازرنج	بکف آسان نیارد سیم و زر را
ترا تا پروراند راست چون تیر	کمان آسا دوتا سازد کمر را
پدر از صبح تا شب می کند کار	نخوابد مادر ارشب تاسحر را
بخوان(بالوالدین احسان)زقرآن	اطاعت کن خدای دادگر را
اگر خواهی بعالم سر فرازی	پی تعظیمشان خم ساز سر را

مدینه منوره ۱۳۴۵

بیاد علامه فقید دهخدا

دردا و حسرتا که ز دورزمان گذشت	سالی ز مرگ حضرت استاد دهخدا

---

۱ - بزرگی ومقام.

سرمایه‌ی حقیقی ایران ز دست رفت
با مرگ اوستاد روانشاد دهخدا

آزاد شد ز محبس تاریک این محیط
آن روح آسمانی آزاد دهخدا

از کاخ زرنگار بود نام نیك به
آباد باد خانه‌ی آباد دهخدا

فرهنگ[1] وی شرافت فرهنگ کشور است
کآلوده نیست خامه‌ی فرجاد[2] دهخدا

برفرق خائنین وطن پتك آهنین
به آب دیده منطق پولاد دهخدا

از دهخدا جهان ادب یادها کند
چون یاد دانش است وادب یاد دهخدا

او دهخدای[3] رانده ز ده بود و هم خدای
گیرد ز ده فروش مگر داد دهخدا

یکجو بده[4] نداشت که گندم نما نبود
این بود جرم اعظم استاد دهخدا

جرمی بتر از اینکه شدی صرف علم و فضل
پنجاه سال ذوق خداداد دهخدا

در خدمت و نتیجه چو استاد طوس بود
پایان کار و پایه و بنیاد دهخدا

در روز قتل موسی جعفر لطیفه ایست
کافتاده سال رحلت استاد دهخدا

یعنی که آن مدینه‌ی دانش ز رنج مرد
وین شهر بود محبس بغداد دهخدا

سالی گذشت و باز ز حق ناشناس خصم
آید بگوش ناله و فریاد دهخدا

تهران ۷ر۱۲ر۳۵

خلیفه بغداد و حاکم مصر

یکی حکایت شیوا شنو تو از تاریخ
که من برشتهٔ نظم آورم کنون آن را

که زی خلیفهٔ بغداد هدیه حاکم مصر
گسیل داشت یکی ماهروی دوران را

---

(۱) منظور لغت نامه استاد است (۲) مقدس (۳) اشاره باین شعر استاد است
«ده‌رانده‌ی دهخدای تامیم» «چون ماه به نیمهٔ تمامیم» (۴) واشاره باین شعر استاد
«اندر همه ده جوی نه ما را» «مالا فزنان که دهخدائیم»

خجسته دخترکی مشکموی و زیباروی
که خیره کردی چشمان هرچه انسان را
اگرچه همره او سیم و زر فـراوان بود
ولی چـه ارزش سیم و زر فـراوان را
که با وجود چنان نابسوده گوهرحسن
جوی نبود بها گنج در غلطان را
غرض به تربیتش دایگان بکـوشیدند
که تا بداند رسم حضور سلطـان را
اگرچه بردن دلها ز راه غنج و دلال
همیشه شیوهٔ مـرضیه است نسوان را
غذا چو پخته و آماده شد خلیفهٔ عصر
برای خوردن آن تیز کرد دندان را
ولی بگاه عمل در شب زفاف و وصال
خراب کرد سرخر صفای بستان را
بجست موشی از لانه سوی تخت امیر
چنانکه خفت عصا پیر مرد لرزان را
از این مشاهده دختر چنان بخنده فتاد
که قاه قاهش کر کرد گوش کیهان را
خلیفه شد خجل و خشمگین زخندهٔ وی
که چیست‌موجب‌این خنده‌گو‌تو‌برهان‌را
وگرنه موجب آن را بیان کنی گـویم
که دور سازد دژخیم از تنت جان را
بناگزیر پریرو دهـان گشود و بـگفت
حکایتی که بدل داشتی نهان آن را
که بین راه تجـاوز شدی ز افسر تـو
بمن که گرگ به‌برداشت رخت چوپان را

نگاهبانی شرطش امانت و تقواست
وگرنه فرق چه با راهزن نگهبان را

خلاصه افسر مامور زشت گوهر من
گشود در زره‌زور درج مرجان را

بخرگهی بلب آب و ماهتاب و بهار
به بیشه‌ای که همانند باغ رضوان را

قرین چو پنبه به آتش شود برآید دود
که تیره سازد چشم عفاف و ایمان را

غرض چوخواست زآبش‌شرارشهوتمان
فرو نشاند بسرخاست نعره شیران را

ولی چو نعرهٔ شیران شنید مرد رشید
نکرد بیم و بر آورد تیغ بران را

هم از میانهٔ پایم بچابکی برخاست
که عزم رزم برد شوق بزم جانان را

زخیمه رفت و پس از چند لحظه بازآمد
بکف گرفته سر یك دو شیر غران را

هنوز خون زلب تیغ وچنگ‌او میریخت
که ساخت کار من بینوا و نالان را

ز بیم شیر نخوابیده بود خرزهٔ او
خلاف تو که بخواباند موش حمدان‌را

خلیفه جای‌تو خالی که تنگ‌دربرخویش
مرا کشیدی و بگشود تنگ تسرکان را

چنان بر این دژ مستحکمم هجوم آورد
که خود تو گفتی رستم گشود توران‌را

کنون هرآنچه کنی‌حکم درخورم که مرا
تو میکشی ولی او داد آب حیوان‌را

چواین شنید خلیفه ز جای جست‌وبگفت
زن جـوان نه‌سزد پیر مـرد نـالان را
طلب نمود سپس افسری که بد مأمور
چو یافت فیض حضور خلیفه گفت آن را
که نیمخوردهٔ تو در خور تو می‌باشد
نه من که پیرم و دادم ز دست دندان را
جوان برای جوانست و پیر درخور پیر
که هست معنی اینگونه کفو قرآن را
گناهکار تر از هر دوتان منم کـه کنم
طمع بد آنچه نشایسته است پیران را
بگیر عبرت از ایـن طـرفـه داستان خـوشدل
مکن به پیری آلوده دست و دامـان را

زمستان

بازگـردید زمستان و رسید
موسم رنج و بـلای فقـرا
آری آری چو زمستان آید
می‌شود گـاه عزای فقرا
سیم‌داران دلشان‌چون سنگست
کـه نسوزد ز برای فقـرا
چه غم ار نیست کسی یاد فقیر
که بزرگست خدای فقرا

شعروشاعری

مقام شاعـری و شعر شد پست
در اینکشور زمدح و قدح[1] بیجا
بجز دریـو[2] زگی بی شبهه نبود
از این و آن صلت کردن تقاضا

---

۱ ـ ضد مدح یعنی ذم و هجو ۲ ـ گدائی

بجای علم و صنعت نیست صنعت | که با (حسن طلب[1]) اخـذ عطایا
و یا یك عمر روز و شب ز غفلت | غزل گفتن بوصف یار زیبا
بعشق یـار موهوم و خیالـی | به‌تقلید سلف[2] گفتن غـزلهـا
بگیتی ناچشیده بـادهٔ عشق | بیاوه گفتن از ساقی و صهبا
مرا آخر چه سود از عشق (وامق) | ترا آخر چه بهر از حسن (عذرا)
چه نفعم از حدیث (ویس و رامین) | چه سود از قصهٔ (مجنون و لیلا)
بود شاعر کسی کو هادی[3] خلق | شود با نکته‌های نغز و شیوا
بود شاعر کسی کو باشد آگاه | ز درد خلق و بنمایـد مداوا
بود شاعر کسی کو سطح فکرش | بود برتر ز همعصران دروا[4]
مرا گوید چـه باید کرد امروز | نیابم تـا پشیمانی بفردا
بلی شاعر رسالت دارد از حق | به نشر خوبی و محو بـدیها

مقام شاعـری بعـد از نبوت
بود (خوشدل) بقول حق تعالا[5]

سخنی چند با یگانه فرزندم احمدرضا خوشدل

(۱)

سپاس و حمد گویم کبریا را | که بخشیدی بمن (احمدرضا) را
اگر چه می نیارم شکر گفتن | خدای مهربان ذوالعطا را
کریم با سخا را

(۲)

در این گلشن که نام آن جهانست | منم تاك کهن او همچو لاله

---

۱ ـ حسن طلب از صنایع بـدیعه است یعنی بطرز خوب تقاضا کردن ۲ـ گذشته ۳ـ رهنما
۴ ـ حیران و درمانده ۵ـ اشاره بحدیث نبوی که فرمایدان‌الله تعالی کنوزاً فی العرش الخ

شدم پیرانه سر ، دارای فرزند — که او یکساله من پنجاه ساله
چنین بودی حواله

(۳)

الا احمد رضا فرزند دلبند — نویسم از برایت سر گذشتم
که از حال پدر آگاه باشی — چو از دنیای فانی در گذشتم
چنین بد سر نوشتم

(۴)

پدرجان گرچه اینك طفل باشی — نه‌خواندن میتوانی نی نوشتن
ولی فردا چوگشتی دانش آموز — بکار آید ترا این گفته من
مزد سرمشق‌کردن

(۵)

توان در چهر پرمهر پدر دید — بزلفین تو هر چین‌و شکنج است
خطوط در هم پیشانی من — نشان محنت و اندوه و رنج است
غم دهر سپنج است

(۶)

پسر جان تا توانی از ره صدق — چو من از زمرهٔ آزادگان باش
مکن‌جزپیش‌حق‌خم قامت‌خویش — بدور از بندگی این و آن باش
رشید و قهرمان باش

(۷)

نمیگویم مرو اندر پی زر — فزونتر لیك در علم و هنر کوش
بحفظ میهن و ملیت خویش — ز جان و دل بمانند پدر کوش
ز من هم بیشتر کوش

(۸)

بسان مسلمین صدر اول — ز احکام الهی پیروی کن

حیات مادی یك جو نیرزد توجه بر شئون معنوی کن
دل وجانرا قوی کن

(۹)

یکی بنگر پدر را کو همه عمر بفرهنگ وادب خدمتگزار است
بدون مزد و منت میکند کار ترا و مملکت را افتخار است
ادیبی حقشمار است

(۱۰)

نشسته بر سر خوان توکل نمی ریزد پی زر آبرو را
جهان علم و دینش می شناسد چه غم گر دستگه نشناسد او را
رود راهی نکو را

(۱۱)

چو کوته دست آز خویش دارد زبان وی بحقگوئی دراز است
سرش در زیر آغوش کسی نیست چنین کس دردوعالم سر فرازاست
جز از حق ، بی‌نیاز است

(۱۲)

دگر ره گویمت‌ای نور دیده که تنها خالقت را بندگی کن
مطیع مادر خود باش چون من بپاکی و شرافت زندگی کن
بحق رخشندگی کن

(۱۳)

مخورغم‌گرکه چون‌سرمایه‌داران منال و ملك ننهادم برایت
چو من خدمتگزار علم و دینم نگهبانند آل مصطفایت
سپارم بـا خدایت

تو واینـدفتر و دیوان اشعار
دراین گیتی ز(خوشدل) یادگارید

بماند جاودان نام تو و من
چواین دیوان که آثاریست جاوید

مرا اینست امید

تهران بهمن ماه ۱۳۴۶

سرچشمه محبت مادر دل اوست

گیرند طفل خود به بغل از چپ
هشتاد و پنج درصد مادرها

چون قلب زیر سینهٔ چپ باشد
درباب این حقیقت بس والا

آری بجز ز قلب نخواهی جست
سر چشمهٔ محبت مادر را

• • • •

سال هزار و سیصد و سی و دو
چون شد مرا بگوشهٔ زندان جا

از صد هزار کف که بهم میخورد
در پای شعر من که بُدی شیوا

تنها دو دست یاری من میکرد
آن هم دو دست مادر بی همتا

دستی غذا و جامهٔ من بودش
دست دگر بسر زدی آن دروا

تا آنزمان که ساخت مرا آزاد
بُد فامتش ز بار غم من تا

قربان آن دو دست که میباشد
امروز زیر خاك قُمش مأوا

آنروز یافتم که بجز مادر
کس نیست یار من بهمه دنیا

آری که بعد ذات خدا (خوشدل)
مادر بود ز مهر و وفا ، یکتا

داستانی از زندوکیل الرعایا، کریمخان زند

شه زند کز فرط عدل و عطوفت ملقّب ُبدی بر وکیل‌الرعایا
بمیرزا نصیر صفاهانی آنکو ُبدی ثانی خواجهٔ طوس دانا
نه تنها فقیه و اصولی و عارف بحکمت ُبدی تالی[1] ابن سینا
ادیبی که آن‌شعر (پیر وجوانش)[2] بحق شاهکاریست بی‌مثل و یکتا
شنیدم جفاکرد و آزردش ازکین که باهم نسازند شاهیّ و تقوا
ز نوشیروانی که خوانند عادل نیامد ستمگرتری خود بدنیا
غرض ُبدپزشگ شه‌زند وروزی شهش گفت بیماری‌ام ُکن مداوا
بگفتا بیفکن خدو[3] تا ببینم چه بیماری و علتی هست شه را
ولیکن‌شه‌آن غرّه برجاه وقدرت ازاین‌گفته رنجید و با وی بگفتا
که برخاك آب دهان افکنم من؟ چو دست‌تو باشد، کف‌دست‌بگشا
پس افکند آب دهان درکف او چو عادل بصورت‌چو ظالم‌بمعنی
بمالید بر روی خود آن خردور که اینم سزا گر بمانم دراینجا
زشیراز آن لحظه زی اصفهان‌شد گرفتی بکنجی چنان گنج مأوا
شنیدم که‌میرفت‌ومیگفت(خوشدل) کلامی که باشد ز فرزند زهرا[4]

که ُمردن به‌از زندگانی بذلت
هم از بندگی خوشتر آزادگیها

بمناسبت فرود اولین انسان به کره ماه

بشر با نیروی دانش اگر چه بعصر ما مسخر کرده‌مه را؟

۱ـ مانند ۲ـ مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر اصفهانی شاهکار ادب فارسی است

۳ ـ آب دهان ۴ـمنظور از فرزند زهرا امام حسین علیه‌السلام است

ولیکن دوری از اخلاق وایمان ز جنگ و کین براهش کنده چه را

امیداست آنکه خوشدل، دین اسلام

کند چون روز این شام سیه را

نعمت آزادی

(۱)

بباغ وحش تهران دوش دیدم درون دام شیری خشمگین را

که افکندی غریو و نعرهٔ او بلرزه میله های آهنین را

نمی‌بودش قرار اندر یکی جای

که از ناراحتی نشستی از پای

(۲)

گهی بر میله های محبس خویش سر خودکوفتی از غایت خشم

بیابد تا مگر راه فراری بهر سوی قفس می‌دوختی چشم

گهی بر آسمان کردی نظاره

کمك میجست از ماه وستاره

(۳)

بیادش آمدی گوئی که بودی بجنگل های افریقا مکانش

بزرگ جانور ها بود ومی‌بود بگردش همگنان مهربانش

خوش آن دوران که گاه شادی‌اش بود

نصیب از نعمت آزادی‌اش بود

(۴)

اگر چه‌ظرف آب ورانی از گاو نهد هرروز زندانبانش‌در پیش

ولی شیر است و باسگ فرق دارد   که خود خواهد بیابد روزی خویش
خدا نیرو وقدرت داده او را
که باآن حفظ سازد آبرو را

(۵)

عجب نبود که در آن آهنین بند   بکامش شهد باشد تلخ چون زهر
زکف چون داده آزادی خود را   نخواهد زندگی یك لحظه دردهر
چو آزادی نباشد زندگی چیست
اسیران قفس را زندگی نیست

(۶)

بلی شیر است و خوی سگ ندارد   که شاد از سیم وزر قلاده باشد
به بند آهنین ز آنرو اسیر است   که هم چون (خوشدل) آزاده باشد
(لومو مبا) هم نبد جز این گناهش
که از خون سرخ شد روی سیاهش

(۷)

لومومبا نیز مانند (لوتر کینگ)   کنام دهر را شیر سیه بود
بحکم شوم تبعیض نژادی   سزای مرگ و محکوم گنه بود
حسین ابن علی بد پیشواشان
که پایان یافت با خون ماجراشان

محرم ۱۳۸۹ برابر فروردینماه ۱۳۴۸

«تحصیل علم»

تاتوانی ای جوان میکوش درعهد شباب

چونکه درتحصیل دانش کرد میبایدشتاب

علم را برمال باید داد رجحان ای عزیز

تا ترا گردد میسرفضل حسن انتخاب

فرق عالم را زجاهل حق‌بیان‌فرموده‌است

آیهٔ هل‌یستوی باشد بلی نص کتاب

خواب وخور تنها نباشد امتیاز آدمی

ورنه فرقی‌آدمی را نیست باخیل دواب

علم گر زینت نیابد با عمل بیفائده است

پیش ارباب فضیلت این بود قول صواب

روبخوان العلم نور یقذف تاپی بری

فیض‌دانایان‌بود ازپرتوحق بی‌حساب

تأثر از حریق مسجد اقصی

واویلتا که مسجد اقصی سوخت	ای اهل قبله ، قبلهٔ اولی سوخت
تنها نه سوخت قبلهٔ اسلامی	جان شریف سید بطحا سوخت
معراج مصطفی بد از این مسجد	معراج عارج شب اسری سوخت
وز آتش عدوی ستمگستر	دل از هر آنچه مسلم و ترسا سوخت
آری همین نه ختم رسل سوزد	بی‌شك روان اقدس عیسی سوخت
امروز سوخت مسجد اقصی ، گر	بیت مسیح ، بینی فردا سوخت
زان مردمی که مریم پاکیزه	جانش ز نار تهمت آنها سوخت
فردا بود که بشنوی از کینه	این زادگاه پاك مسیحا سوخت
هان ای برادران و مسلمانان	خود از سکوت ماست که اقصی سوخت
بینید کز عدوی عنود دون	در هر دو جنك یکسره دنیا سوخت
بیت المقدس است از آن ما	کامروز از جنایت اعدا سوخت
آتش فروز دامن خود سوزد	خود را عدوی فاسد رسوا سوخت

فرق علی و معاویه

غلامی از شه غزنین نیمه‌شب سرمست	کشید نعره که محمود شاه مسعود است
بزیر سایهٔ شه از خراج خلق فقیر	بساط عشرت ما رو براه و موجود است

بحکم اوست زمین و بامر اوست سپهر
که شاه مظهر نیروی حی معبود است

هزار پیل مرصع لگام اطلس پوش
به پیلخانه و اسبانش غیرمحدود است

ز ترك وهندو تازی و پارس بندهٔ اوست
که آستان شهنشاه بیت مقصود است

که را توان که زند دم خلاف نیت وی
که نیم لحظه خودوخاندانش نابود است

* * *

ز کنج گلخن حمام ، سینه سوختهٔ
شنید و گفت که عقلش شراب بر بود است

سپس بیانك بلند از درون خاکستر
چنین سرود که الحق چو در منضود است

که چند عره باریاب و قدرتش باشی
خدا بزرگتر از صدهزار محمود است

* * *

بلی میان معاویه و علی (خوشدل)
همین تفاوت و این امتیاز ، مشهود است

که این حکومت برگل نمود و آن بر دل
زهی علی که بحق حکمران دل بود است

مقام و منصب و نیروی مادی فانیست
ولی حکومت دلهاست آنکه ممدود است

مقام علم

آنرا که علم و فضل و هنر نیست
هیچش مقام و جاه و خطر نیست

آری که نزد مردم دانا
نادان بهائم است و بشر نیست

هان ای پسر بعلم و هنر کوش
چون خوبتر زعلم و هنر نیست

علم و هنر بود ثمر مرد
آنرا که این دو نیست ثمر نیست

نیکو بود اگرچه زر و سیم
لیکن ز علم نیکوتر نیست

آنرا که علم و دانش باشد
اورا چه غم که مکنت و زر نیست

دانا معزز است و مکرم
گر هست مال و جاهش و گر نیست

ازبهر مال و جاه خطرهاست
لیکن برای علم خطر نیست

کم گو درخت علم و هنر را
جز درد و غصه میوه و بر نیست

کم گو در این زمانه هنر را
سودی بغیر خون جگر نیست

بازار علم گرچه کساد است | لیکن در این متاع ضرر نیست
فرمود مرتضی و به از این | در وصف علم حرف دگر نیست
باشد یتیم مردم نادان | نی آنکه را که مام و پدر نیست
فخر و شرف بعلم و کمالست | کس‌را شرف‌ازاین دو بدر نیست
زین رو بکسب علم رهی را
در دل غمی ز رنج سفر نیست

مطایبه

نشنیده کس بمیکیده دزدند کفش خلق | خاص این‌هنر به اهل‌نماز وعبادتست
تا گردن امـام نهد حمد و سوره را | زان میل‌خواجه سوی نماز جماعتست
حاجی کم فروش بگاه نماز هم | اینگونه کم فروشی او طبق عادتست

۵۶/۱۱/۱۲

مدرک قوی

فتاد کار مـرا بـا یکی اداره ولی | هرآنچه‌رفتم‌وگفتم نگشت کاردرست
بگفت روزی پرونده‌ات بود ناقص | بگفت روز دگرمدرك توباشد سست
خلاصه‌گشت مرارهنما رفیقی‌وگفت | بیایدت مدد ازقاضی‌الحوائج جست
خرکریم بکن نعل وشوسوارش وبین | بشوره‌زارمرادت‌چه‌سبزه‌خواهدرست
غرض ز کاغذ رنگین عکس‌دار ورا | زخویش‌شادنمودم که گردغربت‌شست
درون پاکتی آنرا نهادم و گفتم | که مدرکی که شماخواستیدکردم‌پست
چو دید گفت چنین مدرك قوی (خوشدل)
ترا بدی و ندادی نشان بروز نخست؟

سود بی‌حیائی

اگر بحکمت و دانش چو ابن‌سینائی — و یا که نیروی بازوی پور زال هست
حریف مردم بی شرم و بی حیا نشوی — که ناگزیر بمیدان او خوری تو شکست
گواه این سخنم شیر حق علی ولیست — که دست حق بدو بستی ز پهلوانان دست
ولی بعرصهٔ فرزند عاص بی آزرم — نگشت چیره که بد بی‌حیا و فاسد و پست
چو عمرو عاص اجل دید در برابر خویش — ز برق تیغ علی شهریار ملك الست
ز پا ازار بر آورد و است خویش نمود — بدستیاری آن از فنای حتمی جست
بسا کسان که فتادند پیش از پس خویش — که پیشرفت چنین قوم جان پاکان خست
غرض امام که بد مظهر شرافت و قدس — چو است برهنهٔ خصم دید دیده به بست
رها نمودش و گفتا برو که در آفاق
هر آنکه چون تو بود بی‌حیا توانا درست

شیر بی آب

مادر تو ای که مظهر عشق و محبتی — روشن سرای دل ز جمال منیر تست .
من در دل تو نور خدا بنگرم عیان — کائینهٔ حقیقت مطلق ضمیر تست
پروردهٔ بدامن خود عشق پاك را — شیر یکه آب داخل آن نیست شیر تست
گر سکته اوفکنده ز پایت غمین مباش — پای تو روی دیدهٔ پور بصیر تست
هر چند گشته چون تو فلج کار من، ولی — هر کار بسته با نظر بی نظیر تست
بی زن تمام عمر بعشق تو زیستم — فرزند نامراد تو شد پیر و پیر تست
این فخر بس که شاعر آزادهٔ چو من
خوشدل بود که از دل و از جان اسیر تست

تهران دیماه ۱۳۴۴

خدمت مردم

خدمت مردم گزین که خدمت مردم | بندگی و طاعت خدای تعالاست
خدمت مردم بنص جمله تواریخ | شیوهٔ پیغمبران ایزد یکتاست
گفت نبی بهترین خلق جهانست [1] | آنکه فزونتر بسود جامعه کوشاست
مورد لطف خدا بقول رسولست | هرکه سرایش باهل حاجت، ملجاست

دست ز پا اوفتادگان ز کرم گیر
ایکه ترا بازوی قوی و تواناست

اثر تربیت

بخرد سالی پرسیدم از خردمندی | مگر که نیست خود (الماس) زادهٔ انگشت [2]
برای چیست که آن پر بهاو شفافست | ولیکن این یك کم ارزش است و تیره و زشت
نگر بپاسخم آنمرد نکته‌سنج چه گفت | که زیبد آنرا با آب زر بسیم نوشت
که گرچه الماس از خاندان انگشت است | ولی ز تربیت شمس گشته شمس سرشت
شد از مجاهدت نفس و تربیت الماس | اگر چه بودی انگشت کم بها و پلشت
یکی ز خامی سوزد بکورهٔ حداد | یکی زپختگی‌اش پادشه بتارك هشت

کنایتی بود از نورعلم وظلمت جهل
حکایتی که ز دوزخ شنیدهٔ و بهشت

بازی دهر

در جوانی که زور بازو بود | آسمان خاك روی شستم ریخت
تا که پیری رسید و محنت آن | آب پاکی بروی دستم ریخت

---

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی که فرماید خیرالناس من انفع للناس
۲ ـ ذغال

باز همسون پیریم که از آن هوس طبع می‌پرستم ریخت
الغرض بعد پیری آمد مرگ وینچنین تارو پود هستم ریخت
بازی دهر را نگر (خوشدل)
که چه طرحی پی شکستم ریخت
تهران دیماه ۱۳۴۴

اسپند

گیاهی در بیابانها بروید که او را آفرینش باغبانست
زباران آب وازخور نورگیرد زمین چون دامن مامش مکانست
شود تا بوتهٔ کم کم برومند
بروزی چند باشد سبز و آنگاه رخش همچون رخ من زرد گردد
زهر شاخی بر آرد دانهٔ چند که تا درمان ده هر درد گردد
اگرچه خود بود دردش دوصدچند
بیابانی ما آید سوی شهر نهان در قوطی عطار گردد
بجرم تیره روزی آن سیه روز فدای صحت بیمار گردد
که چون رنگش؛ سیه بختست اسپند
ندیدی آن جوان بینوا را که خون خودفروشد تا خرد نان
بود اسپند هم مانندهٔ او بلا گردان جان دردمندان
نیارد بینوا ایکاش فرزند
شگفتا آن خداناشناس زر دوست که بدخوئی نسازد باز اخمش
نمیگوید که اسپندی سیه روز چگونه دفع سازد چشم زخمش
که اوراچشم بد در آتش افکند
ندانم بوتهٔ اسپند فرفش چه باشد باگل محبوب نسرین
که جا برسینهٔ خوبان کند آن ولی سوزد در آتش دانهٔ این
مگر با بخت (خوشدل) کرده پیوند
بیاد وضعت اسپند و هنرمند که بهر خاطر یاران بسوزند

عیان گردد خواص هر دو آن‌گاه | که اندر آتش حرمان بسوزند
زمرك ما كسان گردند خورسند

الا(خوشدل) در این‌دشت فراخای | به‌از اسپند نبود سر نوشتت
نمی‌بینی که دهگان طبیعت | برای سوختن در دهر کشتت
بسوز و دود شو اسپند مانند

اجتماع

اجتماع‌است فی المثل گلزار | که درآن‌هم‌گلست وهم خاراست
ترك گل از برای خار مكن | كه نه‌این‌رسم و راه هشیارا ست
مردم بد اگر فراوان است
آدم خوب نیز بسیار است

بوی کباب

پیورخویش‌شنیدم که گفت کیسه کشی | چنین برسم‌وصیت چودید باید خفت
که‌ای‌پسرا گراز عقل‌وهوش بهره‌وری | نمیدهی‌ز کف‌این‌شغل‌خوب‌خودرامفت
برای آنکه ز روز نخست استادت | همی خطاب نمایند آشکار و نهفت
ولیك ازپس پنجاه سال کسب کمال | کس‌اوستادبچون خوشدلی‌نخواهد گفت

* * * *

هنر ز ساق بلورین نازینان جوی | نه دربلندی ریش و نه درسبیل‌کلفت
همین نه ازپی تشویقشان زنندی‌کف | کزین هنر بکف آرند ثروتی هنگفت
کسی بشاهد مقصود دسترس دارد | که هرچه‌خواست زمان‌بهراو بجان پذرفت
قسم بحضرت‌محبوب‌وطاق‌ابروی‌او | که‌هر که‌طاق‌شدی‌درسخن بقم شد جفت

* * *

مگو ترا زوی تشخیص خلق میزان نیست خطاز ماست که جنس کمال دارد افت

زمانه گرکه زبان تو بسته است چه باك که از زبان قلم میتوان سخن بشگفت

ز شعر من همه بوی کباب می آید جگر کباب شود تا که دُر توانی سفت

نرفت از دل او زنگ درد و غم (خوشدل)

کسیکه خاك در پیر میفروش نرُفت

قطعه

خری را بار شیشه بـود و دزدی — بیارش زد چمـاقی پیچ در پیچ
بگفتا صاحب خر را چه داری — بگفتش گر زنی چوب دگر هیچ
چو خوشدل آنکه دراین جو ناجور — شل و ول گشته او را مهره و پیچ
نه‌تنها چشم بخت وی بود لوچ — که افتاده است زخم قلب او لیج
اگر آئین مـلایان چنین است
بباید سجده بر خاک مگردیج

تهران ۱۳۲۲

گناه بشر

ز تنگنای قفس بلبلی به تنگ آمد / چنانکه باغم و افغان دهان بشکوه گشاد

که از چه مرغک خوشنغمهٔ چو من باید / اسیر باشد و مرغان بدنوا آزاد

مگر نه فصل بهار و بهار عیش منست / که پرده از رخ نسرین و یاسمن افتاد

چرا جدا ز عزیزان خویشتن باشم / کسی بروز من بینوا دچار مباد

بخواب هر شبه بینم که در گلستانم / چه آرزوی خوشی دارم و امید زیاد

شکست بال و پرم بسکه بال و پر زده‌ام / ولی چه سود رهایم نمی‌کند صیاد

کجا روم به که گویم که کند بنیادم / سپهر کج روش و روزگار کج بنیاد

اگر چه گوش بفرمان من ندارد چرخ / چگونه بر نکشم ازجفای او فریاد

مگر که خوبتر از من سراغ دارد دهر / برای تازه عروسان گلستان داماد

همیشه غصه و غم یار همنشین منست / زهی رفیق وفادار خانه‌اش آباد

چنین که باغم و حسرت بسر برم همه عمر / مگر که مادر دهرم برای حسرت زاد



چو آه و نالهٔ بلبل بگوش سار رسید / چنین بپاسخ وی داد نکته‌دانی داد

که ای یگانه غزلخوان گلستان وفا / که خود بنغمه سرایان عالمی استاد

تو ایکه چون تو دگر عاشق جمال پرست / کسی ندیده و نشنیده و ندارد یاد

غمین مباش که ناشادی از جفای سپهر / که هر که مایهٔ شادی بود بود ناشاد

از آن اسیر قفس گشته که نغمه تو　　اسیر محنت و غم را ز غم کند آزاد
بجرم اینکه هنرمند و نکته‌دان باشی　　زمانه باتو سر کینه دارد و بیداد
محیط پست هنرکش ترا و (خوشدل) را
مجال عرض هنر یك زمان نخواهد داد

آخرین نقطهٔ امید

بیحری بیکـــران کشتی اقیانوس پیمائی
شب سرد زمستانی بطـوفان مبتــلا باشد
که ناگه ناخدا صوت خطر بنوازد وگوید
که اینك کشتی ما غرق گــرداب فنا باشد
درآنساعت که با کشتی نشینان آنگران کشتی
چو گوئی در کف امواج طوفان بلا باشد
شود قطع امید از هرطرف کشتی‌نشینان‌را
که امید رهـــائی داشتن دیگر کجا باشد
نظرها جانب یك نقطه می‌افتد درآن لحظه
که هردل را سوی آن‌نقطه روی التجا باشد
چه باشد نقطهٔ امید (خوشدل) ناامیدان را
خدا باشد خدا باشد خـدا باشد خدا باشد

صدای خدا

نیمه‌های شب‌است و فصل بهار　　دل حدیث شباب میگوید

همچنین شرحی از تجلی عشق … پرتو ماهتاب میگوید

مرغ شب بانوای حق‌حق خویش … حرفی از صد کتاب میگوید

داستانی ز کاروان عدم … خوش سبك سیر آب میگوید

وز بزرگی حق بیانگ بلند … زاهدی مستجاب میگوید

ناگه ازساق عرش روح الامین … این سخن با عتاب میگوید

که گشائید گوش و لب بندید … که خدا بی حجاب میگوید

تا صدای خدا بدانی چیست … خوشدل نکته یاب میگوید

پای گهواره بهر کودك خویش
مادری ذکر خواب میگوید

درك روح زمان

یکی صیاد ماهی بر لب رود … زدی نی تا که رقصد ماهئی چند

ولیکن هیچ ماهی از دل آب … نرقصیدی‌که گردد شاد و خورسند

چو دید اینگونه ماهیگیر ساده … بآب و خاك دام و نی بیفکند

پس ازچندی چودام خود بر آورد … فتاده ماهیانی دید در بند

تپیدنهای آنان را گمان کرد … که میرقصند با صد مکر و ترفند

چنان زآن‌رقص بی‌جاخشمگین شد … که بر آنان زد از سخریه لبخند

که با آهنك نی باید برقصید … نه اکنونتان که با مرگست پیوند

ندانستید چون قدر زمان را … بباید تان که دل از زندگی‌کند

هر آنکو قدر وقت خود ندانست … بگیرد نعمتش از وی خداوند

بکن درك ای پسر روح زمان را … که گفت این نکته دانائی بفرزند

نخواهی گر شوی مغبون ومحروم … بگیر از داستان ماهیان پند

بصورت حرف حق تلخ‌است (خوشدل)
بمعنی لیك شیرین است چون قند

مقام علم معلم

کنفیسیوس آن حکیم نامی چینی　　نکتهٔ نغزی بشأن علم سراید
گوید اگر ماهیی بمن بدهد کس　　سیر مرا روزی از غذا بنماید
لیک کند گر که صید آن را تعلیم　　بر رخ من باب زندگی بگشاید

عقاب خوارزم یا فرزند قهرمان ایران

بین بلب رود سند تا که به بینی　　مادر ایران چگونه خواهد فرزند
یك سو چنگیز و صد هزار سپاهی　　و ز سوی دیگر جلال‌دین و تنی چند
شرحی از این داستان شنو که سراسر　　عبرت و پند است بهر مرد خردمند
تاخت بدشمن جلال مملکت و دین　　لشگر تاتار را بدشت پراکند
خصم گریزان بسان جوقهٔ روباه　　خسرو ، غران چو شیر شرزهٔ ارغند
پس سوی خرگاه خویش آمد و گفتا　　با زن و فرزند کای مرا همه پیوند
تا که اسیر سپاه خصم نگردید　　باید خود را بکام دریا افکند
مردن با نام به ز ماندن با ننگ　　کشته‌شدن خوشتر از فتادن در بند
مادر پیر و زن جوانش ، آنگاه　　غوطه بدریا زدند، خرم و خورسند
کودکی اندر حریم پادشهی بود　　زد بروی قهرمان ایران لبخند
پاسخ آن خنده را بگریه شهنشاه　　داد و دل از طفل ناز پرور خود کند
در کف امواج رود دادش و دیدی　　طعمهٔ کام نهنگ کودك دلبند
پس نظر از آب برگرفتی و کردی　　سر بسوی آسمان که بار خداوند
بودی این طفل یادگار من و باد　　در ره ایران فدا ـ بایران سوگند
تلخ بود گرچه داغ مرگ عزیزان　　چون پی حفظ شرافتست بود قند
کشور ایران کنام شیران باشد　　بیشهٔ شیران بچنگ گرگان مپسند

ساز موفق مرا که تا بسوی هند		پویم و یابم دو باره افسرو اورند

ساز موفق که انتقام بگیرم		زین عدوی شوم پر زحیلت وترفند

آه که بر ضد من خلیفهٔ بغداد		باشه تاتار کرده پنهان پیوند

مار سپید و سیه ندارد وپیمان		بستن با این وآن کجاست خوشایند

این گفت وزد سواره پس بدل آب		با مدد چند شیر مرد برومند

اسب هنرمند پادشه ز بلندی		خود را باشه چو بط بدریا افکند

و ز عقب وی رسید دشمن وچنگیز		گفت سپه را که تا بچنگش آرند

باران تیر ریخت بر سر و رویش		گفتی بارد تگرگ بر سر الوند

باری سالم شدند از دل دریا		دریا دل شهریار وهمسفری چند

رفت که باز آید و ز خصم ستاند		خوارزم واروگنج ومرو و سمرقند

رفت که تا بیرق سه رنگ وطن را		آید و کوبد فراز کوه دماوند

باری چنگیز دیو سیرت خونریز		دید چو نیروی شهریار هنرمند

مر پسران را بگفت بین شماکیست		تا که بود با چنین دلیر همانند

**جاوید آن کشوری که اینش خسرو		خوشبخت آن مادری که اینش فرزند**

خوشدل از زادن چنین پسرانی		مادر ایران عقیم باشد یك چند

چنگیز افزون ولی جلال الدین نیست		ورکه بود گوشه گیر باشد ودربند

لیکن پایان شام تیره بود روز		حافظ ایران هماره هست خداوند

تیرماه ۱۳۲۱

مرگ کشاورز

در نیمه شبی سرد کشاورز فقیری		جان داد وچها در دل پرازمحنش بود

میریخت زرویش عرق سرد و توگوئی		شرمندگی ازمرده شوو قبرکنش بود

صدوصله بتن داشت همه عمروپس ازمرگ		یك جامهٔ و یافت که آنهم کفنش بود

یکعمر نبرد از وطنش بهره و چون مرد		اندازهٔ یك قبر نصیب از وطنش بود

بد سهم وی و گاو مساوی که برداشت
انصاف تو خورده بشری این ثمنش بود
طفلی دو سه بیمار و یکی چند طلبکار
سرمایهٔ یکعمر بهر در زدنش بود
بشکسته خطی چند که بر لوح جبین داشت
سطری دو سه از قصهٔ رنج کهنش بود
یك مرتبه هم چهرهٔ ارباب ندیدی
کو، رقص بکاباره پاریس فنش بود
ارباب نمی آمد اگر ـ زادهٔ ارباب
می آمد و در نقشهٔ تعقیب زنش بود
ملای دهش گفت که تقسیم زمین چیست
چون پیرو اسلام و مطیع سننش بود
در منطق ملا طلب حق چو بود کفر
از چهارطرف مشت نثار دهنش بود
القصه از آن پیش که دو شینه بمیرد
گفتا بمن این نکته که لطفی بمنش بود
نزدیك بود فتح و ظفر رنجبران را
این گفت و دهان بست که آخر سخنش بود

من خوشدل از آن گفته و او خفته بامید
من گرم شعار وی و او سرد تنش بود

اعجاز عشق

اطاق پنجم بیمارستان سینا را
احاطه کرده گروهی فسرده از زن و مرد
بروی تخت جوانی بحال دادن جان
فتاده است و پریده است رنگش از رخ زرد
کنار تخت جوان درمیان خیل زنان
زنی، بسینه و سر میزند ز حسرت و درد
کشان کشان ببرندش ز در که مادر زار
بگاه مرگ پسر تاب کی توان آورد

دراین میانه ز، ره ماهروی دخترکی
رسید و گفت جوان را نهید با من فرد
علاج نامزد من بدست من باشد
که گرم سازم با نار عشق این تن سرد
سپس بگفت که محمود جان بمریم خویش
گشای چشم و ببوسش لبان جان پرورد
نهاد پس لب خود بر لب جوان و بگفت
بجان آمده برلب که جای خود برگرد
بهٔ نیم لحظه جوان یافت جادو مریم او
نمود سجده که عیسای عشق معجز کرد

بهترین صداها

این شنیدم ببزم حاتم طی	کز کرم شهرهٔ جهان باشد
گفتگو بد ز خوشترین آواز	که چه آوا غذای جان باشد
گفت یکتن نوای بلبل مست	که غزلخوان گلستان باشد
دگری گفت بهترین آواز	نغمهٔ بانوئی جوان باشد
سومی از صدای شرشر آب	کرد توصیف و گفت آن باشد
چارمی گفت در عقیدهٔ من	بانك شمشیر قهرمان باشد
بود حاتم در آن میان خاموش	کم سخن مرد نکته‌دان باشد
کرد پرسش یکی ز وی که ترا	چه عقیدت در این میان باشد
گفت حاتم که احسن الاصوات	**صوت دندان میهمان باشد**
همه تصدیق قول او کردند	که چه بهتر از این بیان باشد

کرم و جود و مردمی (خوشدل)
صفت رب مهربـان باشد

کلنگ قاضی

این قصه شنیده‌ام که روزی	قاضی ستم شعار بغداد
از رهگذری گذر همی کرد	ناگه قلمی ز جیبش افتاد
رندی زقفای او همی رفت	چون دید چنین کشید فریاد
کای شیخ فتاد این کلنگت	بردار که تا نرفته بر باد
قاضی چو به پشت‌سر نظر کرد	افتاده قلم بدید و استاد
گفتا که کلنگ نیست کلکست	مؤمن که خدای یاورت باد
گفتا رکه کلنك نیست پس چیست	کاینگونه زما بکنده بنیاد
ما خانه خراب این کلنگیم	ای قاضی شهر ـ خانه آباد

۱۵ر۲ر۲۷

زاهد و صوفی

مرید زاهد و صوفی شدم زمانی چند — ولی چه سود کزیشان ندیدمی جز کید

یکی بصورت و عنوان مرتضی[1] و صدوق[2] — یکی بکسوت[3] و دعوی بایزید[4] و جنید[5]

ولی چو محرم آنان شدم همی دیدم — که نیستند بجز در پی ربودن صید

یکی نداشت متاعی بجز جنایت و جهل — یکی نکاشت نهالی بغیر حیلت و شید[6]

یکی ز شرك نگاهش بدست و کیسهٔ عمرو — یکی ز کذب زبانش بنعت[7] و مدحت زید

چو این بدیدم (خوشدل) بلطف پیر خرد
شدم مقیم در عشق و رستم از هر قید[8]

تهران ۸ر۴ر۲۷

جو فروش گندم نما

آن جو فروش حاجی گندم نما که جو — بفروخت جای گندم و نان پخت و آب کرد

چشم بدش بدور که از فرط قدس و دین — بنیاد مسجدی ز برای ثواب کرد

تا ساخت از برای خدا خانهٔ گلی — چندین هزار خانهٔ دل را خراب کرد

بر بست باب صدق و صفا را بکوی ما — تا از سرای زرق و ریا فتح باب کرد

گشتی حلال مال حرامش که قسمتی — از آن نصیب زاهد عالیجناب کرد

ز آن مال بی حساب چو حق و حساب داد — خود را رها ز پرسش یوم الحساب کرد

آری بهشت را بدو دینار زر خرید — دل را تهی ز دغدغه و اضطراب کرد

رندی از این قضیه چو آگاه گشت گفت — این نکته را و جانب حاجی خطاب کرد

---

۱ و ۲ـ منظور سید مرتضی علم الهدی و شیخ صدوق ابن بابویه قمی دو عالم بزرگـــوار شیعه ۳ـ جامه ۴ و ۵ـ بایزید و جنید دو تن از عرفای نامدار ۶ـ حیله و مکر ۷ـ نعت بمعنـــای مدح ۸ـ قید بمعنای بند و زنجیر است.

کاین خانهٔ خدا نبود خانهٔ هواست داندکسیکه فرق خطا از صواب کرد
خوشدل قسم بحق کتاب خدا که وی
من بی کتابم ارکه عمل بر کتاب کرد

تهران ۱۳۲۳

زیان شرابخواری

طغرل سوم بجنگ دشمن طاغی رفت و بکشت و بهبست و خست و پراکند
یافت از آن جنگ نام و شوکت و عزت گشت از آن فتح شاد و خرم و خرسند
خصم چو شد منهزم شهنشه مغرور خواست شراب و بساط عیش بیفکند
بیخبر از کار ملك و دشمنی خصم با می و ساقی و یار بودی یك چند
ناگه شد با خبر که دشمن مغلوب آید و با وی بسی سپاهی آینده
بودچو مست شراب و بی‌خود از خویش جست ز جا همچنان ز مجمره اسپند
اسب طلب کرد و شد سوار و برون تاخت جانب آن خصم پر ز حیلت و ترفند
نی کلهاش بر سر ونه در پا موزه نی بکمر تیغ بودش و نه کمربند
خواندی اشعار شاهنامه و بودی غران مانند شیر شرزهٔ ارغند
گفتی کو خصم تا برآرمش از پای گرچه بسختی بود چو کوه دماوند
ترکان چون با خبر شدند که خسرو آید با پای خویشتن بسوی بند
همچون سیلی که آید از سر کوهی جمله بسویش ز هر طرف بدویدند
شاه بدینسان اسیر گشت و گرفتار داد بجامی شراب ، شاهی و اورند
منقرض اینگونه گشت دولت سلجوق مایهٔ عبرت شد از برای خردمند
آری هرکو بسوی باده گرائید ریشهٔ خود را ز روی بی خردی کند
جان پدر کن حذر ز باده‌گساری قصهٔ طغرل همی بخوان ز ره پند

شهریور ۱۳۲۳

قطعهٔ دوم

سیل باران ز سما می‌بارد	همچو پیکان سر ما می‌بارد
(اطلاعات) شب پیش نوشت	که نه تهران همه‌جا می‌بارد
شیخنا آن‌که ز رخسارهٔ وی	حیله و مکر و ریا می‌بارد
با مریدان سر منبر می‌گفت	رحمت و فیض خدا می‌بارد
کافر است آری در منطق شیخ	هرکه گوید که چرا می‌بارد
لیك از خوشدل شاعر بشنو	تا بگوید که چه‌ها می‌بارد
بین که در خانهٔ دولتمندان	ملخ سیم و طلا می‌بارد
لیك در کلبهٔ دهقان فقیر	غم و اندوه و بلا می‌بارد
پس مگو رحمت حق، سنگ بلاست	که به‌فرق فقرا می‌بارد

اسلام دین سعی و عمل است

این نیز بگذرد که جهان جز خیال نیست	کافکار صوفیان و خراباتیان بود
ما را فکنده‌است بدین روز سخت و تار	آری چنین شود چو مربی چنان بود
اسلام دین سعی و عمل بود و ایدریغ	کس نیست تاکه پیرو احکام آن بود
آوخ که این شریعت غرّا بی عدیل	عنقا صفت بکشور ما بی نشان بود
رهبانیت که ویژهٔ کیش مسیح بود	امروز در میانه‌ی اسلامیان بود
ایران که بود مهد تمدن بروزگار	اینگونه‌از چه‌خفته بخواب گران بود

دیروز بود قافله سالار و بس فسوس
کامروز باز مانده ز هر کاروان بود

راز آفرینش

بصحن باغ یکی غنچه بامداد بهار	شکفت وتاج عروسان گلستان گردید

گشود دیده و باصد هزار عشوه و ناز — ز شبنم سحری چهره را صفا بخشید

دمی نظر بعروسان گلستان افکند — یکی ز بلبل شوریده حال، نغمه شنید

هنوز گرم تماشای باغ و بستان بود — هنوز خنده بدش در دهان و می‌خندید

که ناگهان بفلك ابری آشکارا گشت — برون نیامده از پرده شد نهان خورشید

بسان تیر بلا از سپهر سخت کمان — تگرگ خانه برانداز جانستان بارید



به نیم لحظه گل بینوا بخاك سیاه — فتاد پرپر واز بخت خویشتن نالید

که ای دریغ دمی در جهان نکرده نشاط — چنین برنج و مصیبت زمان من برسید

فغان و آه که با من بخاك پنهان شد — بدل هر آنچه مرا بودی آرزو وامید



اگرچه صحنهٔ باغ جهان تماشائیست — ولی چه سود که یك لحظه بیش نتوان دید

دمی نظر بگلستان زندگی کردن — بدین مصیبت و اندوه و غم نمی‌ارزید

چه خارها که بپایت رود در این گلزار — ولی ز گلبن آن نوگلی نخواهی چید

بغیر رنك حقیقت در این سرای مجاز — هزار رنك بود چون سیاه و سرخ و سپید

عجب مدار گر ارزان فروخت مادر دهر — چرا چنین نفروشد که خود گران نخرید

ندانم از چه سبب آمدم چرا رفتم — که باز می‌نشد این بسته در بهیچ کلید

غریق قلزم حیرانی‌ام ، چه چاره کند — خود آنغریق که هیچش کرانه نیست پدید

قدردانی از هنر[1]

در خطهٔ زرخیز نطنزم گذر افتاد — در فصل بهاری که جهان رشك جنان بود

در (باغ حرم) آنکه به از (باغ ارم) هست — بلبل بغزلخوانی و گل خنده زنان بود

۱ـ شاه عباس صفوی در یکی از سفرهای خود بمنطقهٔ ییلاقی شهرستان نطنز باز شکاری هنرمند خود را از دست داد او بنام قدردانی از آن حیوان گنبدی بیادگار بنا نمود که معروف است

از قلهٔ کرکس که گذرگاه عقابست | جاری بدر و دشت ودمن آب روان بود
وز همت خلقش که همه زادهٔ رنجند | اشجار پر از میوه کران تا بکران بود
تاچشم‌کند کار ، گل ولاله و ریحان | گوئی که زمین‌درگل ودر لاله نهان بود
هر سو ز شهان صفوی مانده اثر ها | چون(گنبد‌بازش)که‌از آن‌دوره‌نشان‌بود
گویند که چون باز شکاری شهنشاه | کو مورد لطف شه فرخنده‌روان بود
شد کشته ز تیر اجل وجان و دل شاه | آزرده ز مرگ هنری مرغ زمان بود
فرمود که بر مدفن وی نیك بنائی | سازند که قدر هنر و کار عیان بود
عصری که‌زمرغ هنری‌قدرشناسد | **پیداست که‌قدرهنری مردچسان بود**
نقاشی و معماری و شعر وهنرو فضل | آنروز گرامی بر هر خرد و کلان بود
آنروز نه چون‌دورهٔ ما بی‌هنران را | افزون ز هنرمند چنین عزت و شان بود

خوشدل چه کنی شکوه از این عهد هنرکش
امروز چنین باشد و آنروز چنان بود

قطعه

کشیدی روز اول نیم بستی | که آبت دیر آیدگاه پیوند
کنون‌صدبست می باید کشیدن | که آب‌چشم‌وبینی آیدت بند

ز شرّ شیرهٔ خشخاش (خوشدل)
جوانان را نگهدارد خداوند

فرزند

پدر ، ای بهترین غمخوار فرزند | مشو غافل دمی از کار فرزند
که از چشم پدر بینند مردم | همه نیک وبد رفتار فرزند

بلی سازد ترا خوشنام و بد نام — چو نیک وبد بود کردار فرزند
بپرور جسم و جانش را به نیکی — چو هستی بهترین غمخوار فرزند
بسان جامه و نان دانش و دین — بده او را که باشی یار فرزند
گرانقدر و سبکر وحش کن از دین — چنین باید کشیدن بار فرزند
به پیک یوسف اینسان گفت یعقوب — چه نعمت خوشتر از دیدار فرزند
خدا را برترین نعمت چه باشد — نظر بر قامت و رخسار فرزند
شفابخش قلوب والدین است — دو شهلا نرگس بیمار فرزند
رباید گر که هستی پدر را — نباشد هیچ ننگ و عار فرزند
و لیکن آن پدر باشد سیه روز — که دوزد دیده بر دینار فرزند
که مرگ خود به بیند چون نشیند — کنار خوان منت دار فرزند

غرض نام پدر جاوید ماند
چو «خوشدل» گر بود آثار فرزند

مقام استاد و معلم

شنیده‌ام که سکندر فزونتر از پدرش — بداشت حرمت استادکو ارسطو بود
اگر چه وارث ملک پدر بد، لیکن — نمی نشست بر او ستاد تا او بود
یکی زخیل ندیمان سبب بپرسیدش — جواب داد، جوابی که‌سخت‌نیکوبود

که‌آن مراز فلک برزمین بیاوردی
ولیکن این ززمینم برآسمان بردی

تهران ۵۳٫۲٫۷

دفاع از خیام

شاعر آزاده‌ی ایران حکیم فحل شرق
آنکه مانندش نیارد روزگار اندر وجود

صبح‌نیشابور، خیام آنکه ازخورشید طبع

(بوالعلا) را چون‌شب بغدادآرد درسجود

مورد بی‌لطفی شاه حجاز و نجد شد

آنکه باشد شهرت و نامش سعودبن سعود

زآنکه باخود داشتن‌دیوان‌شعرش گشته منع

حاجیان‌را چون دگراشیاء ممنوع‌الورود

بیخبر از آنکه یکتن پیرو خیام را

با غل و زنجیر نتوان داشتن درآنحدود

پیرو خیام را با کعبهٔ گل ، کار نیست

کو بود در کعبه‌ی دل زائر رب ودود

پیرو خیام و آنگه بوسه بر سنگ سیاه؟

تا تن و ساق بلورینست.حاشا زین‌جمود

آسمانی نغمه‌ی خیام مارا در خور است

حاجیان رامجمع‌الدعوات وجنات‌الخلود

این دنی‌طبعان‌وسعی‌درصفا حاشاکه‌هست

جهدشان‌اندرلجاج‌وجهل‌وخست‌چون‌جهود

طالب خیام اگر بودی ابوطالب[1] نبود

با سر وی آشنا شمشیر این قوم عنود

تاسقط سازی تواین دزدان بی‌انصاف را

ای هواپیماسقوطت هست‌خوشترازصعود

۱ــ منظور ابوطالب یزدی معروف است که بدست عربها در مکه کشته شد.

شوخی با والدین

نمی‌دانم پاپام آنشب خطا کرد — و یا مامان پاپایم را صدا کرد
ولی دانم کـه شیطانی آنان — مرا یك عمر با غم مبتلا کرد

* * *

الهی کاش آنشب خفته بودند — رموز عشق را بنهفته بودند
که‌عمری آخ آخم رفته برچرخ — که یکدم اوخ اوخی گفته بودند

* * *

خطا گفتم اگر آن دو نبودند — چنین آثار نـغـز و نو نبودند
بگفتم شاعر قرنست خوشدل
اگر این قوم اهل هو نبودند

وفای سگ

شناگر نوجوانی زد بـدریـا — سگش را پاسبان جامه‌ها کرد
شناور شد بدریا چون یکی قو — که عمری صرف در فن شنا کرد
ولی غافل که از بهرش یکی دام — مهیا آسمـان پـر جفا کـرد
بصیدش سفره ماهی سفرهٔ خویش — گشود و قصد او با اشتها کرد
چودید اینصحنه راسگ‌بهر حفظش — فراوان ناله‌های جانگزا کرد
که هان بنگر که دشمن بهر قتلت — فراهم دام تزویر و بلا کرد
ولی بیچاره مرد آگه نمی‌شد — سگش هرچندگوناگون صداکرد
چو دانست آن وفادار صفاکیش — که نتواند از آن‌دامش رها کرد
فکندی خویش را در سفرهٔ خصم — بیکدم هستی خود را فنا کرد
شناگر مرد چون آگاه گشتی — که سگ از بهر او جانرا فداکرد

همی بر سر زد و با ناله میگفت
مرا سگ خوب تعلیم وفا کرد

بمزد استخوانی را که میخورد
سر وجان داد وحق خود اداکرد

و لیکن اشرف مخلوق عالم
ببین(خوشدل) بنوع خود چهاکرد

چه گوید آن نمك نشناس بد عهد
که عمری صرف باروی وریاکرد

سگ از آن آدمی صد ره نکوتر
که دوری از ره صدق وصفاکرد

بدا برآنکه عمری دوستی را
برای سود آنی زیر پا کرد

جهت زیر عکس

گر سرم خالی ز دستار است ، عذر من پذیر
پیرم و بار گران زهد نتوانم کشید

با چنین موی سپیدم روز من باشد سیاه
گر ولای احمد و آلم نسازد روسفید

خوشدلم(خوشدل) که با رندی دراین هفتادسال
هیچکس یك لحظه سالوس و ریا در من ندید

حقیقت دین و شعار امیرالمؤمنین

چون بسوی مصر شد برای حکومت ز امر امام همام ، مالك اشتر
داشت یکـی نـامـهٔ امیر بهمراه درج در آن رمز حکمرانی کشور
هر چه بدان داشتی نیاز در آن بود وضع خراج و اداره کردن لشگر
ویژه یکی جمله در سفارش مردم داشت که باید نوشت آنرا بـا زر
بودی آنجمله این که مردم آن ملك خود بدو نوعند و در حقوق برابر
نوع نخستین بـود بسان تو مسلم با تو برابر چنانکه با تـو برادر
دستهٔ دوم تراست لیکـن همنوع چون تو پدر آدمند و حوا مادر
باش بآنان صدیق و مخلص و مشفق باش باینان رفیق و غمخور و یاور
یاری همدین و غمگساری همنوع فرض بـود بر امیر لشگر حیدر
هان منهی فرق در حمایت آنـان بلکـه بهمنوع کن عنایت بهتر

* * * *

بهبه از این دین و ازحقیقت این دین زنـدهٔ و جاوید بـاد شرع پیمبر
بین سیاه و سپید و شرقـی و غربی نیست تفاوت بحکم مصحف داور
خوشدل اینست درس مکتب قرآن
این بـود آری شعار حیدر صفدر

پنجم شوال‌المکرم ۱۳۹۵ قمری هجری

مهر مادر

نسیم روح بخش نو بهاران · که‌گیتی را روان بخشدبه‌پیکر
فروغ دلفریب چهر خورشید · کشدآ ندم که از جیب افق‌سر
شبانگه‌چون‌زند چشمك ستاره · چو زیبا دختری جویای‌شوهر
شب مهتاب و بزم میگساران · بساغر پرتو ماه فسونگر
صدای آبشار و نغمهٔ ساز · فغان عاشقی از هجر دلبر
جمال نو گلان ذوق پرداز · نوای بلبلان روح پرور
کند از بوسه های آبدارش · چو شبنم روی گل‌را تازه وتر
فرو بردن سرخود در دل آب · دو مرغابی یکی ماده یکی‌نر
دو بال خود زدن برهم زشادی · فرشته وار، دو سیمین کبوتر

همه لطف و صفا دارند (خوشدل)
ولی اینها کجا و مهر مادر

مقام پدر

از پنجمین امام بحق باقر العلوم · بشنو یکی روایت جان بخش معتبر
فرمود با پدر شه و مولای ساجدین · آنکو بُدی ز سرور آزادگان پسر
دیدیم‌در رهی پسری را که از غرور · خود تکیه داده بود ابر شانهٔ پدر
زین صحنه سخت خاطر باب بزرگوار · آشفته شدکه تاخت برآن پوربی‌خبر
کای بی‌خبر زحق پدر این چه‌حالتست · رو دور شو که ننگرمت تا ابد دگر
بیزارم از مشاهدهٔ پوری اینچنین · کو غافل از مقام پدر باشد این قدر
(خوشدل) بلی‌مقام پدربیش ازاین بود · بر قول صدق حجت هفتم یکی نگر

دراین‌مقام‌موسی جعفر چه‌خوش‌سرود   این نکته راکه می‌توان‌گفت خوبتر
گر سجده جز بخالق معبود بُد روا
گفتم که سجده برپدر خود کند پسر

مقام برادر

زهر نعمتی هست برتر برادر   ثناگو گرت داده داور برادر
پس‌از والدین ای‌پسرنیست یکتن   که ازآن نباشد نکوتر برادر
اگر از برادر کسی بود بهتر   نخواندی علی را پیمبر برادر
چو پشت وپناه‌تو باشد ـ نداری   نیازی بصد فوج لشگر برادر

* * *

باعدام گشتند محکوم وقتی   زنی را سه‌کس‌پوروشوهر برادر
یکی را بزن شه ببخشید وگفتش   گزین‌زین‌سه فرزند وهمسر برادر
پس ازساعتی سر زجیب تفکر   برآورد و گفتا ـ مکرر برادر
شه از وی بپرسید برپور وشوهر   گزیدی برای چه یکسر برادر
جوانند پور تو و شوهر تو   بود زان دو عمرش‌فزونتر برادر
بهل تیرباران شود چون نشسته   چنین برف پیریش بر سر برادر
بپاسخ چنین‌گفت‌زن پور و شویم   ندارند از آن برتری بر برادر
که‌هستم‌جوان وتوان شوی‌کردن   که یابم پسر لیك دیگر برادر
نیابم که نبود پدر همچو مادر   که آرند از بهر خواهر برادر
شهش کردتحسین که‌خوش‌برگزیدی   بشوی و پسر ای خردور برادر
فقیر است هر کو برادر ندارد   که باشد به ازگنج گوهر برادر

* * *

سفارش کنم‌پورم (احمدرضا) را   که دارد چو (عباس) کهتر برادر

پدرجان یکی بین پدر را که (خوشدل) ز کف داده (مهدی و اصغر) برادر
عموهای تو هردو را دیده درخون بسوزد همی از غم هر برادر
من آن تکدرختم که خشکیدم از غم پدر داده از دست و مادر برادر

• • •

گریز

برادر نبُد گر گرامی ، نکردی چنان ناله‌ها شاه دین بر برادر
چو در علقمه دید عباس خود را که بُد در شجاعت چو حیدر برادر
پیاده شد از اسب و در بر کشیدش که بُد غرقه خون پای تا سر برادر
دو دستش جدا از تن و فرق منشق بُدش تیر در دیده تا پر برادر
گرفتی سپس بر کمر دست خود را که بشکست پشت من ابدر[1] برادر
بسا چشم بیدار از بیمت امشب بخوابد بجز چشم خواهر برادر
بلی خواب در چشم زینب نیاید ازین پس که گردیده مضطر برادر

غرض تاقیامت زخاك تو (خوشدل)
برآید نوای برادر برادر

کرمانشاه ۱۳۴۹

اگر خواهی سعادت رو قوی باش

زمام اشترانی چند دیدم بدست کودکی رنجور و لاغر
بهرسوئی که رو میکرد آن طفل بدان سو روی میکردند یکسر

۱ـ اینجا

بخودگفتم که از این بردباریست — که عمری بارکش باشند چون‌خر
وگرنه زورمندانی بدین زور — کجا از کودکی باشند مضطر
چرا با یك لگد کارش نسازند — که آنان را چنین دارد مسخر
ولی گاو و خر و اشتر چنین‌اند — در آنان نیست خوی ضیغم نر
پلنگ و شیر از روز نخستین — نرفتندی بزیر بار اندر
بخواری و زبونی تن ندادند — که بودندی قوی‌چنگ و دلاور
ازآن رو شاه حیوانات شد شیر — که باشد قدرتش از جمله برتر
پلنگ ازآن بکوهش گشته مأوا — که باشد همتش با ُکه برابر

• • •

بلی خوشدل بنزد مرد هشیار — ستمکش از ستمگر هست بدتر
ستمکش گر نباشد در زمانه — بگیتی کی شود پیدا ستمگر
مکش بار ستم را ای ستمکش — بدست خود ستمگر را مپرور
که از ضعف و زبونی تو باشد — چنین اوضاع خلق و وضع کشور
نباید زیر بار زور رفتن — نزیبد آدمی را شیوهٔ خر
دمی اوضاع گیتی را نظر کن — یکی بنگر بملت های دیگر
که با نیروی عزم و قدرت علم — قوی گشتند و خوشبخت وتوانگر
تو هم ای نسل کورش همتی کن — بیا از آستین دستی بر آور
یکی دامان مردی بر کمرزن — ره مردانگی و عزم بسپر
خمودی و بطالت را فروهل — ز جان و سر پی مقصود بگذر
ز مردن چند می‌ترسی که مردن — نه ازاین زندگانی هست خوشتر؟
ز خود دان هر چه آید بر سر تو — نه از کید سپهر و کین اختر

اگر خواهی سعادت روقوی باش
که بد بختی زضعف‌است‌ای برادر

شهریور ۱۳۲۲

خر بیمار و شیر بیدار

خری چون ناتوان گردید و بیمار — گرفت از گردنش خر بنده افسار
برون کردش بخواری از طویله — چو از وی بر نمی‌آمد دگر کار
خر بیچاره سر اندر بیابان — نهادی با دلی افسرده ناچار
همی با آه و افغان شکوه میکرد — ز جور آدمیزاد ستمکار
که دیدی ناگهان از دامن دشت — یکی غرنده شیری شد پدیدار
چو چشمانش بشیر شر زه افتاد — بر آورد از جگر آه شرر بار
فغان بر داشت کای سلطان عادل — که بادا دیدهٔ بخت تو بیدار
بفریادم رس از راه مروت — که از جور بشر دارم دلی زار
بدوران جوانی تا مرا بود — توان بار بردن طاقت کار
همه روز آدمیزاد جفا جوی — ز دوش من کشیدی از جفا بار
گه از زنجیر آزردی مرا پشت — گهی با چوب و سنگم دادی آزار
ولی اینك بجرم ضعف و پیری — برانند از دهم با خواری خوار
کنون ای پادشه تکلیف من چیست — که بر من زندگانی گشته دشوار

...

بپاسخ گفت شیرش نکتهٔ نغز — که ای بیچارهٔ بد بخت افکار
چرا خر گشتهٔ تا آنکه گیرد — ز دوشت آدمیزاد اینچنین بار
نمیدانی مگر هر کس که خر گشت — برندش زیر بار اینقوم عیار
بلی خوشدل از آن پالانشان کج — بود یکسر خردمندان هشیار

که تا باری بدوش خود نگیرند
میان شیر و خر فرقست بسیار

عید بینوایان

دختری بینوا بمادر خویش — گفت در روز عید کای مادر

از چه مانند دختران دگر رخت نیکو نباشدم در بر
نه ترا موزهٔ بود بر پا نه مرا چادری بود بر سر
جملهٔ خلق خرم و شادند غیر مارا که هست خون بجگر
درجوابش بگفت مادر زار کای سیه بخت و بینوا دختر
حالیا عید مردمان غنیست عید ما نیز میرسد آخر
آنزمان عید بینوایان است که بمیرند اغنیا یکسر

زمستان ۱۳۲۲

داستان جوانمردی و بزرگواری محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه السلام

زید ابن علی‌ابن‌حسین آنکه هشامش کُشتی و زدی چار بهاران بسردار
آنمرد مجاهد که در اسلام نبودی کردرشرف وقدس‌چووی‌بعدده‌وچار
او را پسری بود مسمی به (محمد) کو بود جوانمرد و شرفمند وفداکار
وین‌قصه بود شرح فداکاری‌آن پور دربارهٔ فرزند هشام آن دد خونخوار
اونیز (محمد) بدی‌اش‌نام‌وچنین‌است آن‌طرفه حکایت که‌بود درخوراظهار

. . . .

گویند که منصور دوانق یکی سال زی مکه شدویافت یکی‌گوهرشهوار
وز دیدن آن گوهر رخشنده بحیرت گشتی که نظیرش‌نبدی درهمه امصار[1]
گفتند بوی لیك که بهتر ز چنین دُر با پور هشامست و برآنی توسزاوار
پس امربفرمود بحاجب[2] که ربیعش بُد نام‌وچوخود بود یکی‌مردستمکار
تا آنکه بیابند و بگیرند ز وی دُر گردیدنهان‌صاحب‌دُرشد چوخبردار
منصور چوآگه زنهان‌گشتن وی شد فرمود بحاجب که ره اینست بناچار

۱ - امصار جمع مصر یعنی شهرها ۲ - حاجب پرده دار و پیشکار

فردا که بود جمعه بمسجد روم واو — بی شك به نماز آید در خانهٔ دادار
چون خاتمه پذرفت نماز وسخن من — ز نهار که خود با تو بود فیصلهٔ[1] کار
بربند ز مسجد همه درها و یکی در — بگذار که ازآن بروندی همه حضار
خود نیر برآن در بنشین تا که بیابی — او را و بیاور برمن تاکشمش خوار
تنها نه همین گوهر وی را بستانم — جانش بستانم که بدوزخ بکشد بار
این گفت وعملکرد بدین گفته چوحاجب — لرزید بخود پور هشام از غم بسیار
دانست که این نقشه شده طرح برایش — تا هم بدهد گوهروهم کشته شودزار
گردید پریشان و چو دیدش پسر زید — فرمود مخور غم که شوم برتوبهین یار
برگوچه بودقصه ووضع توچسانست — و آنرا که نهانست عیان ساز وپدیدار
گفتا که منم پور هشام وتوکه باشی — گفتش که منم زادهٔ زیدآنشه دیندار
زین گفته بلرزید بخود صاحب گوهر — چون بُدپدرش قاتل زیدآن گل بیخار
فرمود بوی زادهٔ زید از سر رحمت — زنهار مخور غم که نه بینی زمن آزار
کشته پدرم را پدرت نی تو و اینك — وقت است که گردم بتوای غمزده غمخوار
لیکن زپی مصلحت ای ابن عم ازمن — رنجی رسدت گر نشوی هیچ دل افکار
گفتا بکن آن راکه تو دانی وتوانی — من بنده وباشی تومرا سرور وسالار
برداشت ردا پس زسردوش وبیفکند — بر چهره و فرق پسر قاتل غدار[2]
او را بکشاندی همه جا تابر حاجب — هم بانگ برآورد که ای حاجب دربار
این مرد شتربان شتران داده کرایه — هم برمن وهم بردگران چاره کن اینکار
دستوربده تاکه دوسرهنگ توگیرند — حق من از این مرد جفا پیشهٔ طرار
یکدختر ودوشوی که دیده است و که داده است — جز اینکه اگرمی زنمش هست سزاوار
پس در بر حاجب دو سه مشتی بسرش کوفت — تا بر جهد از مهلکهٔ دشمن مکار
برخواهش وی کردعمل حاجب و گفتا — ای زادهٔ آزادهٔ پیغمبر مختار

۱- فیصله دادن یعنی انجام دادن کاری   ۲ - غدار یعنی مکار وحیله گر

با تو بفرستم دوسه سرهنگ وبگیرند — حقت ز چنین مرد خیانت‌گر عیار
باری چو زمسجد بدرش برد بگفتش — عفوت کنم از کرده کنی گر که ستغفار
گفتا که اطاعت کنمت پس پسر زید — فرمود بسرهنگان اصلاح شدی کار
دیگر بشما نیست نیازی و بگوئید — با حاجب شه کرد بدهکاروی اقرار
چون‌دورشدندآن‌دوسه‌سرهنگ‌ردارا — برداشت زفرق ورخ آن مردگرفتار
گفتاکه‌برودست خداهمرهت ای‌مرد — زنهار نمانی تو در این بطحا زنهار
می‌بخش مرا گر بتو آزار رساندم — چون مقصد من‌بود نجات تونه‌آزار
فرزند هشام از کرم نور دل زید — حیران‌شد وبوسیدمراورارخ‌ودستار
گفتا که شمائید سزاوار کرامت — ای آل نبی زیر نگـون گنبد دوار
و آنگه ز بغل گوهر شهوار بر آورد — کاین‌درگرانمایه شماراست سزاوار
خندید به وی زادهٔ آن مرد مجاهد — کای بی‌خبر از آل علی آیت دادار
من از پی پاداش نکردم بتو احسان — کاحسان بمظلوم بود شیوهٔ احرار
در دیدهٔ ما پستر از خاك سیاهست — آن زردوسپیدی‌که بود درهم‌ودینار
هر کار نکو راز پی نیکی آن کن — نی آنکه‌به‌بخشد عوضت ایزد غفار
من از سر خون پدرم زید گذشتم — خونی‌که فزونترزهمه دهرش‌مقدار
حاشاکه توان آل علی را بخرد کس — مـا را که توان غیرخدا بود خریدار
(خوشدل)صفت‌مردم‌آزاده چنین‌است — می‌باش یکی‌قطره ازاین قلزم زخار

مردان خدا مردم آزادهٔ دهرند
جان‌برخی‌آنان‌کن‌اگرگردی دیدار

تهران ۵۲/۵/۳۰

معنی انصاف و مروّت

محمـد حنفیه بمحضـر پـدرش نشسته بود که از در درآمدابن‌عمر[1]

میان آن دویکی بحث تندداذی روی کزآن دومرد بزرگ اینعمل نبد باور

خلاصـه گفت بعبداله عمر از خشم (محمد)ای که تو ئی زرپرست همچو پدر

از این سخن دل شیر خدا بدرد آمد چنانکه گفت بفرزند خویش آن سرور

که در حق پدرش غیرحق مگوسخنی که می نبود عمر فکر سیم وطالب زر

اگرچه حق مرا غصب کردوظلم بخویش بمال و مکنت دنیا ولی نداشت نظر

زهی عدالت وانصاف آن امام بزرگ کـه بـود مظهر دادار و نفس پیغمبر

بجز علی که سزاوار جانشینی اوست کـه تـا شود بجهان و جهانیان رهبر

ابوالائمه[1] که بعد ازخدیو ام قری[2] نزاده است و نزایـد چنین پسر مـادر

تـوان شماره کنی خـوشدلا فضائل وی

اگر شماره تـوان کـرد در فلک اختر

تهران ۲۱/ ۶/ ۵۱

آزاده ای درزندان

ز دربـار خـلافت رفت یحیی بزندان خدمت موسی ابن جعفر(ع)

که من دارم پیام از سوی هارون به درگـاه تـو ای پور پیمبر

که با یك جملۀ کوتاه خود را رهـا سازید زین زندان بی در

بفرمائید بـد از سوی مـا بـود نمیخواهیم زین جمله فـزونتر

ولیکن آن ولی الله اعظم امـام هفتمین میر فلك فـر

سر آزادگان جمله عـالـم بسان جـد خـود مولای قنبر

بـدی گـرم نماز و بعد چندی که خود برداشتی از سجده گه سر

بفرمودش بـرو ای برمکی میر بگـو بـا آن پلید شوم کافـر

---

۱ ـ پدر امامان

۲ ـ مادرشهرها یعنی مکه و پادشاه مکه یعنی حضرت پیغمبر ص

که در هر صبح این خور برفشاند به کاخ و دستگاهت شوشهٔ زر
بدآن گونه که از سوراخ زندان همی تابد بمن از امر داور
ز من مظلوم هم خواهد گذشتن جهان ، هم بر تو ای یکتا ستمگر
ولیکن حاکم بین من و تست خدای دادخواه دادگستر
بگو یحیی ز قول من به هارون حساب ما و تو فردای محشر
مرا هیهات منالذله درس است ز جد دیگرم فرزند حیدر
به ذلت زندگی مرگست (خوشدل)
به عزت مردن از آنست بهتر

اباذر غفاری مبارزترین مرد اسلام بعد از امامان حق

مُحرم ز مسجد شجره سوی مکه‌ایم — باکاروان‌ویك‌دوسه ماشین روی باز
دربین‌ره‌زجاده‌برون‌میشویم وهست — راهی‌زسمت‌راست‌در آن‌وادی‌حجاز
این ره بقریهٔ ربذه میرود دُرست — کانجا بود مزار ابرمرد سر فراز
از دور چند کودك عریان شودپدید — ذکر همه ابــاذر و باشندشان نیاز
هر همسفر بقدر توانائی‌اش بود — با کودکان و پیر زنان یار دلنواز
باری رسیم بر سر قبر بزرگمرد — مردی که‌صدق‌وراستی‌اش‌داده‌امتیاز
تنها نه‌صدق وراستی‌اش بل‌جهاداو — کاندر ره خدا و نبی بوده یکه تاز
یکتا مبارزی که بحق بود پای بند — والا مجاهدی که زبد داشت احتراز
تبعید شد زجانب‌عثمان اگرچه‌لیك — بودی علی مدافع آنمرد پاکباز
مردی بغربت‌ارچه ولی‌زنده‌نام‌ماند — زنده‌است‌آنکه‌بودچواو مردومردساز
بازورزر مبارزه بوذر نمود و بود — بیزار ازستمگری‌وجوروحرص‌وآز
کوتاه کرده‌بودچودست‌نیازخویش — زان بد زبان وی برغارتگران‌دراز
مرد مبارزه بد و تا آخــرین نفس — جنگید با ستمگر بی‌دین حیله باز

خوشدل شعار مرد مسلمان چنین بود
آزادی و عدالت و تقوی و دین بود

غرور عبادت

شنیده‌ام که ریاکار زاهدی بنماز — ستادو خواند قرائت بلحن نغز حجاز

یکی ز مردم ظاهرپرست او را گفت — خوشا بحال تو با این قرائت ممتاز
شکست مردک نادان نماز خود کاید و ست — زبان روزه‌ام و خوانم این درست نماز
از این قضیه چو آگاه گشت رندی گفت — که خوب مشت خود ای حیله باز کردی باز
ترا غرور عبادت برد بسوی جحیم — ولی تو غافل و برماازآن فروشی ناز
ندانی آنکه ببازار حشر می نخرند — ز هیچ بنده متاعی بغیر عجز و نیاز
گناهکار خجل از گنه بود (خوشدل) — قرین رحمت پروردگار بنده نواز

خلاف زاهد سالوس خشکمغز لئیم
که بی خبر ز حقیقت بود اسیرمجاز

مقام ولایت

این شنیدم که بدی فضه زنی محرم راز — نه کنیزی که عزیزی بحقیقت ممتاز
سببی داشت که بد موردالطاف رسول — همچنین دختروی فاطمه بانوی حجاز
سالها خادمهٔ بیت رسالت بودی — فیض‌ها یافتی ازمهبط[1] وحی‌واعجاز
تایکی روز که خواندش علی وبد خاموش — تاسه نوبت که همی کرد امامش آواز
درغضب شد ولی حق که پناگاه رسول — بانگ برداشت که هان ای علی بنده نواز
فضه را آگهی از شأن ولایت بلشد — وزارادت بود ار لب نکند ازهم باز
زانکه درحالت مخصوص زنانست و بود — اندر آنحال که در آن نتوان کرد نماز
پاك چون نیست بپاکان نکند گفت و شنود — وین خموشی وی ازغایت حیب[2] است و نیاز
آری ازپاکدلان قصهٔ پاکان شیواست — که سفر کرده برد پی به نشیب وبفراز

* * *

عجبی نیست اگر درك نیارد[3] کردن — حرف ارباب حقیقت را اصحاب مجاز

۱ـ محل فرود آمدن وحی ۲ـ حیا و شرم ۳ـ نیارد یعنی نتواند

ایکه انکار ولایت کنی ازغایت جهل — فکر تو کوته واین رشته درازاست دراز
ویکه گوئی نبی و آل بود چون من و تو — تو زمن بشنو و باجهل خود ابدوست بساز
توسواری تو و از کف مده اینگونه عنان — وندراین وادی پرخوف وخطر تند متاز
دم زپاکان مزن ار پاک نباشی (خوشدل) — بشنو از خواجهٔ شیراز حقیقت پرداز

«غوطه در اشك زدم كاهل طریقت گویند»
«پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز»

ماده تاریخ فوت مرحوم صغیر اصفهانی

آه کز رحلت صغیر عزیز — غرقه خون شد قلوب اهل تمیز
ایدریغا که رفت و برد بخاك — لب دُربار و دست گوهر ریز
آنکه عمری مشام جانها را — کرد مشگین زطبع عنبربیز
آنکه مدح رسول و آل رسول — دستگیرش بود برستاخیز
وانکه ازسوز دل مراثی گفت — از برای عزیز شاه حجیز
خسرو کربلا که از سر صدق — در ره حق گذشت ازهمه چیز
کُند کردی زبان دشمن را — چون جدا شد سرش زخنجر تیز
باری آنعارفی که غیر از خود — کس صغیرش نمیکند تجویز
نه همین فخر اصفهان بودی — فخر ایران و شیعه بودی نیز
پیرو شیخ و خواجه بود ولی — داشت اخلاق صائب تبریز
خواست تاریخ سال فوتش را — دوش (خوشدل) ز طبع شورانگیز

آب[1] ازدیده‌اش برون شد و گفت
هست تاریخ او (صغیر عزیز)

۱- آب (۴) از جملهٔ (صغیرعزیز) ۱۳۹۴ کم شود میشود ۱۳۹۰ قمری سال فوت

نیروی هنر

عباس شه ، شه صفوی خسرو بزرگ		شاهی که بود شهرهٔ عالم کفایتش
با آنکه سخت گیرو ستبداد پیشه بود		چونانکه ریخت خون پسررا سیاستش
لکن به‌پیشگاه هنر ، بنده بود و بود		تا چیز در حضور هنرور مهابتش
برپا ستاده شمع بکف ای بساشبان		پیش علیرضا[1] که به بیند کتابتش
هم در بر حکیم‌شفائی[2] ادیب عصر		ازاسب شد پیاده ز فـرط ارادتش
زورهنر ز نیروی شاهان فزونتر است		نگذارد ار ز دست هنرور مناعتش

(خوشدل) هنر فروش ز قدرهنر بکاست
ورنه هنر بعرش برین بود رایتش

زن مهربان

خلبانی رشید گشت شهید		درره حفظ ملت و وطنش
داد جان برفراز کوه بلند		دور ازچشم کودکـان‌وزنش
همسر نو جوان چو شد آگاه		ز آنچه‌آمد ز چرخ پرفتنش
زدبسر وز سرشک‌خونین گشت		لاله‌گون چهرهٔ به ازسمنش

۱ـ علیرضای‌عباسی‌خوشنویس‌معروف که کتیبه‌های آثار تاریخی اصفهان‌وآستان‌حضرت رضا(ع) ازاوست
۲ـ حکیم شفـائی شاعر معروف و پزشك نامی عصر صفوی که بقولی استاد صائب‌تبریز بوده است

مشت‌مشت آن دو زلف مشکین را کند و بر باد داد از چمنش
عوض جامه سیه و آنگاه کرد رختی برنگ لاله تنش
خلق گفتند گشته دیوانه ازغم شوهر سپه شکنش
عرق سرد ریخت بر رخ زن سخن سرد خلق انجمنش
گرم شد پس زآتش غم و عشق زدشرر برجهان‌ازاین سخنش
که شنیدم چو رفت در دل خاک شوی‌من،سرخ بدزخون کفنش

تا همه عمر یاد او باشم
جامه پوشم برنگ پیرهنش

اصفهان فروردینماه ۱۳۴۱

حب‌الوطن من‌الایمان

زروی طعنه کلاغی کبوتری را گفت که‌ازچه مورصفت عاشقی بلانهٔ‌خویش
بهر کجاکه‌مراشب شود،وطن آنجاست چرا چومن نکنی ترك آشیانهٔ‌خویش
اسیر خانه ومیهن شدن تراچه ضرور که تاخوری غم‌وضعیت زمانهٔ‌خویش
نگرچه‌گفت بپاسخ‌کبوترش‌که‌بگفت مده فریب و فسونم ، بهل‌فسانهٔ‌خویش
که من زخانه ومیهن برغم بی‌وطنان گرفته‌ام بهمه عمرآب ودانهٔ خویش
بسایم‌ازشرف سربر آسمان، شایاست که می‌نهم همه‌شب سر بآستانهٔ‌خویش
حدیث محکم حب‌الوطن من‌الایمان شنیده‌ام ز پدر مادر یگانهٔ خویش
اگر که معنی آزادگیست بی وطنی دریغ‌دار ز من پند مشفقانهٔ خویش

بلی همین نه توئی عاشق وطن (خوشدل)
که وحش وطیربود دوستدار خانهٔ خویش

آذرماه ۱۳۲۴

سرعت عمل

شنیده‌ام بزمستان یکی شکایت کرد / بدادگاه ز همسایهٔ ستمگر خویش
که برف خانهٔ خود را بیام خانهٔ من / همی بریزد و غافل بود ز کیفر خویش
رئیس دفتر خود را جناب قاضی خواند / که تا شکایت وی‌را برد بدفتر خویش
نمود امر که خوانند همجوارش را / که برف خود برداز خانهٔ برادر خویش
ولی‌چه سود که پرونده‌تاشود تکمیل / گذشت مدعی از کلبهٔ محقر خویش
بهر زمان که به‌تعقیب‌آن شکایت‌رفت / بیک بهانه نمودند بازش از سر خویش
خلاصه شش‌مه پرونده بوددرجریان / بمیز قاضی فعال دادگستر خویش
که تابه‌تیرمه‌این‌حکم‌سخت صادرشد / ز دادگاه و بنازم بحکم کشور خویش
که ای‌که ریختهٔ برف بام‌خانه خود / ببام خانهٔ همسایه مکدر خویش

بباید آنکه‌بیك‌روزه پاك برداری
وگرنه‌بهر توحاصل‌شود گرفتاری

اصفهان ۱۲ر ۸ر ۲۹

مستی مقام

امام شهر بهمراه خر مریدی چند / بسوی‌خانه ز مسجد همی‌روان‌بدوش
که ناگهان بزمین‌او فتاده مستی دید / که‌رفته‌است ز تاب‌شرابش‌از سر هوش
از این‌مشاهده شیخ غیور شد در خشم / بدانطریق که افتادی‌اش ردا ازدوش
گرفت نعلین ازپاو کوفت‌بر سر وی / چنانکه گفتی مرگش کشید در آغوش
همی‌خبیث‌وملاعین و کلب‌و کافر بود / که از چهار طرف‌شد نثار آن می‌نوش
یکی بگفتا لعنت بجمله باده‌کشان / یکی‌نمودی نفرین بهرچه باده فروش
بویژه‌شیخ که کف بردهان‌چواشتر داشت / زبسکه دیك‌مسلمانی‌اش‌همی‌زدجوش

* * *

خلاصه هرچه کتك خورد و بد شنید آن مست | نداد پاسخی و بود همچنان خاموش
از آن میانه یکی گفتش آخر ای بدبخت | تو هم بگو سخنی تا تراست طاقت و توش
جواب داد چه گویم بابلهانی چند | که پربود ز خرافاتشان سراسر گوش
جناب شیخ که بهتر زبنده می‌داند | ولی چه سود که بربسته گوش راست نیوش
که او زبادهٔ حب مقام باشد مست | من از زخون دل دخت رز شدم مدهوش

مرا بگاه سحر هوشیار خواهی دید
ولیك تا به‌ابد شیخ را نیابی هوش

مسابقهٔ خرگوش و لاك پُشت

پای یك تپهٔ خاکی بلند | لاك پشتی که بُدی بس با هوش
تـا سر تپه دویـدن رابست | شرط با خرگوشی بازیگوش

تاکه، پیروز شود در اینکار

(۲)

گفت خرگوش بخود دیوانه است | لاك پشتی که رود آهسته
ورنه این شرط نه بستی بـا من | کـه نگردم ز دویدن خسته

وای از کبر و غرور بسیار

(۳)

گفت این را و سپس بستی شرط | رفت و آسوده بکنجی خوابید
که بنه تا برود کز یك جست | میتـوانـم بسر تپه رسید

این بود شیوهٔ هر دعویدار

(۴)

باری آن رهرو آهسته بـرفت | تیز پائی که بُدی غافل خفت
رفت تا آنکه بمقصد برسید | بانگ برداشت از آن تپه و گفت

هان که از خواب گران سر بردار

(۵)

بین که از قافله ماندی تو عقب | با همه چابکی و چُستی خویش
پستر از همه باشد در کار | دعوی هر که بود از همه بیش

بشنو این پند و بهل آن پندار

(۶)

گشت مغلوب ز آهسته روی | تیز پائی که بُد انسان مغرور
شرط راباخت چو ازغفلت خفت | خواب خرگوشی‌ازآن شدمشهور

کو بدی خواب و حریفش بیدار

(۷)

(خوشدل) آنرا که بود همت‌وسعی | فاتح اندر همه پیکار بود
و آنکه را دعوی و گفتار افزون | ابله و مهمل و بیکار بود

به ز صد گفته بود یك کردار

اصفهان شهریور ماه ۱۳۵۲

ابوعلی دقاق نحوی و مردم بصره

ابو علی دقاق آن بزرگ نحوی عصر
که در فنون ادب بود شهرهٔ آفاق

بقرن چارم هجرت ز بصره جانب بحر
نمود هجرت و طاقت ز فاقه بودش طاق

سفر برای وی و همسرش که همچون وی
گذشته بود ز مرز نود بسی بد شاق

غرض بیدرقه‌اش خلق بصره گشتی جمع
برون شهر و نمودند عرض مهر و وفاق

یکی بگفت که بعد ازتوبصره بی‌بصراست
بگفت وان دگری وای‌ازاین سپس بعراق

شنید این همه را بو علی و هیچ نگفت
که غصه راه‌گلو بسته بودی‌اش چو خناق

ولی چو خواست جدا زان منافقان گردد
کشید از دل محرور نالهٔ حرّاق

که جای اینهمه گفتار بی‌حقیقت وصدق

چرا روی پس یك قرن زندگی زین شهر
که بودهٔ همهٔ عمر را بدان مشتاق

مگر نه بصره ترا مدفن نیاکانست
چسان روی و نترسی که عاق کردی عاق

بدان خدا که بجز آن خدا خدائی نیست
دو قرصه نان بیکی روزم ار دهد رزاق

اگر برون روم از زادگاه خود همه عمر
برون ز دین محمد روم بلا اغراق

بجای اینهمه آبی که از بصر ریزید
دو قرصه نان بدهیدم ز راه مهر و وفاق

ولی چه سود که این آب رایگان باشد
نه نان بود که گرانقدرتر ز جان باشد

بیروت ۵٤۱/۱۲

ثبات عقیده

ایکه اندر جهان چو بوقلمون — هر زمان جلوه میکنی یکرنگ
ننگت از این هزار رنگی باد — که ندادی تمیز نام از ننگ
مرد صاحب عقیده ـ یکرنگست — رومی روم یا که زنگی زنگ

عیبجوی بی فرهنگ

گفت با قورباغه‌ای خرچنگ — که چه بد صورتی و بد آهنگ
ای تو از پای تا بسر همه عیب — وی تو در ظاهر ونهان همه ننگ
چون تو هرگز ندیده‌ام بدبو — چون تو هرگز نیافتم بدرنگ
برو از پیش من که از رخ تو — شد جهان فراخ بر من تنگ
تانبینم تو را همی خواهم — که شوم از تو دور صد فرسنگ

* * *

وزغ بینوا بپاسخ وی — گفت ای بد ادای بی فرهنگ
ای همه عیب خود نهان کرده — لیك‌کردی بعیب من آهنگ
گر در آئینه بنگری خود را — لب به‌بندی از این بیان جفنگ
زانکه من گرچه زشت می‌باشم — لیك پیش توام ظریف وقشنگ
آری ، آری بر تو من بجمال — فی‌المثل همچو رومی‌ام بر زنگ

گاه رفتن بپای خود بنگر　　روش کج ببین و زشتی چنگ

خوشدلا کج روی و کج بینی

شیوهٔ عیبجوست چون خرچنگ

چرا رنگ سبز شعار رضوی است

شد رنگ سیه ز (آل عباس) به ننگ　　بالای سیاهی بود از این رو، رنگ

آن (سبز) بود شعار مخصوص (رضا ﷺ)　　هشتم وصی رسول گردون اورنگ

باغ فین کاشان

بفین کاشان در باغ خسرو صفوی
قرین مظاهر شادی و غم عیان بینم

ز مجد و شوکت عهد بزرگ شه عباس
یکی مصور و جاندار داستان بینم

ز حسن نقشه و اسلوب فن معماری
نمونه ئی ز بناهای اصفهان بینم

بسقف شاهنشینش یکی دو نقش بدیع
ز دستبرد زمان مانده در امان بینم

تبارك الله نقاش چیره دستش را
توگوئی آنکه همی خامه‌در بنان بینم

رساوموزون‌چون‌طبع‌خویش بر لب‌جوی
چه سروهای‌کهن سر بر آسمان بینم

بهر طرف نگرم سرو و یاسمن نگرم
زهرکران گذرم یاس وضمیران بینم

مگر بهشت بود باغ شه‌که من امروز
هر آنچه خوانده‌ام ازقصهٔ جنان‌بینم

بویژه جلوهٔ فواره های زیبایش
که‌آنچه رانتوان گفت‌وصف‌آن‌بینم

بحوض کاشی فیروزه فام آن بنگر
کز آن بهر طرفی آبها روان بینم

چو اشک دیدهٔ عاشق بودزلطف وصفا
که‌چون‌بر آن‌نگرم‌عکس‌خوددرآن‌بینم

بلی‌که باشد این آب اشک چشم امیر
که من بدیدهٔ تحقیق آنچنان بینم

گمان‌مدار که‌از **چشمهٔ سلیمانیست** [۱]
زچشم‌آصف [۲] ایران جاودان بینم

ز خون پاك امیر کبیر می روید
هر آنچه‌لاله‌دراین‌باغ‌وبوستان بینم

زدست و ساعد خونین آن امیر بزرك
بیاد آرم چون شاخ ارغوان بینم

---

۱ ـ چشمهٔ سلیمانی منسوب بشاه سلیمان صفویست که از لفظ سیلمان استفاده شده.

مگر بشادی روح امیر کرده سکوت — چنین خموش که سوسن بدمزبان بینم

✿ ✿ ✿

بشرق باغ بحمام چون نظاره کنم — امیررا بگه مرگ و نزع جان بینم

بدست حاجب شه حکم قتل خادم ملک — برو فتاده بخون میر کاردان بینم

یکی بفکر وطن دیگری بعشق مقام — دو صحنه‌ازحق‌وباطل‌بچشم‌جان‌بینم

ستاده دربرهم‌علم وفضل وجهل و نفاق — ز صدر اعظم پیر و شه جوان بینم

جهانی‌از شرف‌ودانش و فضیلت و قدس — روان بباغ‌جنان زین‌سیه‌جهان بینم

ز بعد رفتن آن گنج شایگان خوشدل

چه غم که قافیهٔ شعر شایگان بینم

حسرپاست

یکی حدیث شگفتی بخاطر است مرا — ز (بی ملك[1]) که‌شهنشاه بود در (اشکیم[2])

بضرب خنجر هفتادتن برادر را — ز فرط حب‌ریاست بکرد خود بدونیم

ز پشت بام همان روز آسیاسنگی — زدش زنی بسر و کرد جان از آن تسلیم

نگشت خسروی اش پایدار وجاویدان

ولی سمر[3] ببدی گشت درهمه اقلیم[4]

---

۱ ـ یکی از سلاطین بنی اسرائیل ۲ـ شهری در فلسطین ۳ ـ مشهور۴ـمضمون قطعه بالا ازکتاب تورات عربی چاپ بیروت درمنزل مرحوم ملك الشعرای بهار استفاده شده توضیح آنکه‌درسال۱۳۱۲ که مرحوم بهار ازتبعید اصفهان بطهران آمدند و من آنروز جوانی ۱۹ ساله بودم که بااعضاءانجمن ادبی ایران بدیدن آن‌فقید سعید بمنزل ایشان رفته‌بودم، مرحوم‌بهار برای‌آزمون طبع‌من‌فرمود خوبست این‌داستان منظوم گردد رهی برفور قطعهٔ بالا را بدیههٔ سروده‌که مورد شگفتی‌واعجاب حاضرین شد.شخص‌محترمی‌که تا آنروزایشان را ندیده‌بودم مرا موردلطف قرارداد وساعت طلای جیبی‌خود رابعنوان‌صله به

عیسی و خرده گیر

شنیدستم که روزی خرده گیری گرفتی خرده بر عیسی بن مریم

که از بهر چه می‌بینم شما را بمستان مقامر یار و همدم

بگفتا من خلایق را طبیبم طبیبی مشفق و غمخوار و محرم

ز رحمت درد جسم و جانشانرا شفا می بخشمی با عیسوی دم

از آن دارم به بیماران سر و کار

نه با خوبان و پاکان مسلم

تهران ۷ ر ۱۲ ر ۱۳۲۵

حق و باطل

سامرا رفتم و برج متوکل دیدم نقشی از سنگدلی در دل آن گل دیدم

پس از آنجا بسوی کوفه چو بربستم رخت کاخ شاهنشهی خسرو عادل دیدم

چاه آبی و یکی کلبهٔ تاریک و خراب شیر حقرا بچنان مسکن و منزل دیدم

خانهٔ زینب و کلثوم و سرای حسنین با یکی پردهٔ وصله زده حائل دیدم

بین کوخ علی و کاخ سلاطین دگر از زمین تا بفلک فرق و فواصل دیدم

زین عیان عدل و شرف بودی و زآن کفر و ستم **حق و باطل** را آری بمقابل دیدم

مو درآورد زبان سخن از بسکه سرود زآنچه با دیده جان زین حق و باطل دیدم

غیر نیکی و بدی از تو نماند زنهار کهمن این نکته در این طی مراحل دیدم

الغرض چون بسوی کربلا کردم روی دیدم افزونتر از آن کو بمقاتل دیدم

بر سر قبر حبیب ابن مظاهر چو شدم حاصل بندگی و خدمت کامل دیدم

بحریم شه لب‌تشنه چو بنهادم پای همه او گشتم و خود یکسره غافل دیدم

لاأری‌الموت‌شنید از لب شه گوش دلم | مرگ را در بروی کوچك وعاطل دیدم
زیر پای پسدر ازره ادب خفته پسر | زلف‌اکبر بکف دشمن قاتـل دیدم
چون شدم زائر عباس علمدار رشید | یکجهان‌مجد وشرف ز آنشه‌یائل دیدم
تشنه درشط‌شدن‌وتشنه‌برون‌آمدنش | دیدم وباشهش اینگونـه معامل دیدم
پس از آنجا بسوی خیمگه شاه‌شدم | معنی‌غربت از آن صورت محمل دیدم
عمه‌اش را بپرستاری سجاد علیل | حال بیمار پدر مرده چه مشکل دیدم

خوشدل از بارگه شیر خدا و پسرش
آنچه نادیده بود دیدم و از دل دیدم

اباذرغفاری وعثمان بن عفان

عثمان شنیده‌ام که باطرافیان خویش | گفتا که سخت رنجه زکار اباذرم
هرجا نشیند از من واز کارهای من | بس خرده گیرد و بزند بردل آذرم
چون پانهد بمحضرمن‌درحضور جمع | باطعنه‌های‌خویش فرود آورد سرم
انکار فضل من‌کند از روی خبث‌طبع | اورا بود بهانه‌که ناهی منکرم
کوتاه عقل جُندُب[1] بالا بلند را | من از چه ره بوادی انصاف آورم
واویلتا کزین ملـخ پیرکینه جـوی | مورم بمعنی‌ارچه بصورت غضنفرم
گوید که بیت‌مال‌شودحیف ومیل ومن | یکسر امور ملك باقوام بسپرم
او چونکه از صحابهٔ‌خاص پیمبراست | در پیش مسلمین جهانست محترم

۱ـ ملخ واین لقب را ازنظر لاغری و بلند قامتی اباذر باو داده بودند

«زو راستگوتری نبود زیر آسمان»[1]
در وصف او چنین بسرودی پیمبرم
درحیرتم که چون بکنم دفع شر او
باری بکار خویش پریشان ومضطرم
این گفت وخواست چاره زخویشان ودوستان
کایقوم از هدایتان سخت شاکرم
کس پاسخش نداد بغیر از غلام وی
کو گفت ای خلیفه بودچاره اش بَرَم
باچند بدره زر بروم در حضور او
کاری کنم که ازدل وجان توغم بَرَم
باری گرفت بدرهٔ زر را و کرد رو
سوی مرید شیر خدا آیت کرم
سوی کسیکه زیبد و شایسته باشدش
گر گویدی که شیعهٔ مولای قنبرم
وارد شدی ببوذر وزر رانهاد وگفت
دانم که نیستی بجهان طالب درم
لیکن اگر قبول کنی قول داده میر
آزادی مراکه شود شاد خاطرم
اکنون بلطف ومهر تو آزاداگر شوم
عمر دوباره داده بمن حی داورم
درپاسخش جناب اباذر چه نیک گفت
این نکته راکه هست به ازگنج گوهرم
کای بی خبر ز نعمت آزادگی بدهر
رو رو که بوذرم من ونی بندهٔ زرم
آزادی تو بسته چو بربندگی ماست
کی حاجت ترا بتوانم بر آورم
انصاف ده که توشوی آزاد ومن اسیر
گر اینچنین کنم که بخواندخردورم
من بنده ام بسرور آزادگان علی (ع)
هم خوشدلم که شیرخدا هست رهبرم
شاهیکه پوراوست حسین وکلام اوست
ازززندگی به ننگ بودمرگ خوشترم
آنشاه سر فرازکه گوید فرازنی
بادا فدای مکتب آزادگی سَرَم

تهران ۵۲٫۱۲٫۷

یا علی بن موسی الرضا ادرکنی

در جنگ سوم گر که بکار آید آتم[2]
آثار تمدن شود از روی زمین گم

۱- از فرمایشات پیغمبر است ۲ـ منظور اتم است که ازنظر قافیه (آتم) شده

آری که ز ویرانی و نابودی باشد — این جنگ سوم سخت‌تر از اول و دوم
دانیکه خود از جنگ نخستین و دوم سوخت — بس کاخ برافراشته تا نیلی طارم
تنها نه همین کاخ که کوخ[1] فقرا نیز — وز بر زگران سوخت همی خرمن گندم
از آنچه دراعصار و قرون بود بشر را — برباد شد و نیست شدندی همه مردم
وامروز شنیدم که پس از جنگ سوم نیست — در روی زمین زنده بجز حضرت کژدم
برحضرت کژدم چو قمر نیست درعقرب — برعکس تو (خوشدل) بود ش طالع و انجم[2]
چون وضع چنین است بزن دست توسل — بر دامن پور فیض رضا ؑ حجت هشتم
شاهیکه کند دین را تکمیل و لایش — برنص کلام حق در واقعهٔ خم
اینقول کتابست و گواهی به از این نیست — اکملت لکم دینکم اتممت علیکم[3]

• • •

ای قلزم ز خار[4] کرم ای که عطایت — نهریست که برتر بود از صدها قلزم
فرقست میان من و اینقوم منافق — چونانکه تفاوت بکند عود ز هیزم
یکقوم به (کرمنا[5]) گردیده مخاطب — قوم دگری همچو دواب آمده بلهم[6]
عمری من بدبخت پی قافیه رفتم — رفتند پی قاف قران باقی مردم
افتد به (نهم) چون رمضان صائم گوید — مه، روبتمامست وفتادست به (هم هم

دیوان تو (خوشدل) به (هم) افتاده وبرخیز
پاکوب بعشق شه هشتم بفشان کُم[7]

زندگانی دهقان

(۱)

زندگی مرد دهقانی نکوست — زندگی ساده میخواهد دلم

---

۱ ـ کلبهٔ گلی فقرا برعکس کاخ ۲ ـ طالع وانجم یعنی بخت وستاره که بعقیدهٔ قدما درزندگی انسانها مؤثربوده‌اند ۳ ـ اشاره بآیهٔ غدیرخم الیوم اکملت الخ ۴ ـ قلزم زخار یعنی دریای عمیق و گود ۵ ـ اشاره به‌آیهٔ ولقد کرمنای بنی آدم ۶ ـ اشاره به آیهٔ بلهم اضل سبیلاست ۷ ـ کم یعنی آستین وآستین افشاندن کنایه ازرقص در حال وجد است

من ندارم زندگی شهـر دوست در دهـی ای کاش بـودی منزلـم
روح من زین زندگانی خسته است
همچو مرغ بال وپـر بشکسته است

(۲)

مرد دهقانی نداند باده چیست و ز تماشای طبیعت هست مست
تو ندانی زندگی ساده چیست ای شده با صد علائق پای بست
زندگی او چو بی آلایش است
زین سبب درنعمت وآسایش‌است

یثربی کاشانی و غذای بی نمک

حضرت سید علی یثربی — شاد روحش باد در باغ جنان
آن‌که تنها عـزت کاشان نبود — بلکه بودی فخر ما اسلامیان
میهمان شد با کشاورزی فقیر — ظهر تابستان و گرمائی گران
از قضا دهقان به‌غیر از نان خشك — می‌نبد او را دگر چیزی به‌خوان
پس خیاری چند از جالیز خویش — کند و آوردی برای میهمان
موقع خوردن نمك او را نبود — شد غمین و گفت با سوزی عیان
بی‌نمك نبود غـذا را مزه‌ای — ای فقیه بـی‌نظیر مهـربان
در جوابش آن فقیه پاکدین — پاکدین و پاك قلب و پاك جان
گفت دنیا سر به‌سر بی‌مزه است — بهر مرد عارف روشن‌روان
زندگی باشد طعام بی‌نمك — بی‌نمك‌تر آن کـه دل‌بندی بر آن

خوشدل ار بوئی ز معنی برده‌ای
محو صورت کی‌شوی در این جهان

مناظرهٔ تاك کهن و سرو جوان

گفت با تاکی کهن سروی‌جوان‌ازروی‌کبر — حیف باشد باوجودمن توئی راکاشتن
تابکی برخاك ره افتادهٔ ای‌کوژ پشت — بایدت چون‌من سراز آزادگی افراشتن
درجواب سرو بنگرتاچه نیکوگفت تاك — نکتهٔ گفتا که میباید بزربنگاشتن
کای‌تهی مغز پرازدعوی کجاباشد روا — بی بری را پیش خودآزادگی پنداشتن

بین چسان دردامن خود پرورم بیجاده‌ها[1] باغبان را تا که از آن گنجها انباشتن
که زخون خود بساط رندر نگین ساختن که زشهد خویش کام شیخ شیرین داشتن
عیب باشد بی اثر بودن وگرنه فخرهاست
بعد بگذشتن زخود اینسان اثر بگذاشتن

تهران ۷ر۸ر۴۱

پستالزی[2]

حامی بینوایان پستالزی که بود ایتام را یکی پدر پاك و مهربان
برسنك گوروی بنوشته است جملهٔ ازقول او که هست به از گنج شایگان
دانی که چیست گفتهٔ آن دوستدار نوع «هیچ از برای خود همه از بهر دیگران»
ایکاش آن بزرك بدی در زمان ما تا بنگرد بوضع بزرگان این زمان
خواهند جمله عزت و نعمت برای خویش وز بهر دیگران الم و رنج بیکران

قطعه

گوشه‌گیری و عبا برسر فکندن زهد نیست زهد باشد دل زمهر دهر دون برداشتن
هیچ دانی چیست دین، از بهر دفع مشرکین بر کمر دامن زدن ، آئین حیدر داشتن
حق حق و هوهو، بهل برکش بمیدان‌های های تا توانم در مسلمانیت ، باور داشتن
چون ملخ منشین پس زانو، زنیرو بایدت عالمی شهباز سان در زیر شهپر داشتن
ازریاضت چهره اصفر داشتن (خوشدل) خطاست
باید از غیرت ز خون رخساره احمر داشتن

---

۱ ـ بیجاده بمعنی عقیق است و کنایه از انگور و کشمش و می میباشد .
۲ـ پستالزی از علمای تعلیم وتربیت وپداگوژی، واز خدمتگزاران بشر که عمری را درخدمت مردم صرف کرد.

رفائیل و نقاش جوان

پیش رافائیل[1] نقاش بزرگ — برد کار خویش نقاشی جوان
کاوستادا ، عیب کار من بگوی — گرچه نبود هیچ عیبی اندرآن
دیداستادش هزاران عیب و نقص — باچنان دعوی‌که بودش برزبان
چون هنرمندان غافل از هنر — که برویند از زمین دو اینزمان

☆☆☆

گفت استادش بپاسخ کای پسر — پند من بشنو که گردی کامران
زین هنر بگذر بسوی‌طب گرای — تا که خاکت عیبها سازد نهان

هست آری بی صدا عیب پزشک
چون برون نایدصدااز مردگان

در رثاء مرحوم آیت‌الله العظمی آقا سید ابوالحسن اصفهانی

عظم الله اجورك سیدی یابن الحسن
در عزای نایب عالیمقامت بوالحسن
ای‌دریغا مسلمین را رفت از کف‌آنکه بود
ماحی الحاد و کفر و حامی شرع و سنن
آیةالله معظم پیشوای شیخ و شاب
حجةالاسلام اعظم مقتدای مرد و زن
آنکه‌بردی ارث ازسجاد وصادق زهد وعلم
هم شجاعت ازحسین وهم سخاوت از حسن
همچو جدش موسی‌کاظم سمر در کظم غیظ
کو گذشت از قاتل یکتا عزیز خویشتن

---

۱ ـ رفائیل نقاش معروف ایتالیائیست

چون نبی یار ضعیفان بود در صبح و مسا

چون علی باب یتیمان بود در سر و علن

نی همین تنها حیاتش بود دین را افتخار

کز مماتش حفظ شد ازکید ناپاکان وطن

بالاترین مصیبت‌ها

تمام عمر در زندان نشستن — زیاران رشتهٔ الفت گسستن

بدوران شباب و فصل امید — ز عمر و زندگانی دست شستن

ز هجران عزیزی بهتر از جان — دل و جانرا بآه و ناله خستن

بریده پا و بسته دست و مجروح — ز چنگال دو شیر شرزه جستن

براه سنگلاخ زندگانی — ز صد ها مانع دشوار رستن

بود آسانتر اندر نزد خوشدل
که یکدم با دنی طبعان نشستن

۱۵ر۱۱ر۴۶

قال رسول الله علیکم بدین العجائز

پیمبر با گروهی از صحابه — گذر میکرد از راهی خرامان

که ناگه دید زالی دوك دردست — که ریسد نخ ز پشم گوسفندان

بدو گفتا خدا را چون شناسی — الا ای مادر پاکیزه دامان

بپاسخ‌زال دست ازدوك برداشت — ستادی دوك و شه گردید شادان

جواب مصطفی را با عمل داد — زبان بربسته‌گفت این نکته را آن

که داند تا خردور زنده‌ای هست

«که باگردنده‌گرداننده‌ای هست»

در وصیت آخر خود حضرت علی علیه‌السلام بفرزندانش فرمود
سمعت عن جدکم رسول‌الله ص افضل الا عمال اصلاح ذات البین
بهترین کارها اصلاح امور دو همنوع است

قطعه

بروزه روز را آغـاز کـردن — بشب باحی سبحان راز کردن
بمسجد معتکف گشتن همه عمر — خدای خویش را آواز کردن
پیاده طی راه کعبه از صدق — طواف بیت حق را ساز کردن
ز تحصیل کمال و علم و تقوی — ز اقران خویشرا ممتاز کردن

نباشد پیش حق اجرش که (خوشدل)
گره از کار مردم باز کردن

کار نابجا

شنیده‌ام که بعهد گذشته مردی بود — لطیف طبع و پسندیده‌گوی و نغزسخن
بفکر بُردن زن اوفتاد و دخترکی — بعقد خویش‌درآوردو گشت صاحب‌زن
شب زفاف چوبگشود درزدرج عقیق — بدید آنکه برآن یافتست ره رهزن
دودست‌زدبسراز غم‌چو گنج خوددادید — ز دستبرد حریفان نمانده است ایمن
فغان و ناله برآورد و باخبر گشتند — کسان دختر ازاین ماجرای پرزمحن
بگریه مادر دختر بپای شوی افتاد — که ای جوان زبرای خدا مکن‌شیون
بباد رفت مرا آبرو ترحم کن — مزن بآتش رسوائی اینچنین دامن
مدر توپردهٔ ما را که پرده ات ندرد — خدای حافظ ستار و ایزد ذوالمن
نگاهدار مر او را تو چند روز وبده — بیك بهانهٔ دیگر طلاق دختر من
از این سخن دل‌آن مردبینوا شد نرم — که نرم گردد از اشك چشم زن‌آهن
بلی که مرد سپر افکند بعرصهٔ جنگ — چوزن‌بپوشد ازمکروشیطنت جوشن
خلاصه یك‌دوسه‌روزی گذشت‌و روزی‌شوی — شدی بخانه و زن رابدید باصد فن

نشسته است ونمایددو گوش‌خودسوراخ		بدستی آینه و دست دیگرش سوزن
ازاین مشاهده‌بیچاره مرد حیران‌شد		سپس بگفتن این نکته برگشود دهن
که گوش‌خویش که‌درخانهٔ‌پدرسوراخ		بباید آنکه‌کنی آوری بخانهٔ من
ولیك‌آنکه در اینجا بیایدت سوراخ		شود بخانهٔ بابت نموده‌ای ای زن
همین زمان بسوی خانهٔ پدر رو کن		که‌زندگانی‌باچون‌تونیست مستحسن

بگیر عبرت از این نغز داستان خوشدل
مگر که ترك کنی کار نابجا کردن

بیان حقیقت

اگر جوئی رضای خالق خویش		بسود خلق دامان بر کمر زن
رها کن خانهٔ نو دولتان را		ز ماتمخانهٔ درمانده در زن
ز سنگ و چوب کاری برنخیزد		که‌گفتت بوسه برچوب وحجر زن
مبوس آلوده ریش شیخ سالوس		بجای بوسه بر ریشش شرر زن
بجای آنکه بوسی دست او را		بفرق مفتخوار او تبّر زن

بُرو تا میتوانی بوسه «خوشدل»
بدست پینه دار رنجبر زن

اصفهان ۵۲/۵/۳

ثمرهٔ اتحاد

یکی فسانه ز دوران باستان بشنو		فسانهٔ که درآن بس حقیقت نهان
که‌خودبساحل یونان‌به بخشی از دریا		برون‌ز‌آب‌یکی‌دست‌وپنجه‌بودعیان
شگفت پنجه ودستی که سدره بودی		بروی مردم کشتی نشین آن سامان

کسی عبور از آن ره نمی توانستی — بقرنها و بُدی از غرائب دوران
غرض نکرد کسی کشف آن معمارا — بجز یکی زحکیمان روشن یونان
که‌شد بکشتی و نزدیك پنجه‌چون گردید — بجای پنجه‌دو انگشت خویش دادنشان
چو دید پنجه‌دو انگشت آن حکیم بزرگ — فرو در آب شد وساخت خویش را پنهان
از آن حکیم یکی بعد روزگاری چند — سئوال کرد که برگو چه بود حکمت آن
بگفت ، گفت مراپنجه‌پنج دل‌چو شوند — بدهر متحد آرند زیر قبضه جهان
بگفتمش که دو دل‌را گر اتحاد بود — کفایت‌است که گردندچیره براقران
جواب من‌چو قبول‌او فتادی‌اش گردید — نهان که‌پاسخ دندان‌شکن بود اینسان

ز اتحاد دو دل در جهان بلی (خوشدل)
چه کارها که برآید که وصف آن نتوان

قلب خراب

گفتاطبیب قلب‌تو ناراحت است و من — گویم امید نیست بقلب خراب من
زیرا نخست‌ضربه بخردی‌بدان رسید — در پنج سالگی‌چو ز کف رفت‌باب من
هم دو برادرم بجوانی ندیده کام — رفتند و رفت‌از کف من‌صبرو تاب من
یك عمر رنج و دربدری‌ها کشیده‌ام — بر آن گواه شعر مسبت و کتاب من
(بی‌زن تمام عمر بعشق تو زیستم) — تا بود بُد بمادر من این خطاب من
پنجاه سالگی‌شده‌داماد وشرمهاست — از همسر نجیب شرافتمآب من
در شصت‌سالگی‌دو پسر باشدم که‌هست — این‌یك عزیز ماه من آن آفتاب من
پیری‌و ضعف‌وسکته و بیچارگی‌و فقر — گردیده است موجب بس التهاب من
بی‌خون دل بکف نرسد لقمه‌نان‌مرا — ریزد بخاك در رهش ازچهره‌آب من
روز وشبم‌بفکر دو طفل صغیر خویش — وین‌غم‌ربوده از کف من‌صبرو تاب‌من
یارب‌بدست‌لطف تو بسپارم‌آن‌دو را — کن‌حفظ این‌دو گوهر رخشان‌ناب من

* * *

باری عجب مدار گرم قلب شد خرابه بیند عذاب بسکه ز رنج و عذاب من

با این وجود داشتن قلب سالمی

باشد محال و قلب دهد این جواب من

تهران - رمضان ۱۳۹۵

قناری خاموش

الا ای قناری خاموش من که چندیست سردی چو آغوش من

سبب چیست کاینگونه باشی خموش الا ای قناری خاموش من

چرا همچو بلبل نداری نوا که ازسربری فکرت و هوش من

فراموش سازی مرا گر که تو نخواهی شدن تو فراموش من

چو طوطی ترا قند بادا غذا که زهر بلایا بود نوش من

مگر نشنود همچو من گوش تو که پیری گران داردی گوش من

بکن جامهٔ زرد کز ماتمم بباید شوی تو سیه پوش من

بگو از چه هموارهٔ زرد پوش که سوزد بتو جان پرجوش من

* * *

قناری خاموش چون این شنید برآورد از دل بسختی خروش

که ای نکته دان شاعر دل فکار بر سوائی من فزونتر مکوش

ندانی چرا در همه عمر خویش بدینسان که بینی منم زرد پوش

چو زادم بزندان و میرم در آن بدفع ستم نیستم تاب و توش[1]

قبول ستم زرد رو داردم وزین ننگ باشد که باشم خموش

۱- توانائی

خر بارکش داده تن زیر بار ولی شیر نگرفته باری بدوش
خرازریش‌گاوی[1] وگولی[2] اصیل شد و استر از تیز هوشی چموش
بهرکس که گفتم غلام توأم ببازار بردم برای فروش
نخواهی اگر ذلت این نکته را ز سالار آزاد مردان نیوش[3]
شتر بچه شو تا نه شیرت خورند نه باری بدوشت نهنداین وحوش

اگر چشم داری که خوشدل شوی
کلام علی[4] را بجان دار گوش

الظالم سالم

از شکافندهٔ اتم (والتر) بشنواین‌چند نکته ازدل وجان
که اتم گاه صلح دارد سود زندگی را بما کند آسان
لیك در جنگ اگر بکار آید برساند بکائنات زیان
هرچه غیر از جهان کند نابود ز آدمی و درخت تا حیوان
زنده یك جانور نخواهد ماند غیر کژدم که ماندی بجهان
زانکه او پیش (رادیو اکتیو) نیرویش زآدمیست صدچندان
سخت جانی این گزندهٔ زشت هرچه‌گویم فزونتر ازآن دان
بی غذا تا سه سال زنده بود تا بیك روز زیر آب توان
همچنین منجمد اگر گردد چون شود آب زنده ماندآن

• • •

چونکه ایندا‌ستان شنیدم من گشتم از کارهای حق حیران
ظالم و سالم ار شنیدستی حرف حقیست ای برادرجان

---

۱ و ۲ ریش‌گاو و گول یعنی نادان ۳. بشنو
۴. اشاره بفرمایش حضرت علیست که فرماید کن‌فی‌الفتنة کابن‌لبون الخ

در پس پرده خاندان یزید — اهل بیت حسین سرگردان
عاقلان جهان همه مانند — در برکار و حکمت یزدان
کدخدا و بر ار او داند
که‌در این ده چه بگذردیاران

ابومعاویه و احترام به عالم و علم

ابومعاویهٔ کور مرد دانشمند — به‌میهمانی هارون‌نشست‌برسرخوان
زبعد صرف غذادستهای‌اورا شست — رشیدباهمه‌جاه‌ومقام وشوکت‌وشان
سپس‌بگفت‌تدانی که‌شست‌دستت‌را — بگفت آری یکتا خلیفهٔ دوران
برای‌آنکه به‌دانش نهید ارج ومقام — جواب داد خلیفه که بود قصدم آن
مقام علم و فضیلت‌فزون بود خوشدل
به‌نزد مردم دانا و قدردان جهان

تقاضائی از باریتعالی (از زبان جواد خداداد)

ای خالق معظم وای کردگار من — ای تو امید این دل امیدوار من
دادی مرا سلامتی و جاه و آبرو — زان نیست غیر شکرتوهمواره‌کارمن
یك‌حاجت‌ازتوبیش‌مرانیست‌درجهان — خواهم برآوری که شود افتخارمن
آن چیست : کام خلق بحکم‌وظیفه من — سازم روا بلطف تو پروردگار من
روزی‌نیایدآنکه درآن‌یك دو کارخیر — ناید ز دست ایندل خدمتگزار من
روزی که اندرآن نکنم خدمتی بخلق — یارب مباد در شمر روزگار من
(خوشدل)عبث‌نبود (جوادش)پدربخواند — جود است بهترین صفت کردگارمن
این همت بلند خدا داد از خداست
دارد چنین اگر چه (خداداد) یارمن

گاو ماده

بملك هند دیدم گاو نر را
که بندندی به گاری و عراده

گهی با چوب و گه با سنگ او را
زنندی هندوان از حد زیاده

ولی کس می نیارد کرد توهین
به ذات الله اعظم، گاو ماده:

از آن بر مرکب عزت سوار است
که باشد ماده و نرها پیاده

بخود گفتم اروپا هم چنین است
که از زن بیش گیرند استفاده

زنان را پیشتر از خود نشانند
بـه ماشین‌های شیك فوق‌العاده

بلی گر دختر رز هم پسر بود
نمیخوردند مردم هیچ باده

الا(خوشدل)جهانی زن‌پرست است
بغیر از مردمی صاحب اراده

زن و مرد از برای هم شده خلق
که ایزد اینچنین قانون نهاده

ز لنگه کفش می‌ترسم که گویم
زنان را من مریدم صاف و ساده

زنان را می‌پرستم گرچه چندیست
که ماشین من از کار اوفتاده

گوشت مرده

سگی در رهگذاری دوش دیدم
چنان بیجان که گوئی پاك مُرده

ز سنگ و چوب طفلان برنمیخاست
ز بس می‌بود بیحال و فسرده

یکی انداختی سنگش به پهلو
یکی بنواختی چوبش به گرده

یکی گفتا پلیسش زهر داده
که یکجا هفت جانش را سپرده

که ناگه عارفی از ره رسیدی حقیقت را بیان کردی فشرده

که هان ایخلق کار او نمام است

که این بیچاره گوشت سرد خورده

گیوه نجاست

بود با گیوه مردکی به نماز گفت یکتن خطاست این شیوه

داد پاسخ اگر نمازم نیست لیک ماند به جای این گیوه

تهران بهمن ماه ۱۳۵۶ شمسی

همت بلند

گشودی باب بیت‌المال خازن بسوی شیر حق میر یگانه

فتادی دیدهٔ شه بسر زر و سیم بفرمود این کلام جاودانه

که یا صفرا و بیضا غرّ غیری که نتوانی فریبم در زمانه

«برو این دام بر مرغ دگر نه»

«که عنقا را بلندست آشیانه»

حکمت علی

پسری ساده گفت بارندی که مرا ره نما حکیمانه

مرد قلاش ورند باده پرست بُرد او را بسوی میخانه

کای پسر خون دخت رزرا نوش از پی رفع غصه مردانه

با عقیقین می آشنا لعاش کرد و از عقل وفهم بیگانه

در خرابات زآن سپس دادش شیر خشخاش وگرد شردانه

عاقبت ساخت آن پریرو را می و تریاك و بنگ، دیوانه

کاین چنین است حکمت عملی

این زمان پیش جمعی از دغلی...!

حقیقت مرگ

بباغ رفتم و دیدم که باغبان بصیر درختهای کهن را برآرد از ریشه

بجای آن همه غرس نهال تازه کند شدم ز دیدن آن صحنه غرق اندیشه

که پیر گشتم و باید روم که جای مرا جوان بگیرد و اینست دهر را پیشه

الا که شیر چو موش است نزد گرگ اجل اگر چه شیر بود پادشاه در بیشه

حریف رزم اجل خوشدلا نخواهی شد

که آن مثابهٔ سنگست و آدمی شیشه

۴۴٫۱۱٫۱۲

احمدیه[1]

یکی را سوی دوزخ میکشیدند ملایك با دو صد زجر و بلیه

خطاب آمد ز دربار الهی که قاضی‌اش منم در این قضیه

عذاب دوزخ از بهرش بود کم فرستیمش بسوی احمدیه

خروس همسایه

مال خود حفظ کن که تا نزنی خلق را اتهام بی پایه

پای مرغت به بند تا نکنی شکوه‌ای از خروس همسایه

۱ ـ احمدیه شرق تهران و محل سکونت شاعر است

مُطایبه

رهگذری با پسر خویش گفت — از ره دشنام پدر سوخته
شیره‌کشی دامن او را گرفت — گفت فروشی چقدر سوخته
بازرسی بست رهش را و گفت — داری با خود تو مگر سوخته
داشته‌ای یا که خریدی تو نیز — از زن آ مشدی صفر سوخته
بُرد چو از (سوخته) بو مالکی — گفت مرا باغ و شجر سوخته
تاجری از دور شنیدی و گفت — آه مرا کیسهٔ زر سوخته
شاعرکی گفت مگر از حقیر — دفتر شعر چو گهر سوخته
چون بشنید این همه (خوشدل) سرود — شاعر قلاش جگر سوخته

آه که ما تا همه فکر خودیم
خوب نگردیم که یکسر بدیم

رمز ترقی

گفت صاحبدلی، زاده‌ی لیث [1] کای ترا بخت بر سریاری

تو نه در سیستان بعهد شباب بوده نی رویگر ز ناداری

گو که چون شد که یافتی اینسان پادشاهی و ملك و سالاری

داد پاسخ بدین بیان بدیع که بزر زیبدار که بنگاری

چون نبردم ز یاد در همه حال

دوستان زمان صفاری (۲)

عمارت دل

دلا چو تکیه کنی بر سراچهٔ فانی که اعتماد بدنیا بود زنادانی

بخوان ز مصحف حق کل من علیها فان که باقی است خداوند و ماسوا فانی

بلی نماند و نماند کسی بدار فنا بغیر ذات فنا نا پذیر سبحانی

ز عرصه‌گاه جهان رخش آرزو بجهان که جز خدا نکند در جهان جهانبانی

چراغ در ره باداست و خانه در ره سیل امید عیش و تنعم زگیتی جانی

چگونه جمع شود خاطرت که جمع ترا اجل بدل بکند بردو صد پریشانی

۱ـ اشاره برباعی خیام که (کاندرپی مرگ من چه دریا، چه سراب) می‌باشد

بکن عمارت دل تاترا بکار آید | وگرنه خانه گل سر کشد بویرانی
خوشاکسیکه‌درا ینچندروزه‌فرصت‌عمر | زکار نیك شود نام نیکش ارزانی

بصرف حرف مسلمان نمیشوی (خوشدل)
مگر که پیشه کنی شیوهٔ مسلمانی

مرگ بی صدا

درون کلبهٔ تاریك و نمناك | بمرد از بینوائی بینوائی
نه گریان شد بمرگش همنشینی | نه غمگین شد ز داغش آشنائی
نه کس بر یاری‌اش آورد دستی | نه کس در کلبه‌اش بنهاد پائی
نه بر بالین وی آمد طبیبی | که تا سازد مداوا با دوائی
نه جز اشك دو چشم و خون دل بود | اگر بودی برای وی غذائی
نه غیر از چند طفل بی پرستار | ز گیتی بودی‌اش برك و نوائی
نه از نعشش کسی بنمود تشییع | نه بگرفتند بر یادش عزائی
نه‌قرآن‌خوان برایش‌خواندقرآن | نه ملا کرد از بهرش دعائی
نه‌واعظ آن خداتشناس‌زر دوست | بگفتش بر سر منبر ثنائی
ز مرگش‌هر که‌آگه گشت‌میگفت | شدیم آسوده از دست گدائی
یکی گفتا که من(خوشدل) ندیدم | بدینسان هیچ مرك بی صدائی

نمیدانم خطایش چیست گفتم
ندارد جز تهیدستی خطائی

رثاء و تاریخ وفات آیت‌الله العظمی حاج آقا حسین قمی نورالله مرقده

ای دریغا کـه شد ز دار فنا | آن معظم زعیم روحـانی
آیةالله قمی آنکه نداشت | در شجاعت بعصر خود ثانی

بود ایران قرین ماتم و درد / از غم آیت صفاهانی
داغ قمی فزود بـر غم وی / سوخت دلهای عالی ودانی
بعزیزان وی تسلی ده / خوشدلا از ره سخنـدانی
ویژه بر آیت‌اله عظمی / چون پـدر پیشوای ربـانی
حاج آقا حسن کـه میجوشد / خون وی همچو بحر طوفانی
در رگش موج زن بود آری / خونش از غیـرت مسلمانی
الغـرض رفت از میانهٔ مـا / چونکه بابش چنانکه میدانی
گفت خوشدل بسال تاریخش / طرفه بیتی که اینزمان خوانی

حاج آقـا حسین قمی شد
میهمان از علی عمـرانی

مقام علم

گویند چون زطوس بعزم حج / شد رهـبر محمد غزّالی
دزدان زدند قافله‌اش در راه / گشتند گرم غارت و قتّالی
وآن کاروانیان همه در افغان / جزآن بملک‌دانش‌ودین والی
گفتا رئیس راهزنان با وی / چون دیگران چرا تو نمی‌نالی
در پاسخش بگفت حساب من / باشد جدا که نیست مرا تالی
بردید آنچه از دگران بودی / جزآن‌من که نیست‌چوآن‌عالی
رهزن ازاین سخن بطمع افتاد / گفتاکه‌کن ز کیسه ورا خالی

۱- مانند

گفتش که آن گهر نبود در کیس[1] بشنو که حالیا کنمت حالی
آن گوهرم بسینه درون باشد کان علم و فقه باشد و مفضالی[2]
کی آن گهر نصیب تو خواهد شد گیرم مرا کشی بکهنسالی
علمست به ز مال که علمت حفظ میسازد و تو حافظ اموالی
مال آورد بلای گرانباری علم آورد فراغ سبکبالی
آنت برد بوادی دین داری اینت کشد بکوچهٔ محتالی[3]

(خوشدل) بعلم کوش که باشد علم
یکتا کلید گنج خوش اقبالی

مشهد مقدس ۱۳۴۹

اسمعیل سامانی بتحریك خلیفهٔ بغداد بجنگ عمرولیث صفاری رفت و این داستان روی داد .

بازی چرخ

دو سپه بسته صف برابر هم از شه لیث و میر سامانی
تا بماند خلافت بغداد. جسته آزار هم دو ایرانی
تا شده شعله‌ور شرارهٔ جنگ داد این وقعه رخ که میخوانی
آمد آذوقه دار لشگر عمرو سود بر خاك شاه پیشانی
خواست رخصت که تا فزون سازد بار کش اشتران سلطانی
که بنه بیش و نفقه باشد کم گفتش افزا هرآنچه بتوانی
بد در این گفتگو که عرصهٔ رزم یکی لحظه گشت طوفانی
مرکب عمرو را زجا برکند باد سختی بامر سبحانی

۱- کیسه ۲- دانشمندی ۳- حیله گری

بُرد اورا میان لشگر خصم | خصم را فتح گشت ارزانی
الغرض عمرو شد چنین دربند | دریکی خیمه گشت زندانی
ظهر چون موسم طعام رسید | داد فرمان امیر سامانی
ظرف آشی نهد برابر وی | آنکه بنمودی‌اش نگهبانی
بسود آن کاسه دسته‌دار و عیان | شد در آندم سگی بیابانی
پوزه‌درآش بُرد و سوخت لبش | چاره‌جو شد بحس حیوانی
سر برآورد و حلقه برحلقش | اوفتاد و ز فرط حیرانی
زد ز خیمه برون و جانب دشت | شد دوان چون دونده میدانی
عمرو را خنده قاه قاه گرفت | زین قضای شگرف کیهانی
تا بدان حد که بانگ خندهٔ وی | خورد برگوش دشمن جانی
کرد احضار آنکه هیچ نداشت | در جهان از دلاوری ثانی
دست وپا بسته عمرورا بُردند | پیش آن مست جام خاقانی
کز چه بر جاه و ملك من خندی | ای سیه دل ز فرط نادانی
عوض گریه خنده در بر جمع | اندر این حالت پریشانی
عمرو چون این سخن شنیدبگفت | کای اسیر هوای نفسانی
من ببازی چرخ می‌خندم | نه بابن جاه و منصب فانی
صبح سیصد شتر نمی‌بردند | بنه‌ام را خود از فراوانی
لیك چون ظهر شد چنین بردی | بنه‌ام را سگی بآسانی
هان که خندم براین خراب آباد | که ندارد بغیر ویرانی

خوشدل این طرفه داستان‌باشد
عبرت آموز عالی و دانی

جواب دندان شکن

ملای شهر دختر زیبای خویش را | گفت‌ایکه‌نیست‌چون‌تو‌بعالم‌جمیله‌ای

توباب طبع شیخ جلیلی از آنکه هست	شایستهٔ مقام جلیلی جلیله‌ای
زیراکه او محرّر من باشد و چو من	دارد بنام دین پی دنیا وسیله‌ای
چشم بدش بدور که اندر فریب خلق	دارد نهان بهر پُر عمامه حیله‌ای
ریش طویل او زپی خر سواری است	کاید برون هزار خر از هر طویله‌ای
نبود کسی مناسب وصل تو غیر وی	محکم بچسب دامن او گر عقیله‌ای
باری پدر ـ بریش تراش صلیب بند	گر دل دهی بجان عزیزت ذلیله‌ای
خالیست جیبشان پزشان گرچه عالی است	وز کفرشان نگاشته ام من رسیله‌ای[1]
جغرافیا و هندسه دانند و نیستند	آگاه از کثیره ای و از قلیله‌ای

. . .

دختر نگر جواب پدر را چگونه داد	گفتی فرو بدیدهٔ او کرد میله‌ای
کای جان باب برهٔ آهو و گرگ پیر	با زلف من گره چه زنی پشم و پیله‌ای
در خاندان ما اگر آخوند لازم است	هستی که خود چراغ ریارا فتیله‌ای

نشنیده ای مگر که بزرگان سروده اند
«یك داغ دل بس است برای قبیله‌ای»

نوابغ دهر

ای خواجه تا بکی همه روز وشب	در بند بطن و فرج گرفتاری
تا چند خود پرستی و خود خواهی	تـا چند بی خیالی و بی عـاری
تا کی بنفس خویش جفا جوئی	تـا کی بنوع خویش ستمکاری
بگـذر از این جنایت و بیرحمی	بس کن از این خیانت و غدّاری

۱ـ رسیله یعنی رساله

ای از طریق علم و ادب بیرون — وی از لباس عز و شرف عاری
عمری بخواب غفلت وز غفلت — داری همی گمان که تو بیداری
با آن که مست بادهٔ جهلی تو — پنداری آنکه عاقل و هشیاری
با آنکه عبد شهوت و نفسی تو — دعوی کنی که زبدهٔ احراری
بیماری ومصیبت و درد اینجاست — کز جهل غافلی که تو بیماری
جوئی رموز فضل و کرم ـ حاشا — پوئی طریق ظلم و ستم ـ آری
با صاحبان علم و ادب خصمی — با طالبان جهل و شغب یاری
بی بهره از سعادت و اقبالی — بیچارهٔ شقاوت و ادباری
این است رسم و راه جوانمردی ؟ — این است وضع و شیوهٔ دینداری؟
بیزار باد خالق و خلق از تو — ای در خور تنفر و بیزاری

* * *

زنهار مر نوابغ گیتی را — ای بیخبر چو خویش مپنداری
نام آوران عرصهٔ هیجا را — فرقست با جماعت بازاری
مسکین کجا و رتبت سلطانی — سرگین کجا و نافهٔ تاتاری
عثمان و کوس حیدری حیدر — فرعون و دم ز همسری باری
نا برده رنج و دعوی استادی — گم کرده راه و قافله سالاری
یك نکتهٔ دقیق تو را گویم — گر گوش جان بگفتهٔ من داری

سرّ نبوغ اگر طلبی خوشدل
ازخود گذشتن است وفداکاری

علی علیه السلام

مرد اعصار و قرونست علی — بهترین راهنمونست علی
بعد پیغمبر والای بزرگ — رهبر بی چه و چونست علی

نه همین جامع اضداد بود — جامع جملهٔ فنونست علی
یار مظلوم و ستمکاران را — دشمن تشنه بخونست علی
عون[1] ذوالنون[2] پریشان احوال — در سیه خانهٔ نونست[3] علی
مرد شمشیر و عدالت باشد — دور از مکر و فسونست علی
با شهنشاهی ملك و ملکوت — فارغ از دبنی دونست علی
در مناجات خدا در دل شب — بندهٔ زار و زبونست علی
او کتاب اله ناطق باشد — شأن او فوق شئونست علی
نسخهٔ فرد کتاب التکوین — حاوی جمله متونست علی
واصف‌وصف‌علی(خوشدل)نیست — وه که وصفش چه‌فزون‌است علی

تهران خرداد ماه ۱۳۵۵

موت الاکبر

جوانی را بسوی دار اعدام — همی بردند دژخیمان بخواری
زبیم جان جوان فریاد میکرد — سرشگ ازدیدگانش بود جاری
یکی آگاه از وضع ادارات — بدو برخورد وکردش غمگساری
که‌ای‌خونین دل‌بدبخت ازچیست — سرشگ و خون زچشم‌ودل‌بباری
بپاسخ گفت محکومش مگرخود — سراغ بدتر از امروز داری
نمی بینی که خونم را بریزند — دم دیگر ، نیارم شد فراری
بتر ازمرگ هم چیزدگر هست — بگفتا بدتر از آن هست ، آری
بتر ازمرگ باشدگرچو(خوشدل) — سروکارت فتد باشهرداری

امان از دست کم‌روئی که سدیست
براه زندگانی شرمساری

تهران مهرماه ۱۳۲۵ خورشیدی

---

۱ ـ یاور ۲ ـ لقب‌یونس‌پیغمبر ۳ ـ اسم ماهی یونس

مادهٔ شیر صحرا

در کلبه ی بدامن مادر نهاده سر
دریك شب زمستان‌شش‌ساله دختری

آنگونه‌کلبه‌ای که‌بجای چراغ‌وفرش
باشد سرشك‌و گیسوی‌دختی‌و مادری

آباد باد خانه‌ی سرما و سوز دی
کامشب زند بخانه‌ی‌بیچارگان سری

دارند گر چه در برسرمای بی‌امان
از سوز آه آتش و وز سینه مجمری

لیکن زفرط گرسنگی آن‌دو تیره‌بخت
لرزندهمچو بیده‌ی‌در چنگ‌صرصری

مادر بفکر خویش نباشد ولی ز مهر
بر روی دخترك فکند کهنه چادری

وآن کهنه چادراز رخ‌دخترفتاد دور
وز چشم‌پر فروغش برخاست‌اخگری

گفتا بمادر از چه نباشد پدر مرا
کو آنکه بود بهر تو ای‌مام همسری

همبازیـان من همه را باشدی پـدر
جز من که نیست غیر توام‌هیچ یاوری

زن زین سخن‌بگریه‌درافتادو زاشك‌چشم
کردی‌نثار دختر خود چند گوهـری

پس همچو شیرماده بغریدو ز افتخار
گفتی فراشت بـر سر افلاك افسری

کای دخت‌من ترا پدری‌بود بی‌مثال
آری جهان نیارد چون وی دلاوری

او بهرحفظ دین‌ووطن‌شد شهید وداد
با خون خود بصفحهٔتاریخ زیوری

تا الجزیره کشورما مستقل شود
شدکشته آنکه‌بود بهیجا غضفری

برچیده تا بساط ستمکار گر شود
با نام خود گشود درخشنده دفتری

روی تو سرخ باد که اورا بگاه مرگ
دیدم‌که‌داشت‌ازخون‌رخسار احمری



زانشب کنون گذشته‌ده‌ودو بهاروهست
آن نونهال دختر نخـل تناوری

در مکتب فضیلت داده است امتحان
باشد **جمیله** آری با فضل دختری

همسایگان بمادر وی تهنیت سرا
کاکنون‌تراست دختر پاك هنروری

رخت شب عروسی او هیچ دوختی؟
کردی برای دختر خود فکرشوهری

با یکجهان امید دهد زن جوابشان
آری که نیست‌جزاین‌مطلوب مادری

نیمی زشب گذشته‌وباچشم اشکبار
آرد زنی‌زخانه برون هر زمان سری

هر رهگذر که بگذرد ازوی کند سؤال — کاندر میان راه ندیدید دختری ؟
تا گه رسید نامه‌ای از حزب جنگجوی — کافزود اضطراب زن نیك اختری
کای مادر جمیله ترا باد تهنیت — کامروز دختر تو بپا کرد محشری
آتش زدی به خرمن بیگانگان که بود — از نار مهر میهن سوزنده اخگری
آن عقده‌ها که داشت ز داغ پدر بدل — شد بمب و سوخت جان و تن چند کافری
شد ماده شیر صحرا در بند روبهان — وآمد برون ز آب چه نیکو دلاوری
بر دست و پا عروس وطن جای سیم و زر — دارد زبند آهن و پولاد زیوری
باری چو خواند نامه بخاك او فتاد زن — گفتا یکه نیست جز تو جهاندار، داوری
من در ره رضای تو و حفظ آب و خاك — دادم جمیله را که از آن نیست بهتری
در یاری وطن زر و سیم ار مرا نبود — صد شکر آنکه بود چنین طرفه گوهری



پاریس قلب کشور شوم فرانسه — چندیست گشته ناظر جانسوز منظری
از پشت میله‌های سیه چال حبسگاه — تابان بود جمیله چو خورشید انوری
گوید ز راه دور بمام وطن درود — مامی که پرورانده چنو شیر دختری
تشویق جنگجویان باشد چنین پیام — سوی برادران ز گفتار خواهری
کای همرهان بسوی گیوتین دشمنان — با سرروم که باد فدای وطن سری
اخلاف ژاندارك ز پس ناخلف شدند — درخون کشند چون من ژاندارك دیگری
پاریس گاهواره‌ی آزادی جهان — امروز گشته عرصه‌ی قوم ستمگری
اینست تا بپای گیوتین شعار من — وز آن زنم بجان ستمگر آذری

مامرگ را براه وطن خوش پذیره‌ایم
قربانی نجات تو ای الجزیره‌ایم
گو الجزیره یکسره دریای خون شود
بیگانه باید از وطن ما - برون شود

ساری - اسفند ماه ۳۷

دختر یتیم

شب گذشته بدیدم کنار رهگذری
ستاده بهر گدائی فرشتهٔ قمری

به‌از فرشته و از مهر ومه یکی دختر
چه دختری که صنوبر قدی و سیمبری

رخش چو لاله و چشمی زلاله گلگونتر
لبش چوغنچه وقلبی زغنچه تنگتری

بروی گونهٔ خشکش سرشك‌تر میریخت
که غیرازاین نبدش‌درزمانه‌خشك وتری

سرشك گرم ورخ سرد او بیان میکرد
ز سرد و گرم جهان داستان مختصری

لباس پاره و چرکین او حکایت داشت
که نیست بر سر وی ظل مادر و پدری

یکی کبوترك آشیانه سوخته بود
ز برق حادثه او نمانده بال و پری

براه پر خطر زندگی بناله و آه
انیس بود وجزاینش نبود همسفری

بدی بسان من و تو بشر ولیکن بود
گناه وی که نبودش بکیسه‌سیم و زری

بسنگ خاره اثر داشت ناله‌اش لیکن
نداشت در دل سخت توانگران اثری

که تا بگویم از بار رنج و غصه شکست
کجا گذاشت برایش‌غم زمان کمری



خلاصه بهتراز این‌گویمت‌که بودآنماه
یتیم وخسته و مسکین و زار و دربدری

چراچنین نشود حال ملتی (خوشدل)
بکشوری که در آن نیست دانش‌وهنری

مگر نه بینی یکتن ز اغنیای زمان
بحال مردم بیچاره نیستش نظری

کجا سواره بود از پیاده‌گان آگاه
که سیر را نبود از گرسنگان خبری

۲۰ر۵ر۲۵

بیاد برادرم

این‌شنیدم که یکی خرده به بلبل بگرفت
کزچه رو بی‌رخ‌گل لب‌بنوا نگشائی

گیرم امسال‌گل‌ولاله ونسرین نشکفت
تو نباید بغزل بزم طرب آرائی

از تو ای طرفه هنرور نسزد کز سر ناز
هنر خود بهوا خواه هنر ننمائی

گفت بلبل بجوابش که عجب بی‌خبری | با وجودی که تونی مدعی دانائی
حسن گل کرد مرا بلبل دستانزن عشق | که خود از حسن نباشد نبود شیدائی
عشوه‌ی گل بمن آموخت نواخوانی را | کاین نوا نیست ز نی بلکه بود از نائی[1]
هرچه‌دارم بوداز دولت حسنش کمزدم | ز یکی جلوهٔ او کوس هزار آوائی
آری از پرتو شمعست که پروانهٔ زار | یافت در کوی وفا منصب بی پروائی
از شکر خندهٔ شیرین دهنان آموزد | طوطی ناطقه‌ام شیوهٔ شکر خائی
بی‌غزالی نتوان گفت غزل دلکش و نغز | بی نگاری ندهد لطف قدح پیمائی
پس عجب نبود اگر بعد برادر (خوشدل) | لب‌فرو بندی‌ودیگر بسخن نگرائی[2]

آه کز قتل برادر کمرم سخت شکست
بلبل طبع من از نغمه سرائی لب بست

٭٭٭

ای برادر که شهیدره میهن گشتی | رفتی و جفت غمم ساختی از تنهائی
آخرین نقطهٔ مرزی خراسان درخاك | با دل پاك و تن غرقه بخون آسائی
حافظ مرز وطن بودی تا بودت جان | وز پس مرگ بخاك وطنت سرسائی
تو پزشك همه بیماران بودی درمرز | درد خود از چه‌نشد تاکه دوافرمائی
دره خدمت مردم چو بغربت مردی | خسرو طوس[3] کند در حق تو آقائی
شد دوتاقامتم ازغم‌که نهان گشت بخاك | قامت سرو رسای تو بدان رعنائی
چند چون بخت‌من‌و خویش بخوابی ، برخیز | وه ازاین‌خواب‌که‌گفتی اجلت لالائی
غم مرك پدر و اصغر ناکام[4] کمست | که غم خویشتن اینسان بدلم افزائی

۱ــ نائی یعنی نی‌زن ۲ــ نگرائی یعنی توجه نکنی .
۳ــ چون درمالك خراسان شهید شده‌است و آنجا سرزمین امام‌هشتم حضرت علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) است قطعاً مورد لطف و عنایت آنحضرت است .
۴ــ مقصود مرحوم حاج محمد رحیم صلح خواه پدرم که از بازرگانان محترم ودرجه اول تهران بود و در سن ۳۸ سالگی فوت و مرا که‌طفلی پنجساله بودم یتیم ساخت میباشد و (اصغر ناکام) برادر بزرگم که در سن بیست و یکسالگی شهید شد شگفت آنکه هم این
←

جده ومادروخواهر [1] همگی منتظرند | که تو از این سفر آخر بسلامت آئی
بی توچون رو بوطن آرم وگویم چه جواب | گر بپرسید (رضا) از چه نیامد دائی

آه از آن پای که برخاك مزارت بنشست
وای از آن دست که آن نرگس شهلایت بست

بیاد همدان

شنیدستم نشاط اصفهانی | نبودش در سخا وجود ثانی
بخوانش شاعران بودند مهمان | که بودی شهره اندر میزبانی
ز فرط جود هستی داد بر باد | توانا شد دچار ناتوانی
رقیبانش بخاقان شکوه بردند | از آن گنجینه فضل و معانی
فروضش داد خاقان و کشیدش | بافلاك از طریق قدر دانی
نظیر وی نیامد غیر داور | بجود و مردمی و مهربانی
زهی داور یگانه شاعر فحل | سخندان شهیر هکمتانی
کسی کابواب دانش راست فاتح | کسی کارکان معنی راست بانی
یکی بنگر بدیوانش که بینی | سبق برده است از ارژنگ مانی
بویژه بزم امسالش که باشد | مزین از اساتید جهانی

→

برادر و هم برادر دیگرم (محمد مهدی صلح خواه) هر دو در اثر سقوط از اسب جان سپردند یکی در اول مرداد ۱۳۱۱ در تهران ودیگری در ۶ر۹ر۲۹ در بجنورد

۲ـ مقصود از جده مرحوم معصومه خانم صلح خواه مادر مادرم که زنی متدینه و حافظهٔ قران و نام مادرم هم(سکینه خانم صلح خواه) بوده است که اولی در بهمن ۱۳۳۴ و دومی در ۵ر۲ر۴۵ سه روز قبل از حرکت بمکه معظمه ام فوت نموده اند بحمدالله خواهرم در قید حیات و تنها یادگار گذشتگانست خدایش طول عمر بخشد

بسان حضرت سادات ناصر[1] که وقف علم دارد زندگانی
دگر دکتر تبرا[2] آنکه باشد تو لایش تبرا را نشانی
الا (خوشدل) رموز خوشدلی را
بجوی از محفل یاران جانی

عباس آباد عمدان باغ آقای داور تابستان ۱۳۳۹

سابقاً درخت گل در بهار گل میکرد ولی امروز با وسائل علمی و پیوند در ۹ ماه از سال دارای گلست که آن را (همیشه گل) می نامند

همیشه گل

(۱)

پیش از اینها بقول حضرت شیخ گل همین پنج روز و شش بودی
حالیا دانش و وسائل آن چند بر عمر گل بیفزودی
بیشتر گلبنان همیشه گلند نرود گل ز کف بدین زودی
در خزان نیز چون بهارانست
باغ پر از گلان الوانست

(۲)

لیك فرق گل خزان و بهار گر نکو بنگری پدیدار است
گل فصل خزان بود کم برگ گل فصل بهار پر بار است
این چو نسل جوان نیرومند و آن چو فرزند پیر بیمار است
آری آری که نسل پیر و جوان
هست همچون گل بهار و خزان

۱ و ۲ ـ آقایان دکتر سادات ناصری و دکتر تبرا از اساتید فاضل دانشگاه تهرانند

وای خوشدل که‌ازکهنسالی شاخ تاك خمیده را ماند
سر پیری دو کودکست او را گلبن برف دیده را ماند
گرچه هریك زحسن ولطف وصفا میوهٔ صبح چیده را ماند
لیك همچون گل خزان باشند
کز من پیر ناتوان باشند

اسفند ۱۳۵٤

بافتخار مهاتما گاندی رهبر بزرگ عالم بشریت

سلام ما بتو ای روح گاندی بزرگ که افتخار تمام جهانیان بودی
همین‌نه راهبر وقاندی بمردم خویش که رهنمای جهان ازصفای جان بودی
سزد پیامبر قرن بیستم خوانم تراکه حامل وحی خدایگان بودی
اگرچه ختم نبوت به احمد عربیست ولی تو پیرو راه شهی چنان بودی
تمام عمر طرفدار مردمان ضعیف چنانکه دشمن جان ستمگران بودی
شهید معدلت و نوع دوستی گشتی از آنکه مرد جهانی جاودان بودی
بلی‌که روح بزرگ مهاتما گاندی فرازکنگرهٔ کاخ آسمان بودی
زهر نژاد و زهر مذهبی بدیدهٔ وی
عزیز بود و طرفدار این و آن بودی

حیدرآباد سفر اول هند ـ گراند هتل
حاج علی‌کاشانی متخلص به الفت یزدی
۶۲٫۱۲٫۲

٭ این قطعه در نشریه (آینه هند) که بهمت آقای دکتر ریاض احمد شیروانی درتهران چاپ میشود بطبع رسیده

مثنویات

مثنویات

جوانمردی شاه اولیاء

چون بضرب تیغ اشقی الاشقیا | گشت منشق فسرق شاه اولیا
ظلم و کین بیدارگشت وعدل خفت | چون‌که شه فزت برب‌الکعبه گفت
در شب آخر بفرزندش حسن (ع) | اینچنین گفت آن ولی ذوالمنن
کای پسر ارفق اسیر خویش را | رحم کن زندانی دلریش را
بین‌که چون چشمان‌وی گردد زبیم | درگذر از او باخلاق کریم
گر چه باشد این ستمگر قاتلم | لیك بر احوال او سوزد دلم
من خود ازین زخم مهلك جان‌برم | یکسر از جرم و خطایش بگذرم
لیك اگرم کشته گشتم ای عزیز | عفو کن او را بغفاری تو نیز
دوست داری چون‌ترا بخشد خدا | پس ببخش اورا توهم ای ذوالعطا
ورکه نگذارند سازی اش خلاص | پس بمصداق حیوة فی‌القصاص
ای حسن جان ضربتی بروی بزن | آنچنانکه ضربتی زد او بمن
هان مکن افراط در خون ریختن | غیر اوکس را مکش از بهر من
پیکرش را مثله‌کردن کی رواست | مثله کردن بر خلاف دین ماست
گفت جدت مصطفی ختم رسل | شارع شرع قویم و عقل کل
مثله‌کردن از مروت هست دور | گرچه باشد فی‌المثل کلب عقور

☆☆☆

اندر آندم دختر نیك اخترش | کاسهٔ از شیر بردی در برش

چون نظر بر کاسهٔ شیر اوفکند	شیر حق آن شهریار ارجمند
یاد کرد از قاتل محبوس خویش	گفت پس با دختر مأنوس خویش
بر بنزد قاتل من شیر را	نزد روبه بر غذای شیر را
زآنکه او گر دشمن جان منست	هرچه باشد باز مهمان منست
مهربانی کن بزندانی خویش	گر چه هستی از جفایش دلپریش
اوگر از کین بی پدر خواهد ترا	مهربانی بیشتر باید تو را
من که عمری میزبانش بوده‌ام	همچو باب مهربانش بوده‌ام
کی کنم احسان خود از وی دریغ	گر چه پاداشم دهد با زهر وتیغ
ای علی ای قلزم احسان حق	وی تو جان عالم و جانان حق
ایفدایت جان صدچون خوشدلت	این بود رفتار تو با قاتلت
ایکه با خصمان خود احسان‌کنی	پس‌چه با احباب و با یاران کنی
گر بود دستور شرع مصطفی	آنچه کردی ای علی مرتضی
پس‌چه باشداینکه اندردست‌ماست	وای برما این کجا وآن کجاست

بازهم مقام پدر در دین مقدّس اسلام

متوکل که ز بیداد و جفا	بود مشهور میان خلفا
خاصه بُد شهرت آن شوم جهول	بستمکاری با آل رسول
آنکه بر قبر شه تشنه لبان	آب بستی و نمودی ویران
با حریمی که مطاف ملکوت	کرد کاری که جهان شد مبهوت
الغرض آنکه بدُ اینگونه کثیف	پسری داشت مسلمان و شریف
نوجوانی که نکو فطرت بود	بعلی‌النقی اش الفت بود
روزی آمد برّ آنشاه زمان	خشمگین تیغ بکف مویه کنان
کای دهم حجت حق میر انام	صبرم امروز دگر گشته تمام

زآنکه کاری پدرم کرد امروز　　که چو آن کار نباشد جانسوز

کو بدر بار خود از خبث نهاد　　فحش بر مادر تو زهرا داد

ده اجازت که کشم من او را　　پدرم ازبین چنین بد خو را

در جوابش شددین از سر مهر　　بوسه زد تازه جوان را بر چهر

هم بلطفش ببر خویش نشاند　　آب بر آتش قهرش افشاند

پس بفرمود که ای خوب پسر　　از چه غافل شدی از حق پدر

هرچه باشد چو پدر هست ترا　　باز بروی نبود دست ترا

گرچه او کافر وبی دین باشد　　کی روا از تو به وی کین باشد

گربی کشتن او گام نهی　　عمر خود یکسره برباد دهی

زین چمن بی‌گل و گلبرگ روی　　کام نا دیده جوانمرگ شوی

گرچه مقصود تو دریاری ماست　　بر خلاف ره دینداری ماست

«خوشدل» این طرفه حکایت بنگر

تا بدانی چه بود حق پدر

عاقبت شاد

بشنو از قول (رستم الحکما)[1]　　افضل العصر و اعظم العلما

آنکه بودی عرب خود از بیخش　　گفته در رستم التواریخش

وانکه یك عمر در تفحص بود　　شاعر و آصفش تخلص بود

گر چه شعر و خطش نه زیبا بود　　رونوشت جناب (نیما) بود

---

۱ ـ رستم‌الحکمای آصف تخلص صاحب کتاب رستم‌التواریخ که در نوع خود بی‌نظیر است مشاهدات کسیست که اززمان شاه سلطان حسین صفوی تا نیمه‌های دوران سلطنت فتحعلیشاه قاجار می‌زیسته و آنچه از پدر خود بیاد داشته و خود دیده نوشته است تاریخ او شامل زمان سلطان حسین و نادر وکریمخان و آقا محمد خان و فتحعلیشاه است و راستی کتابی شیرین و خواندنیست

که بدوران احمق العلوی
آخرین شاه دودهٔ صفوی

شاه سلطان حسین جم درگاه
آن قویشوکت فلك خرگاه

آنکه در جای اسب بر روی خر
می‌نشستی و می‌نمود سفر

سفرش یك دو میل کمتر بود
حضرتش بسکه ناز پرور بود

سال یکبار او بفصل بهار
رخت بستی بجانب گلزار

(فرح آباد) اصفهان رفتی
با گروهی ز مهوشان رفتی

خواهر و مادر و زن و دختر
بود همراه شاه گردون فر

پس بخر بندگان نمودی امر
از پس صرف یك دو ساغر خمر

صد خر نر بروی ماده خران
افکنندی به پیش سیمبران

کز جماع خرانهٔ خرها
برد لذت شهنشه والا

پیش از او بانوان خرگاهی
حظشان بُد قرین دلخواهی

حضرتش گرم جلق حق بودی
هر زنی نیز در طبق بودی

کارشان بود عین حق زنها
رحمت حق بر آن طبق زنها

تا بحدی که جملگی بی هوش
می‌شدندی و بزم دل خاموش

از دگر سو رجال در باری
گرم دزدی و فسق و عیاری

باز از قول رستم الحکما
باشد این قصهٔ فصاحت زا

هر سفیری که آمد از هر جا
بُد گرفتار آن گروه دغا

که سپرهای نرم شحمی‌اشان
رنجه بُد از شیاف لحمی‌اشان

شحم ولحمی که ازعرب بیخست
جملهٔ رستم التواریخست

باری اینلستگاه پُر ز فساد
بایدی آنچنان رود بر باد

که از آنان بر آید افغانها
یك دو سال دگر ز (افغانها)

ملك با کفر می‌توان پاید
لیك با ظلم راست می‌ناید

(خوشدل) اینقول حضرت نبویست
نص گفتار نغز مصطفویست

تیغ ایمان

پیشوای دین و دانش مرتضی (ع) شاهکار آفرینش مرتضی (ع)

در یکی از جنگها شد روبرو با دلیری پیل زور و کینه جو

حق و باطل، کفر و ایمان، نور و نار روی بروی هم گرفتندی قرار

الغرض در بین جنك آن بت پرست این شنیدستم که شمشیرش شکست

تا نگردد خصم جاش دل پریش شاه دین بخشید بروی تیغ خویش

در عجب شد ز آن عطای نابجا خصم و سودی سر بر آن کوی رجا

کز چه تیغ خود بدشمن میدهی بر فنای خویشتن تن میدهی

کس چنین بخشش نکرده در جهان پرده خود بردار از این راز نهان

شه بپاسخ غنچهٔ لب باز کرد کاشف الاسرار کشف راز کرد

گفت پر بیجا بند احسان من زانکه تیغ من بود ایمان من

نیست لازم تیغ پولادین مرا چون سپر باشد بسر از دین مرا

شیر حق را حاجت شمشیر نیست روبهان را درك خوی شیر نیست

(خوشدل) از شیر خدا و آل او درس دینداری و ایمان را بجو

جز خدا برهر چه دل بندی بت است ای زبانت مسلم و دل بت پرست

نجف اشرف ۱۳۴۵

مور و آب

شنیدستم که موری زار و بی‌تاب / براهی ناگهان افتاد در آب

چو خود را غرقه‌ی بحر خطر دید / رهائی را ز هر سو بسته در دید

کشید از سینه‌ی پر غم فغان را / که بگرفت آب خود یکسر جهانرا

همی گفتا مگر طوفان نوح است / که برمن بسته ابواب فتوح است

یکی گفتش تو در آبی نه عالم / ترا جوئی بود در دیده چون یم

مبین با چشم خود بینی جهانرا / مخوان از پیش خود این داستانرا

میفکن پیش پا تیر نگه را / مکن با خود قیاس این دستگه را

ز کوته فکری و وز خود پرستی / نبینی غیر خود در ملك هستی

که رایت همچو آن بط[1] ناصوابست / که گفتی بعد ما دریا سرابست

نباشد آدمی بهتر از آن مور

اگر از یاد همنوعان شود دور

همت بلند

متنبی شه اقلیم ادب / شاعر شهرهٔ دنیای عرب

گفت یك روز بشهر بغداد / نظرم جانب مردی افتاد

---

۱ ــ اشاره برباعی خیام که (کاندم پس مرگ ما چه دریا چه سراب) میباشد .

بینوائی غم دوران دیده | سر و دستار همه ژولیده
لیک‌در چهرهٔ پرچین و چروک | داشت آثار بـزرگی ملوك
باری آنمرد تهیدست غریب | آشنا در نظـرم بود عجیب
گفتم‌این‌شاه جهان‌کافوراست ؟ | که‌چوحاتم‌بکرم مشهور است؟
ایـن بود پـادشه درهٔ نیـل | که بدی زیر زر و سیمش پیل
این شه‌از سلسلهٔ اخشید است | که‌درخشنده‌تراز خورشیداست
این بود آنکه بامید عطاش | گفته‌ام‌ازدل‌وجان مدح وثناش
بـارها داده صلات سخنم | بار ها کرده پر از در دهنم
این‌شنیدم‌که نگون بخت شده | دور از افسر و از تخت شده
این شنیدم که فراری باشد | در خوررحمت و یاری باشد
چون‌چنین است روم‌در عقبش | تادر این روز سیه تر ز شبش
بخشم ازآنچه بمن کرده عطا | سالها آنشه با جـود و سخا
پس‌بدین‌قصدوبدین‌فکروخیال | سایه آسا شدمش در دنبال
تاکه وی داخل حمامی رفت | من بگرمابه درون گشتم تفت
خلـوتی یافتـم و باشه راد | گفتم ایخسرو با دانش وداد
ای که حاتم بکرم بندهٔ تست | صد چومن بندهٔ شرمندهٔ تست
متنبـی ثنـا گـوی تـوام | کمترین خاك سر کوی تو ام
هرچه فرماندهی از جان‌کوشم | در ره خدمت و احسان کوشم
گوچه‌خواهی‌ززروحشمت‌ومال | تا بپای تـو بریزم فی الحال



گفت بو طیب گوینده توئی | شعر را نجم فروزنده توئی؟
من نخواهم زتوجز شعری نغز | حسب‌حال من‌وروشن کن مغز
گوید آنشاعر معروف ز من | تاکه‌شعری دوسه بشنید ازمن
دشنهٔ خواست ز دلاك و گشود | پوست از بازوی خودآنشه‌زود

گوهری کرد ز بازو بیرون   کارزشش بد ز شماره افزون
وه چه گوهر که خراج امصار   دهر تا دیده چنو در اعصار
گوهری پرتو آن خورشیدی   مانده از دستگه اخشیدی
کای ابوطیب شاعر برگیر   صلهٔ شعر خود از شاه فقیر
باد ارزانی تو گوهر من   که جزاین نیست دگردربرمن
باشدی گر چه فزونتر زاینها   ارزش شعر تو و همت ما
لیك چون گشته امیر تو فقیر   تو ببخشش صله‌ارهست حقیر
این بگفت وبمن آن طرفه گهر   داد و گردید ز گرمابه بدر
رفت وگرداز عقبش ماند ز راه   که نشد هیچکس از وی آگاه
لیك تا نام ز جود و کرم است   نام کافور بمردی علم است
رفت اگر دولت وجاه وحشمش   ماند آوازهٔ جود و کرمش

در کرم کوش که قرآن کریم
ابتدا کرده برحمان و رحیم

ستاری و پرده پوشی علی علیه السلام

حاج ملا هاشم اندر منتخب[1]   اینچنین گوید ز سلطان عرب
کان رسول خاتم فرخنده دین   داشت اندر مسجد یثرب[2] مکین[3]
گرد وی انصار وی بودند جمع   همچنان پروانگان بر گرد شمع
کامد از در نوجوانی عیب جُوی   کای رسول هاشمی بنگر بگوی
یك زن و مرد جوان در آن سرا   خلوتی بگُزیده‌اندی از خطا
اذن ده تاخاطیان[4] رسوا کنیم   و آن در بسته بروشان وا کنیم

---

۱ ـ منتخب‌التواریخ کتاب معروف حاج ملا هاشم خراسانی
۲ ـ مدینه   ۳ ـ مکان   ۴ ـ خطاکاران

وا گر آن در بر رخ آنها شود مُشتشان بی شُهبه با در وا شود

• • •

چون عُمر بشنید این گفتار را خواست رخصت کشف آن رفتار را
در جوابش گفت شاهنشاه دین هست این کار امیرالمؤمنین
با علی این کار را آغاز کُن کاشف السری تو ، کشف راز کن
جست از جاذات کشّاف الغُیوب مظهر اعلای ستار العُیوب
گر چه در صورت علی غماز بود باطنش مأمور حفظ راز بود
رفت اما هر قدم گفتی بخویش کن حذر کز تو دلی گردد پریش
آبرو گر خواهی اندر رستخیز آبروی آبرومندان مریز
الغرض تا پشت آن ویرانسرا داشت با خود گفتگوها مرتضی
در پس آن در که نیمه بسته بود بانگ زد کاینجا چه کس دارد وجود
چشم حق بین پس بروی هم نهاد بسته در را فاتح الخیبر گشاد
آن دو تن با اولین بانگ امام جسته بودندی ز دام اتهام
چون علی بگشود عین‌الله را کس نبودی اندر آن ویرانسرا
پس بیامد عالم غیب و شُهود باپیمبر گفت کس آنجا نبود
زین سخن گل از گل احمد شکفت بوسه‌باران روی حیدر کرد و گفت
گر که می‌گفتی بجز این یا علی کی بُدی شایای عنوان ولی
خلعت خاص ولایت در تنت هست مُزد پرده پوشی کردنت
این مقام از فیض ستاری تراست کاین صفت مخصوص ذات کبریاست

• • •

خوشدلا تا عیب مردم بنگری کی توانی بر حقیقت پی بری
تا توانی با حقیقت یار باش عیب پوش مردم و ستار باش
بین حق و باطل ای دارای هوش چار انگشتست یعنی چشم و گوش

آنچه مشهود تو میباشد حقست / و آنچه مسموع است باطل مطلقست

گر چه این دستور باشد بهر عام / ورنه خاصان را فراتر هست گام

چیست راه آنکه حیدر شاه اوست / (دیده را نادیده کردن) راه اوست

مرد حق پُوید ره مولای خویش

جای پای او گذارد پای خویش

کاشان دیماه ۱۳۵۰

داستان ابونواس شاعر بزرگ عرب

بو نواس آنشه اقلیم ادب / شاعر شهرهٔ دنیای عرب

آنکه در دورهٔ هارون رشید / شعر را تا سَرِ شعری[1] بکشید

شاعر ساحر غوغاگر عصر / رهبر هر چه سخن آور عصر

شاعر عشق وزن و شهد وشراب / که نظیرش نبدی در این باب

وآنکه شعری نه زحکمت میگفت / شعر در شهوت و لذت میگفت

باری آنشاعر بی مثل و قرین / داشت روزی بیکی بزم مکین

وندر آن بزم سخنها رفتی / سخن از مدحت مولا رفتی

پایهٔ آن سخنان والا بود / چون بمدح علی اعلا بود

هر کسی داشت یک شیوه سخن / تا بدو گفت از آنان یکتن

کای تو اینعالم پهناور پیر / کرده با تیغ زبانت تسخیر

ایکه اشعار تو از بس ممتاز / رفته تا سر حد سحر و اعجاز

گو چه گفتی بمدیح شه دین / می نخواهی که روی در ره دین

آنکه ختم است بدو مولائی / لب بمدحش ز چه رو نگشائی

---

۱ ـ اسم ستاره است

بونواس این سخن ازوی چوشنود چند بیتی بداهت بسرود
وه چه ابیات همه دُر و گهر بلکه از دُر و گهر نیکوتر

ترجمهٔ اشعار ابونواس

گفته شد تا که ستایش ز علی کنم آنرا که خدا راست ولی
آنکه هر کس که مدیحش راند آتش قلب فرو بنشاند
گفتمی چون بنمایم توصیف از چنین مرد جهانی شریف
کابتدا مرد خرد را حیران کند و بعد شود بندهٔ آن

* * * * *

مصطفی گفت رسولانرا تاج که شبی را که شدم در معراج
دست بر شانهٔ من سود خدا که از آن یافتم آرامش را
قلب من یافت از آن آرامش هم روانم فرح و آسایش
تا بروزی که شدی فتح حرم خواست شوید ز حرم لوث صنم
پا نهادی علی نیکنهاد خود بدآنجا که خدا دست نهاد
(خوشدل)این واقعه رانیست عجب ز آنکه آنشاه بود مظهر رب
مشتق از عالی و اعلاست علی دست حق و ز همه بالاست علی

علی علیه‌السلام

ز غالی علی زآن سبب مشتقاست — که حق با علی و علی باحق است
بروز آنکه ضرغام میدان بدی — بشب ، مونس دردمندان بدی
بدستی که از سرکشان سر گرفت — پدر مرده‌ها را ببر ، برگرفت
شهی کو شه ملك ایمان بود — که سلمان او صد سلیمان بود
سلیمان که خود حشمت الله بود — علی را بجان خاك درگاه بود
بر انگشتری او همی کرد ناز — ولی داد انگشتر این در نماز[1]

گل پژمرده

شنیدم گلی همچو من تیره بخت — ز باد خزان اوفتاد از درخت
پریشان و پرپر فتادی در آب — که گیتی زدش نقش هستی برآب
چو پژمردگی از کفش تاب برد — بدرگاه وارش همی آب برد
زدی موج آبش بسی سر بسنگ — بیاد گذشته شدی رنگ رنگ
بخود گفت آوخ که از خار و خس — تمیزم نخواهد دهد هیچ کس

۱ــ این چند بیت را مرحوم آیت‌الله العظمی آقای حاج سید محمد تقی خوانساری طاب ثراه از خوشدل خواست که بوی ببخشد تا آنها را در کفنش بگذارد و این منتهای تجلیل ازمقام شاعر دینی و اشعار مذهبی است. توضیح آنکه مرحوم خوانساری کسی بود که در ماه سوم بهار در قم جهت نماز باران بخاك فرج رفت و تا باران را نیاورد ازمصلی برنگشت. رحمة‌الله‌علیه

که صورت‌پرستان بصورت درند — بچشم بصیرت بمن ننگرند
سراسر اسیران آب و گلند — ز معنی - بمعنی قسم - غافلند
بخواهند چون خارم اندوختن — که روزی چو خار و خسم سوختن
ندانند چون سوزم از سوز دل — بسوزم ز شمع دلفروز دل
ندانند بودم چه زیبا گلی — که بد عاشقم هرکجا بلبلی
مدل بودم از بهر صورتگران — هنر آفرین هنر پروران
بنام آوران بودمام نام بخش — که بر شاعران بودم الهام بخش
کنون گشته سیلی خور روزگار — چو (خوشحل) درخشان‌در روزگار
چه خوش گفت سر دفتر راستان — محمد (ص) رسول فلك آستان
که بر آن‌عزیزی که‌گردیده‌خوار — بیارید رحمت که گل‌گشته خار
بلی نو جوانی وحسن و توان — نماند بکس در جهان جاودان
الا ای جوان رشید دلیر — مشو غافل از حال افتاده پیر

بشکرانهٔ بازوان قوی
سزد گر که یار ضعیفان شوی

پروانه و زنبور عسل

ز جام عشق گل پروانهٔ مست — بز نبور عسل راه چمن بست
که برروی گلان بنشستنت چیست — ز چون‌من‌عاشقی‌دل‌خستنت چیست
منم از روی گل قانع، بدیدن — تو خواهی شیرهٔ جانش مکیدن
تو درخون خواره‌گی‌چالاك باشی — نه‌چون من مردعشق پاك باشی
مرا با گل‌سر پیمان وعهد است — ترا از گل امید نوش‌وشهد است
تو بهر خویش در اندیشه باشی — نه چون من رندعاشق پیشه‌باشی
طواف قبلهٔ گل کار روزم — بشب از سوز شمعی مایه سوزم
بلی من عاشق زیبا پرستم — بروز و شب ز جام عشق هستم

مزن طعنم اگر بی خانه باشم که مستم عاشقم دیوانه باشم

***

بیا بشنو سراسر سرگذشتم که چون‌ازخودپرستی در گذشتم
درون پیله کرمی بودم ازپیش اسیر رشتهٔ تابیدهٔ خویش
بصورت پیکرم در پرنیان بود بمعنی پرنیان زندان جان بود
تنی کو ناز پرورد حریر است دلش‌دربندخود خواهی‌اسیراست
غرض هشتم تن ویراهنم را رها کردم روان روشنم را
قفس بشکستم و پرباز کردم بسوی آسمان پرواز کردم
ز مرگ تن روان از سر گرفتم نهادم پرنیان‌و پر گرفتم
تو هم تا فکر تن باشی اسیری کجا روشندل وصافی ضمیری
گرفتم کام توشیرین زشهد است ولی طفلی و گهدوی تو مهداست
اگر از شهد شیرینی تو مشهور ولی ما تلخکامان را بود شور
کنونت نکتهٔ دیگر بگویم که وصل‌شمع‌وگل راازچه‌جویم
بود گل مظهر حسن خدائی گرفته شمع از او روشنائی
توپنداری که شمع و گل پرستم فروغ عشق و حسن گل پرستم

تو هم (خوشدل) اگر از خود درآئی
نه بینی جز جمال و روشنائی

تهران اسفند ماه ۱۳۴۱

بروان تابناک شهدای میهن که‌دررا‌ه‌آزادی‌و‌نجات
هممیهنان خود ازچنگال فقر و جهل و ستم‌شربت
شهادت نوشیدند بویژه دوبرادرشهیدم که در بیست
سالگی‌وبیست و نه‌سالگی‌باجامهٔ‌افتخارآمیزسربازی
شهید و با کفن خونین در خاک خفته اند و مرا

تنها و مادر پیرشکسته خود رااز غصه فلج ساختند

اهدا میکنم علی اکبر خوشدل

مرگ سرباز

بخش اول

یکشب مهتابی بهار در قریهٔ اوشان

نو بهار است و شب مهتاب است — باغ از لاله و گل شاداب است

دشت (اوشان) بودامشب چو بهشت — ویژه در دامن کوه و لب کشت

برف بر قلهٔ البرز پدید — چون عروسی بسرش تور سپید

نغمهٔ شر شر رود (شکرآب) — میکند در دل عاشق شکر، آب

عکس مه در دل آب است عیان — همچو در آینه رخسار بتان

میرسد گاه بگوشم از دور — نغمهٔ گرم نئی بس پرشور

نی ز هر سازی پر سوز تر است — اهل دل را شرر افروز تر است

آری آن گرمی و سوزی که دراوست — نیست در سازدگر هرچه نکوست

نی از آن سوختن آموخته است — که چومن سینه ودل سوخته است

باری امشب چه شب زیبائیست — شب رؤیائی روح افزائیست

سر سنگی بنشسته لب آب — چشم دل دوخته‌ام بر مهتاب



ها ، سیاهی شود از دور عیان — گشت نزدیک و دو یارند جوان

پسری سرو قد و نسرین روی — دختری لاله رخ و مشکین موی

دست در گردن هم افکنده — دل پر از شادی ولب از خنده

یکدگر را چو بخواندند بنام — یافتم نام دو سیمین اندام

نام زیبا پسرك هوشنگست — دخترك ژاله چه شوخ وشنگست

ها ، نشستند درآن سایهٔ بید — دل تهی از غم و پر از امید

پسرك رخت سپاهیست تنش — سخنش هست ز حفظ وطنش
سخن از رفتن جنگست و دفاع — میکند با صنم خویش وداع
دخترك تنگ گرفته ببرش — میزند بوسه بروی و بسرش
آه از دل کشد وریزد اشك — برم از لطف وصفاشان من رشك
ویژه اینك که بپاسخ هوشنك — گوید ای ژاله‌ی زیبای قشنگ
کمی آرام که ما نامزدیم — یار شادی و غم و نیك و بدیم
میدهم قول که‌چون ازاین‌جنگ — باز گشتم نکنم هیچ درنگ
برم شادی تو برپا سازم — آنچه خواهی تو مهیا سازم
یاد آنروز ترا بوسم نقد — که نشینیم سر سفره‌ی عقد
مادرم دوش که از تب می‌سوخت — بهر ما رخت عروسی می‌دوخت
پدرم نیز بود در پی کار — تا ز وصل تو شوم برخوردار
حالیا بوسه بده ژاله‌ی من — ای رخت خوبترین لاله‌ی من
این بگفت ولب خود بردی پیش — بوسه‌ای چندگرفت ازگل‌خویش
بوسه ها بود که پرتاب شدی — زآن میانه دل من آب شدی
از صدائی که ز لبها بر خاست — فاش‌گویم که دل من هم خواست
وقت برخاستن از جا ، دو صنم — عکس خود نیز بدادند بهم
هر یکی بوسه بعکس دگری — زد و شد خلوت انسی سپری
رفت هوشنك‌سوی عرصه‌ی‌جنگ — منتظر ژاله که آید هوشنگ

بخش دوم

حرکت بشیراز

بامداداست و بشیراز روان — کاروانی همه پاکیزه روان
کامیونهای پر از سرباز است — که ز تهران بسوی شیراز است
ویژه هوشنگ که با خاطرشاد — میرود جانب فیروز آباد

۞۞۞

آه اینجا بنگر کز پس سنگ — برق زد لولهٔ براق تفنگ

شد عیان دستهٔ از راهزنان — چند ریزه خور ته سفرهٔ خان

جمله بی دانش و دور از فرهنگ — پای تا سر همه جهل و همه ننگ

آه هوشنگ پرید از کامیون — پیش چشمش بگرفتستی خون

بانگ برداشت که ای خیره سران — از خداوند و وطن بی خبران

ما همه مردم کشور باشیم — من و تو هر دو برادر باشیم

ما بیاری شما آمده‌ایم — از در صلح و صفا آمده‌ایم

تا یکی در غم و ذلت بودن — نوکر خان و رعیت بودن

تا یکی عبد زر و زور شدن — از کمالات و هنر دور شدن

چند در مانده و مضطر باشید — به که دهقان توانگر باشید

ای برادر بتو باشد خوشی‌ام — من نه خواهان برادر کشی‌ام

زانکه از جنگ دو صاحبخانه — نه برد سود بجز بیگانه

من و تو آلت دست دگری — شده‌ایم از اثر بی خبری

سگ سپید وسیهش یکسانست — چون شود هار بلای جانست

سرخ و زرد و سیه استعمار — نکند فرق بچشم بیدار

تکیه براجنبیان بی خردیست — شیوهٔ دیوی و آئین ددیست

باری از این ره بیهوده مرو — پند سر باز فداکار شنو

که میان من و تو این پیکار — نیست جز خواستهٔ استعمار

باید از جهل و ستم یافت نجات — جبر تاریخ بود اصلاحات



این سخن بد بدهان هوشنگ — که بناگاه صدا کرد تفنگ

آه سرو قد هوشنگ خمید — بزمین خورد و بخونش غلطید

پیش از آنیکه رسد پیك اجل
دست خود بردی در جیب بغل

عکس محبوبهٔ خود کرد برون
میزند بوسه بر آن بنگر چون

گاه از سوز درون ناله کند
گه تماشای رخ ژاله کند

عکس معشوقه برخ چسباند
زندش بوسه و جان افشاند

مرگ چون بست دو چشم‌مستش
عکس آهسته فتاد از دستش

مرگ تلخ است بشرین دهنان
تلختر شور فراق جانان

لب خود را بلب عکس فشرد
مرد و درخاك دوصد حسرت برد

بازگوئی نظرش بر عکس است
وه‌که‌خودکارجهان برعکس‌است



الغرض بامدد یارانش
با عزاداری همکارانش

گشت تشییع بصد جاه تمام
تاکه مدفون شود آن سیم اندام

آرزو داشت که داماد شود
کی گمان بود که بر باد رود

عوض حجلهٔ شادی و سرور
رفت ناکام سوی حجلهٔ گور

عوض رخت عروسی بدنش
لاله گون جامهٔ او شد کفنش

حلقهٔ نامزدی غرقه بخون
کرد غسال زدستش بیرون

تا فرستد بسوی نامزدش
که شود با خبر از روز بدش

شد نهان در دل آن خاك سیاه
رخ تا بندهٔ هوشنگ چو ماه

بنوشتندش بر لوح مزار
که بجز بر سر اینخاك مزار[1]

کاین بود مدفن هوشنگ رشید
که براه وطنش گشته شهید

۱ - مزار دوم یعنی زاری‌مکن

بخش سوم

خواب دیدن ژاله

نیمه‌های شب خرداد مه است — وه که امشب چه‌شب دل‌سیه‌است
هست با گیسوی ژاله همرنگ — یا چو روز من و بخت هوشنگ
خفته در بستر تنها ژاله — ژاله آن دختر هجده‌ساله
شمع سوزان بسر بالینش — پرتو افکن برخ سیمینش
چون دل ژاله بود در تب و تاب — سوزد آنقدر که تاگردد آب
از سر شب‌که رخ افروخته است — چند پروانه چو خود سوخته‌است
پای آنشمع و کنار بستر — مانده از سوختگان خاکستر
بین که خاکستر پروانه‌ی زار — ریخته بر رخ آن لاله عذار
گوئیا گویدش آن خاکستر — که ز جا خیزکه خاکت برسر



ژاله از سوی دگر بیند بخواب — خواب شیرینی چون عهد شباب
خواب بیند که شب شادی اوست — یار در حجله بدو روباروست
دست در گردن هوشی[1] دارد — یکجهان ناز فروشی دارد
خنده‌ها در دل شب سر میداد — بوسه‌ها بر رخ دلبر میداد
دید آورده بسوغات سفر — یار وی یاره‌ی[2] پر در وگهر
شاد وخندان بود آن تازه عروس — زده داماد بلبهایش بوس
ناگهان حجله بگیرد آتش — پرد از خواب ز بیم آن مهوش
دیده چون باز کند آن گل ناز — شمع را بیند در سوز و گداز
بشنود نغمه‌ی مرغ سحری — خیزد ازخواب که شد شب‌سپری
بد نیارد بدلش از آن خواب — که همه شوق و امید است شباب

---

۱ ــ مخفف هوشنگ

۲ ــ یاره بمعنی دستبند است

گوید آتش بود این پرتو شمع / هستم از دلبر خود خاطر جمع
پس وضو سازد و از بهر نماز / رو کند جانب ایزد ز نیاز
چون نمازش بپذیرد پایان / دست آرد بدعا بر کیهان
کای خداوند جهان داور من / حفظ فرما ز کرم دلبر من
ایکه رزق همه مرزوق[1] از تست / عشق و عاشق ز تو معشوق از تست
بتو من هوشی خود بسپارم / از تو امید عنایت دارم
غافل از آنکه شده کار تمام / خفته در خاک ، عزیزش ناکام

بخش چهارم

آخرین روز عمر ژاله

بامداد است و عیان از پس کوه / رخ خورشید چه فرو شکوه
چیره برلشکر شب روز آمد / روز بر شب همه پیروز آمد
لیك از بهر دو دلداده‌ی زار / روز روشن شده اینك شب تار



باری آن دخترك مشکین موی / شد بر آینه تا بیند روی
شانه بر گیسوی مشکین میزد / چه شرر ها بدل و دین میزد
گفت با خویش که گویا امروز / زسفر میرسد آن بزم افروز
خواب دیشب بود این تعبیرش / که به‌بینم مه عالمگیرش
از سفر آید و بینم رویش / گرد ره پاك کنم از مویش
شانه بر زلف سیاهش بزنم / بوسه ها بر رخش ماهش بزنم



بد دراین فکر و در این اندیشه / که زدی مادر وی بر شیشه
که بیا دخترك زیبایم / ای گل تازه رس رعنایم

۱ـ روزی خورنده

چای حاضر بود و صبحانه
ای رخت شمع و دلم پروانه

پدرت داده بمن کیسه‌ی زر
که برو هرچه دلت خواست بخر

مادرت نیز نخوابیدی دوش
دوختم رخت تو هان بین و بپوش

دوش تا صبح نخوابیدم من
تا جهیزی ترا چیدم من

دستم از پختن شیرینی سوخت
باقی رخت ترا خاله بدوخت

پس بیا مزد مرا زود بده
لب خود را بلب مادر نه

مقام مادر

وه که مادر چه در یکتائیست
عاشق صادق بی همتائیست

عشق او عشق سمائی باشد
مظهر لطف خدائی باشد

خون دل میخورد وخرسند است
عاشق و شیفتهٔ فرزند است

مصطفی گفت که جنت بدرست
دان که زیر قدم مادر تست

دل او جلوه که نور خداست
مرکز عاطفه و مهر و وفاست

بر تر از نغمهٔ تسبیح ملك
هست لالائی مادر بی شك

بعد ایزد که چووی یاور نیست
مهربانتر کسی از مادر نیست

برتو ای مادر فرخنده درود
ای گل سرسبد باغ وجود

وصف مادر ز حکایت دورم
گرد وخود ژاله بود منظورم

ژاله در آینه میکرد نگاه
که یکی زد در خانه ناگاه

گشت بی تاب از آن دق الباب
جانب در بدویدی بشتاب

بانك برداشت که مادر، هوشنگ
سفری یار من آمد از جنگ

آمد آن دسته گل شادابم
گشت تعبیر چه دوشین خوابم

آمد آن مونس جان ودل من
روشنی بخش دل و محفل من

مادرا چشم و چراغت آمد
بلبل نو گل باغت آمد

همچو مرغی که بپرد ز قفس
ژاله از پیش وکسانش ازپس

بانگ زد خادمه‌اش را که (نگار) — زود تر منقل و اسپند بیار
مادر آن حلقه‌ی گل ده تو بمن — تا بیاویزمش اندر گردن
خاله جان نقل فشان بر سر او — تو پدر ، بوس رخ انور او

☆☆☆

باز شد در ، ولی آن ماه نبود — کسی از روز مه آگاه نبود
پستچی بود و بدستش نامه — پیك حیران شد از آن هنگامه
نامه را داد و شدی زود سوار — در پس کوچه نهان شد یکبار
ژاله بگشود چو از پاکت سر — تا کند بر خط محبوب نظر
شد ز پاکت عوض نامه برون — حلقه‌ی نامزدی غرقه بخون
عوض خط خوش نامزدش — تسلیت داده رئیس رسدش

☆☆☆

زد بسر کند رخ و کرد خروش — نامه نا خوانده برفتی از هوش
دمبدم گفت در آن بیهوشی — زندگی‌مرگ بود بود بی هوشی
وه چه زود آمدی ای دلبر من — بنشین ساعتی اندر بر من
هوشیا ، تنگ در آغوشم گیر — بوسه از زلف و بناگوشم گیر
چه عجب زود تو داماد شدی — خوب از وصلت من شاد شدی
هوشیا ، لعل لبم را تو ببوس — که تو دامادی و من تازه عروس
آه از روز سیاه پدرت — وای بر مادر خونین جگرت

☆☆☆

ژاله بار دگر آمد چو بهوش — باز برداشت‌چنین بانگ وخروش
مادرا رخت عروسیم بیار — جای اسپند بآتش بسپار
رو بسوز و بشکن جمله جهیز — چه جهیزی که مرا مرد عزیز
مگرش دید در آن بیهوشی — که بدش روی سخن با هوشی
که عزیزم بدم نزع روان — عکس من بود ترا مونس‌جان

ای رخ ماه تو آئینه من / عکست آویخته بر سینهٔ من
جای تو ای گل زیبا هوشنگ / عکس تو در بر خود گیرم تنگ
نه همین عکس تو در بر دارم / عشق تو تا صف محشر دارم
چون شنیدم که ترادر دم مرگ / جامه بد سرخ زخون چون گلبرگ
من هم از جای سیه ازاین پس / جامهٔ سرخ بتن دارم و بس
تاز خونین کفنت یاد کنم / وز فراقت همه فریاد کنم
جامه رنگ کفنت می پوشم / رنگ خونین بدنت می پوشم
گفت این جمله و رفتی از هوش / تا قیامت شدی از گفته خموش
ریخت هر عقده که بودش دردل / تا مراد دل او شد حاصل
دید چون طاقت خود راشدطاق / مرد و آسوده شد از درد فراق
در جنان گشت بجانان ملحق / دفتر عشق و وفا خورد ورق
عشق را نیست بجز این پایان / معنی عشق از این قصه بخوان



آسمان بین که عجب طرحی ریخت / از دل ابر چه طوفان انگیخت
ریخت بر فرق جهان سیل تگرگ / هر یکی پیك فنا قاصد مرگ
باغها بی‌گل و بی برگ شدند / چه جوانان که جوانمرك شدند
ژاله آن دختر هجده‌ساله / داغها داشت بدل چون لاله
از نوابست چو لب بلبل او / رفت در خاك که باشد گل او

دروصف حال شاعر وشهادت دوبرادرش

خوشدل از خونجگران باخبر است / زانکه از داغ دو گل خونجگر است
دو گلش طعمهٔ صرصر شده است / کشته از او دو برادر شده است

دیده دو نوگل خود خون آلود — یك بتهران و یکی در بجنورد
هر دو را جامهٔ تن گشته کفن — زانکه بودند دو[1] سرباز وطن
این یکش بر سر دامان جان‌داد — آن لب مرز خراسان جان داد
شدشهیدآن به (غلامان[2] وحصار[3]) — دور از مادر واز اهل دیار
مام پیرم رخ فرزند ندید — آن سیه طالع موگشته سپید
وای‌از آندست‌که چشمانش بست — که دل و پشت من ازغم‌بشکست
آه داغ دو برادر کشتم — خم شد از بار مصیبت پشتم

ooo

جای آنست که از سینهٔ تنگ — بر کشم‌بانك که نفرین بر جنگ
لعن حق باد بجنگ افروزان — اف باندیشهٔ گیتی سوزان
ایکه از جنگ بپا کرده شرر — از برادر کشی‌ات گو چه ثمر
جنگ برهم زن آبادانیست — کشتن و سوختن و ویرانیست
جنگ، ای دشمن خونخوار بشر — دشمن عقل و دل و دین بشر
جنگ، ای دیو ستمکاره‌ی دون — جنگ، ای‌تشنه‌ی بر آتش وخون
تا ابد یکسره نابود شوی — عوض آتش کین دود شوی
خواهم از حق‌که جهان‌شاد شود — بشر از بند تو آزاد شود
از پس تیره شب جنگ‌و جفا — صبح روشن دمد از صلح و صفا

گیتی از صلح وصفا آباداست
این امید بشر آزاد است

۱ــ مرحوم اصغر صلح خواه که در ۲۱ سالگی و مهدی صلح خواه (استوار دو) پــــزشکیار که در ۲۹ سالگی شهید شده‌اند.

۲ و ۳ــ غلامان و حصــارچه دو منطقه مرزی ایران و شوروی

داستان شیاد و دزدیدن اسب قیمتی

یکی اندر عرب اسبی نکو داشت / نبد کس راچنین اسبی که او داشت
رقیبی داشت صاحب اسب دانا / که بود از مکنت و ثروت توانا
بدی عاشق بدان اسب دلاور / که مانندش نمی دیدی تکاور
چو نتوانست زو آن را خریدن / فتادی در پـی نقشه کشیدن
بشیادی بسدادی وعدهٔ زر / که برباید ز وی باری تکاور
چه شیادی که بس عیار بودی / کله از فرق کیوان در ربودی
غرض آن مردك طرار مزدور / گرفتی حالت مسکین رنجور
سر راه سوار بادپا خفت / که عمری بود بامکر و دغل جفت
بگفتا چون عیان شد صاحب اسب / که شد گیتی بکام طالب اسب
سپس با آه و افغان خواست یاری / که ای مرد نکو کن غمگساری
که بیمارم من ومسکین و مضطر / مرا تا شهر با خود از کرم بر
وگرنه اندر این ره جان سپارم / که غیر از حق مدد کاری ندارم
جوان را سوخت دل بر مرد شیاد / پیاده شد سوارش کرد ز امداد
چو پا اندر رکاب بادپا کرد / زدی مهمیز و اسب از او جداکرد
شدی آن نالهٔ پر سوز و آهش / بدل برخنده‌های قاه قاهش
که خوش اسب از کفت بیرون‌کشیدم / چو هولایم بمقصودم رسیدم
برو ای ساده دل دیگر مزن دم / که نتوانی به بینی رنك او هم
بپاسخ گفت صاحب اسب هشیار / برو دست خدا بادت نگهدار
نمرنك اسب راخواهم نه رنکت / ببر آنرا که بادا مفت چنگت
ولی یك نکته را هم بشنو از من / مرو تا نشنوی این پند روشن
بگردت‌هم چو نتوانم رسیدن / تامل کن که ارزد بر شنیدن
کز این پس‌بسته گردد راه یاری / رود از بین رسم غمگساری
هر آنکو بشنود این ماجرا را / نگیرد دست یك افتاده پارا

در این ره هر سیه روزی بمیرد — بروز حشر دامان تو گیرد

کنی ناخوشدل از خود دیگران را — مکش بر دوش این بار گران را

چو بشنید این سخن آن مردطرار — پشیمان شد ازآن نستوده کردار

پیاده شد ز اسب باد پیما — زدش با چشم گریان بوسه بر پا

نمودی توبه از اینگونه رفتار — شدی مرد خدا و نیك کردار

توهم(خوشدل) مکن‌بامردمان بد — مبادا باب خوبی را کنی سد

تهران فروردینماه ۱۳۴۴

پوریای ولی

پهلوان محمود خــوارزمی راد   قهرمانی بود بس نیکو نهاد
آنکه از راه جوانمردی وجــود   شهره شد در عالم غیب و شهود
وآنکه نام نامی او پوریا   گشت و آمد در شمار اولیا
داستانش اینکه بعد از بس سفــر   سوی اصفاهـان فتاد او را گـذر
هرکجا رفت آن دلیر بی‌حریف   چیره آمد بر حــریفان ضعیف
الغرض چون پهلـوان اصفهـان   دیدی او را سخت ترسیدی ازآن
مات شد از نیروی چون ببر او   بازوان و سینهٔ اسطبر او
چون ز خود او را قویتر یافتی   سوی مادر در زمـان بشتافتی
گفت مادر کن دعا بهر پسر   چون زمان عزتم آمد بسر
چون رقیبم نوجوانست و دلیر   من ندیدم از بـرای وی نظیر
پور تــو در آستان پیری است   بی گمان از وی خورم مادرشکست
گرخورم من‌ازحریف خودشکست   نان فرزندان کجا آرم بدست
نی همین از کف مرا نان میرود   آبرویم پیش یاران می‌رود
مادرا نذری بکن از بهر من   نذر کردی بهر پورش پیر زن
پخت حلوا در شب جمعه عجوز   برد اندر مسجد جامع ز سوز
کای‌خلایق جمله زین حلوا خورید   هم دعا بــر زال مسکینی کنید
تا خدا حاجت روا سازد مــرا   حاجتی دارم که خواهم ازخــدا
اتفاقاً پهلوان محمود راد   اندر آن مسجد گـذارش اوفتاد
برد زن حلوا به نزد آن جــوان   همچنین گفتش سراسر داستــان

پهلوان دانست او مام حریف — هست و می‌باشد حریف او ضعیف
گفت در دل گـاه همت کردنست — هم بنوع خویش‌خدمت کردنست
میدهم‌خود را دراین کشتی‌شکست — تا نبرم نان مردی تنگدست
این شکست از صد ظفر برتربود — چون رضای خالق اکبر بود
پس ز حلوا خورد و گفتا آن‌کیا — حاجتت ای پیر زن بادا روا
رو که نومیدت نسازد کردگار — کردگار مهربان غمگسار
باری اندر روز موعود آن دلیر — آن دلیر با کمال بی نظیر
آنکه اندر صورت و معنی رشید — پیر و شیر خداوند مجید
وآنکه عمری گفته بودی یا علی — داشت الفت با خدا و با علی
چونکه اندر گود کشتی پا نهاد — خوش گذشتی کرد آن نیکو نهاد
داد مهلت تا حریف تنگدست — بر دهد او را در آن میدان‌شکست
چونکه خوردی برزمین آن پهلوان — رفت از چشمش حجاب آسمان
با تواضع چون دمی دمساز شد — چشم او تا اوج گردون باز شد
باهمه‌قدرت چو خود را خاك كرد — چون مسیحا سیر در افلاك كرد
قهرمان جسم میر ملك جان — گشت و جان قربان اینسان قهرمان
ایخوشا آنکس که‌ازخوددر گذشت — یافت در مردانگی این‌سرگذشت
پوریا نامش شد و شهرت ولی — ز اولیای رهبر مردان علی(ع)

خوشدلا هر کس که ازخود بگذرد
ره بملك لی مع اللهی برد

تهران رمضان‌المبارك ۱۴۰۲ قمری
برابر تیر ماه ۱۳۶۱ خورشیدی

بزرگواری امام زین‌العابدین علیه‌السلام

امام چارمین سلطان سجاد — گذارش در رهی بر مردی افتاد
چه مردی زشتگوی وزشت رائی — ز فرط بینوائی ژاژ خائی

چو از رنج تهیدستی بجان بود
بشه گفت آنچه خود لایق‌بدان بود
مریدان ولی‌الله اعظم
شدندی بهر تأدیبش مصمم
ولیکن شه بآنان اسکتو گفت
بجای‌گفت زشت او، نکوگفت
بفرمودش که ای جان برادر
چه میخواهی‌که تا سازم میسّر
گرت وام است‌گو سازم ادایش
وگر دردیست تا جویم دوایش
برآرم از عنایت حاجت تو
برم از دل غبار محنت تو
زبانت را باحسان قطع سازم
نه با شمشیر بر ّان قطع سازم
که من پور امیرالمؤمنینم
حمایت از ضعیفانست دینم

الا (خوشدل) کمال بخشش اینست
که خاص پیشوایان مبین است

کمال عشق

یکی کوته نظر عزم سفر کرد
بمجنون در بیابانی گذر کرد
بدید آن دین و دل از دست داده
سر اندر پای آهوئی نهاده
بدوگفتا کزین حیوان چه خواهی
گرفتی جای لیلی اشتباهی!
جوابش داد مجنون جگر ریش
که پیدا کرده‌ام گمکردهٔ خویش
مرا دیدار این آهو تسلیست
که چشم او بسان چشم لیلیست
دل از دیدار این آهوست شادم
که آن وحشی غزال آید بیادم
بود لیلی نهان در چشم آهو
« تو مو می‌بینی و من پیچش مو»
اگر چشم تو جز آهو نه بیند
ولی مجنون به غیر از او نه بیند

بلی‌خوشدل (کمال عشق) این است
که لیلی ساز ومجنون آفرین است

خطاب به حضرت ولی عصر (عج)

خوش آن چشمی که رخسار تو بیند | رخ آئینه کردار تو بیند
که هر چشمی نباشد در خور دید | ز فرط نور نتوان دید خورشید
تو غائب نیستی این ملت ماست | که عیب از دیدهٔ پر علت ماست
بصورت گر نباشی در زمانه | بمعنی خود توئی شاه زمانه
بیا ای آخرین نور تجلی | بزن این پرده را از چهره بالا
محبان تو چون مذهب غریبند | اجابت کن مجیبا مستجیبند
ترحم کن بمشتی زار و خسته | ترا بر حق آن پهلو شکسته
تو آخر ای پسر حق پدر را | بگیر و زن شرر بیدادگر را
کند (خوشدل) ز سوی دوستانت | تقاضائی کنون از آستانت
مهل کاین آرزو در جان بماند | که قبر مادرت پنهان بماند
بقربان تو و قبر نهانش | کز آن سیلی که خورد از دشمنانش

چو رویش رخت نیلی در بر ماست
گواه این سخن چشم تر ماست

تحقیق لطیف در ولادت رسول اکرم

ز برج آمنه ماهی درخشید | که پرتو بر مه و خورشید بخشید
تعالی الله از این ماه دلارا | که مه شد ز آستینش آشکارا
ز وی شق‌القمر بس مختصر بود | که اعمالش همه شق‌القمر بود
چه فخری کردن مه بر دو نیمش | چه هائی خواندن در یتیمش
گرش مام و پدر از کف بدر شد | شرافت بین که بر عالم پدر شد
بگو (خوشدل) درود و نعت بیحد | که باشد روز میلاد محمد(ص)

مگو میر عجم ماه عرب بود
که او خودآفرینش را سبب بود

بفرق انبیا خاك رهش تاج
که سیر کمترینش بود معراج

مخوان غالی مرا زین قول عالی
که‌از برهان کلامم نیست خالی

که معراجش پی تصدیق ما بود
و گرنه هر دمش معراجها بود

خدا را بنده در ضرا و سرا
بکوه بوقبیس و غار حرا

فکندی لرزه بر کسری و قیصر
نوای دلکش الله اکبر

نه تنها طاق کسری را شکستی
که پشت لات و عزی را شکستی

پرستش جز خدا در ملك هستی
بود بهر مسلمان بت پرستی

ندیدی چونکه گردد مهر تابان
شود خاموش آتش در بیابان

ندانی از چه‌ای صاحبدل وهوش
بمیلادش شد آتشگاه خاموش

بر خورشید آتش را چه شانست
که نور احمدی آتش نشانست

گهی لعل لبش حق را جلی‌کرد
گهی با دست و بازوی علی کرد

اگر چه معجزاتش بود وافی
علی بر صدق احمد هست کافی

بچنین تحقیق دقیقی از ولادت علی ؏

چو از بنت اسد شیر خدا زاد
جهان ازچنك گرگان گشت‌آزاد

نه تنها شاه مردان شیر حق بود
که نور چهره‌ی رب الفلق بود

ز کعبه شد برون مادر بصد ناز
بیامد در سرای خویشتن باز

قماطی خواست آن مام شرفمند
که تابندد بدان دستان فرزند

ولی غافل که نتوان بست دستش
پسر بگشود مادر هر چه بستش

که ای مادر چه بندی‌دست ما را
که بسته بازوی مشکل‌گشا را؟

توای مادر بحیرت از چه ماندی
یدالله فوق ایدیهم نخواندی؟

مبند این دست را فرخنده مادر | که همدستی نماید با پیمبر
مبند این دست را زیرا که با آن | بکوبم بت بفرق بت پرستان
کجا دست علی بستن پذیرد | که در از قلعهٔ خیبر بگیرد
مبند این دست را مادر که ایندست | پناه و دستگیر بیکسانست
مبند این دست را مادر کز احسان | نوازشها نماید از یتیمان
بروز از سرکشان سر گیرد ایندست | بشب ایتام در بر گیرد ایندست
برد این دست با خود درشب تار | دوا بهر مریض بی پرستار
نه تنها دستگیر این جهانم | که در محشر شفیع عاصیانم

بر این دست (خوشدل) جمله هستی
کند با سرفرازی زیر دستی

قضا و قدر

سید عبداله[1] بلادی راد | آن ببوشهر پیشوای عباد
آنکه بُد جامع فروع و اصول | اینچنین نقل کرده در کشکول
که بدوران میرزای[2] بزرگ | اوستادم که بُد زعیم سترك
آنکه تحریم کرد (تنباکو) | جمله کردند پیروی از او
تا کند قطع دست بیگانه | پاك از دزدها کند خانه
آنچنانیکه گفت رهبر کل | در دم مرگ خویش ختم رُسُل
که مرا تلك اگرچه جان بلب است | دیده‌ام بر جزیرة‌العرب است

---

۱ ـ حاج سید عبداله مجتهد بلادی بوشهری یکی از اساتید بزرگ بنده واز علمای مجاهد عصر خود رجوع شود بکتاب دلیران تنگستانی

۲ ـ مرحوم حاج میرزا حسن میرزای شیرازی مجدد

تا که بیگانه در سرای شماست	مضطرب خاطرم برای شماست
آنزمان نزد حق مسلمانید	که عدو را ز ملك خود رانید

* * *

الغرض در زمان آن رهبر	کـه روانش جلیس پیغمبر
سخت طاعونی آمدی به نجف	که بسی خلق را بکرد تلف
در جوارم بُدی یکی قصاب	روزی آمد بنزد من بشتاب
حال وی بود سخت زار و پریش	داد بر من کلید خـانهٔ خویش
که بیك هفته هر که بود مرا	کُشت طاعون و مانده‌ام تنها
میروم تا که سر نهم سوی دشت	سفری را کـه نیستش بر گشت
این بگفت و ز شهر گشت برون	مبتلا تا نسازدش طاعـون
لیك آنـروز را نکرده تمام	باز گردید و بُد دلش آرام
رفتنش بود با تزلزل و بیم	آمدن با رضا و بـا تسلیم
سببش حس کُنجکاوی مـن	جُست و کردی مرا چنین روشن
که من از بیم صدمت طاعـون	بامدادان شدم ز شهر برون
ترك یار و دیار خود گفتم	تـا بهنگام ظهر ره رفتـم
چون شدم از گرسنگی بی تـاب	برسیدم کنار برکـهٔ آب
یافتم یك درخت سایه فکن	کور خواهد دو دیدهٔ روشن
پس ز گرما لباس خـود کندم	سفرهٔ نان خویش افکندم
تا نشستم کنار سفره و خوان	دسـت بردم بسوی لقمهٔ نان
ناگهان بال و پر زنـان از دور	شد عیان در برم یکی عصفور[1]
گه قدم پیش و گاه پس میزد	وز عطش هـی نفس نفس میزد
خواست تا قطره‌ای بنوشد آب	اجل آمد بسوی او بشتاب
گشت ماری قـوی ز راه پدید	تشنه گنجشك خسته را بلعید

---

۱ ـ گنجشك

بُرد مـار گرسنهٔ گستاخ		طعمهٔ خُرد[1] را بکام فراخ[2]
گشت آن رزق جُسته تدبیرش		با همه کوچکی گلو گیرش
ز آنکه مهلت ندادمی بدمش		چاك دادم سراسر شکمش
کارد بُد تیز و کاردکش استاد		مرغك نیمه جان شدی آزاد
لیك از تنگی و هوای قفس		بینوا سخت میکشید نفس
از پی چاره آب بر سر و روش		بر فشاندم که تا بیاید هوش
چون بهوش آمد و زدی پروبال		اجلش باز آمد از دنبال
از کف دست من بشاخ بلند		تا که پر زد دو باره شد در بند
باشه‌ای[3] در کمین آن عصفور		بود و او را درید از ره دور
ریخت خون وپرش چو در برمن		آمدی هوش رفته در سر من
دیدن صحنه‌ای چنان خونبار		کرد از خواب غفلتم بیدار
خود بخود گفتم از چه پرهیزی		بکجا از قضا تو بگریزی
گر فراری شوی بکوه و کمر		نکنی چارهٔ قضا و قدر
حفظ تن چاره را ضرور کند		نه چنان کز خدات دور کند
هان توکل بحق بود خورشید		بر تو تابد فروغ عشق و امید
هر که دور از خدای پاك بود		در همه حال بیمناك بود
چون از این نکته باخبر گشتم		بسوی شهر خویش برگشتم
(خوشدل) اینجا بلادی مرحوم		داستانش چنین شود مختوم
که دو ده سال بعد آن ایام		ماند قصاب شاد و شیرین کام
رو بقرآن گرت بود ، ایمان		نص (یستأخرون[4] ساعه) بخوان
داند آن کز خطا بری باشد		خواجه را بنده پروری باشد
این سخن‌سطری از حکایت اوست		سر نخ دست با کفایت اوست

تهران فروردینماه ۱۳۵۱

---

۱ ـ کوچك		۲ ـ گشاد
۳ ـ قرقی		۴ ـ اشاره بآیهٔ اذا جاء اجلهم لایستا خرون ساعته ولایستقدمون

داستان کمیل بن زیاد و قاری فاسد

بشنو و هرگز مبر آنرا زیاد | داستانی از کمیل ابـن زیـاد
کو بنخلستان کوفه رهسپر | بد شبی با آن امام بحر و بر
کامدش از غرفهٔ ناگـه بگوش | نالهٔ جانسوز و ازکف داد هوش
دید یکتن در مناجاتست و راز | با خـدای مهربان چـاره ساز
قاریئی باصوت جانسوز ازکتاب | خواند آیات کریمات عذاب
گفت با خود کاش بودم جای او | میبرد دل از من ایـن آوای او
اینکه آیاتی چنین خواند نکـو | بی گمان نیکو بود احوال او
چون کمیل اندردل این اندیشه راند | راز قلبش را ولی حق بخوانـد
گفت بد فکری نمودی ای کمیل | باجحیم و ونار کردی زانکه میل
اینکه قرآن خواند اینسان با نیاز | با سرافتد درجحیم از جهل و آز
چون کمیل ازشه شنیدی این سخن | گشت حیران لیك بر بستی دهن
احترام شاه را حـرفی نگفت | لیك با حیرت روانش بود جفت
تا که بر پا گشت جنگ نهروان | ماجرا خود کشف گردیدی بر آن
یـافت بـر بی دولتان بی خبر | شیر یزدان خسرو مـردان ظفر
روز روشن گشت چون شام سیاه | با کمیل آمد علـی در قتلگاه
کشتهٔ را در میان کشتـگان | با سر شمشیر خود دادی نشان
کای کمیل ای ازعواقب بی خبر | دیده بگشا خر مقدس را نگر
این بود آنکس که کردی آرزو | جای او باشی نگر بر حال او
باشد این آغشته اندرخون وخاك | صاحب آن ناله های سوز ناك
با امام بر حق خـود در جـدال | بود واو را اینچنین گردیده حال
قاری الفاظ قرآن بـود او | غافل از من معنی آن بـود او
آری آری او ولی جان بـود | پای تا سر معنی قرآن بـود
آری آری او کتاب ناطقست | حجت حق پیشوای صادق است
بی ولای او عبادت بـاطلست | با ولایش خوشدلی خوشدلست

عدل سنجر

شنیدستم که سلطان سنجر راد / شه صاحبدل با دانش و داد

یکی روز از برای صیدو نخجیر / سوی نخجیرگه شدآن جهانگیر

بدشتی جانفزا چون باغ رضوان / زدندی خیمه و خرگاه سلطان

بفصل نوبهار و موسم گل / بهنگام غزلخوانی بلبل

شهنشه کردماهی با طرب طی / گهی افکند صید وگه زدی می

پس از یکمه چو عزم بازگشتن / نمود آن شهریار صید افکن

بدو گفتند از خاصان درگاه / که ای شاهنشه با شوکت وجاه

یکی مرغ هوا بنهاده لانه / فراز خرگه شاه زمانه

نهاده چند تخم و خفته برآن / که آرد جوجه با اقبال سلطان

کنیم آواره‌اش یا آنکه خرگاه / بماند چند روزی ای شهنشاه

٭٭٭

چو شاه دادگستر این قصه بشنفت / بر آشفت و درآن آشفتگی گفت

که چون گویم جواب کبریا را / کنم آواره گر مرغ هوا را

بامیدی نهاده لانه این مرغ / فراهم کرده آب ودانه این مرغ

که تا بخشد خدایش جوجهٔ چند / شود از وصل آنان شاد و خرسند

توان‌دیدن‌چسان‌کاین مرغک شاد / بنای آرزویش رفته بر باد

رویداین پوش‌وخرگه را گذارید / دو خادم ازپی حفظش گمارید

که تا آیند بیرون جوجگانش / بر آید جوجگان همچو جانش

پس ازچندی‌که بال‌وپر گشایند / روند و ترک‌خرگه را نمایند

همی آرید پوش شاهی ما / که این باشد عدالت خواهی‌ما

بلی آئین سنجر این چنین بود / که شاهی دادخواه و پاکدین‌بود

کجایند آن شهان دادگستر / که بینند این‌زمان اوضاع کشور

که حالي خون صد ها نوجوانان — بود کمتر ز مرغی نزد آنان
در اینان کي زدادو دین نشانست — تفاوت از زمین تا آسمان است

در سعهٔ رحمت پروردگار

بعهد ناصر الدین شاه قاجار | بدی مردی که جلادیش بد کار
چه‌مردی‌دوری‌ازعلم‌وادب‌داشت | قدیر میر غضب نام و لقب داشت
بروز‌از‌خون‌خلقش‌سرخ بد چنك | بشب از بادهٔ گلبوی و گلرنگ
همه شب بود یار باده نوشان | ز بد مستی چو دریائی خروشان
نبد از هیچ کاری روی گردان | بغیر از سجده بر درگاه یزدان
غرض در یکشب سرد زمستان | می از وی خواستندی می‌پرستان
قضا را بود آن دژخیم بدمست | درآنشب سخت‌مسکین‌وتهیدست
نه وجه مزه می بودش نه باده | وز آن سو وعده بر احباب داده
بزور از میفروشی یك کپ می | گرفت و نان و سیرابی هم از پی
بلی در هر زمان کم یا زیاده | کشد مامور دولت استفاده
خلاصه شد روان سوی حریفان | که سازد دوستان خویش مهمان
ولی بین ره اندر آن شب تار | شنید از یك خرابه نالهٔ زار
چوآن جلاد در ویرانه سرکرد | بوضع نا بسامانی نظر کرد
سگی ماده بدیدی تازه زاده | ز پا از فرط بی قوتی فتاده
نبود اندر بر آن سگ نشانی | ز آبی - پاره نانی- استخوانی
زمین‌را دید لیکن پر ز برفست | سگانراطعمه روز برف حرفست
چو شد نزدیکتر تا بیندش حال | بحال مرگ دیدش جمله اطفال

بجای شیر شیره‌ی جسم و جانش		مکیدندی ز پستان کودکانش
چو دید این صحنهٔ جانسوز را مست		زمین بنهاد آنچش بود در دست
نشست و لقمه لقمه کرد نان را		درون آب سیرابی زد آن را
سپس اندر دهان سگ ز رادی		یکایک لقمه های نان نهادی
چو نان را در دهان سگ فروکرد		برای خویش کسب آبرو کرد
بیکدم یافتی تغییر حالت		کشید از وضع و رفتارش خجالت
کپ می را زدی آنگاه بر سنگ		که اینسان زندگانی باشدم ننگ
غرض چون یافت سگ تاب و توان را		برش بنهاد سیرابی و نان را
چو آن سگ کسب نیرو و توان کرد		سر خود را بسوی آسمان کرد
نمودی با زبان بی زبانی		از آن احسان و بخشش قدردانی
روان گشتی برخ از دیده اشکش		گناه مست راشستی سرشکش
تو گوئی آن سگ محروم نومید		سر سیمش بخالق وصل گردید
بلی گیرم که جسم سگ پلید است		نه آخر جانش از رب مجید است



خلاصه با دلی افسرده و ریش		روان شد مست سوی خانهٔ خویش
حریفانش همه شب تشنهٔ می		ولی سیراب ز آب مغفرت وی
تو گوئی زوزهٔ سگ بد سروشش		که در آن نیمه شب آمد بگوشش
بگوشش شب سروش مغفرت خورد		سحرگه مرد و ره سوی جنان برد



شب دیگر یکی از اولیایش		بروٴیا دید در خلد است جایش
چو از احوال وی آگاه بودی		دهان بر پرسش حالش گشودی
که ای دژخیم بی‌پروای بد مست		ترا این منزلت داد از چه‌رو دست
بپاسخ گفت با چشمان گریان		سگی را بر سگی بخشید یزدان
شگفت آید ترا کاندر بهشتم		سگ اویم چه زیبا و چه زشتم

بلی دانم گناه من گران بود
ولیکن رحمت او بیکران بود
عجب داری مگر از رحمت او
که هستم بهرمور از نعمت او
بلی (خوشدل) نباشد نزد داور
ز احسان و ترحم هیچ بهتر



الا ای غره بر زهد و عبادت
بجو از خدمت مردم سعادت
عبادت‌گر بود از روی عادت
جوی ارزش ندارد آن عبادت
شنو از شیر یزدان شاه مردان
ترا انصاف باشد روح ایمان

بزرگواری بزرگان دین

بعهد صادق آل پیمبر
رئیس مذهب و میر فلک فر
شنید ستم جوان می پرستی
بکار می پرستی چیره دستی
شبی را کام دل از باده دادی
براه شه گذارش اوفتادی
قضا را بیشتر از هرشب آنشب
بساغر گشته بودش آشنا لب
ولی در عین مستی با ادب بود
بدل خواهان آنشاه عرب بود
زحالش تا نگردد کس خبردار
بر آنشه پشت کردورو بدیوار
در آنحالت شهنشاه زمانه
زدش از مرحمت دستی بشانه
که میباشی بهر وضعی واحوال
مگردان چهره از پیغمبر و آل
بدیوار ای زخجلت سر نهاده
مگردان روی از ما خانواده



زهی لطف وزهی عفو وزهی جود
که در آل محمد ص هست موجود
بلی خوشدل طریق شرع اینست
ره تبلیغ اسلامی چنین است

بت شکستن چنانکه میدانی
هست کار علی عمرانی

بود از هجرت شه ابرار — نود و هشت سال بعد هزار
که رُخ این وقعه در صفاهان داد — رُخ بدوران شه سلیمان داد
چند ظاهر صلاح دور از عقل — بنمودند این حکایت نقل
که بود در سرای هندوها — بتی از زر (شمایل بودا[1])
می‌پرستند هندوان آنرا — چاره باید عدوی نادانرا
کی سزد در دیار اسلامی — بت پرستند قومی از خامی
گرچه بتشان چوماه درپس میغ[2] — بُد نهان و بدور از تبلیغ
زانکه بودند جمله بازرگان — هندوان مقیم در ایران
رسم و آئین اکثریت را — می‌شمردند محترم آنها
لیک چون کار اوفتد بعوام — طشت رسوائی اوفتد از بام
الغرض هر ز دین نبرده نشان — خواست کوبد سرای برسرشان
حمله کردند سوی آن خانه — آه از جاهلان دیوانه
محشر خر اگر شنیدستی — یا هجوم عوام دیدستی
درچنان روز اصفهان آن بود — گرم بازار دین فروشان بود
من ندانم شنیده‌ای یا نه — خادم بت درون بُتخانه
تاب ناورد بت شکسته شود — دل یاران خویش خسته شود
خویشتن را نمود حلق آویز — با شکست بت او شکستی نیز

• • •

خواندم این داستان چو من بکتاب — عرق شرم ریختم چون آب
خودبخود گفتم ای زجهل دنی — می نداری تو حق بت شکنی
بت شکستن چنانکه می‌دانی — هست کار علی عمرانی

---

۱ ـ پیمبر بودائیان ۲ ـ ابر

بت شکستن زمرتضی نیکوست — از علی میر لافتی نیکوست
آنکه نشکسته است نفس دنی — زیبد ازوی چگونه بت‌شکنی
بت‌شکستن نه کار هردغل‌است — بت‌نفس کسیکه دربغل‌است

(خوشدل) اسلام غیر این باشد
عدل و انصاف شرط دین باشد

مازندران بهمن ماه ۱۳۵۴

آدم کم طمع

شنیدستم که آن آخر پیمبر — چنین فرمود در بالای منبر
که دختر یا پسر را در زمانه — باید همسری با هم یگانه
از آنان هر که از همسر بود دور — زمن خواهد که سازم کاراوجور
ز منبر چون فرود آمد پیمبر — جوانی گفت با آن سَر داور
که ای پیغمبر گردون و ساده[1] — نیازم بر تو اینك اوفتاده
از این رو خواهمت کزروی یاری — زنی بهرم نمائی خواستگاری
که دانم گفتهٔ میر عرب را — زمین لعنت کند مرد عزب را
بفرمودش نبی از مال دنیا — چه داری عرضه کن اندر بر ما
بگفتا نیست ای افلاك با ره[2] — بهر هفت آسمانم یك ستاره
توخوددانی بقرآن هرچه کاف‌است — لحاف کهنهٔ ما را شکاف است
ولی با آن لحاف پاره پاره — هوسهای دلم را نیست چاره
در آندم گشت وارد بر پیمبر — سه دختر هر یکی جویای شوهر
نبی با اولین دختر بفرمود — چه از ارث پدرداری تو موجود
بگفتا قطعه باغی باشد از من — که بهتر باشد از صد باغ و گلشن

---

۱ ــ مسند   ۲ ــ در اینجا بمعنی بارگاه است

سئوال از دومین فرمـود گفتا
مرا گاوی بـود پروار و زیبا

چو بـا دخت سوم بنمود گفتار
الاغـی گفت دارم تیز رفتـار

درآنساعت نبی باآن جوان گفت
کدامین زین سه دختر خواهی ات جفت

بپاسخ گفت ای دریای رحمت
که بگشودی بمن درهای رحمت

همی خـواهـم نشینم بر الاغی
طناب گاو بر کف گرد بـاغی

بگردم تا بجویم بخت خود را
بدوزم پاره‌گی رخت خـود را

پیمبر در جواب شاه دامـاد
شنیدم قـاه قـاه خنده سر داد

که تو با اینچنین حرص زیاده
بترس از دادگاه خـانـواده

خلاصه با رضای هر سه دختر
بـگشتنی آرزوهـایش میسر

الا (خوشدل) ز درگاه بزرگان
طلب کن هر چه افزونتر بدوران

بجان خواهان عز من قنع بـاش
بسان آن جوان کم طمع بـاش

شب وصال

شبی همچون دل تـار ستمگـر
نه مه پیدا در آن بودی نـه اختر

شبی دیجور خود را نـام کرده
ز بخت مـن سیاهی وام کـرده

اگر چه نیمه های آن شب تـار
مـه و استاره گردیدی پدیدار

و لیکن بـر خلاف جمله شبها
نبد رنگی برخ ماه فلك را

همه شب مه اگر پرتو فروز است
ولی امشب چراغ کور سوز است

نه تنها مه بدین حال او فتاده
کواکب نور خود از دست داده

چکد خون گوئی از چشم ستاره
بحال زار ما دارد نظاره

مگر باشد خبر افلاکیان را
که می آید چه بر سر خاکیان را

بلی امشب شب مرگ جهان است
که مرگ مردحق برتر از آن است

یکی بنگر که اندر این دل شب شهی گرم مناجاتست یارب
رسد بر گوش گردون یارب او شب وصل است گوئی امشب او
نوای وی چه پرسوز و گدازاست بلی شیر خدا گرم نیاز است
بر آید از سرای اُم‌کلثوم عدوی ظالمان و عون[1] مظلوم
کمر بندش چو بر قلاب در گیر کند، ازدل برآرد نعره چون‌شیر
که محکم بند در رفتن کمر را مهیا باش این آخر سفر را
چودست وچشم وجان پاك داری سفر از خاك بر افلاك داری
بگو مرغابیان را تا که دامان رها سازندت ای شاهنشه جان
که تو شهباز اوج لامکانی شه مردان امیر مؤمنانی
سفارش ُکن‌بدان بانوی خانه که تا غافل نماند ز آب ودانه
شهی کو بگذرد از قاتل خویش زمرغان‌چون کندفارغ‌دل‌خویش؟
غرض آمد بمسجد شاد و خرم مصممتر زشبهای دگر هم
چراشادان نباشد، وصل محبوب بود عشاق را خود عین مطلوب
سپس زی مأذنه بهر اذان شد فراز مأذنه آری از آن شد
که تا آن‌آخرین تکبیر گوید بروباهان کلامی شیر گوید
بر آورد از دل آن یار پیمبر نوای دلکش الله اکبر
عیان کردی چو آن سوزنهان را بلرزاندی زتکبیرش جهان را
مخاطب کرد پس استارگان را شهی کو چاره ُبد بیچارگان را
که خودیکشب نشد بینیدرخواب مرا چشم و شما باشید در تاب
سپس آمد بمسجد شاه ابرار سراسر خفتگان را کرد بیدار
خصوص آن خفتهٔ خواب ابد را سراپا کینه و بخل و حسد را
که هان خیزید هنگام نماز است زمان عرض اخلاص ونیاز است

۱ـ یاور و یار

ستاد آنگه بمحراب عبادت | زبان و دل به تسبیح و شهادت
اگر چه هر نمازش بیقرین بود | ولی نی چون نماز آخرین بود
نمازی گر زپا تیرش برآرد | بسر در این نمازش تیغ بارد
نماز امشبش شور دگر داشت | که از شهدشهادت مُهر برداشت
چه شهدی هست شرین‌تر ز مردن | وز آن مردن بجانان راه بردن
چه زهری تلختر از زندگانی | درون مردمی نادان و دانی
خطا گفتم کجا مرگست او را | که باشد زندهٔ جاوید مولا
حیات جاودانی به از این چیست | که غیر ازاو امیرالمؤمنین نیست
کفی في فضل آن سلطان افلاك | که بامرگش عدالت رفت‌درخاك
مگر در خواب بیند تا قیامت | بشر آن‌عدل و تقوی و کرامت
غرض‌ازسجده‌چون‌برداشت سررا | عیان دیدی برخ شق‌القمر را
رسید از زهر و تیغ ابن ملجم | بجانان جان آن جانان عالم
بخون‌خویش‌خوش‌غسل‌وضو کرد | سپس زی کعبهٔ مقصود رو کرد
ازآن فزت بربالکعبه گفتی | که ربالکعبه را آواشنفتی
سروش غیب گفتش خیر مقدم | بیا ای خانه زاد حی اعظم
نه تنها محرم این خانه باشی | که صاحب خانه‌را جانانه باشی
بیا ای سرخ روی هر دو عالم | که باغ دین زخونت گشت خرم
بیا ای کان احسان و مروت | که از مابرتو وآل تو رحمت
بیا ای دیده وجان و دل از تو | بیا ای خوشدلی (خوشدل) از تو
بیا ای آنکه یکتا رهنمائی | که‌همچون پور خود خون‌خدائی

بحق ملحق شد آن سلطان اوحد

بوی‌بادا درود و بـر محمد[illegible]

مرگ دل

یکی عاشق گل بفصل بهار
بباغی بپرورد گل بی شمار

گل سرخ وزرد و بنفش و سفید
زخیری و یاس ورز و شنبلید

ز گلهای آویز پر اندر آن
چو آویزهٔ گوش سیمین بران

که نا گه هوا تیره و تار شد
گران ابری از که بدیدار شد

بیك لحظه بارید چندان تگرگ
که شدهر گلی پر پر و برگ برگ

خداوند بستان چودید اینچنین
شدی خاطرش زار و اندوهگین

چو در جیب فکرت فروبرد سر
بناگه رفیقی رسیدش ز در

بگفتش برون کن ز دل داغ را
که چون باغ تو کرده هر باغ را

بباریده یکسان بهر جا تگرگ
که پایان این زندگانیست مرگ

بلی این شتر بر در هر سرای
بخوابد بفرمان کیهانخدای

الامرگ تن طی یك منزلست
که(خوشدل) مصیبت بمرگ دلست

نمیری ترا گرکه دل زنده است
که این معنی عمر پاینده است

گل بیچاره

یکی بامدادان بفصل بهار
جوانی بباغی فتادش گذار

بشاخی گلی دید خوشرنگ و بو
کهازجان و دل گشت مشتاق او

گرفتار شد درکف حرص و آز
برآن کرد دست تعدی دراز

گلویش بیفشرد و کردش جدا
زگلهای دیگر بجور و جفا

چوآن گل جداشد زشاخ درخت
بیفتاد دردست آن تیره بخت

بکرد از طریق تحسر نگاه
بیاران و از دل برآورد آه

بگفتا که ای خــواهران عــزیـز | برای شما هست این روز نیز
گذارید آرایش خود کنار | بگیرید در زیر برگی قرار
نمائید خود را از این دم نهان | که مانید ایمن ز غارتگران

• • •

بلی خوشدلا این نصیحت بگو | بگل‌های ایران که پوشند رو
که‌چونگل‌هوسران و خودسرشود | بروزی دو اینگونه پرپر شود

هر آن‌گل که در بند تزیین بود
کجاراحت از دست گلچین بود

پزشک حاذق

نوجوانی تـا امید از روزگار | کرد با تریاك قصد انتحار
تا رهاگردد ز مرگ آن ناشکیب | بهرش آوردند غمخواران طبیب
آن طبیب بخـرد بـیار دان | در علاجش گشت کوشا درزمان
هر چه دارو بود نیك از بهر وی | داد لیکن زهر را نـاکرد قی
آنکه عمری بُد پزشکی پیشه‌اش | چاره جو شد عاقبت اندیشه‌اش
تا ز مُردن‌آن جوان گردد رهـا | خواند شعری نو ز نو پردازها
آن جوان بشنید چون‌آن شعرپوچ | زهر کرد ازمعده‌اش آهنگ کوچ
گوئیا ماشین ذوقش داغ کـرد | شد دلش آشوب و استفراغ کرد
شعر نو آری چنین شد سودبخش | تا نگردی منکر «جیغ بنفش[1]»

تـا بدانی شعر نـو را هست سود
همتی جو (خوشدل) از«غار کبود»[2]

---

۱ ـ جیغ بنفش ۲ ـ غار کبود اصطلاح شعری نوپرداز هاست

سود خاموشی

پی صید و نخـجیر بهرام‌گور شنیدم ز لشگرگه افتاد دور
شب تیره‌ای بود و فصل بهار که شه را بباغی فتادی گذار
چنان رنج ره برده بودیش تاب که زیر درختی برفتی بخواب
بناگه یکی بلبل نغمه زن زدی نغمه از شاخهٔ نارون
زفریاد آن مرغ شیدای مست از آن خواب‌نوشین‌چو بهرام‌جست
ز روی صدا سویش افکند تیر نگون بخت را او فکندی بزیر
در آن دم که می‌کند جان مرغ‌زار چنین گفت باخویشتن شهریار
که بودی اگر خامش و بی‌نوا کجا کشته میشد چنین بینوا
سخن نقره است وخموشی‌زراست زر از نقره بی‌گفتگو بهتر است
ترا یک دهان داده اند و دوگوش که‌گوکم ولی در شنیدن بکوش
(زبان) و(زیان) را بیک‌نقطه فرق بود کز زبان در زیانیم غرق

زبان تو (خوشدل) زگفتن بود
که بس سودها در شنفتن بود

کاشان ۱۳۵۰

اهمیت کار در اسلام

شنیدستم که روزی را پیمبر سوار ناقه بگذشتی ز معبر
بهمراهش پیاده گـرد ناقه روان جمعی زیاران با علاقه
سخن میگفت با اصحاب مسعود نبی مصطفی سلطان محمود
که ناگه چوبدست وی فتادی پیاده از شتر گشتی ز رادی
گرفتی چوبدست خویش از خاک دوباره شد سوار آن شاه لولاک
بدو گفتند یاران وفادار ترا زحمت نمی بودی سزاوار

که یکتن زین گروه حق پرست
بجان تقدیم کردی چوبدست

بپاسخ گفت آن سلطان اعظم
کلامی را که می‌ارزد بعالم

که کار خود چو بتواند کند مرد
نباید واگذار دیگری کرد

چه طاعت بهتر است از کار کردن
طریق زندگی هموار کردن

بلی (خوشدل) کسی باشد مسلمان
که باشد پیرو ختم رسولان

نه تنها کار خود را خود نماید
گره از کار همنوعان گشاید

تهران ۱۳۴۶

داستان عبدالله بن عمرو حجاج

تاپی بری بکنه قضایای بی شمر
تاریخ صدر اول اسلام را، نگر

کاسلام زابتدای ظهور وطلوع خویش
دیده است از دو طایفه بس زحمت وضرر

از ظالمان سائس مکار جاه دوست
وزاهدان غافل بی خیر و بی اثر

وین دستهٔ اخیر زیانشان فزونتر است
کاندر لباس خیر نبودند غیر شر

قصدوجیه مله شدن داشتند و بود
شرط وجیه مله شدن فاقد ثمر

یکتن ازاین جماعت محتال گوشه گیر
کو ، بد، وجیه مله ، بد عبداله عمر

در کسوت دیانت و تقوی همه فریب
با صورت امانت و ایمان همه خطر

بیعت نکرد با علی مرتضی وگفت
هستم من از سیاست و تدبیر در حذر

مانند عدهٔ ز فقیهان اینزمان
یکعمر گوش و دیدهٔ وی کور بود و کر

تا ننگرد بصحنهٔ گیتی و وضع آن
جز زیر پای خویش ،عبابودی اش بسر

لیکن همین جناب شریعتمآب ناب
وارد شدی بکوفه بحجاج بدگهر

بردی نماز در بر تخت کسیکه ساخت
بر پا مناره ها ز هزاران هزار سر

بر مؤمنان امیر بخواند آن شریر را
کز شر او بدی همه چشمی ز اشك تر

باری بوی بدیدهٔ تحقیر بنگریست | حجاج و گفت با وی از نخوت و بطر
کای زادهٔ خلیفهٔ دوم چه روی داد | کافتاده خود ببارگه ما ترا گذر
گفت ای امیر دوش مراخواب می نبرد | از بیم این حدیث شریف پیامبر
هر کو بمیرد و نشناسد امام خویش | مرده بجاهلیت ونارش بود مقر
اینك بقصد بیعت با چون توئی امام | از کلبهٔ محقر خود آمدم بدر
حجاج از اینکلام سرا پادروغ و مکر | خندیدوگفت بس‌کن از این ژاژهادگر
بر او نمود گوشهٔ از بارگاه خویش | کانجا فراز دار نگون بود یك نفر
گفتا ترا حضور من اینگونه صحنه‌ها | آورده است و بیم منت گشته راهبر
ترس‌منت ز خانه بدینجا کشانده‌است | نی گفتهٔ رسول خداوند دادگر
و آنکه امام عصرتو **عبدالملك** بود | نی من که حاکمم ز سوی وی‌ببحر وبر
وزاین‌گذشته ازچه‌نکردی‌توبا**علی**(ع) | بیعت در آنزمان که نبد زوستوده تر
باعذر گوشه گیری‌وعزلت ز ریب‌وریو | خنجر زدی ز پشت بر آن بهترین بشر
وینك برای بیعت من آمدی . بیا | اما بشرط آنکه نگوئی لر است خر
دستم چو بر نوشتن این نامه هست بند | پای مرا ببوس وبرو هر چه زودتر
پس پای خود دراز نمودی بسوی وی | در این عمل دقایق چند یست درنگر
یعنی که این‌حوالهٔهر کو درغکوست | جز این نبود در خورآن مرد حیله‌ور
دردا و حسرتا که شدی زین منافقان | قرآن غریب ورهبر اسلام خونجگر
آمد هر آنچه برسر اسلام ومسلمین | باشد از اینجماعت محتال بد سیر

(خوشدل) اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
حجاج بهتر است ز عبداله عمر

خرسوار

با پسر میگفت شیخی خر سوار | کای پسرشوچونکه بینی خر‌سوار

گوش خود بر پنلمن شش‌دانگ ده — یک‌مرید خربه ازشش‌دانگ ـ ده

ذم دنیــازان بـود در منبرم — تـا نهند ایــن ابلهان و من ـ برم

شیخ چون شیطان پی اغوا بود — بلکه مکر آن از این اقوی بود

مهر گردونست با من خرس‌وار

چونکه‌نی‌خربوده‌ام‌نی‌خرـسوار

مشهد مقدس مهرماه ۱۳۵۲

نیروی ایمان

پرتو ماه بدامان حجاز امشب افتاده چه زیبا وچه ناز
مه صحرای عرب ممتاز است جلوه‌اش تابحد اعجاز است
ویژه امشب که چه نازی دارد دل از او سوز و گدازی دارد
سوزآن از جگر سوخته ایست از زن معرفت آموخته ایست
بر کفش اینکه زمام شتر است تهی‌از خویش وزمحبوب‌پُر است
از احد آید و باری دارد بر لبش طرفه شعاری دارد
آن شعارش چه بودشکر خداست پای تاسر همه تسلیم و رضاست
گفتم ای زن چه به برداری تو و ز پیمبر چه خبر داری تو
گفت صدشکر که او زنده بود همچو خورشید فروزنده بود
گفتم این بسار شتر چیست ترا گفت جز آن بجهان نیست مرا
سه عزیز من مضطر باشند پسر و شوی و برادر باشند
نه عزیزند که خوارند چو خار پیش آن غنچه لب گلرخسار
این سه خارم بفدای رخ گل گل سرخ رخ سلطان رُسل
نیست چون از سر او موئی کم زین سه داغم نبود در دل غم
چیست فخری بجهان برتر از این که بدادند سراندر ره دین
تا نیفتند چو ایشان بر خاک پرچم حق نرود بر افلاک

* * *

گفت راوی که چو اینسان دیدم | وز زنـی این سخنـان بشنیدم
شرم کردم زخود و همت خویش | کـه زنی همت وی بـاشد بیش
گفتم این نیروی ایمـان بـاشد | آن هم از دولت قـرآن بـاشد
«خوشدل» آئین خدا پاینده است | تـا اَبدَ نام محمد زنده است

یک صحنهٔ جان سوز از قحطی آخـری تهران

مرا گفت صاحبدلی اهل راز | یکی داستانی همه جان گداز
که شد قحطسالی در ایران پدید | که آه فقیران بکیوان رسید
خلایق زن و مرد و پیر و جوان | بهر سو دوان از پی کسب نان
کسی را نبد همدمی غیر آه | جهان پیش هر چشم بودی سیاه
ز بیچاره‌گان تهی دست زار | بیك مه بمردند چندین هزار
چو گشتند بیچاره مردم رها | پس از چند ماهی ز قحط و غلا
یکی روز چون خور برآورد سر | بشهر خموشان فتادم گذر
بدیدم ز بیچاره مردم قبور | بحدی که بسته است راه عبور
کنار مزاری زنی بینوا ـ | ستاده است با دیدهٔ پر بکا
بیفکنده بر قبر یك قرصه نان | همی گرید وگوید ای نوجوان
بمیرم در آندم که جان داشتی | ز مادر تقاضای نان داشتی
کنون بنگر ای نوجوان‌مرده‌ام | که نان از برای تو آورده‌ام
چه گویم که زد بر دل‌من‌شرر | غم حال‌آن مادر و آن پسر
بلی آدمی‌زاده گردد پریش | چو بیند بدین‌حال‌همنوع خویش
چه خوش گفت‌سعدی مهین‌اوستاد | که رحمت بر آن شاعر راد باد
« توکز محنت دیگران بی‌غمی» | « نشاید که نامت نهند آدمی »

بلی خوشدلا جز دوایش مخوان
کسی کو ندارد غم دیگران

تهران ۵ر۴ر۲۲

کفشدوز

بین سبزیها یکی حیوان ریز ٭ هست کهتر اندکی ازیك مویز
لاك پشت آسا ولیکن سرخ فام ٭ کفش دوزش در بر خلقست نام
کفش‌دوزی لیك بی سود و زیان ٭ همچو من بی‌مشتریّ و بی دکان
کس ندیده زیر ماه و مشتری ٭ چون من و او کاسب بی‌مشتری
کار او بی‌سوزن و نخ دوختن ٭ کار من در آتشی غم سوختن
خوانیی اورا اوستاد کفشدوز ٭ می‌ندانی لیك استادم هنوز
هست باری هر هنرور همچو شمع ٭ سوزد وپرتو بیفشاند بجمع
همچنین‌چون‌شمع‌عمرش یك شب‌است ٭ یا بسان جام محرم تا لب است
یا که اسپند است دربخت وصفت ٭ تا نسوزد می‌نبخشد خاصیت

• • •

الغرض در روزگار باستان ٭ روی داد این عبرت‌آور داستان
در دهی یك روز بانوئی جوان ٭ می‌نمودی پاك سبزی بهر خوان
ناگهان از بین سبزی آشکار ٭ کفشدوزی گشت و گشتی رهسپار
رفت تا بر زانوی آن زن نشست ٭ زان نشستن دادی‌اش کاری بدست
بود آن زن را سه ساله کودکی ٭ کرد از مادر سئوال آندم یکی
چیست نام اینکه بر پای شماست ٭ گفتش‌این‌خود کفشدوز شهرماست
بی‌خبر کودك ز کفش و کفشدوز ٭ شب پدر راگفت از أحوال روز
کای پدر امروز ما را میهمان ٭ کفشدوزی بُد که نادیدم‌چنان
او بروی زانوی مادر نشست ٭ مادر اوراناز میکردی بدست
زین سخن آن با تعصب دیهقان ٭ خشمگین گردید و برزن بدگمان
بدگمانی بی‌گمان باشد گناه ٭ « إنّ بعض‌الظنّ اثم » آمد گواه
هم بقول مولویّ حق پرست ٭ « این تعصب هانشان خامی است»

• • •

باری آن ناکرده تحقیقی دُرست　　بدگمان شد با زن خود از نخست

جست ازجا چون سپند از مجمری　　کز غضب بودی سراسر آذری

هرچه کاسه کوزه برفرقش شکست　　راه را بر بی‌گنه همسر به بست

بانگ بر وی زد که ای ناپاك زن　　قتل تو واجب بشرع است و سنن

آنچه‌کرد آن بی‌گنه زن التماس　　بی‌اثر بُد نزد آن حق ناشناس

حمله بر وی با یکی‌ساطور کرد　　بی‌گنه سر از تن زن دور کرد

هم زبیم انتقام قوم زن　　کرد ترك خانه و شهر و وطن

طفل را در بر گرفت و شد روان　　سوی شهر دیگری آن دیهقان

مدتی از این قضایا برگذشت　　خواست‌کزیادش‌روداین‌سرگذشت

لیك روزی دید کودك ناگهان　　کفشدوزی را که می‌باشد روان

شد به‌نزد باب و گفتا کای پدر　　کفش دوز میهمان آمد ، نگر

این همان مهمان خاص مادر است　　که بروی زانوان او نشست

می نبـاشد این سیه دل کفشدوز　　کفشدوزی کی شود آتش فروز

دیدن آن صحنه و گفتار پور　　مرد را آورد زی عقل و شعور

زد بهم دست تحسر بی‌حساب　　کرد با خود آن تهی‌مغز این‌خطاب

وای برکار من و احـوال من　　بی‌گنه کُشتم چنین پاکیزه زن

ازچه‌کردم درقضا بیخود شتاب　　وآشیانم را بدست خود خراب

بی‌جهت‌کشتم بدان زن بدگمان　　بدگمانی شد مرا خود خصم جان

پس دوان آمد بسوی شهر خویش　　شد بر قاضی باحوالی پریش

که بده فرمان قتلم را که من　　بی‌گنه کشتم بدست خویش زن

بی‌سبب بردم بدو من سوءِ ظن　　یك سَرِ سوزن نبودی سوء، زن

آری، آری بدگمانی‌های من　　موجب آمد بهر قتل خوب زن

حالی از وجدان خویشم در عذاب　　راحتم کن، کُن باعدامم شتاب

چاره‌ای نبود بجز اعدام من پاک باد از لوح هستی نام من

* * *

هان که سود بدگمانی این بود بدگمانی برخلاف دین بود

تو نه خوشبین باش از خوش‌باوری نی که بدبین از سرِ بد گوهری

بلکه واقع‌بین و حق‌بین باش و بس بهتر از حق‌بین نباشد هیچ کس

شرط ایمان خوی حق‌بینی بود بدگمانی‌ها ز بی‌دینی بود

خوشدلا حقگوی و حقجو گر شوی

در دلت تابد فروغ معنوی

تهران ۵۲/۹/۳

وفای سگ

بسالی که‌از زلزله شد طبس
تبه چون دل پیروان هوس

وزان شهر زیبا نشانی نمانـد
هم ازمردمش نیمه جانی نماند

شنیدم یکی مرد صاحب کرم
بیاری آن شهر سودی قدم

ولی گاه برگشتن از آن دیار
یکی ماده سگ دیدوطفلان‌زار

تو گفتی برون بد زتن‌جان او
که شیری نبودی به‌پستان او

چو دیدی چنان‌وضع اطفال را
ترحم نمودی تبه حال را

بپرسید ازآن ساکنان دیار
که‌ازچیست‌این‌سگ‌ضعیف‌و‌نزار

مگر نیست دراین‌مکان‌آب ونان
نباشد مگر پارهٔ استخوان

بپاسخ بگفتند حرفی شگفت
که‌انگشت‌خودرابدندان‌گرفت

کـه در هفتهٔ پیش دراین مکان
یکی‌ماده سگ‌را زتن‌رفت‌جان

تصادف بماشین نمودی و مرد
وزو ماند برجادوسه طفل خُرد

وز آنروز اول به اطفـال او
دهد شیر وزان باشد اینحال او

بر اطفال بی مادر اول رسد
سپس شیر با کودکانش دهد

مگرنیروی یک‌سگ‌ماده‌چیست
ضعیفی او را جزین مایه‌نیست

چو بشنید آن مرد نیکو شعار
چنین مطلب از مردم آن دیار

زدی دست حسرت‌بهم آنزمان
که نفرین بما آدمیزادگان

چسان می‌توان دم زنم از کرم
که از یک سگ ماده هم کمترم

بشر با همه نخوت و ادعا
ندارد بقدر سگی هم وفـا

الاخوشدل ایندااستان‌را بخوان
به‌بند از دعاوی بـی‌جا زبان

ز خودبینی و خودپرستی گذر　　　ز خود کن سفر تا بیابی‌ظفر
بگیر عبرت از داستان طبس
که‌راه حقیقت همین‌است‌وبس

که باشد چاه کن همواره در چاه

شنیدستم که دهقانی بداندیش — زغفلت ریخت خون همسر خویش
چو بودی بی‌گنه آن همسر زار — پشیمان شد از آن نستوده کردار
چو نار خشم وی گردید خاموش — بر آن شد تا نهد بر کار سرپوش
رفیقی داشت محرم مرد دهقان — علاج کار را پرسیدی از آن
نگر تا خود چهره او را نمودی — که نادانتر ز وی آندوست بودی
بگفتش رو بجو پاکیزه روئی — جوانی سبز خط و مشك موئی
فریبش ده بصد شیرین زبانی — که آید در سرایت میهمانی
شبانگاهش نهانی بر بخانه — بریزش خون بطرزی عاقلانه
سپس او را بخوابان در بر زن — بکش فریاد پس در کوی و برزن
که دادم من سزای خائنان را — ندادم بر دو بی ایمان امان را
اگر دانا بدین تدبیر باشی — بحکم شرع بی تقصیر باشی

چو گل دهقان نادان بر شکفتی — عمل کردی بآنچه دوست گفتی
چو دهقان بر کشید از سینه فریاد — رفیق محرم اول پاسخش داد
خلایق از در و دیوار خانه — شدند اندر سرای وی روانه
یکی بر آن دو خائن کرد نفرین — یکی بر غیرت آنمرد تحسین
که ناگه آن رفیق محرم وی — که میبودی شریك اندر غم وی
فغانی از دل پر درد برداشت — که خود کردی درو تخمی که خود کاشت

که مقتول جوان دلبند او بود		جوان سبز خط فرزند او بود

بر آورد از دل پر داغ خود آه		که باشد چاه‌کن همواره در چاه

بلی(خوشدل)سزای خائن این است		بدآموزی‌چنان‌روزش‌چنین است

هر آنکس بد برای دیگران خواست		بدی گردد نصیبش بی کم و کاست

هر آنچه بهر خود مپسندی آنرا		روا نبود پسندی دیگران را

لطف خدا

داستانی بشنو از حال خلیل — آن خلیل ایزد فرد جلیل

کو نخوردی هیچ بی مهمان غذا — کاینچنین باشد مرام اولیا

مردحق را نیست بی‌مهمان وضیف — آری آری از طعامی حظ وکیف

الغرض روزی خلیل اله راد — از بیابانی گذارش اوفتاد

ماند هنگام غذا بی میهمان — از پی مهمان بهر سو شد دوان

تا که پیری خارکن از دوردید — گشت تابان بردلش نور امید

پیر را آورد با صد احترام — بر نشاندش بر سر خوان طعام

میهمان پیر چون بد بت‌پرست — برد بی نام خدا بر سفره دست

در غضب‌ازاین‌عمل گشت آن‌نبی — گفت پیری لیك میباشی صبی

آخر ای پیر کهن سال دو تا — از چه نشناسی خدای خویش را

خالق خودرا تو نشناسی هنوز — وای بر احوال تو ای تیره روز

زین سخن مهمان پیرآزرده شد — خاطرش از دردوغم افسرده شد

لقمه را افکند واز جاشد بلند — رفت گریان وپریشان و نژند

آنزمان دریای قهر عیب پوش — آمد از آن کردهٔ بیجا بجوش

شد عتاب آمیز وحئی بر خلیل — نازل از درگاه خلاق جلیل

کای خلیل من خطا کردی خطا — این نبد آئین احسان و عطا

گر چه نشناسد مرا آن‌خسته‌حال — روزی اش بخشیده‌ام هفتاد سال

ما بجمله بندگان نان میدهیم
رزق کی با شرط ایمان میدهیم

تو بنام اینکه نام من نبرد
خاطرش آزردی و نانت نخورد

کس چنین اندر جهان مهمان نخواند
میهمان را گرسنه از خوان نراند

بر نگردانی گر آن پیر ای خلیل
هم نجویی عذر تقصیر ای خلیل

یکسر از پیغمبری خلعت کنم
خلعت خلت زجانت بر کنم

خیز وجبران کن خطای خویش را
باز گردان پیر کافر کیش را

رفت ابراهیم با صد احترام
پیر را اورد و بخشیدش طعام

بوسه ها میزد بدست و پای پیر
عذرخواهان کای پدر عذرم پذیر

در گذر از من که من غافل بدم
شرمسار از کار زشت خود شدم

پیر گفتش از چه اول میهمان
خواستی و پس براندی آنچنان

حالیا اینسان نوازش میکنی
عذر میخواهی و پوزش میکنی

تو نه آنی که دلم را سوختی
از که این مهر ووفا آموختی

گفت من هستم خلیل کردگار
کردگارم باشدی آموزگار

این محبت از خدا آموختم
نی دل تو ، جان خود را سوختم

اوستاد من بود خلاق تو
آنکه بی منت بود رزاق تو

گر چه نشناسی تو آن خلاق خویش
او بود لطفش بتو از جمله بیش

زین سخن آن پیرمرد بت پرست
زد بهم از فرط حسرت هردودست

گفت با خود وای بر احوال من
وای بر حال من و افعال من

من که عمری نرد غفلت باختم
مهربان خلاق خود نشناختم

باز باشد با منش لطف و عطا
وای بر من با چنین جرم و خطا

راند آندم نام حق را بر زبان
هر دو چشمش از ندامت درفشان

کای خدای مهربان ذوالمنن
بگذر از هفتاد ساله جرم من

ایکه با خصمان خود احسان کنی
پس چه با احباب و با یاران کنی

(خوشدل) از لطف خدای ذوالکرم
هرچه گوئی کم بود جف القلم

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

عدل علی علیه السلام

بدوران خلافت میر عادل — علی آن معنی انسان کامل
رسیدی نامه‌ای از مرزبانش — که زد آن نامه آذرها بجانش
که سربازی زجیش پور سفیان — بذمی دختری بنموده عدوان
برون آورده خلخالی بآزار — براهی از یهودی دختری زار
چنان از این خبر گشتی پریشان — که ازمسجد بمنبر شد شتابان
چوشیری خشمگین ازدام جسته — نفس در سینه‌اش از غم شکسته
نه دستارش بسر نی خرقه بردوش — که دستار وردا کردی فراموش
غرض برداشت در منبر فغان را — مخاطب کرد آن بی دولتان را
که آن مردان با غیرت کجایند — که بینند آنچه اکنون می نمایند
اگر همچون منی میرد از این غم — ملامت را روا نبود بعالم
که ناکس مردمی از بی وجودی — برون آرند خلخال یهودی
یهودان در پناه مسلمینند — کجا شایستهٔ آزار و کینند
بلی این منطق سلطان دین بود — چنین آئین میر مؤمنین بود
ولی(خوشدل) عجب‌جبران نمایند — که آتش بر مسلمانان گشایند
بگاه ضعف ایشان همچو موشند — گه قدرت چوشیران در خروشند

• • •

کجائی ای علی قلّاع خیبر — خدا را ز آستین دستی برآور
نشان این ناسپاسان را توبر جای — بمظلومان عالم میر و مولای
اگرچه نالم از خود نی‌که ازغیر — چو در تاریخ اسلامی کنم سیر
مسلمان گر مسلمان بُد نه این‌بود — ندیدی خواری ار دارای‌دین‌بود

الا راه سعادت اتفاق است
پریشانحالی ما از نفاق است

تهران‌شوال المکرم ۱۳۳۹

فرق حق و باطل

خلافت ز مروانی سنگدل / چو بر آل عباس شد منتقل

بدربار منصور روزی ز راه / رسیدی یکی عارف خیرخواه

بدو گفت منصور کی هوشمند / بکار آنچه آید مرا گوی پند

بگفتا نه از آنچه بشنیده‌ام / بگویم ترا ز آنچه‌خود دیده‌ام

چو رفت ازجهان ابن عبدالعزیز[1] / زمال جهانش نبد هیچ چیز

بجز یازده پور نیکوشیم / که‌شد حاصل هر یکی دو درم

دوو بیست درهم زمال جهان / بُدی هستی‌اش کوشدی از جهان

و لیکن چو رفتی ز گیتی هشام[2] / ده و یک پسر ماند زان زشت نام

ز ارثش بهر یک زر افزون رسید / فزونتر ز مقدار ملیون رسید

ولی بعد چندی نماندی بجا / از آن مال و گشتند یکسر گدا

نماندی از آن سیم وزر یک پشیز / کنون بشنو از ابن عبدالعزیز

که ابناء او صاحب زر شدند / خداوند جاه و توانگر شدند

شنیدم یکی زان پسرهای وی / دو صد اسب می‌بودی‌اش تیز پی

که بهر سواری مردم بکار / همی رفت آن مرکب شاهوار

بدی وقف مردم دو صد اسب او / زهی بر چنین مرد بخشنده خو

بلی داند آنکس که اهل دلست
که اینگونه فرق حق و باطلست

در مذمت بخل و حسادت

گرگ و گوسفند

یکی بچه گرگی ز مادر سئوال / نمودی که ای مادر بی همال

۱ـ عمر بن عبدالعزیز خلیفه خوشنام امویست

۲ ـ هشام‌ابن‌عبدالملك از خلفای ستمگر اموی

مگر میش می زایدی سال چند که هر جا روم بنگرم گوسفند
بپاسخ بگفتش که میش اندکی بزاید که سالی دو تا یا یکی
بحیرت شد ازاین سخن بچه گرگ که او کوچك و تکه بودی بزرگ
هم از نار بخل وحسد در گرفت سر ره بگفتار ما در گرفت
که چون نسل ما کم از آنان فزون مرا رهنمائی کن ای رهنمون
تو در سال زائی فزونتر ز هفت بجزما از اینددشت گرگی نرفت
ولی گوسفندی که زاید یکی جهانی بوی باشدی متکی
بروزی هزاران از آنان کشند ولی باز اینگونه لشکر کشند
یکی بین بصحرا و دامان کوه کز آنان بود کوه و صحرا ستوه
کند پاسبانی بروز و شبان از آنان ز روی محبت شبان
بود هر کجا سبز و خرم روند نه چون ما ز مردم فراری شوند
دگر ره چنین گفت مادر بدو که بگذار آئینه در پیش رو
کزین بخل و خست که در ما بود عجب نیست گرنسل ما کم شود

نبردیم چون خوی بد را ز یاد
تو یکدانه هم هست ما را ـ زیاد

کعبهٔ دل

کرد چون از امر خلاق جلیل کعبه را برپا بدست خود خلیل
پس بخود بالید و بنمود افتخار کاین منم معمار بیت کردگار
بانی فرخنده بیت داورم هم خلیل‌الله و هم پیغمبرم
حق پرستان را ولی برحقم رهروان را رهنمای مطلقم
تا ابد پاینده بادا این مقام زانکه باشد قبله گاه خاص و عام
خانهٔ امید مردان خداست ملجاء درماندگان بینواست

مقصد و مقصود حر آزاده ایست | دستگیر هر ز پا افتاده ایست
باغ رضوان با صفایش بی صفاست | آن صفا تا این صفا را فرقهاست
خوشتر از تسنیم و کوثر زمزمش | فرش درگاه است عرش اعظمش
نی همین باشد مطاف خاکیان | بلکه باشد قبله افلاکیان
از بنای بیت خلاق جهان | جای دارد سر نهم بر آسمان



چون خلیل‌الله چنین اندیشه کرد | وحی آمد ز آن سمیع حی فرد
کای خلیل من دمی آهسته تر | بس‌کن ازاین های و هوی و کروفر
گو چه کردی جز بنای بیت گل | هان مشو غافل ز آبادی دل
از بنای کعبه گل خوشدلی ؟ | و ز مقام کعبهٔ دل غافلی؟
ای خلیل من سخن از گل مگو | اهل دل شو جز حدیث دل مگو
هین مزن دیگر ز بیت گل منم | بین‌که خود معمار بیت دل منم
چون توفانی میشود این بیت گل | آنچه را نبود فنا مائیم و دل
در دل بشکسته باشد خانه ام | گر شکست دل ترا جانانه ام
اهل صورت گرطواف گل کنند | اهل معنی طوف بیت دل کنند
پس مکن فخر از بنای خانه ای | آشنای من چرا بیگانه ای
نان مگر بربینوائی داده ای | یا بعریانی قبائی داده‌ای
گرندانی ای خلیل با صفا | گوش جان براین سخن کن آشنا

کز کرم آباد یك دل ساختن
به‌که صدها خانه از گل ساختن

احسان حق

این شنیدستم که در عهد کلیم — آن کلیم ایزد فرد کریم
بود زالی پاکدین و پارسا — داشت پوری با خدا نا آشنا
فاسق و ناپاك و بدکار و دنی — خشکمغزی غرقهٔ تردامنی
هستی مادر سراسر می ربود — صرف میخواری وعشرت می نمود
تا شبی از فرط مستی آن پسر — بست بهر کشتن مادر کمر
چوب کین بگرفت و برفرقش نواخت — سخت بامشت و لگدکارش بساخت
چون کبوتر پرزنن پرپر زنان — زیر دست و پای آن کم از زنان
غرقه خون گردید از پا تا سرش — وه چه خوش کردی وفا با مادرش
پس به بست آن نیمه‌جانرا درگلیم — برد او را بر سر کوهی عظیم
تا که سازد طعمهٔ درندگان — نیمه شب بردش بکوهی آنچنان
بهترین مخلوق **احسن خالقین** — ای عجب **بلهم‌اضل** گردد چنین
آری آن انسان **کرمنا** خطاب — بدچو گردد هست بدتر ازدواب
اندر آندم از سوی رب کریم — وحی نازل شد بموسای کلیم
کز فلان که خیز ودریاب ای کلیم — بندهٔ خوب مرا اندر **گلیم**
یك گلم از باغ خلقت چیده‌اند — در گلیمش غرقه خون پیچیده‌اند
آری آری باغبان سوزد دلش — کودکی گر چیند از گلبن گلش
ماهمه گلهای باغ ایزدیم — دست پرورد وی از نیك و بدیم

نیك و بد از چشم کوته بین ماست — ورنه حق مافوق کفر و دین ماست

القرض فرزند عمران زین خطاب — جست از جا نیمه‌شب باصد شتاب

شد فراز کوه و بگشود آن کلیم — داستانی دید و حیران شد کلیم

دید زالی را سراپا غرقه خون — موی همچون شیرش از خون لاله‌گون

دست و پا بشکستهٔ دلخستهٔ — از همه بگسسته با حق بستهٔ

در مناجاتست با پروردگار — هر زمان گوید بچشمی اشکبار

کای خطابخش ای کریم دادگر — از خطای بچهٔ من در گذر . . . !

بچهٔ من در خور غفران بود — چون جوان میباشد و نادان بود

عمر خود من کرده‌ام اندر جهان — طول عمرش ده که میباشد جوان

گرچه اینك طعمهٔ گرگان منم — یاد اویم تا بود جان در تنم

بیم آن دارم که در این کوهسار — گاه رفتن بردمان گردد دچار

بارالها بر تو من بسپارمش — از تو امید حمایت دارمش

شد چو موسی واله از گفتار زن — آمدش وحی از خدای ذوالمنن

کای کلیم این مهرمادر با پسر — هست ز مهرما هزاران بیشتر

ما بمادر این محبت داده‌ایم — در دلش مهر پسر بنهاده‌ایم

آنچه در این زال زار پارساست — قطرهٔ از قلزم احسان ماست

زشت و زیبا جمله موجود منند — مورد لطف من و جود منند

ما بجمله بندگان احسان کنیم — آفتاب آسا کرم یکسان کنیم

خواه از مسجد بود خواه از کنشت — مورد لطف منند از خوب و زشت

ای کلیم از ما طلب دائم کمك — گرچه بهر آش خود خواهی نمك

چاره جوئی کن ز چون من چاره‌ساز — تا شوی اندر دو عالم سر فراز

مهربانتر از خدا (خوشدل) چو نیست
رو بغیر در گه او کافریست

اهواز ۱۳۳۲

شق القمر

شنیدستم که مردی نیك انجام زنی بودش قمر روی و قمر نام
چه زن مرآت حسن و دلربائی چه زن ز آیات رخشان خدائی
توگوئی پادشه بر هرچه زن بود رخش شمس و قمررا طعنه‌زن بود
مر اوراکودکی بُد مصطفی نام که بُرد آرام و صبراز آن دلارام
ز وی روزی شد آن مه‌پاره‌رنجه که زد بر روی مادر طفل پنجه
شدی از ناخن آن‌طفل خودخواه چو بخت من سیه رخسار آن‌ماه
درآندم آمد ازدر، شوی آن جفت چودیدی روی‌ماه خودچنین گفت

مگر ابر سیه بر مه گذر کرد
بگفتا مصطفی شق القمر کرد

داستان بهلول نباش

شنیدم بدوران خیر الانام خطا پیشهٔ بود بُهلول نام
که از بس تهیدست و نادار بود بگیتی کفن دزدی‌اش کار بود
نبودش چو برفاقه و فقر و صبر دمی نان خود یافت از نبش قبر
بلی آنچنان پست بُد پایه‌اش که بُد جامهٔ مُردگان مایه‌اش
غرض تا شبی چون شبان دگر بشهر خموشان فتادش گذر
قضا را عیان شد مر او را براه یکی تازه گوری ز دختی چو ماه
چه دختی سهی قامت و مشگموی که ناکام پیچیده از دهر روی
نه تنها سیه بود گیسوی او که بختش بدی تیره چون موی او
چو بگشود باری سر از تازه گور عیان شد بتی غیرت ماه و هور
در آن نور مهتاب ماهی عیان شد او را که نادیده بودی چو آن
بیک لحظه او را ز کف هوش شد که شرم و حیایش فراموش شد

نه تنها کفن از برش برگرفت — که قفل از در درج گوهر گرفت
بسود از جفا دُر ناسوده را — بیالود دامان نیالوده را
چو رفتی ز کف گوهر عصمتش — بباد فنا خرمن عفتش
بامر خدا لب ز هم باز کرد — بدینسان سخن گفتن آغاز کرد
که چون نامه‌ات چهره بادا سیاه — که کردی سیه چهره‌ام بی گناه
بُرو دور شُو از من ای تیره دل — که آلوده‌ام ساختی زیر گل
هم از جامهٔ مُرده نان می‌خوری — هم آب رخ مردگان می‌بری
بُرو ای سیه بخت بد روزگار — که محرومی از فیض پروردگار

• • •

چو بشنید آن دزد ناموس و رخت — چنین گفته ، زان دختر تیره بخت
بلرزید برخویش و گشتی پریش — بیکدم پشیمان شد از کار خویش
بیامد از آن گور گریان بدر — همی تا بدرگاه خیرالبشر ص
که یا مصطفی بس گنه کرده‌ام — ز فرط گنه رخ سیه کرده‌ام
گناهم فزون است از ممکنات — بدان حد که نبود برایم نجات
بپاسخ بگفتش رسول کریم — چه باشد گناهت که باشد عظیم
فزونتر گناه تو یا اختران — ز برگ درختان و ریگ روان
بگفتا فزونتر بود زآنچه هست — خداوند ما را ببالا و پست
دگر باره پیغمبر نیك پی — بپرسید از آن جُرم وعصیان وی
بناچار گفت آنچه را کرده بود — که خود بر سر دختر آورده بود
چو آگه شدی آن شه راستان — ز احوال بهلول و آن داستان
ز فرط غضب گشت حالش پریش — بدانسان که او را براندی‌ز خویش
که رو ای که از هر دری رانده‌ای — مرا تا زنارت نسوزانده‌ای
از این گفته آورد آه از نهاد — پریشان شد و سر بصحرا نهاد

که یارب مرا رحمت عالمین | براندی ز درگاه خود اینچنین
چو پیغمبر رحمتت راندم | که دیگر سوی خویشتن خواندم
مرا رانده از خود چو پیغمبرت | ندارم امیدی بغیر از درت
همی گفت و می کرد آه و خروش | که ناگه سروشی بگفتش بگوش
که ای پرگنه بندهٔ دل پریش | نرانم ترا من ز درگاه خویش
بجز من که باشم ترا دادرس | مگو راز خود را تو با هیچکس
چرا راز خود جز بر من بری | چرا بی‌جهت پردهٔ خود دری
من آن مهربان آفرینند‌ه‌ام | که دارم سر مهر با بنده‌ام
اگرچه گناهت بود پای پیچ | ولی در بر عفو ما نیست هیچ
ز سوی دگر زامر رب جلیل | به احمد فرود آمدی جبرئیل
پیام‌آور، آورد اینسان پیام | بختم رسولان علیه السلام
که هان ای رسول کریم غفور | ز تو راندن عاصیانست . دور
اگر بود هر بندهٔ من مطیع | نبودی تو ای کان رحمت شفیع
نه مستلزم جرم باشد کرم | مزن پس دگر از کرم هیچ دم
گرفتم گناهش بود بیکران | فزونتر ز بخشایشم هست آن ؟
بر عفو من جمله عالم کم است | همه جرمها قطره . عفوم یم است
پیمبر چو این گفتهٔ حق شنفت | ستغفار را ما عرفناك گفت
باصحاب گفتا پس آن ذوالعطا | که باید چنین توبه کرد از خطا
نگویم برو رندو اوباش باش | که توبه بهلول نباش باش
بلی(خوشدل) از زهد عجب[1] آفرین | نکوتر بود فسق حجب[2] آفرین
منم بندهٔ فاسق شرمسار | که بیزارم ازکبر پرهیزگار
بساکس که ازکبر طاعت بسوخت | خدا را بخرمای نخوت[3] فروخت

۱- تکبر ۲- شرم ۳- غرور و تکبر

گمانت که تاز نمازت َخرَند | بجنت ز عجز و نیازت برند
الا رتبت بندگی برتر است | نه ازسبحه و ریش و انگشتراست
عبادت نه‌تنها صلوة است وصوم | که از آن کنی فخر برخویش‌وقوم
چوآگه نباشی ز پایان کار | همان به‌که باشی زخود شرمسار
بیانی به از انفع‌الناس[1] نیست | که‌همچون‌وهب[2]ابن‌عباس[3]نیست
همه عمر این در رکوع وقیام | بیکدم رسید آن باعلا مقام
بالفاظ قرآن ُبد آن شاد دل | بمعنای قرآن شد این متصل

گرآن ازعلی ﷺ علم تفسیر یافت
ولی این حسینی شد اکسیر یافت

شیراز ۵۰/۱۲/۲۵

نتیجهٔ نیکوکاری

تو نیکی کن برو در دجله انداز
کـه روزی در بیابانت دهدباز

حکایت

این شنیدم که در زمان قدیم | بود پیری خدا پرست و رحیم
گرچه عمرش فزون بُد از هفتاد | لیـك از جان بکار تن میـداد
شاکر حق بُد آن بطبع غنی | داشت نـان از طریق خار کنی
جز بحقش بکس نیاز نبود | دست او پیش کس دراز نبود

۱ـ اشاره بحدیث خیرالناس من انفع للناس است که بهترین مردم‌کسی است که سودش بیشتر بجامعه برسد ۲ ـ وهب از شهدای کربلا ۳ـ پسرعموی پیغمبرکه از اصحاب امیرالمومنین ومفسر قرآن بود .

بامدادان که مهر سر میزد | بر بن خارها تبر میزد
مایهٔ کار را بدوش وکمر | میکشیدی که بد طناب و تبر
باری آن مرد رنج وسعی‌عمل | رفت روزی بجانب جنگل
تا مگر هیزمی بچنگ آرد | بر رخ رزق آب و رنگ آرد
ناگهان دید در برابر خویش | نره شیری ز درد گشته پریش
گرچه بودی قوی و نیرومند | لیك دردش فکنده بود به بند
لنگ لنگان چو راه کردی طی | پیر بردی بدرد پایش پی
بی زبان با زبان حال عیان | جستی از پیر خارکن درمان
پیر را دل بسوخت برحالش | که بسی سخت دید احوالش
با جهانی محبت و احسان | گشت در فکر چاره و درمان
پای مجروح اوگرفت بدست | خارش‌ازپاکشیدو زخمش‌بست
آن زمان شیر با زبان ضمیر | کرد گفتی سپاسها از پیر
پس‌ره خودگرفت‌ورفت‌چوباد | پیر از کار نیك خود دلشاد
شیر رفتی بجانب بیشه | گشت اندیشه پیر را پیشه
که بد و نیك حاصلی دارد | گرچه حیوان بود دلی دارد
شکر ایزد که داد توفیقم | کز زبان بسته ای زدایم غم
من‌گرفتم که اوست درنده | هست مخلوق ، نیست گر بنده
هان که انصاف روح‌ایمانست | اصل‌دین‌جود وبذل‌واحسانست
ما خدارا تمام مخلوقیم | اوست رزاق و جمله مرزوقیم
باری از این‌قضیه‌یك دوسه‌سال | رفت و بین فیض بهترین اعمال
چیست معنی احسن الاعمال | خدمت خلق ایزد متعال
بی‌نیاز است خالق از طاعت | تا توانی بخلق کن خدمت
از درختان‌گرفته تا حیوان | همه مخلوق اوست چون‌انسان

ای برادر اگــر کــه هشیاری / سعی کن تا دلی بدست آری

• • •

قصه کوته بجرم دین‌داری / بگــرفتندش از ستمــکاری
خارکن را و نزد شه بــردند / نزد شاهش ببارگه بــردند
بود مشرك چو شاه آن ایام / کرد صادر برای او اعدام
بعد دشنام و سیلی بسیار / حکم اعدام بود آخر کار
امر کردی که افکندند آن پیر / زیر دندان وچنگ گرسنه شیر
قفس آهنین شیر درش / باز شد تا که افکندند برش
خارکن پیر چون چنان دیدی / مرگ خود رادر آستان دیدی
سر سوی آسمان اعلا کرد / رو بدرگاه حق تعالا کرد
کای خداوند مهربان مُبـین / خواری بندگان خویش مَبین
تو به بیچاره مردمــان یاری / دافع شرّ هر ستمــکاری
چون ز پا اوفتاده بندهٔ پـیر / دست اورا ز راه لطف بگیر
عمر من چون گذشته از هفتاد / چه غم ار جان من رود برباد
لیك ترسم که ظلم پَر گیرد / آتش آن بخشك و تر گیرد
باری آن پیر خستهٔ بی کس / ناگهان دید خود میان قفس
شست‌دست‌ازحیات‌وراه‌نجات / گفت با خود رهائی‌ام هیهات
ناگه از غیب‌این‌خجسته‌سروش / برسیدش بگوش باطن وهوش
که مشو غافل از نکوکاری / که نکوکاری‌ات کند یاری
تخم نیکی که کاشتی بشنو / که بود این زمان زمانِ درو
شیر چون پیر خارکن را دید / پوزه و رُخ بپای او مالید
خودتو گفتی که بوسه برپایش / میزند در ازای اعطایش
عوض آنکه بر دَرَد او را / بکـَند پاره پیر حقجو را

شیربان را که بُد کنار قفس | قطع کردش به نیم لحظه‌نفس
شه و درباریان همه حیران | کاین چه‌سراست‌وچیست‌این‌دستان

• • •

پیر چون شیر را شناخته بود | پرچم فتح را فراخته بود
قصهٔ خود برای شه تعریف | کرد و ازآنچه رفته بد توصیف
که بپاداش یک محبت من | شیر کوشد چنین بخدمت من
خاری از پای او در آوردم | زان بکف عمر دیگر آوردم
تو چو در پای مردمان خاری | در دو دنیا بنزد حق خواری
شه چو این داستان شنیداز پیر | وان کرامت همی بدید از پیر
از ره کفر سوی ایمان شد | پاکدامان شد و مسلمان شد
عوض ظلم راه عدل‌گرفت | ره عدل و وفا و فضل‌گرفت

خوشدل‌این‌قصه سازنصب‌العین
تا بیابی سعادت دارین

حقیقت عشق

اصمعی گفت بدیوار حرم | دیدم این بیت یکی کرده رقم
چه کند عاشق دلدادهٔ زار | که بوی مهر نورزد دلدار
زیر آن بیت نوشتم بجواب | که بی‌چاره رود از هرباب
روز دیگرمن‌ازآن عاشق‌کیش | یافتم بیت دگر پاسخ خویش
«چه‌کندآنکه پس‌ازجهدتمام» | «یار وی باز نمیگردد رام»
پاسخش را بنوشتم چو نخست | که کند صبرو شودکار درست
باز دیدم که نبشته‌است جواب | «چه‌کند عاشق‌اگرشدبی‌تاب»

زین جوابش‌چو برآشفتم سخت بنوشتم که بمیرد بدبخت

ooo

روز دیگر چو رسیدم آنجا چه بگویم که چه دیدم آنجا
دیدم افتاده جوانی مدهوش پاسخم داده و گردیده‌خموش
که ره عشق بپایان بردم گفته بودی که بمیری مردم
تا که از مرگ رسم برمطلب رفتم آنجاکه نی‌انداخت‌عرب
عاشقی را که صالست محا مکرش مرگ رساند بوصال
وصل عاشق بقیامت باشد سر معشوق سلامت باشد
هر گل ولاله‌که اندرچمن‌است برگی از دفتر خونین منست
شبنم صبح،سرشگ شب ماست شمع‌وپروانه‌دوهم مکتب‌ماست
گرمی نغمهٔ نی‌از دم ماست عالم عشق و وفا عالم ماست
بلبل افسانهٔ ما میگوید مه ، ره خانهٔ ما میجوید
گرچه خواهان‌هوس‌بسیاراست نفس را گرمترین بازار است
عشق را نیز خریداری هست چو منش‌کشتهٔ بسیاری هست
عشق پاك ازهوس شوم جداست بایع و مشتری عشق خداست
خوشدل آنروز توخوشدل باشی که بدین مرتبه نائل باشی

عیسی و حواریون

چوبرحکم جهودان‌گشت محکوم بجرم حرف حق عیسای مظلوم
حواریون کـه بودنـدی ده‌ودو که روح‌الله را بـودنـد پیـرو
در آنشب‌کو شدی فردا سوی دار بجز یکتن همـه کردنـدش انکار
خودآن یکتن‌که پطرس بودنامش که بادا نام دینداری حرامش

سپیده دم که بانگ خروسان ز عیسی گشت آنهم روی گردان
نه تنها برمسیحا پشت کردند که برخصمان خونخوارش سپردند
یهودا نامی از آنقوم مکار سپردش بریهودان ستمکار
که من آنراکه بوسیدم رخ ودست نهیدش بند برپا کو مسیحست



سحرگاهان جهودان ستمکار ز راه کین مسیحا را سوی دار
همی بردند با خواری خوارش نهادندی بسر تاجی ز خارش
بسخریت که شاه اورشلیمی تو میگفتی نماینده‌ای کلیمی
کمر بستند شهری بسر هلاکش بباریدی بسرخاشاك و خاکش
زدندش بس‌یهودی بچه‌گان‌سنگ رخ خویش زخون کردندگلرنگ
نبد یکتن در آندم یاور او که جوید حال زار مضطر او
بجز زیبا زنی معروفهٔ عام که بودی طرماش بر هردلی دام
مراو را نام مریم بود و همدم ز شفقت‌گشت با عیسی‌بن‌مریم
بیامد در قفایش اشك ریزان بپای دار وبود از غصه سوزان
فشاندی بر رخش عطری‌گران را تلافی کرد جور دیگران را
نبد یارش کسی در آن بلیه بجز یك روسبی مجد لیه
بصورت گرچه آنزن بد خطاکار ولی حق را بمعنی شد خریدار
بد ، او آلوده ، دامان تر او ولیکن پاك بودی گوهر او
چو بودش همت مردانه آن زن بجان شد در ره جانانه آن زن
زن معروفه این است او وفایش هزاران زاهد و ملا فدایش
چه سودی باشد ازآن‌زهد وتقوی که از صدق وصفا دوراست ومعنی
اگر صد سال کوشی در عبادت همه کفر است بی صدق و ارادت
بزن خوشدل در صدق و صفارا رها کن دامن زهد ریا را

داستان سلیمان نبی و گنجشک نر و ماده

شنیدستم که دانستی سلیمان
زبان وحش و طیر از لطف منان

فراز قصر خود روزی ستاده
بُد آن پیغمبر گردون و ساده

که ناگه خود دو گنجشک زن و شوی
بیکدیگر چنین دیدی سخنگوی

ز شوی خویشتن گنجشک ماده
توقع داشتی از حد زیاده

که از مال جهان برگو چه داری
که بهر همسری چون من بیاری

بگفتش هر چه خواهی آورم من
ترا بر اوج این گردون برم من

همی خواهی که این قصر سلیمان
کنم از جا و کوبم بر سر آن

سلیمان گر چه باشد رهبر من
کم از موری بود اندر بَر من

از این گفتار زشت مرغ خودخواه
بخشم آمد بناگه حشمت‌الله

که بربند ای زبون دون دهن را
فزونتر از دهن کم گو سخن را

چه داری در بر من جاه و اشکوه
پر کاهی چه باشد در بَر کوه

* * * *

بپاسخ گفت مرغ خوش تکلم
سلیمان نبی را، با تبسم

که ای پیغمبر با حشمت حق
مزن بر گفتهٔ همچون منی دق

که هرشوئی توانگر یا که درویش
سلیمانی بود در خانهٔ خویش

نمی‌رنجی ز من گر داری انصاف
که هر شوئی بر همسر زند لاف

نی‌ام من آنچنان بی شرم و آزرم ولی بازار خود را میکنم گرم

کنم بازار گرمی گر بلا قم که او هم گرم میسازد لحافم

* * * *

سلیمان زین جواب مرغ استاد ز شفقت قاه قاه خنده سر داد

که رو ، ای مرغلك دانا و عیار دل محبوبهٔ خود را بدست آر

چه کم گردد ز جاه و حشمت ما که گردی بهره‌ور در دولت ما

بلی (خوشدل) سلیمانی‌چنین‌است سلیمانست وموران را معین‌است

اصالت هر که را باشدبعالم

بجز خوددیگران‌را بنگردهم

تهران خردادماه ۱۳۵۲

همت بلند

بدوران یعقوب روشنروان ز کنعان بمصر آمدی کاروان

بهمراهشان نوجوانی صبیح که ُبد یوسف آن ماهروی ملیح

شنیدم که در جای رخشنده آب بر آمد ز چاه آن به از ُدر ناب

که بفروختند آن مه انجمن برادر فروشان به بخس ثمن

بدلوش در آوردی آن ماه را که روشن نمودی همه چاه را

کنون مصر روشن ز رویش بود همه دل گرفتار مویش بود

خریدار او هر خداوند مال که بودی کمالش نه‌کم از جمال

پی بیع او گر چه نرخش گران سبق هر یکی بردی از دیگران

در آنحال زالی پریشیده مو کلافی بکف شد خریدار او

یکی گفتش ای زال قامت نگون مگر عقل خود دادی ازکف برون

غلامی که شاهش بود مشتری تو با یك کلافش چسان میخری

بپاسخ بگفتا بدان طعنه زن — مزن طعنه بر چون منی پیر زن
که گر دست من خالی از زر بود — ولی عشقم از جمله برتر بود
بدانم نباشم خریدار او — ولی میکنم گرم بازار او
بهل تا بصف خریدارها — رود نام من بر زبان بارها
که زالی کلافی بکف مشتریست — ز ماهی که رشک مه و مشتریست
همه هستی‌ام نیست جز این کلاف — زنم با کلافی‌خوش ازعشق لاف
کی از تنگدستی تاسف مراست — که سرمایهٔ عشق یوسف مراست

* * * *

الا ای حسین ای شه کربلا — تو ای یوسف مصر عشق و ولا
« چه مردی بود از زنی کم بود » — مرا هم ز عشقت بدل غم بود
گر آن زال را بُد کلافی بکف — مرا نقد جا نیست با صد شعف

ازان خوشدلم زان همه مشتری
تو نام مرا بر زبان آوری

خوشدلنامه

خوشدلنامه یا(جنگلنامهٔ) شرح‌حال شاعر درطول شصت‌وسه‌سال عمر پراز رنج ومصائب است که برای آنکه خواننده را ملالت نیاورد درلباس شوخی وطنز سروده شد

بعون الله تعالی علی‌اکبر خوشدل

داستان برهنهٔ خوشحال قزوینی

این شنیدم که در زمان کهن — که نبودیم هیچ یک تو من
زیر این آسمان و روی زمین — بد دهی در حوالی قزوین
وندر آن ده جوان چوپانی — چه جوان قهرمان دورانی

بازوانش قوی و سینه سطبر — نه پلنگش حریف بد[5] نی ببر

فی‌المثل هر که را زدی یک مشت — بینوا را زمشت خود میکشت

پهلوانان ضربی و زنگی[1] — زو بخوردند جمله اردنگی[2]

گرچه زور پلنگ نرمیداشت — عقل او پاره‌سنگ برمیداشت[3]

عقلش ازسر کشیده‌بد اسباب — خانه خالی نموده خانه‌خراب

بود مانند طفل و دیوانه — با غم و درد و غصه بیگانه

بس که بُد بی‌خیال وشاددلش — می‌شکفتی همیشه گل ز گلش

با وجودیکه آسمان جل بود — ازشعف سرخ روتر ازگل بود

خوش چو بانیستی بُداحوالش — نام‌از آن بُد(برهنه‌خوشحالش

بیسبب شادی‌اش چو حاصل بود — رونوشت جناب خوشدل بود

الغرض روزی آن دلاور دهر — رفت از روستا بجانب شهر

ز آنکه از مزد کار چوپانی — یافت روغن چنانکه می‌دانی

بعد یکعمر کار پر محنت — بود یک کوزه‌روغنش مکنت[4]

کوزهٔ پر ز روغنش بر دوش — برد در شهر از برای فروش

اول شهر مسجدی بودی — اندر آن ساعتی بیاسودی

وندر آنساعت آرزو و امید — بهر او نقشه‌های چندی چید

غرق بحر امید و سر در جیب[5] — آرزو[6] بر جوان نباشد عیب

گفت باخود که روغنم عالیست — بعدازاین جاش درجهان خالیست

این شنیدم زپیرهای ز من — که رود از میانه این روغن

جای آن آیدی نباتی گند — مردمانش خورند همچون قند

۱- پهلوانی که در زورخانه برایش بضرب وزنگ میزنند ۲- لگد

۳-از امثال زبان قادمیت که در این مثنوی از امثال زیادی استفاده شده

٤ - ثروت مال ۵- گریبان ۶- از امثال جاریهٔ فارسیست منظور روغن نباتیست

آنزمان روغنی که حیوانیست | هیچ مطبوع طبع آنان نیست
گویدت آن مخور جنون آرد | گویدت این فشار خون آرد
هان که تبلیغ کار خود بکند | زشت زیبا و خوب بد بکند
زشت زیبا بنزد کور بود | گربه[1] در شب بلی سمور بود
نه همین وضع روغن اینسانست | قند و شکر گرانتر ازجانست
اندرآن دوره گوشت نایابست | قبلهٔ خلق کری قصابست
گوشت کرکرم وتازه بوداخیست | گوشت مطبوع عمرمردوبخیست
گفت باری که این نکو روغن | میفروشم کنون بمرد و بهزن
پول آنرا یکی دو بره خرم | وآن دورا همرهم به ده ببرم
بعد یکسال با چریدن خوب | بهرم آرند برهها مرغوب
دوسه وسه چهار وچهارم پنج | شود و رنج من بیارد گنج
از پس چند سال رنج و تعب | برسم من بمقصد و مطلب
مال واموال من چوگشت زیاد | نبرم روز فقر و فاقه ز یاد
دستگیری ز بیکسان بکنم | آنچه گفته خدای آن بکنم
آنزمان آسیاب وملك وقنات | دارم و بی حدم بود رقبات
منشی و میز و دفتری دارم | توی سرها بلی سری دارم
جامهٔ نو چو در تنم گردد | دختر کدخدا زنم گردد
با سرور و نشاط و دلشادی | مینشینم به تخت دامادی
الغرض بعد چند سال دگر | میشوم صاحب دو ماه پسر
همچو(خوشدل)که یافته گل وپاس | سر پیری ز احمد و عباس
پسرانم چنانکه میدانی | میشوند آنزمان دبستانی
پدری گردم آنزمان دلسوز | درسشان گرکه بدشود یك روز

۱ ـ این هم از امثال جاریهٔ فارسیست که دراین مثنوی ازاین نوع امثال بسیاربکار رفته

سوی آنان بچابکی تازم — باهمین چوبشان ادب سازم
گفت این را و چوب رابکشید — کوزه بشکست و روغنش پاشید
بُد هوا گرم و بود روغن آب — رفت روغن بخاك وشدنایاب
شد در آن لحظه چرت اوپاره — دید چون خوشدلست بیچاره
(جنت آباد) او دمی لو رفت — جنی آبادگشت ویك هورفت
در دمی گشت قوز اوسمبل — حکم جنگل نمودی‌اش جنگل
سند ملك بیست و شش ساله — رفت و ماند از برای او ناله
سند ملك چیست گوئی پُر — در کوزه گذار وآبش خور[1]
آنکه بُد مایهٔ هزار امید — رفت وبرریش صاحبش خندید
بیکی لحظه باد او در رفت — خر برفت وبرفت خرخررفت
هستی او تمام شد بر باد — مرگ بیچارگان مبارك باد
ای جناب اجل جنگلبان — که دعایت کنم بروز وشبان
بینی از خوشدل فقیر حزین — سیصد وبیست متر قطعه زمین
لیك اطفال زار او را نه — . . . را دیدهٔ کدو را نه
دست جورتوبا من انسان کرد — که مغول درری وخراسان کرد
خوب وبد جمله بگذرد ازمن — تا که فردا بگیرمت دامن
داند آنکس که این اثرخواند — که ترا ننگ جاودان ماند
نه همین ننگ اینجهان داری — آنجهان رنج بیکران داری
ملك با کفر می‌توان پاید — لیك باظلم راست می‌ناید

دراینکه چگونه این قطعه زمین نصیب خوشدل شد

بیست وشش سال قبل مردی راد — گفت روزی به بنده کای استاد

---

۱ ـ این هم از امثال است. ۲ ـ اشاره بداستان صوفی و خر مثنویست

بهر نظم کتابخانهٔ من — بایدت برکمر زدن دامن

هرکجا لازمست کس بفرست — تا شود هرکتاب بافهرست

شرح حال مؤلفینش را — هم بباید که خود کنی پیدا

چار سال تمام بردم رنج — تا منظم شد آن معظم گنج

حاصل چار سال این گردید — بیست مترو سه‌صدزمین گردید

خانهٔ بنده احمدیه[1] بُدی — خانهٔ وی به امجدیه[2] بُدی

گرکنی پول تاکسی تو حساب — سربه کَن[3] میزندخودازدولاب[4]

حال اینم ز ملك کن باشد — نیست گورم که تا کفن باشد

نرخ قبر(بهشت زهرا)[5] را — رو ببین تا که حق دهی مارا

که رهی بهر ما درآنجانیست — قدر قبری ز مال دنیا نیست

من نه‌چون‌دیگران زمینخوارم — بلکه ازدست‌این زمین،خوارم

نیست‌ازغیرشکوه‌ام‌زخوداست — هرچه آید بسر زبخت بداست

غم بگیرد سراغ دلخسته — میخورد سنگ بر در بسته

خطاب به آسمان کجدار

ای فلك ای عجوز محتاله — پیش رو خاله پشت سر چاله[6]

ای که‌صدگونه‌پشت‌و روداری — هرچه خواهی بکن که‌روداری

چون ز دیوار بنده دیواری — نیست کوتاهتر بیازاری

کم بیازارم ای سپهر کهن — که زمین خوردهٔ تو باشم‌من

کار تو ظلم‌و کین وآزاراست — روز من تاروکار من‌زاراست

گر مرا بود بخت و اقبالی — بود چون دیگران پرو بالی

---

۱ و ۲ ـ احمدیه شرق تهران و امجدیه غرب‌آن

۳ ـ قریه‌ای در غرب تهران

۴ ـ قریه‌ای درشرق تهران

۵ ـ نام گورستان تهران نزدیك کهریزك

۶ـ از امثال فارسیست

خون بطفلی زغم نمی‌خوردم پنج ساله پدر نمی‌مُردم
سی و نه ساله مرد حاج رحیم اکبر پنجساله گشت یتیم
هست در کودکی یتیمی من شاهد رنج و دل دو نیمی من

* * *

با شُتُر گفت خوش شتربانی نیست‌همچون تو هیچ حیوانی
زانکه بول تو باشدی ازپس گفت ماندچه چیز من برکس
نه عجب دهر اینچنین باشد دشمن اهل علم و دین باشد

للقرشیه

مااعجب الدهر فی تصرّفه والدهر ما تنقضی عجائبُهُ
وکم رأنا فی‌الدهر من‌اسد بالت علی راسهٔ ثعالبه
یك دو بیتست درعرب مشهور شاهد حال این ز دولت‌دور
که نباشد امور دهر عجب که جهانست خصم اهل ادب
کرده در دهر و دیده‌ام بسیار بر سر شیر روبهان ادرار
آری اینگونه‌هست قصهٔ من قصهٔ پر رنج و غصهٔ من
قصهٔ من که پُر ز ادباراست قصهٔ آن حشیشی زار است

داستان جوان حشیشی و مرد سلمانی

نوجوانی حشیشی و معتاد شد بسلمانی حسن استاد
چون نشستی چنانکه میدانی زیر تیغ جناب سلمانی
رفت کم کم بعالم هپروت شد ز ناسوت جانب لاهوت
سود تریاك مرگ تدریجیست سود اسرار ماتی و گیجیست
سرّ بود نام گرد شهدانه موجد صد هزار دیوانه
باری استاد ریش وسراصلاح کردی و آنجوان بفکر فلاح

رهِ فوزوفلاح خود میجست … خواستی از خدای رزق درست

ناگهان دید یك ملك نازل … شد و یك نامه را بود حامل

نامه از حق که سوی عرش بیا … که شود روزی‌ات درست آنجا

با ملك پر زنان بجانب عرش … رفت از این حضیض خاکی فرش

دید در عرش قبه‌ای ز طلا … هر که دیدی بگفت صل علی

ملکش گفت هان تو پیش بیا … بین تو این گنبد تمام طلا

که در آنست بی‌شمر سوراخ … خانهٔ رزق تابع و گستاخ

آبهائی که ریزد از آنها … هست رزق تمام انسانها

نیست سوراخها هم یکدست … این گشاد است و آن دگر تنگست

آنکه شُرشُر بریزد از آن آب … هست سوراخ روزی ارباب

وآنکه کم کم بیاید آب از آن … هست سوراخ رزق رنجبران

باری آن نوجوان پر ز امید … چون چنین دید و این سخن بشنید

گفت با خود که من مسلمانم … خوب نرخ طلا نمی‌دانم

جای من بود اگر یکی زیهود … می‌خریدی طلای رب و دود

چشم بد دور آل اسرائیل … همه هستند مردمان جلیل

زین گروه شریف کاسبکار … می نیابی یکی کُلـه بردار

این جماعت تمام مظلومند … همه از حق خویش محرومند

متجاوز عرب بود نه یهود … ارث داودشان فلسطین بـود

هان مگوئی به اسپشان یابو … نیست بالای چشمشان ابرو

همچنان حاجیان بازاری … همگی اهل صدق و دینداری

بسته امروز حاج زینل ها … از عقب دست ملا بز قل‌ها

نه ربا را ز هیچ ره نخورند … بلکه خود مال مشتبه نخورند

کارشان داردی حساب اینقوم … موش را میکشند آب اینقوم

زرع ناکرده‌هان نه پاره کنند … در همه کار استخاره کنند

نزد اینان علائم دین بین — ریش و انگشتر و عرقچین بین
نه‌یکیشان چومن چپق بکشد — نور از رویشان تُتُق بکشد
تا نبینند چشم زخم آنان — ریز اسپند را به آتشدان
الغرض با ملك حشیشی گفت — چونکه توصیف قبه رابشنفت
که بگو ای تو پیك بار خدا — هست سوراخ رزق بنده کجا
پاسخش گفت آنکه کم کم هم — آب ناید که اندکی زده نم
هست سوراخ رزق وروزی تو — تا نکو بینی اش جلوتر رو
مرد بیچاره رفت قدری پیش — پیش سوراخ تنگ روزی خویش
خواست تارزق خود فزونسازد — دل خصمان خویش خون سازد
کردانگشت خویش درسوراخ — که بناگه شنید ناله و آخ
وز پی ناله یك کشیدهٔ سخت — که مکن پاره کونم ای بدبخت
و آنجوان چونکه چشم خودمالید — شصت خود رابکون یارودید
گفت یارب عدالت این باشد؟ — رزقم از ثقبهٔ پسین باشد
ای پدیدآور جناب حشیش — که بدست توهست قیچی وریش
روزی‌ام اینچنین حواله کنی — شصت من شیشهٔ اماله کنی
کنی از بهر رزق بیچاره — کون بیچاره‌ی دگر پاره
روزی اینگونه دادن آسانست — کار ما وتو هر دو یکسانست
تو خدا بندهٔ چو من خواهی — من وزین بعد هرهر اللهی

تذکر واجب

هان که‌این جمله طیبت وشوخیست — طعن ما برخدای عالم چیست
او خداوند ذوالعطا باشد — وز سوی بندگان خطا باشد
او نخواهد اگر که رزق دهد — گندمی از زمین نمی روید

پس گرانی و قحطی وسختی — بینوائی و فقر و بدبختی

همه از جانب بشر باشد — نز خداوند دادگر باشد

اینجهان بی عدالتست جحیم — باعدالت بود بهشت ونعیم

من و تو مایهٔ بلا باشیم — باعث قحطی و غلا باشیم

یك نظر کن بسوی افریقا — خلق آنرا به‌بین دچار بلا

چه بلائی بتر زبی چیزی — مرض وجهل وخون‌هم ریزی

تا که تبعیض در نژاد بود — ظلم‌وکین جای‌عدل ودادبود

تاکه پیچد بپای ما چون مار — غول مردم فریب استعمار

تاکه نیمی ز مردمان جهان — بی سوادند وبی دوا بی نان[1]

ترکد این ز فرط پر خواری — میردی آن زفقر ـ با خواری

به ازاین وضع اینجهان نبود — وضع ما أندرین زمان نبود

تا گرسنه است درجهان یکتن — آتش قهر را زند دامن

ماجراجو خرابکار شود — در کف ایسم ها دچار شود

خصم قانون‌ورسم‌و دین‌گردد — پیرو راه آن و این گردد

رشتهٔ کارچون شود پاره — هیچ قانون نمی‌کند چاره

غیر دین مقدس اسلام — عدل را مظهر کمال وتمام

نیست تبعیض در چنین دینی — عدل محض است گرنکوبینی

دین اسلام هست راه نجات — برمحمد[illegible]وآل اوصلوات

الانسان عبید الاحسان

آدمی هست بندهٔ احسان — نان بده تاکه رام گردد آن

۱ـ اشاره باین شعر حافظ است‌که فرمود:

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

چه ثمر گر بُری سرش به تبر — ظلم و تبعیض از میانه به َبر
عدل کُن تا بقول حافظ[1] ما — نکند بینوا بپا غوغا
نان بده تا که جان‌دهد برهت — ندهی گر ـ جهان کُند سیهت

شرح حال خوشدل

باری این داستان واین اشعار — خود بودشرح حال‌خوشدل‌زار
شصت‌سالی که درجهان باشد — باغم و درد بیکران باشد
آنکه بنهاده پای در عالم — هفت سال از هزاروسیصدکم
دهم تیر و هشتم شوال — آمد این شاعر پریشانحال
پنج ساله بدی که گشت یتیم — شدزدستش پدرچوحاج رحیم
دو برادر بدُش یکی خواهر — نام(مخصوص‌ومهدی واصغر)
اصغر از بنده اکبر خوشدل — بود اکبر[1]که رفت‌در دل گِل
بود اصغر بلی زمـن اکبر — لیك (مهدی) زبنده کَوچکتر
گشت‌در بیست‌سالگی مسموم — وز جوانی و زندگی محروم
همچنین مهدی عزیز و رشید — استوار پزشگیار شهید
سیصد وبیست ونه زبعد هزار — کُشته در مرزشد بحالت زار
در غلامان[2] و خطهٔ بجنورد — شد شهید و مزار او مفقود
درشب عید ملی نـوروز — خبر مـرگ اینچنین دلسوز
بمن و مادر ستمکش مـن — برسید از جفای چرخ کهن
مادرم‌را بُدی یکی مادر[3] — جدهٔ مـا برادر و خواهـر
داشت قرآن‌تمام ازبر خویش — برنمیداشتی از آن سرخویش

۱ـ بزرگتر ۲ـ غلامان‌وحصارچه مرز ایران‌وشوروی درمنطقه‌بجنوردخراسان است. ۳ نام مادرم سکینه ونام جده‌ام معصومه‌است.

جمعه تا جمعهٔ دگر ده‌بار | خواندقرآن زحفظ‌آن دیندار
سه مه از سال روزه بودی‌آن | مه شعبان رجب دگر رمضان
زین خبر غش‌نمود ومرد آنزن | باد رحمت بروحش ازذولمن
من‌چه‌گویم که خودچها گردید | عید ما زین خبر عزا گردید
خانهٔ ما شدی عزا خانه | عید و شادی شدند بیگانه
خود نبودی عبث که مادرمن | سالها پاکشید در دامن
وز پس سکته پنج سال تمام | شدفلج‌دست‌وپاش‌چون اندام

بیان نکته مهم

فاش این نکته را کنم حالا | میزنم پرده را کنون بالا
رفت چو عهد زن گرفتن من | گفتمی هیچ من نگیرم زن
بهر پیران روا دگر زن نیست | سر پنجاه سالگی زن چیست
لیک وضعی برای من رو داد | که به پیرانه سر شدم داماد
هرچه خواهی‌نه‌بی گمان‌گردد | آنچه خواهد خدای آن گردد
حال‌بنگرچه‌ذوالمنن‌میخواست | اوچنین‌ازبرای‌من میخواست

حقیقت قضیه

بُد بخانه مرا دو خادم زن | وآن‌دو خدمتگزار مادر من
هفت روزی گذشته از نو روز | هردو رفتند آن بشب‌این روز
رفت آن بهر دیدن دختر | این بهانه نمود درد کمر
رفتن آن دو درچنان نو روز | بهر ما گشت قوز بالا قوز
من و مادر نشسته در خانه | که یکی طفل شوخ دیوانه
زد یکی سنگ را بشیشهٔ در | پا برهنه زدم زخانه بدر
باد نوروزی از قفایم جست | در خانه بروی مخلص بست

من برون در ایستاده بپا — مام افلیج من درون سرا
جمع گشتند همجوارانم — دوستداران و غمگسارانم
همه از بهر ما بچاره گری — رفت طفلی ز خانهٔ دگری
در سرای من از طریق وفا — باز کردی در سرای مرا
این قضیه شدی مُسبب من — که بیابند از برایم زن
زنی از خاندان پاك و اصیل — از ملایر ز دودمان جلیل
اینچنین زن که پاکدین باشد — نام نیکوی او (مهین) باشد
بین ما اختلاف سال بسیست — لیك اونز زنان بوالهوسیست
با من پیر سوزد و سازد — نرد عشق و وفا بجان بازد
خاصه کز من و را ثمر باشد — مادر دو نکو پسر باشد
همچو من داده ایزدش گل وباس — این یکی احمدآن دگرعباس
احمدم کرده هفت را تکمیل[1] — در کلاس دوم کند تحصیل
لیك عباس من دو ساله بود — روی او خوبتر ز لاله بود
بار اللها بحق احمد و آل — برسانشان بحد رشد و کمال
یارشان باش ای خدای نکو — هر دو را بهر خاطر من و او
هوش عباس کوچکست زیاد — احمدم را بسیست استعداد
ز آنکه شاگرد اولست احمد — بین هفتاد کودك همقد
دفتر انضباط او والاست — نمره‌اش بیست‌درس‌او اعلاست
وضع او حالی اینچنین باشد — تا خدا بعدازاین چها خواهد
پیش خود گه گهی نمایم فکر — وندرآن فکر باشدم این ذکر
که مرا زن در این کهنسالی — نه سزا بود و نز خطا خالی
همچنین پیر و داشتن فرزند — نیست شایسته و روا و پسند

---

۱ ـ احمد اکنون دهساله و در کلاس پنجم است و عباس پنجساله میباشد

کز غم هر دو خون بود قوتم | بهر زنگوله های تابوتم
همچو طاووس کو چو بیند پر | ساید ازفخرخود بگردون سر
که دگر مرغی این پر زیبا | می ندارد که هست چون دیبا
نیست مرغی‌چومن‌ظریف وقشنگ | صاحب این پران رنگارنگ
اندر آنحال چون بپانگرد | پای بی پر خویش تا نگرد
سر خجلت فروبرد در خویش | پرخود جمع سازدآن دلریش
حالی این‌بنده همچوطاووسم | که ز عمر و نشاط مأیوسم
روی پرچین وموی گشته سفید | برد ازدل نشاط وعشق وامید
هرخطی راکه روی‌پیشانیست | سطری از دفتر پریشانیست
چون‌ببینم‌دوطفل‌مهوش‌خویش | جای شادی شوم‌زغصه پریش
بکشم دست مهر بر سرشان | پیش‌ازآنکه زمن‌نمانده نشان
دست مهر پدر دگر باشد | هر کسی کی توان پدر باشد
گرمی‌دست باب معلوم است | فرق آب وسراب معلوم‌است
هرکه‌درطفلی‌اش‌پدرمرده‌است | همچومن‌تیراین‌الم‌خورده‌است
آگهست از بلای بی پدری | آه از ابتلای بی پدری
که بجز بر خدا نمی‌زیبد | کو بود ذات لم یلد یولد
گر به بینم کنم از آنان یاد | پسری بی‌پدر شود داماد
زانکه از بهر من میسر نیست | درك‌آنشب‌کزان نکوترنیست
بودم امید ، رخت دامادی | بخرم بهرشان بدلشادی
هم بپوشم بدست خود برشان | چون به‌بینم کنار همسرشان
جای من‌گرچه‌هست مادرشان | برتر ازآن خداست یاورشان
لیك باید پدر که دست عروس | بنهد در کف پسر با بُوس
بوسه از شمس و از قمر گیرد | هر دو را همچو جان ببر گیرد
گر چه نومید نیستم از حق | لیك دندان فتد چو باشد لق

پیکری را که سکته کرده دوبار — نیست امید ماندنش بسیار

تذکر به خود که بیهوده غم مخور که همه خواهند مرد

هان تو خوشدل ز جاده باشی دور — رو از آنره که هست راه عبور
ره مردان حقپرست بگیر — مرد و مردانه غم مدار و بمیر
آدمی گر فقیر یا غنی است — همه دانند آنکه مردنی است
پرتو مرگ هر کجا تابد — در هر خانه این شتر خوابد
مرگ راداده پرتوئی ذوالمن — محتضر خانه زان کند روشن
خودگرفتم روی دو روزی زود — اینچنین دلغمین نباید بود
رو بقرآن خود اینحقیقت خوان — جز خدا کل من علیها فان
پس همان به که جای عرض غمان — به نصیحت سخن دهی پایان

خاتمه در نصیحت به فرزندان

گویم اینك به احمد و عباس — این گل سرخ باغ من آن یاس
کای شما نوگلان باغ پدر — نه همین چشم من ، چراغ پدر
بعد من یار یکدیگر باشید — هر دو با یکدیگر بـرادر باشید
بینتان اتفاق اگـر بـاشد — زندگیتان ز هم نمی پاشد
هم بدانید کسب علم و هنر — هست بهتر زجمع مکنت وزر
گرچه قومی خلاف آن دانند — همچنین فکر را جنون خوانند
لیك ما راه انبیا پـوئیم — آنچه گوید خدای، آن گوئیم
در ره علم ودین بجان کوشید — جامهٔ معرفت بتن پوشید
تن اگر جامهٔ نکو خواهد — تن جان علم ودین او خواهد
تا توانید با خدا بـاشید — پیرو راه انبیا بـاشید

انبیا کان فیض و احسانند — بهترین رهنمای انسانند
ویژه احمد که عقل کل باشد — خاتم و اشرف رسل باشد
هم بقرآن آن رسول جهان — امر بالوالدین احسان خوان
که پس از طاعت خدا ورسول — مهر بر والدین شد مقبول
باری ای نوگلان باغ امید — سزد ار احترام من دارید
این‌دو روزی که بیتتان باشم — وندراین خانه میهمان باشم
موی من شد سپید و روز سیاه — تاشود زندگیتان دلخواه
وضع‌من گرچه‌نیست‌درخورتان — نشنوم به‌که باز قُر قُرتان
یاد سازید از پدر آنروز — که ندارید چون منی‌دلسوزی
جای من احترام مادر خویش — بنمائید طبق مذهب وکیش
آنچه لطف شما بمن باشد — در خور آن ستوده زن باشد
رنج مادر سه را کشیده‌بجان — فرض دانید قدر زحمت آن
دیده بسیار محنت و تشویش — صرف‌ما کرده‌نوجوانی‌خویش
از پس احترام مادر زار — واجبست‌احترام خویش وتبار
ویژه باشید یار خواهر من — که بود یادگار مادر من
صله زارحام حکم سبحانیست — ثمرش عز و عمر طولانیست
همچنین خدمت بهمنوعان — فرض باشد بمنطق قرآن
هرکه خدمت کند بنوع بشر — میشود در زمانه نام آور
کم مباشید درجهان از شمع — که بسوزد برای خاطر جمع

(خوشدل) از شمع این هنر آموز
روشنی ده بغیر و خویش بسوز

تهران اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۷

نیلوفر و تاک

دری به جوانان در احترام استاد

بروئید در پای تاکی کهن | یکی شاخ نیلوفری در چمن
بیك هفتهٔ کو بر آمد ز خاك | بپیچید برآن دو تا گشته تاك
بدانسان که شد مانع نور مهر | که تابد بر آن بینوا از سپهر
چو آزرد جان و دل تاك را | بکوبید بر فرقش افلاك را
بدو گفت از سوز دل تاك پیر | نئی دستگیرم مشو پابگیر
جوانی تو و نوجوانی خوشست | ولی حیف طبع جوان سرکشست
ترا من ز روز نخستین عصا | شدم تا شدت قامت اینسان رسا
نبودم اگر تکیه گاه تو من | کجا میشدی زیب بخش چمن
بدامان مهرت چو پرورده‌ام | مکن بد که من نیکوئی کرده‌ام
بدی جای نیکی نه از بخردیست | سزای نکوئی مگر خود بدیست؟
مخند ای جوان بر دوتا پشت من | که چون حلقهٔ خود در انگشت من
ز بارت اگر شانه خالی کنم | بخاك زمنیت بسر افکنم
مشو غره بر زور و بازوی خویش | منه سنگ کم در ترازوی خویش
مکن خویش را گم چو والا شدی | که با دست من سرو بالا شدی
مشو غافل از گردش روزگار | که ناگه برآرد ز جانت دمار
چو فردا خزان آید از گرد راه | بمانم من و خود تو گردی تباه
چو آید ترا از دهان بوی شیر | دم شیر را پس ببازی مگیر



الا ای جوان این حکایت بخوان | مزن طعنه بر پیر بسیار دان
خصوص آنکه راهرچه داری از اوست | که به از پدر اوستاد نکوست
چو خواهی شوی در جهان اوستاد | مکن جز به نیکی ز استاد یاد

تهران ۱۳۴۱

سوز محبت

شنیدم که سلمان باطرافیان ... چنین گفت هنگام نزع روان
که چون رخت بستم من ای اهل دین ... گذاردید نعشم مرا بر زمین
نه غسلم دهید و نه کفنم کنید ... که تا آید آنشاه ملك امید
به یثرب گرم دوست ساکن بود ... مرا مسکن اندر مدائن بود
بيك چشم بر هم زدن سرورم ... بیاید ببالین من از کَرَم
چه نزدیك ، سیر و سلوك دلست ... در اول قدم آخرین منزلست
بپای دل ار رو سوی او کنی ... دو صد ساله ره یکنفس طی کنی
سپس راند سلمان بصوت جلی ... بلب اسم اعظم که بُد یا علی
بلی یا علی اسم اعظم بود ... که از وجه یقین مُسلم بود
غرض چون برفت ازبدن جان او ... بیامد علی جان و جانان او
بگفتا بدان حاضران مرتضی ... گذارید تنها دو دلداده را
که ما محرم راز هم بوده‌ایم ... همی یار شادی و غم بوده‌ایم
میان دو دلدادهٔ ، یکدله ... نباشد یکی تار مو فاصله
من او را مُراد و مرا او مُرید ... بود در مُراد و مُرید اعتمید
پس آنگه ردا از رُخش برگرفت ... تو گفتی که مرغ دلش پر گرفت
تشکر کنان با تبسم ز شاه ... همی راز دل گفت با یك نگاه
یداله پس آندم مهیا شدی ... سَر آستین هر دو بالا زدی
بدست خدائی چو غسلش بداد ... پی کفن او اندکی ایستاد
که ناگه عیان شد ز طرف سما ... یکی خلعت از کارگاه خدا
نوشته بر آن سبز خطی جلی ... که این هدیه از حق بیار علی
سزاوار آن کز حق غالب است ... مُحب علی بن ابیطالب است
بلی (خوشدل) این اجر طاعت بود ... فزونتر بمزد محبت بود
اگر (لیس دین‌الاحب) خوانده‌ای ... بکوی محبت فرس رانده‌ای

بدانی که دین بی ولایت هباست
که خودروح ایمان و مذهب ولاست
در اینجا یکی نکته آمد بیاد
که سوزد دل عارف حقنهاد
که بهر محب علی از سما
کفن میفرستد چنین کبریا
چرا بهر فرزند وی ز آسمان
نیامد کفن از حق مهربان
که تا پور او سیدالساجدین
نخواهد کفن بوریا ز ان و این
که سلمان بهشتی کفن بر کُند
حسینش بدان بوریا سر کند
الا خوشدل این گفته‌ات باطلست
کجا این سخن باب اهل دلست
شهیدی که در راه حق فانی است
مراو را کفن رخت عریانی‌است
نه بینی که خورشید عریان ز نور
همی جامه پوشد باندام عور

حسین است خورشید چرخ ولا
شفابخش‌وخود جرعه نوش‌بلا

ساقینامه

بیا ساقیا می به پیمانه کن
مرا همچو خود مست و دیوانه کن
که ترك ره خودپرستی کنم
چو مستان میخانه مستی کنم
من از دست عقل اوفتادم ز پای
مرا جانب عشق او ره نمای
که ویرانی عالم، از عاقلست
از این عاقلان تیره چشم دلست
ببایم عقالی ز عقلست سخت
که نتوان کشیدن بمیخانه رخت
بیا ساقی از می خرابم بکن
ز سوز محبت کبابم بکن
بسوزان مرا ز آتش عشق هو
که تا سوزم از آتش عشق او
کزین سوختن یسا بم آموختن
که باید چراغ دل افروختن
منور کنم سطح میخانه را
هم از نور می کوی و کاشانه را
چراغی که از بهر خانه رواست
به مسجد مبر چون گناه و خطاست

ز میخوارگان چند گوئی بدی
که هستند بهتر ز هر مسجدی

به مسجد اگر غیبت هم کنند
به میخانه قربان هم میروند

از آنرو نماز جماعت نهند
که از زحمت حمد و سوره رهند

که این معنی تیز هوشی بود
ره خاصی از کم فروشی بود

صف اول مسجد از اغنیاست
به میخانه یکسان غنی و گداست

دو پیمانه را چون بهم میزنند
ز یکرنگی خویش دم میزنند

دوئی را به وحدت بدل می‌کنند
به دستور مولا عمل میکنند

خدا را که این زاهدان ریا
چه کردند با مذهب کبریا

ندانم چه با دین حق کرده‌اند
که خوبان ز خجلت عرق کرده‌اند

شنیدم که گیرند از چوب می
من از سکر منبر بر آن برده پی

چه خوش گفت آن واعظ تیزهوش
به همسر چو دیدی چراغش خموش

کز آن ذم دنیاست در منبرم
که بنهند این ابلهان، من برم

چه بد مستی از مسجدی‌ها ببین
ستمها ازین قوم رسوا ببین

ز بد مستی زاهدان بر اله
بباید برم تا قیامت پناه

کجا باده نوشان چنین بوده‌اند
نه چون زاهدان دامن آلوده‌اند

ز بد مستی زاهدان، الامان
رسد خلق را تا به هفت آسمان

کجا خانهٔ پاك پروردگار
سزد تا شود دکهٔ خواربار

بلی خانهٔ حق از آن خوار شد
که دکان قومی ریاکار شد

چه خوش گفت میر رضی ادیب
ادیب و فقیه و حکیم لبیب

«نماز ار نه از روی مستی کنی»
«به مسجد درون بت‌پرستی کنی»

«دماغم ز میخانه بوئی شنید»
«حذر کن که دیوانه هوئی شنید»

«بگیرید زنجیرم ای دوستان»
«که پیلم کند یاد هندوستان»

که خوشدل چو پیلش به‌هفتاد شد
ز هندوستانش از آن یاد شد

به پیری مرا طاقت سیر نیست
به هندوستان رفتن من ز چیست

از آنم سوی هند بردی خدا
که بینم جمالش به بتخانه‌ها

بلی هر بتی بانگ یاهو زند
دم از بندگی در او زند

بلی هرکجا کعبه و کوی اوست
تجلی که روی نیکوی است

از آن گفت شیخ شبستر به (راز) خدا را ز بت میتوان یافت باز
خدایا به حق رسول کریم بیاموز ما را ره مستقیم
خدا یا به جان شه اولیا علی ولی آن ابوالاوصیا
مرا دور ازین دین فروشان بدار گدای در باده نوشان بدار
یکی قطره‌ام از محبت چشان بگوشم بکش حلقهٔ می‌کشان
بگیر از سرم بار دستار را غرور دو حرف زیانبار را
که ابلیس ازاین راه مغرور شد ز فیض حریم خدا دور شد
خدایا مرا جان مولا ببخش به مولای عالی اعلا ببخش
که(خوشدل) اگر باشدش خوشدلی نباشد بجز در ولای علی

دختر فروشی

خرده‌گیری گرفت خرده بمن گرچه (خوشدل) نمی‌ستانی زن
تا که نسلی بیاید از تو پدید زان شود نام نامی‌ات جاوید
نشنیدی که مرد بی فرزند نشود نام وی بدهر بلند
این مثل نزد جمله مشهور است که فلانی اجاق او کور است
یعنی او را پسر نمی باشد روشنی بصر نمی باشد
ثمر اولاد و آدمی شجر است چه ثمر زآن شجر که بی‌ثمر است

* * *

گفتمش ای عزیز طعنه مزن بچو من مردی از نبردن زن
زانکه بی زن مرا بحجله‌ی فکر[1] دخترانی بود پریوش و بکر
دخترانی که از جمال و کمال می ندارند در زمانه مثال
دخترانم اگر چه بسیارند همه زیبا و ماه رخسارند
لیك چون مردمان دختر دار نگشودم بنامشان بازار

۱ـ دختران حجله‌ی فکر کنایه از اشعار است.

من نه دختر فروشی‌ام کار است / که ز دختر فروشی‌ام عار است
من نه چون حاجیان خر گردن / آگهم از رموز خر کردن
تا که دختر دهم بخر پولان / حور را رنجه سازم از غولان
بلکه این دختران و سیمبران / رایگان وقف گشته بر پسران
پسرانی که لاله رو باشند / سرو قد و بنفشه مو باشند

همه داماد نازنین منند
شوی این دختران سیمتند

رامسر ۱۳۲۵

مردخدا

سپاه شاه مردان خسرو دین / مهیا گشته بهر جنگ صفین
برون کوفه بر پا کرده خرگاه / همه در انتظار مقدم شاه
جوانان عراقی و حجازی / فراز اسبها با سر افرازی

• • •

از آنسو سرور دین شاه دینا / درون خیمهٔ بنشسته تنها
نه کس را جرئت رفتن بخرگاه / نه از خرگه برون آید شهنشاه
مدد جستند قوم از ابن عباس / رود تا خدمت آنخسرو ناس
که شاها ، گاه رفتن دیر گردد / هوا گرم و سفر تأخیر گردد
چو بن عباس رخصت یافت از شاه / بدیدار علی آمد بخرگاه
علی را دید سر بنهاده در پیش / بدست خود بدوزد موزهٔ خویش
بگفت ایشه، نه‌وقت موزه دوزیست / که روز جنگ وگاه کینه توزیست
خوداین‌لشگرکه‌بیش‌ازصدهزاراست / بدیدار رخت چشم انتظار است
تو اکنون پیشوای مسلمینی / شه دنیا و فرماندار دینی

چه حاجت تا بدوزی موزهٔ خویش | که خود از شه نزیبد کار درویش
ز قول زادهٔ عباس غافل | بخشم آمد امیر کشور دل
گرفتی بند کفش خویش در دست | که این دنیا و هر چه اندر آنست
به نزد من بحق دین داور | ز بند موزهٔ هم هست کمتر
علی را دیدهٔ دل سوی یار است | نه بر این شوکت بی اعتبار است
من آتشهباز عرشی آشیانم | که زیر پا بود هفت آسمانم
نظیر من نیابی زیر افلاك | « چه نسبت خاك را با عالم پاك »
بدین آئین و خصلت خسروانند | که خود دل بستهٔ مُلك جهانند
ولی من سرور دنیا و دینم | شه مردان امیرالمؤمنینم
منم آنکو بیاری پیمبر | شکستم قدرت کسری و قیصر
بگو خوشدل ز جان و دل ثنایش | که جان عالمی بادا فدایش

شهان ، شاه جهان ، او شاه جانست
تفاوت از زمین تا آسمان است

بازهم در مقام پدر

شنیدستم که چون شد ماه کنعان | عزیز ملك مصر و شاه دوران
برآن شد تا که خود بیند وطن را | کند دیدار باب خویشتن را
پس از چل سال یعقوب کنهسال | شدی‌ازاین‌خبرخوشنود وخوشحال
باستقبال فرزند گرامی | بیامد با پسرهایش تمامی
همی راندی در آن ره تند ناقه | که بر وصل پسر بودش علاقه
از این سو یوسف آن شاه معظم | بیامد با سوارانی منظم
لباس پادشاهی کرده در بر | کلاه خسروی بشهاده برسر

رخ زیبا درون رخت دیبا ــــ نباشد در خود آرائی شکیبا [2]
غرض یعقوب دیدی چون برهپور ــــ پیاده شد ز ناقه با دوصد شور
دوان تا گیردش چون جان درآغوش ــــ که عمری نیش را بیند دمی نوش
ولی زانجا که شاهی داشت مستی ــــ شدی یوسف اسیر خود پرستی
نگشتی از سمند خود پیاده ــــ که مست جاه بُد از حد زیاده
درآمد جبرئیل از سوی دادار ــــ به یعقوب نبی گشتی پدیدار
که‌ای یعقوب، یوسف خودسری کرد ــــ برون از نسل خود پیغمبری کرد
دمی غافل چو از حق پدر شد ــــ نبوّت از تبار او بدر شد
پدر گیرم گدای رهگذار است ــــ پسر هر چند شاه تاجدار است

کسی را (خوشدل) ار باشد بسر هوش
کجا حق پدر سازد فراموش

تهران ۵۳/۱۲/۲۰

بیاد دوست

شنیدم بباغی درختی کهن ــــ چشیده بسی سرد و گرم زمن
بدیده بسی سیل وطوفان و برف ــــ همه عمر بانیك وبد کرده صرف
بلندی و پستی بسی دیده بود ــــ غم وعیش را هر دو سنجیده بود
چو دیدی غرور نهال جوان ــــ که بفروشدی ناز بر آسمان
بگفتا بوی کای نهال عزیز ــــ عبث آبروی خود اینجا مریز
تو نو خاسته قامت آراسته ــــ ندانی که خواهی شدن کاسته
خدائی که ما را بود باغبان ــــ کند قد چون تیر ما را کمان

۱- حریر ۲- صبر کننده

بود گرچه این باغبان دلنواز | نخـواهد زما غیر عجز و نیاز
بلی این مثل شامل حال ماست | کـه کبر و ریا ویژهٔ کبریاست
یکی بین براین خفته درزیر خاك | که بد در جهان چون کهنسال تاك
بسی سرد و گرم جهان دیده بود | که روشنروان و جهاندیده بود
بـد ازپختگی جان و دل سوخته | ز روشندلیها ، خود آموختـه
ز نیك وبد دهر دون شاد بود | خدا داده بود و خدا داد بود
چواندرجوار ابوالفضل(ع) خفت | بما نو نهالان این بـاغ گفت
که از ترك خودخواهی وسرکشی | توانی‌که خود را دراین در، کشی
شنو اینزمان از زبان دلش | که این گفتگوهست باخوشدلش
که من رخ براین آستان سوده‌ام | که شرمنده از فعل خود بوده‌ام
چو یوسف توان با کلافی خرید | از این در چرا من شوم ناامید
کـلافم بود مـوی اسپید من | ز مـوی سپید است امیـد من
شها منکر اینـك تو بر پستی‌ام | ترحم نما بـر تهی دستی ام
تو سقا و مـا تشنهٔ مغفرت | دریغ از ضعیفان مکن مغفرت

همه کاره و هیچ کاره

«یک فن کامل به از هزار فن ناقص است»

شنیدم اردکی مغرور و خودخواه
ز خودخواهی و نخوت گشته گمراه
بگفت از فخر با مرغان دیگر
که از من نیست مرغی با هنر تر
که در خشکی و دریا و هوا من
توانم رفت و دارم این همه فن
چو بشنید این سخن آهوئی از وی
بگفتش کی چو من ره میکنی طی
هم از بالا عقابش داد آواز
که چون من کی توانی کرد پرواز
بگفتش همچنین ماهی دریا
کجا باشی تو چون من بحر پیما

✿✿✿

بنا گه بلبلی از شاخهٔ گل
بطعنش گفت ای دانشور کل
بجای اینهمه دعوی باطل
برو در یك هنر می باش کامل
اگر در یك هنر گردی تو شاخص
به از صد فن که باشد جمله ناقص
بلی (خوشدل) چو اردك بی شمارند
که در میدان دعوی شهسوارند
سواری پیشکش قومی چنین را
اگر گیرند محکم قاچ زین را

کرمانشاه ۱۳۳۴

من کلام امیرالمؤمنین علیه السلام

الانصاف روح الایمان

گنهکار مردی شنیدم براه | بدیدی یکی کودك بی‌پناه
که گریان همی گویدی کای خدا | چه سازم من بیکس بی‌نوا
بجز ذات پاك تو ای بی‌نیاز | که بیچارگان را بود چاره ساز
چنین است چون چاره سازی بکن | یکی ازکرم دلنوازی بکن
چو بشنید آن پر گنه این بیان | دلش سوخت بر کودك ناتوان
بگفتش که ای طفل شیرین سخن | غمت چیست جو چاره سازی زمن
بگفتاکه ، شاگرد آهنگرم | بد اخلاق مردی بود سرورم
مرا داده یك شیشه و دو درم | که شیر از برایش بدکان برم
نه تنها کنون شیشهٔ او شکست | که هم شیشه هم شیر رفتی ز دست
ندارم پدر تا کند ، یاوری | نه مادر که از بهر من غمخوری
چه سازم که شهره است استاد من | بدشنام گوئی و دست زدن

* * *

ز گفتار آن طفل زار یتیم | پریشان شدی خاطر آن اثیم[1]
هم آن لحظه بردش بسوی سرای | بشستش زشفقت رخ و دست‌وپای
پس آنگه یکی شیشهٔ پُر ز شیر | بدادش کـه بشکسته را بُد نظیر
که اینك برو نزد استاد خویش | که حق‌چاره سازاست ای‌دل‌پریش

* * *

شنیدم که آن مرد پُر از خطای | هم آن روز رفتی بدیگر سرای
شبش دید در خواب صاحبدلی | که او را بجنّت بود منزلی
بپرسید او را که این عزّ و جاه | ترا از چه حاصل شد ای پُرگناه

۱ـ گنهکار

بگفتش که ای غرّه بر زهدخویش
نه عفو حق از جرم ما هست‌بیش؟

مرا سوخت چون دل بطفلی یتیم
ز آتش رهاندم خدای رحیم

دُرست است کارم‌ز دل خسته‌ای
ز طفلی دل و شیشه بشکسته‌ای

شکستند آن شیشه را از نخست
که سازند بشکسته ای را درست

بلی زان شکستند آن شیشه را
که سازند این معصیت پیشه را

پسر هرچه راند جفا برپدر
پدر بد نخواهد برای پسر

رسد تاچه برحق که اکبر بود
ز مادر پدر مهربانتر بود

غرض رحم بر حال طفل صغیر
بدینگونه شد مر مرا دستگیر

عبادت بجز رحم و انصاف نیست
بدعویّ بیهوده و لاف نیست

دیانت نه‌تسبیح و ریش و رداست
که این جمله سرمایه‌های ریاست

سخن (خوشدل) ازشاه مردان بود
که انصاف خود روح ایمان بود

گرگ و روباه

یکی خونین جدالی شد شبانگاه
کنار ده ،میان گرگ‌و روباه

میان‌آن دو برپا شد یکی جنگ
گهی دندان بکارآمدگهی چنگ

که ناگه ده‌نشین هوشمندی
چودید این‌صحنه را زدنیشخندی

که بین این دو این آتش بلند است
در این ده تا که مرغ و گوسفند است

شیر و پشه

شنیدم یکی شیر در بیشهٔ
بدی لیك شیر جفا پیشهٔ

بکی همه همقطاران خویش
که باشند با ناتوان مهرکیش

بدی خصم‌جان و حوش وسباع
کمن‌شهریارم دراین اجتماع

ندانست بیچاره از ابلهی
که باظلم وکین می نباید شهی

غرض‌کبروی‌چونکه بالاگرفت
یکی‌پشه درگوش او جاگرفت

بیازرد وز وزکنان گوش وی
بحدی‌که شد طاقت و توش‌وی

بوی‌زندگی‌چونکه‌گردیدتنگ
بکوبید محکم سرخودبسنگ

چوسنگ ره نوع بد از عناد
زسنگی چنین خودزپا اوفتاد

شنیدم‌که درحال جان دادنش
یکی موش رفتی به پیرامنش

بگفتش‌که ای میرگردن فراز
نگفتم که بر ناتوانان متاز

مکن برضعیفان ستم ای قوی
که ازناتوان پشه عاجز شوی

ترا عاقبت همچو نمرود شد
که اوهم زیك پشه نابود شد

بلی (خوشدلا) ماسوا بینواست
که بالای هر دست ، دست خداست

مهر مادر

پرستوئی بسقفی داشت لانه
که بد با جفت محبوبش یگانه

مرآنان را همی بد جوجهٔ چند
ز وصل جوجگان بودند خرسند

پرستوی نـــر از تحصیل دانه
نبد غافل همی رفتی زلانه

شدی روزی زلانه سوی هامون
پی تحصیل آب و دانه بیرون

در آن دم شدقوی ماری نمایان
کمر بر بست بهر صید آنان

چو مادر جوجگانرادر خطردید
ز همسر نیز آندم‌نی اثر دید

همی برخاست بانك جیرجیرش
که ناگه فکری آمد در ضمیرش

یکی پرواز کرد ازلانه‌زی‌دشت
بیك لحظه شتابان رفتو برگشت

بیامد بر دهان بگرفته خاری ز مهر مادری بین شاهکاری

هنوز آن مار را تالانه بد راه که با جان بست راه خصم بدخواه

برای جوجگان بگذشتی ازجان نمودی خویشتن را طعمهٔ آن

چو شد درکام آن‌مار شکم‌خوار دهان مار را بربست باخار

بجان دفع عدو کردی بتدبیر که بود آن لقمهٔ کوچك گلوگیر

چنین‌تا حفظ سازد جوجگان را فدای جوجگانش کرد جان را

بلی خوشدل وفای مادراین‌است خوشا مادر که‌مهرش بیقرین‌است

لطف پروردگار

جوانی سیه نامه و پُر گناه ز فرط مرض گشت حالش تباه

شنیدم بهنگام نزع روان بمادر چنین گفت آن نوجوان

که چون رخت بستم ز دار جهان بپایم بیفکن یکی ریسمان

هم اول دَر خانه محکم بـه بند که مردم ز مرگم نه آگه شوند

دگر از اطاقم بکش در سرای بگردان مرا و بگو بـا خدای

که آمد بامید یاری تـو بسوی تـو عبد فراری تـو

گریزان بُد از تو گر این بی‌تمیز ندارد کنون هیچ پـای گریز

گریزندهٔ را پذیرنـده شو پذیرنده از این گریزنـده شو

ز خجلت بود چشم جانش بزیر کـه افتاده پائیست دستش بگیر

غرض مادرش بر وصیت عمل نمودی چو آمـد پسر را اجـل

ولی بست چون ریسمانش بپای بر آن شد که گرداندش در سرای

بناگه بگوشش رسید این سروش ز درگاه بخشندهٔ عیب پوش

که بردار دست از سر بنده‌ام بمن واگذارش که بخشنده‌ام

سر و کار او زین سپس با منست بود بنده‌ام گر چه تر دامنست

بمانند گل خار این گلستان — عزیز است در دیدهٔ باغبان

زباغ منست ار گل‌وار خس است — ورا خواری خار بودن بس است

دگر فیض خود را چرا سد کنم — گر او کرده بد من کجا بد کنم

تو او را اگر مهربان مادری — به‌وی کی چو من با محبت تری

منّت داده‌ام مهر فرزند را — که دانی تو مهر خداوند را

گر او خورده از شیرهٔ جان تو — که شیر آفریدی به پستان تو

اگر قطره با بحر همسر شود — وگر ذره خورشید انور شود

توانی کنی با چو من همسری — نخواهد رسد بر ثریا[1] ثری[2]

بلی خوشدل از لطف پروردگار

مشو غافل و باش امیدوار

گرگان مرداد ماه ۱۳۴۹

---

۱ ـ ثریا نام ستاره است — ۲ ـ زمین

غذاو غفلت

شنیدستم که گنجشک نزاری
مکان بگرفت برشاخ چناری

ز مستی جیرجیر خویش سرداد
بگستاخی غرورش بال وپر داد

چوجاهل درسخن گنجشك گستاخ
ازاین شاخه بپریدی بدان شاخ

فزون از خویش بگشودی دهن را
چنین گفت آن چنار بس کهن را

که محکم گیر خود را ای تناور
که خواهد پرد این مرغ دلاور



چنارش قاه قاه خنده سرداد
که ای سر از غرور وکبر پر باد

توای بیچاره ی بدبخت مغرور
که بی زوری وداری این شروشور

ندانستم که خود کی آمدی تو
که میخواهی روی خواهی روی رو

نگر برخویش وانگه اشتلم کن
برو بیچاره گور خویش گم کن

چنین دعوی نزیبد ازتو نا چیز
بنه این عجب ونخوت را و برخیز

توگنجشکی مکن دعوی بازی
که رندان می نگیرندت ببازی



الا خوشدل ، اگرهستی خردمند
بگیر از اینحکایت عبرت وپند

مشو هرگز بفضل خویش مغرور
که ، گردی از مقام آدمی دور



بکن بر آسمان یکشب نظاره
نگـر بر آسمان پر ستاره

که هر استاره‌ئی باشد جهانی / ز صنع صانع مطلق نشانی
جهان ما وهرچه هست در آن / بود استاره‌ئی کوچك بکیهان
بود یك قطره ازاین قلزم ژرف / کتاب آفرینش را یکی حرف
اگر کشتی در این دریا برانی / و یا حرفی از این دفتر بخوانی
ببینی خویشرا آنسان که هستی / نیفتی در کمند خود پرستی

منی و کبر زیبدکبریا را
نه مخلوق ضعیف بینوا را

پروانه و مور

گرفتی خرده بر پروانه موری / که تا کی از طریق عقل دوری
مرا بنگر که فکر دانه باشم / نه چون‌توعاشقی دیوانه باشم
شب‌وروزت‌شودبا شمع‌وگل صرف / چه‌آخر بستهٔ زین عاشقی طرف
ترا جز لذت آنی نباشد / سر برك زمستانی نباشد
ترا از شمع بی پروا چه حاصل / بجزمرگت‌از این‌سودا چه‌حاصل
گرفتم بوی گل کرده است مستت / ولیکن شمع افکنده است‌دستت
اگر نزدیك آن آری پرت را / برد باد فنا خاکسترت را
تو پنداری که‌محبوب دلت اوست / بجان دوست یکتا قاتلت اوست



چو مور اینجا کشانیدی سخن‌را / گشود آن عاشق شیدا دهن را
که ای دنیاپرست وزندگی‌دوست / مرا اینسان ترا آنگونه‌نیکوست
ترا آنکس که‌جمع دانه آموخت / مرا عشق و غم‌جانانه آموخت
ترا مامور جمع دانه کردند / مرا از شمع و گل دیوانه کردند
مرا نقاش و شاعر همنشینند / ترا سوداگر و تاجر قرینند
یکی مسجد یکی میخانه پوید / یکی مور ویکی پروانه جوید

نه تو چون‌من توانی شد نه‌من تو — که گندم رویدازگندم جو ازجو

بلی (خوشدل) طبایع رنك رنگست
در این وادی کمیت عقل لنگست

همدان خرداد ماه ۴۱

مناظره شمشیر وقلم

چنین گفت شمشیر جنك‌آوری — بکلك ادیب سخن گستری
که من از تو در مرتبت برترم — بنداه شه و حافظ کشورم
نگر پرچم ملك جمشید را — که زینت دهم شیر وخورشیدرا
ز من گشت دین خدا استوار — که بودم بدست علي ذوالفقار
شنو از پیمبر شه حق سرشت — که در سایهٔ تیغ باشد بهشت
بشهنامه بنگر که از باستان — بهر عرصه از من بود داستان
ز من گشت رستم جهان پهلوان — بنیروی من چیره شد برگوان
منم پور پولاد آهن شکاف — چو خورشید رخشان بروزمصاف
تو فرزند نی باشی و چیست نی — هماورد پولاد نی بوده کی
زهی‌من‌که از پروز (۱) عالی‌ام — نه چون تو سبکمغز وتوخالی‌ام
ترا خامه از آن نهادند نام — که دادی سر اندر ره فکر خام
بس است ازبرای تواین یك‌گناه — که چون خودکنی هرسپیدی‌سیاه
برو دور شو ازمن ای تیره روی — بنزد بزرگان بزرگی مجوی
بدین جا چو دعوی‌شمشیر شد — قلم راست از جای چون تیر شد
بگفتا که ای تیغ پر مدعا — نزیبد ز صاحب هنر ادعا
ندانی که من از تو بالاترم — که شمشیر دست هنر پرورم

۱ــ نژاد

اگر از تو رستم شدی قهرمان — ز من تا ابد نام او جاودان

سزد گر که از جان و دل بوسی ام — که من یار فردوسی طوسی‌ام

جهانم سزد گر شود دست بوس — که بوسیده ام دست استاد طوس

(سنائی) و (سعدی) زمن زنده‌نام — ز من یافت نظم (نظامی) نظام

ز من حافظ آسمانی سخن — براند اینچنین از معانی سخن

بنیروی من نکته پرداز شد — که تا بلبل باغ شیراز شد

نه دستانزن باغ شیراز بود — که در آسمانها بپرواز بود

ز من دهخدا [1] دهخدائی کند — بملک ادب پادشائی کند

نمودی ز من اوستاد (بهار) [2] — عروس سخن را بت نوبهار [3]

زمن فرهنگ است فرهنگ را — زمن آب و رنگ است ارژنگ [4] را

نه تنها پدید آور (هو گو) [5] ام — خدای (رفائیل) و (پیکاسو) [6و7] ام

نبودم اگر من ادیبی نبود — فقیهی حکیمی طبیبی نبود

اثر ز ابن سینا [8] چو اکنون نبود — شفاو اشارات و قانون [9] نبود

من آوردم این جمله آثار نغز — بدیوان و دفتر ز صندوق مغز

بقران بخوان سوره و القلم — بفضلم گوا هست دادار هم

منم خضر و ظلمات باشد دوات — بظلمات نوشیدم آب حیات

بلب تشنگان ادب ساقی ام — که خضرم من و تا ابد باقی‌ام

سپیداست دل گر مرا تیره‌روست — که‌در نزد روشندلان آبروست

تو از خون مردم شوی‌سرخ رنگ — از این سرخ روئی‌مرا هست‌ننگ

سرا پا اگر چه زبانی همه — شرر خیز و آتش فشانی همه

کجا زیبدت با چو من همسری — کند همسری با ثریا ثری ؟

۱ـ مرحوم علامه علی‌اکبر دهخدا ۲ـ ملک‌الشعرای‌بهار ۳ نام بت وشهر (نوبهار) در ترکستان‌است ۴ـ نام‌کتاب مانی ۵ـ ویکتورهوگو شاعر و فیلسوف بزرگ‌فرانسه ۶ـ نقاش بزرگ‌ایتالیائی ۷ـ نقاش معاصر اسپانیولی ۸ـ حسین بن علی‌سینا معروف به ابوعلی حکیم ایرانی ۹ـ نام سه‌کتاب ابوعلی‌سینا

چنین دعوی او بر زبان آوری / زبـــونت کنم از زبان آوری
مکن با زبان قلم سر کشی / که سودت بود گرزبان در کشی
تن سر فرازان صاحب سریر / بلرزد ز من چون بر آرم صریر
بسا زورمندان با جاه و مال / که بیند بسختی زمن گوشمال
نباشم اگر از تو خونریز تر / و لیکن دم من بود تیز تر
ترا نیست چون من برازندگی / تو بیجان کنی من دهم زندگی

چو تیغ و قلم مجلس آراستند / ز(خوشدل) همی داوری خواستند
بپاسخ بگفتم بکلک و به تیغ / که من از حقیقت ندارم دریغ
شما هر دو مر خلق را یاورید / که ملزوم و لازم بیکدیگرید

بشرطی که در دست صاحبدلان
بیفتید نی در کف جاهلان

تهران آبانماه ۱۳۳۵

غربیل بند

شنیدم گفت رند هوشمندی / چنین با کولی غربیل بندی
که خواب مادرت را شادوخندان / بدیدم دوش اندر باغ رضوان
نشسته در کنار حوض کـوثر / همی غربیل بندد آن هنرور
بپاسخ گفت کولی غر شمال / بلی اینست حال شخص فعال
که نگذارند یکدم راحت او را / کشندی زیر بار زحمت او را
چو(خوشدل)آنکه عمری در کمنداست / که چون آن کولی غربیل بند است
نمی بینی در این هفتاد ساله / نمی افتد ز دستش تیشه ماله
گهی سازد گهی ویران نماید / فراهم دفتر و دیوان نماید

ولی کو آنکه داند قدر او را
نگیرد جای عمه این عمو را

داماد مقدس‌نما

دختری بذله‌گوی و مشگین موی کرد با مردکی مقدس شُوی

شب اول درون حجلهٔ نـاز گفت مرد از وضوو غسل و نماز

عوض آنکه روکند به ُتشك گاه از سهوگفت و گاه از شك

زآنکه او مؤمن ریائی بـود چشم بد دور کربلائی بود

روز روغن تقلبی می‌ساخت شب سوی مسجد محل می‌تاخت

بقلك بر شدش والضـالین لیك ُبد روغنش چو نغنالین

هم ز سیراب گاو با گل رنگ زعفران ساختی چه‌خوب‌وقشنگ

***

دید دختر سئوال پیچ شده شب عیشش تمام هیچ شده

خبراز صبح داده بانگ خروس نه اثـر از وصال و نی از بوس

لب شیرین گشود و خندان گفت ُدرِ ناسفته‌وه چه ُدرّی سفت

کای مقدس نمای امروزی چند از بهر دین تو می‌سوزی

اگـر امشب شب زفاف بود این سخن های تو خلاف بود

شب شادی نه در خور صبر است

پس بگو شام اول قبر است

بی وفائی دنیا

بهر مغروران دنیای دنی هست(خوشدل)اینحکایت‌خواندنی

گفت بن زید دمشقی نیمه شب فضل‌بن یحیی مرا کردی طلب

آنکه ُبد از خاندان برمکی دولت هارون بدیشان متکی

کو بمانند پدر بودی عمید نزد هارون پلید نـارشید

زان تقرب[1] کو بدش در دستگاه | بود محسود[2] کسان آن بیگناه
تابدان حدّی که بی امر امیر | داشتی فرمانروائی آن وزیر
چون در آن روزش خدای دادگر | داده بود از لطف فرزندی پسر
خواست از من تاکه مولود ورا | تهنیت[3] گویم بشعری جانفزا
پس بگفتا گرچه صدها نکته سنج | برده در توصیف این‌مولود رنج
لیك خواهم از تو امشب شعر نغز | طرفه دری آری از صندوق مغز
پس سرودم شعر نغزی در زمان | چون شنیدی‌سخت گشتی‌شادمان
در ازای گفتن آن شعر تر | ده هزارم داد خود دینار زر
من از آن انعام ومال بیکران | بعد از آن گشتم غنی و کامران
سالیانی رفت وآن قوم کریم | از میان رفتند باوضعی اَلیم[4]
تا یکی روز از برای غسل تن | رفتمی خود دریکی گرمابه من
خواستم دلاك وآمد یك جوان | نوجوانی ماهروی و مهربان
چون کشیدی کیسه او برپشت من | زیر لب باخود مرا بودی سخن
یادم آمد شعر آن مولود را | نَفرَحُ من آل برمك سیما
وَنفرَحُ بِالمولودِ منِ آلِ بَرمك | وَلاَ سیما لَوکانَ مِن ولد الفضل

• • •

چون‌شنید ازمن جوان آن شعر تر | صیحهٔ زد بر زمین خوردی پسر
گوئیا قلبش فتادی از طپش | ماست‌هاراکیسه کردآن کیسه کش
من‌بحیرت خود ازآن وضع‌عجب | صاحب حمام را کـردم طلب
کرچه بگزیدی برایم این غشی | هم چرا کار از مریضی می کشی
درجوابم گفت حمامی که هان | بی‌خبر بودم زوضع وحال آن
یك دو سالی هست او دلاك مـا | می ندیدم من زوی اینحال را

۱- نزدیکی ۲- مورد حسد واقع‌شده ۳- مبارکباد ۴- دردناك

باری از بعد زمانی آن جوان / یافتی باردگر گوئی تو جان
خاست ازجاهم زمن کردی طلب / شاعر آن شعر و شعر نیمه شب
گفتمش آنشعر از من بی‌شك است / در مدیح پور فضل برمك است
خود ترا باشعر من باشد چه کار / زین سخن آهی کشیدی پر شرار
گشت گریان و چگویم چون گریست / جای اشك از قلب خونین خون گریست
گفت طفلی کانچنان نامی بدی / حالیا دلاك حمامی شدی
پور فضل واژگون طالع منم / کاسمان اینگونه باشد دشمنم
باشم آن طفلی که در میلاد او / شاعران سفتند دُرهای نکو
آنکه در گهوارهٔ زر آرمید / عاقبت کارش بدلاکی کشید

* * *

آری این باشد جهان ووضع آن / گاه نوش و گاه نیش است اینجهان
گرجهان سفله و دون بد نکو / بد نکردی با رسول و آل او
هان مشو غافل زدور روزگار / بس ترا ابن داستان آموزگار
ای سوار مرکب دولت متاز / کاندراین ره بس نشیب است و فراز
گرد اسبت چشم مردم کور کرد / هم ترا ازراه احسان دور کرد
چند با واماندگان در اوفتی / بر زمین ترسم که باسر اوفتی
آنکه ایمانش بیزدان کاملست / درهمه احوال شاد وخوشدلست

غمگساری در توانائی کند
ناتوانی را شکیبائی کند

که پیش زورمندان عدل و دین نیست

گریزان روبهی را دید شیری / چه شیری بیشه را یکتا امیری
بدو گفتا کجا پوئی شتابان / چو آهو اندرین دشت و بیابان

بگفتش چون شنیدستم که سلطان | شتر گیرد پی اُردو فراوان
ز بیم آنکه از من بار گیرند | مرا چون دیگران بیگار[1] گیرند
بکوه و دشت می‌باشم گریزان | که در رنجم ز جور بی‌تمیزان
نه تنها ترسم از سلطان قهار | که از اطرافیانش بینم آزار
گریزانم بلی زین زشت دینان | ز بادمجان ، بدور قاب چینان
که چون شه ازسری‌خواهد کله‌را | بُرندش سرهزاران ، بی‌گنه را
بحیرت شیر شد از این‌سخن غرق | که پس‌روباه و اُشتررا بُدی‌فرق
بگفتش‌ازتواین‌گفتار خوش‌نیست | که‌روبه همچو اشتربارکش‌نیست
ولی درپاسخش روباه عیّار | بگفتا از دل من دست بردار
از آنکه تاکنم ثابت که اشتر | نمی‌باشم شود پیمانه‌ام پُر
شود روبه شُتُرآنجاکه‌زوراست | بدانگونه که شب‌گربه سموراست
که برخاك آب دهان افکنم من؟ | چو دست‌تو باشد، کف‌دست‌بگشا
پس افکند آب دهان درکف او | چو عادل بصورت‌چو ظالم‌بمعنی
بمالید بر روی خود آن خردور | که اینم سزا گر بمانم دراینجا
زشیراز آن لحظه زی اصفهان‌شد | گرفتی بکنجی چنان گنج مأوا
شنیدم که‌میرفت‌ومیگفت(خوشدل) | کلامی که باشد ز فرزند زهرا[1]

که مُردن به‌از زندگانی بذلت
هم از بندگی خوشتر آزادگیها

• • •

چو شیر این‌گفته از روباه بشنید | سر خودرا بجنبانید و خندید
حدیث نفس را باخود چنین‌گفت | که‌قدرت با عدالت کی‌شودجفت

۱- کسی‌را که برایگان بکار کشند

نه هرحیوان که در این بیشه باشد ز من همواره در اندیشه باشد
کجا با عدل و احسان ملکداری تواند کس بغیر از شیر باری
بلی غیر از علی (ع) کو پادشاهی که باشد زیر دستان را پناهی
نیابی زورمندی زیر گردون که تا مرفق[1] ندارد دست درخون

الا خوشدل حقیقت غیرازاین نیست
که‌پیش زورمندان عدل ودین نیست

تهران ۵۱/۱۲/۱

داستان طفل یتیم و امیرالمؤمنین (ع)

بود در روایت که روزی علی نبی را وصی و خدا را ولی
بره دید اطفال چندی عیان ز بازی جُوزند[1] بس شادمان
بجز کودکی کو ستاده کنار حزین و سر افکنده و بیقرار
درآن لحظه‌آن بحر رحمت بجوش بیامد که برداشت از دل خروش
که‌ای کودك ازچیست‌چون‌دیگران ببازی جوزت نه بینم عیان
بگفتا که نی جوز دارم نه سیم که هستم یکی طفل زار یتیم
ببازی نگیرندم این کودکان که گردو ندارم من ناتوان
نه اطفال را باشد این حالها از آنان بترسا کهن سالها
کسی کو ندارد بزر دسترس ببازی نمی‌گیردش هیچکس

* * * * *

غرض شاه را زد کلامش شرر که جاری سرشگش شدی ازبصر
دهد آنکه بر قاتل خویش شیر نسوزد دلش بهر یتیم‌صغیر . . ؟
شتابان بیاورد گردو برش همه بوسه زد بر رخ و بر سرش

---

۱ - گردو

چو میریخت گردو بدامان طفل | تو گوئی بتن آمدی جان طفل
بلی آدمی عبد احسان بود | چو عیسی کَرم معطی جان بود
پس آنگه بگفتش امام کریم | کزین پس مخوان خویشتن‌را یتیم
بطفلان بگو با صدای جلی | که بابم بود شیر یزدان علی

* * * *

الا ای علی ای جهانرا امیر | تو و ابن عمت پدر ، ما صغیر
بزرگان ببخشند اطفال را | ببخشا که داریم این حال را

شها گر خطا پیشه و جاهلیم
بامید عفوت همه خوشدلیم

تهران دهم رمضان ۱۳۹۴ برابر ۵۳/۷/۵

راه فرار

این شنیدم جوان ترسائی | شد مسلمان بنزد ملائی
لیك از رنج و زحمت احکام | شد پشیمان از آن در اول گام
کر چه بی جستجو و بی تحقیق | کردم این دین تازه را تصدیق
چون‌ازاین پس‌شراب نتوان‌خورد | به ورق دست می نباید برد
من چسان دست خود بر آن نزنم | بوسه بر روی مهوشان نزنم
همچنین صبح وظهر و شب بنماز | بایدم بود و وردهای دراز
زین همه سختر بود (روزه) | روزهٔ رنج بار سی روزه
خود ده انصاف جای لعل بُتان | بزنم بوسه دست شیخ چسان
دست این‌پرچروك وزشت‌وکثیف | روی آنان چو برگ لاله لطیف
الغرض شد جوان بنزد کشیش | خواست ازاوعلاج‌محنت خویش

گفت با وی کشیش نصرانی — پدر مهربان روحانی
که چرا ترك دین خود کردی — نتوانی کنون تو برگردی
زانکه اسلامیان بدت خوانند — واجب القتل و مرتدت دانند
لیك راهی نشان دهم بتو من — که شوی راحت ازعذاب ومحن
تا که هم حفظ مال و جان بکنی — هم هر آنچه بخواهی آن بکنی
هست در بین مسلمین راهی — ره آسان و خوب و دلخواهی
راه صوفیگری و درویشیست — راه بی‌قیدی است‌وبی خویشیست
گر که درویشی اختیار کنی — بمراد دلت تو کار کنی
نه نماز و نه روزه‌ات باشد — عرق و بنگ و بوزه‌ات باشد
صورتاً مسلمی و بباطن گبر — مؤمن وحدت وجودی و جبر
آنزمان کن هر آنچه میخواهی — زیر رو پوش بوق علیشاهی
هر که ره سوی بوق علیشه بُرد — هر گ. خواستی تواند خورد
راه صوفی ره صفا باشد — مذهب عاشقان جدا باشد
صلح کل است و با همه یاراست — (خوشدل)ازسرشان‌خبردار است
هان که (سرمگو) بجزاین نیست — که در این‌قوم بی خرد دین‌نیست[1]

جهت سنگ قبر متولی امامزاده اهل بن علی سروده شد

الا ایکه برخاك من بگذری — سزد گر بعبرت بر آن بنگری
مرا نام سید محمد علیست — دلم از فروغ علی منجلیست
باهل علی تولیت داشتم — از آن بر فلك پرچم افراشتم

---

۱ ـ چون دراین دیوان از زاهدان ریائی بسیار انتقاد شده مبادا تصور شود گوینده این اشعار علاقهٔ بـه تصوف دارد صریحاً می‌گویم در اسلام رهبانیت و گوشه گیری و صوفی بازی نیست و اینها همه بدعت است وعارف واقعی منزه از این صفات ناپسندیده

ز تعمیر و تزئین این بارگاه
سر از فخر سودم بخورشید وماه

شدی خدمتم ازچهل سال بیش
به پیری رساندم جوانی خویش

چو بودم دراین آستان پاسبان
شدم عاقبت خاك این آستان

کنون سر بپای شهی سوده ام
که خدمتگذارش بجان بوده ام

شب عید میلاد شاه نجف
علی آن وصی شه ما عرف

بهنگام ظهرم اجل دیده بست
در آندم که عمری رسیدی بشصت

بهفتاد و نه سیصد و یکهزار
شدم خوشدل از لطف پروردگار

مراهدیه این سنك ازهاشم است
که چون من دراین آستان خادمست

مناظرهٔ گل وبلبل یا

روی خوب وصدای خوب

بگوش دل از نغمه خوان بلبلی
شنیدم که میگفت با نوگلی

که ای نازنین یار محبوب من
ببر لذت از نغمهٔ خوب من

چو من عاشقی با هنر دیده‌ای؟
به از من خوش آوازتر دیده‌ای؟

چومن مرغکی خوشسخن هیچ هست
خودانصاف ده به زمن هیچ هست ؟

ترا آنکه روی نکو داده است
مرا حنجری نغمه‌گو داده است

ترا داده زیبائی و دلبری
مرا نغمه خوانی و خنیاگری

تو درمصر حسنی چو یوسف عزیز
منم وارث صوت داود نیز

ز نزدیك باید تو را بنگرند
زمن دور و نزدیك لذت برند

ترا دیگر این عشوه و ناز چیست
که دست کمی ازتوأم هیچ نیست

ز بلبل چو این خودستائی شنفت
گل آشفت و با یکجهان غمزه گفت

که ای خوشنوا یار دمساز من
تو ای عاشق نغمه پرداز من

چو تو گرچه مرغی خوش آواز نیست
ولیکن ز عاشق روا ناز نیست

تو گر عاشقی از تو باید نیاز
نه آنکه فروشی بمعشوق ناز

بمحبوب طناز و آنگاه ناز
نمودی عجب نغمهٔ تازه ساز

کنی ناز از نغمه پردازی ام
بنازم بتو عاشق نازی ام

ز من ناز زیبد که زیبا منم
خداوند عشق و هنر ها منم

منت این نوای نکو داده‌ام
چنین حنجر نغمه گو داده‌ام

نه عشق و هنرفرع حسن منست
جهان پیرو شرع حسن منست

ندانی منت آفریننده ام
بهر سجده ، ای‌کمترین بنده‌ام

نه تنها ترا کبریائی کنم
بنقاش و شاعر خدائی کنم

منم حسن عشق و هنر آفرین
بمن آفرینندهٔ آفرین

جهـانرا سزاوار شاهی منـم
کتـاب مـبین الهـی منـم

تو خود این‌حقیقت نه ازمن‌شنو
ز خوشدل شناسای این‌فن‌شنو



بباید بدو گفتن این داستان
که او محرم‌است اندرین‌آستان

من آن خادم حسن وعشق وهنر
برآوردم از جیب تحقیق سر

که حسن وهنر هرچه نیکو بود
نکوتر از آن نیکی خو بود

پسندیده آواز پاکیزه روی
ندارد ثمرگر بود زشتخوی

پریچهره گر با وفا شد نکوست
هنرور چو بی ادعا شد نکوست

بلی‌گرچه حسن وهنر دلکشست
بخوشخوئی‌اریافت‌زینت‌خوشست

خوی زمانه

شنیدستم نصیرالدین ثـانی
که بد میرزا نصیر اصفهانی

همانکو قطعهٔ (پیر و جوانش)
بود خود شاهکاری جاودانی

بدوران وکیل الدولهٔ زند — طبیب خاص ُبد چونانکه دانی
نه تنهابد پزشکی حاذق وراد — که درحکمت نبودش هیچ ثانی
ولی از بی تمیزی زمانه — برنجید آن حکیم آنچنانی
شبانه سوی اسپاهان ز شیراز — فراری گشت آن مرد جهانی
برنجاندش خدیو زند نادان — بجای آنکه سازد قدردانی
مقام علم را نا چیز بگرفت — ز نادانی و سکر کامرانی
ولی باروسبی رقاصه‌ها داشت — عنایتهای خاص خسروانی
به(ملافاطمه)گوگوش آنمصر — نمودی لطفها و مهربانی
چو دردامادی پورش بخواندی — غزلهائی بصد شیرین زبانی
دهانش راپر از ُدرکرد و گوهر — بدامان ریختش زرهای کانی
بلی همواره گیتی اینچنین است — مرید لهو و لغو و قلتبانی
الا(خوشدل) نه درامروزباشند — خلایق اینچنین عالی و دانی
هماره بوده و باشد فسانه — بر آنان به از سبع المثانی

از آن گفتی (عبید)[1] از علم بهتر
بود رقاصی و کفتر پرانی

فسا ۱۳۱۸٫۱۲٫۵

نصوح و توبهٔ او

بگرمابه چون گم شد انگشتری — متـاع خدا یافتی مشتری
متاع خدا چیست فوز و فتوح — که با نقد توبه خریدی نصوح
که ای ُجرم بخش رئوف رحیم — ز جرمم گذر گرچه باشد عظیم
تو ای راز دار و تو ای پرده‌پوش — برسوائی بندهٔ خود مکوش

۱ـ منظور عبید زاکانی سراینده(گربه‌و موش) شاعر نقاد قرن هشتم هجری معاصر حافظ

من ار دوری از رسم و ره کرده‌ام | بامید عفوت گنه کرده‌ام
بجائی که پاکان درگاه تو | همی باز مانند از راه تو
بجائیکه یکسر همه انبیا | نمایند اقرار جرم و خطا
نباشد. چو والا بود جایشان | کم از جرم ما ترك اولایشان
عجب نیست از چون منی کجروی | که‌شیطان‌غوی[1] هست ودستش‌قوی
غرض دل بلطف تو من داشتم | ز نامردی ار رنگ زن داشتم
توأم آفریدی بصورت چو زن | دگر بیش از این پنبه‌ام را مزن
گراین گمشده خود نه پیدا شود | همه راز من آشکارا شود
گرفتم که رسوائی من سزاست | کریمیّ و عفو تو آخر کجاست
بدینگونه گه پوزش و گه گله | که ناگه بگرمابه شد ولوله
کنیزی سوی بانوی خود دوید | که گمگشته انگشتری شد پدید
بگفتا که ای بانوی باتمیز | نهان بد بسوراخ آن آب ریز
خدا خواهد ار کارسازی کند | بدینگونه بابنده بازی کند
نماید سبب ساز سوراخ را | که آرد به ره عبد گستاخ را

* * *

چو دیدی نصوح این عنایت زحق | بطومار کردار خود زد ورق
خجل شد از آن شغل دلاکی‌اش | که بد مایهٔ فسق و ناپاکی‌اش
برآمد ز گرمابه گریان بدر | نهادی بصحرا چو دیوانه سر
همی‌گفت ای مهربان کردگار | نکردی مرا از کرم شرمسار
چو باعاصیان لطف و احسان کنی | چه با بندهٔ پاکدامان کنی
سپس آنچنان از گنه دور شد | که در توبه معروف و مشهور شد
برو خوشدلا توبه کن چون نصوح | مصفا کن از توبه مرآت روح

مشهد مقدس ۵۰/۹/۲۹

۱- غوی بمعنی گمراه است

رباعیات

رباعیات

چرا پیغمبر دست دختر خود را بوسید

دانی ز چه سلطان رسل فخر عرب زد بوسه بدست دختر خود به ادب
یعنی که بنازمش که پرورد این‌دست پوری چوحسین ودختری چون زینب

صدق وصفا

درحکمت و دانش ارفلاطون باشی یا آنکه بقدس وزهد ذوالنون باشی
گرصدق وصفادر تو نباشد(خوشدل) از دائرهٔ کمال بیرون باشی

جوشن مولا

دانی که نداشت جوشن مولا پشت برخصم نکرد زآنکه در هیجا پشت
شاهی که نکرد پشت بردشمن خویش (خوشدل) نکند بدوستان‌فردا پشت

علی علیه‌السلام

زنهار علی دست خدا میباشد هم خسرو ملك لافتی میباشد
نی‌خسرو ملك لافتی هست علی مصداق کلام هل اتی میباشد

پیری و بی‌پیری

شیخی که نود سال بعالم می‌زیست گفتا که چو پیری بجهان دردی نیست
بشنید چو این سخن یکی صوفی گفت از محنت پیری بترت بی‌پیریست

حطیه شاعر هجاگوی تازی

هجاگو شاعر تازی حطیه نمی گفتی سخن اندر دم موت
یکی گفتش کلامی گوی ـ گفتا امان از راوی نادان بدصوت

فرق سعدی و حافظ

در زمین بهر (شیخ) ثانی نیست لیك چون (خواجه) آسمانی نیست

توکل به حق

نزد دکتری بزرگ معتقد به عمل جراحی بودم برای صاف کردن انگشتان دستم ولی دکتر واگ ره گفت با فیزتراپی بدون عمل انجام می‌دهم بدین‌مناسبت این بیت ارتجالاً گفته شد

حق گشایندهٔ صدها گره است سبب و واسطه‌اش واگ‌ره است

چرا ولادت ابالفضل یک روز بعد از ولادت امام حسین است

دانی ز چه میلاد اباالفضل رشید روز بست پس از عید شهنشاه شهید
زیرا که وزیر از عقب شه آید هم ماه کند کسب فروغ از خورشید

دندان فاسد

چونکه دندان سیاه وفاسد شد — بایدش بیخ و بن دهی بر باد
ز آنکه دندان بد بود زن بد — زن بد را طلاق باید داد

رباعی

شاهی که خدیو ملك سرمد باشد — اول وصی حضرت احمد باشد
آن دست خدای فوق ایدیهم اوست — داماد و پسر عم محمد باشد

چرا سنگ مرمر سفید قتلگاه حسینی دارای رگه‌های سرخ است

در قتلگه عزیز زهرا سنگیست — کاندر دل آن بس رگهٔ خون باشد
جائیکه دل سنگ شود خون، آنجا — پیداست که قلب دوستان چون باشد

رباعی

خوش جشن عزیز مرتضی می‌باشد — در بارگه قدس رضا می‌باشد
تبریك به‌حضرت رضا گو که حسین — چون وی به‌قضای حق رضا می‌باشد

سوم شعبان ۱۳۹۸ هجری قمری ـ مشهد مقدس

لطف خدا

درسینه دلم تپد ز عشق شه طوس — آنخسرو اقلیم رضا شمس شموس
از قاعدهٔ لطف خدا دور بود
براین دل اگرچیره شود آنفار کتوس

رباعی

صد شکر که زائریم بر خسرو طوس
آن مهر سپهر علم و دین شمس شموس
شاهی که معین شیعه و زوار است
ما را نکند ز درگه خود مایوس

دوبیتی

مرا یاد و ترا باشد فراموش
که گفتی گیرمت یکشب در آغوش
بیا چون جان مرا امشب به بسر گیر
که فردا از غمت گردم کفن‌پوش

رباعی برف

در عید امام عصر این برف شگرف
نقلیست که طشت فلکش باشد ظرف
در عید چو جامهٔ سفید است نکو
اینگونه جهان سفیدپوش است از برف

علی و دنیا

چون داد علی دخت جهان را سه طلاق
قطام از آن خون ورا خواست صداق
این زن بهواداری آن زن برخاست
کالجنس مع الجنس بیابد مصداق

مرگ

بُد تازه نهال و یافتی چو گل و برگ
بارید بر آن ز آسمان تیر تگرگ
بشکست و بریختش گل و برگ که بود
پایان کتاب زندگی قصهٔ مرگ

دو بیتی

چــو آتش من ز عشقی آتشینم — از آن باشد که خاکستر نشینم
پرستم روی او و مــوی او را — که غیر از این نباشد کفر و دینم

توانائی و دانائی

در جوانی که توانائی بود — ای دریغا که ندانستم من
لیك چون عاقل و دانا گشتم — پیری آمد نتوانستم من

افراط و تفریط

روز ایران‌شد از دو قوم سیاه — وین دو قومند جاهل و خاطی
از مقدس نمــای تفریطی — وز فرنگی مــآب افراطی

سعادت در سعی و عمل است

نیست جز در سایهٔ سعی و عمل — نیکبختی و سعادت ای فتی
نی ز من بل از کلام حق شنو — لیس للانسان الا ماسعی

در خانهٔ خدا سروده شده

(۱)

یارب شرف و عزت و نامم دادی — ره در حرم خیرالانامم دادی
من لایق این رتبه نبودم هرگز — آیا بچه خدمت این‌مقامم دادی

(۲)

یارب تکنی نظر برفتار کجم دادی شرف کعبه و اعمال حجم
من یك عمل‌خیر نکردم همه‌عمر جز خدمت با مادر پیر و فلجم

صفاصدق

درحکمت‌ودانش ارفلاطون باشی یاآنکه بقدس‌وزهد ذوالنون‌باشی
چون‌صدق‌وصفادر تو نباشدخوشدل از دایرهٔ کمال بیرون باشی

* * *

غمهـای زمانه را دل خسته خـورد
دلخسته چه خونهاست که پیوسته خـورد
خامـوش مباش در بـر هـرزه درای
هشدار کـه سنگ بر در بسته خورد

* * *

مظلومی و بی دست و زبانی دورت
کرد از حق خویش و ساختی مهجورت
بگـذار کـه آتش از زبانـت خیزد
تا زنده‌ای و زبعد مـرگ از گـورت

* * *

شادی و نشاط تا چهل می باشد چون کار به دست‌چشم‌ودل‌می‌باشد
کم‌گوی کمال عقل چلسالگی‌است چون پای خر عقـل بگل می‌باشد

* * *

دهقان کـه غذایش از طبیعت گیرد بی‌منت خلق بـی مـروت گیرد
حاجت‌زچه ازمفتخوران می‌خواهد زوچون‌همه‌وحش‌وطیرحاجت‌گیرد

* * *

خوش آن که به‌دوران جوانی باشد — در فصل بهار زندگانی باشد
پیریست خزان واندران سودی نیست — چون دورهٔ رنج و ناتوانی باشد

* * *

یك عمر ز روی جهل پیمان بستیم — وآنگاه پشیمان شده و بشکستیم
در آخر عمر تازه گشتیم آگاه — جز حق همه فانیست بحق پیوستیم

* * *

با خلق خدا زبان درازی نکنیم — با معتقدات خلق بازی نکنیم
در بین گناهان کبیره (خوشدل) — صد شکر که ما پیشنمازی نکنیم

* * *

درفصل جوانی که بود موسم کار — بیکاری وتن پروری‌ات باشد عار
زان پیش که پیری‌ات زمینگیر کند — برخیز وبکوش وباش بامردم یار

* * *

افسوس که دوران جوانی گذرد — ایام نشاط و کامرانی گذرد
دادی چو هدر عهد توانائی را — نـك زندگی‌ات بنا توانی گذرد

* * *

در مدرسه بحث شافعی وحنفی — درخانقه‌ام ذکر جلی بود وخفی
درآخر عمر چشم بد دورشدیم — استاد خران جناب یابوعلفی

* * *

هفتاد بهار چون زعمرم طی شد — یك نیمهٔ آن بهار و نیمی دی شد
آری که بهار بدتراز دی باشد
گر بی می وگر بی نی وگر بی وی شد

* * *

بی باده ندانی چه به مستان گذرد
بر برهنه آنچه در زمستان گذرد

بی عشق چه بهره یابد از عمر حکیم
بی آب چه برنهال بستان گذرد

* * *

یا شیوهٔ زندگی علی وار بگیر
یا چون پسرش حسین مردانه بمیر
مردن ز حسین و زندگانی ز علی
آموز اگر مرد بصیری و خبیر

* * *

درهند درختی است که (بل) دارد نام
خونین بود و برنگ خون دارد فام
در سایهٔ آن بزم حنابندانست
کز بوی شراب سرخ خوش دارد کام

* * *

شادی جوانی و غم پیری را
دیدیم و مصیبت زمین گیری را
نابودی و مرگ آخرین خط باشد
فرقی نبود روبهی و شیری را

تک بیتی چند

زبان مردم محروم کشورم چون خویش
همین ز اهل سخن امتیاز شعر منست
نوای گرم نی از داغهای سینهٔ اوست
زسوز دل بود ازخوشدل آتشین سخنست

* * *

چونکه ازعالم رود هندو بسوزندش ولی
من زسوز عشق تا بودم بعالم سوختم

* * *

نمونه هائی از مضمونهای نو وعصری

ز نیروی آب برق ایجاد می شود

همت از صافی دلان پاکدامن‌جو که آب
پرورد برقی که روشن می‌کند کاشانه ها

***

زبی پیوندی‌اش بی درد شد دنـدان مصنوعی
که این دل بستگیها موجب رنـج و بلا گردد

***

سر نهند آنجا بمهر و دل دهند اینجا بمهر
بیش از این فرقی میان مسجد و میخانه نیست

***

آن کند صید عوام و این کند صید هوام
ورنه راه عنکبوت وشیخ‌ازیکجاده است

حقیقت جهنم

هر که از آتش خوی بد خود میسوزد ورنه دوزخ نـه‌مکانیست که آتش باشد

عاقلان را نیست ره در محفل دیوانه‌ها

نیست موران راخبر از عالم پروانه‌ها

سبزگردد بید مجنون زودتر از هردرخت

عاقلان خوابند و بیدارند این دیوانه‌ها

* * *

هرکه درآتش خوی بد خود میسوزد

ورنه دوزخ نه مکانیست که آتش باشد

* * *

دل صدچاك عاشق پیشه دارم

مزن سنگم که بار شیشه دارم

* * *

سفلگان را هست روزی ازکریمان بیشتر

جمع گردد در زمین پست باران بیشتر

بحر می‌باشد خموش‌و روددائم‌درخروش

آری از دانا بود دعوی نادان بیشتر

چون‌جوانان‌شادی‌ازپیران‌طلب کردن‌خطاست

دل به‌گیرد هر چه روز آید به‌پایان بیشتر

استخوان‌داران عالم بار خامان می‌کشند

میوه چون کالست باشد رنج دندان بیشتر

بره نوزاد را چوپان کشدبردوش خویش

با ضعیفان هست‌آری لطف یزدان بیشتر

* * *

عمر صد ساله بجز روزی نیست زندگی آش دهان سوزی نیست

* * *

گر چه اندوه جهان جانکاه است غم مخور عمر سفر کوتاه است

بینوا را به حقارت منگــر   شمع ویرانه نشینان ماه است

* * *

مگر که فیض ز خاك گذشتگان جوئیم
که سایه گستری ارمانده است دیوار است
اگر صفای دلت آرزوست باده بنوش
که اشك تاك فزونتر زجمله اشجار است

* * *

ربائی *

هر چند نداشت ادعا گاندی راد   آن مرد عدالت طلب نیك نهاد
پیغمبر قرن بیستم باید خواند   او را که بدی مظهر حقجوئی و داد

* * *

ای بانوی گاندی که بی مانندی   وی مظهر صلح چون مهاتما گاندی
امروز همه چشم جهان جانب تست   تو مادر هند را بهین فرزندی

۶۳٫۳٫۲

* این دو رباعی در نشریه (آینه هند) که بهمت آقای دکتر ریاض احمد شیروانی در تهران چاپ میشود بطبع رسیده

ازمناجات منظوم حضرت مولاؑ

الهی اَذقنی طَعم عِفوکَ یومٌ لا   بَنوُنَ ولا مالٌ هُناَ لك یَنفَعُ

پروردگارا بخششت را در آن روزیکه مال وفرزند در آنجا سود نمی‌بخشد بمن بچشان

مضمون بیت بالا در شعر فارسی

اندر آن روز که ای رب ودود   مال و فرزند نمی‌بخشد سود

بمن پیر گنه خسته روان   مزهٔ بخشش خود را بچشان

مراثی

مدایح

در مدح وولادت و بعثت حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله وسلم

خوش آنکه داشت در ره حق استوار پا
نَنهاد کج چو مردم باطل شعار پا

آزادگان همیشه سبکبار زیستند
ز آن سرور اتهی بود از برگ و بار پا

ظاهر فریب تا نفریبد ترا ببین
بی دست و پاست مار وبتر از هزار پا

در راه زندگی ز موانع مدار بیم
لیکن باحتیاط در این رهگذار پا

ای نوجوان ز حرمت پیران مکن دریغ
بر باغبان خود مزن ای گل چو خار پا

فرق تو با دواب بتقوی ودانشست
ورندز خواب وخورچو تو باشدچهار پا

تغییر نام وکسب لقب افتخار نیست
جوجو بود (شمیر[1]) بخوان یا که (آرپا)[2]

از کور پندگیر کهره بی عصا نرفت
بی رهنما منه تو بهر رهگذار پا

گر عقل در سراست زهی سر فرازسر
ور عزم در پی است چه با افتخار پا

کرداختیار راه صواب آنکسیکه داشت
در دست توشهٔ ره و در اختیار پا

باشد ترا ولای شهی زاد ره که سود
بر فرق عرش با مدد کردگار پا

آن میهمان لیله‌ی اسری که برنهاد
در بزم قرب خالق لیل و نهار پا

چون برق پای برسر گردون نهاد ورفت
بنهاد بر براق چو آن شهسوار پا

دیدی زپشت پرده خوداز پرده وار دست
بنهاد چون بمحفل مخصوص یار پا

از کعبه تا بمسجد اقصی به لحظهٔ
بگذشت وهیچ جا نگرفتش قرار پا

---

[1] و [2] شمیر و آرپا بزبان عربی و ترکی جو است

آن رهرو دنی فتدلی وقاب قوس / بین تا کجا نهادی آن شهریار پا
چون دست شست ازهمه عالم بغیر دوست / بنهاد تا بعرش خداوندگار پا
دوزخ چو عفو رحمة للعالمین بدید / جستی لهیب نارش بهر فرار پا
لیکن بهشت بهر محبان و امتش / بنهاد پیش تا طلبد اذن یار پا
شاهی که داشت فتح وظفر هممنان خویش / بنهاد چون بعرصه‌ی هر کارزار پا
در هفده ربیع نخستین بهار دین / دانی نهاد از چه خود آن گلعذار پا
تا گلستان دانش و دین از رخش شود / آنسرزمین که می ننهد غیر خار پا
شاهی که روز بعثتش ازسوی حق نهاد / جبریل پیك خاص خدائی بغار پا
اقرء باسم ربك تلقین نمود و گفت / کای شه ز جای خیزو بکن استوار پا
دادی لوای حمد بدست شریف وی / کایندم براه نشر رسالت بدار پا
این نکته را بحسن ختام چکامه گو / (خوشدل) که دادت این شرف و اعتبار پا
دانی ز بو قبیس نخستین کلام او / بگرفت از برای چه در روزگار پا
یعنی که استوار چو کوهست دین من / هم استوار دارم چون کوهسار پا
آری که خاتمیت مطلق با نبیا / او را سزد که داشت چنین پایدار پا

جز او کدام شاه سپهدار او علیست
کو در رهش نهادی با ذوالفقار پا

در بعث حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه

خاتمیت را چو خاتم دان که ذات کبریا / کرد در روزی چنین بر دست ختم الانبیا
یا یکی خلعت شمر آنرا که خیاط ازل / دوخت بر قدش که مینامد بدیگر کس رسا
یا یکی دیهیم دان آنرا که گنجور قدیم / جز بفرقش می ندیدی هیچ فرقی را سزا
آری آری عید مبعث باشد و مبعوث شد / ازخداوند جهان برجمله خلق ماسوا
میر یثرب شاه بطحا مهر ایمان چرخ فضل / بحر علم کردگاری کان حلم کبریا
عقل اول قلب عالم نفس کلی جان محض / عین تقوی اصل ایمان روح عرفان ودها

سید ام القری و حضرت خیر الوری حضرت خیر الوری و سید ام القری
مظهر جمله صفات ایزدی پا تا بسر منبع جمله علوم سرمدی سرتا بپا
از علوم اولین و آخرین او، با خبر بر رموز آخرین و اولین او آشنا
اصفیا را پیشوا از اولین تا آخرین اولیا را مقتدا از ابتدا تا انتها
خادم درگاه او باشد قضا همچون قدر حاجب درباروی باشد قدرهمچون قضا
باشد امروزآنچنان‌روزی که وادی‌حرا سینه‌ی‌سینا شود ازنورآن بدرالدجی
تا نهد تاج کرامت را بفرق حضرتش مهبط روح الامین گردید وادی حرا
بر نشاندش بر سر تخت نبوت جبرئیل داد بر دستش لوای حمد زامرکبریا
گفت با وی احمدا اقرء باسم ربك خوان بنام‌آنکه‌فرموده‌است‌خلق‌ماسوا
گفت‌چو‌نخواندکسی‌کوعلم‌کسبی‌نیستش گفت برخوان‌چون‌تراعلم‌لدنی‌شد عطا
علم تو باشد سوا از علم دیگر مردمان مذهب عاشق بود ازجمله مذهب‌ها جدا
از تو امی منتشر گردد علوم ایزدی ای که جان عالمان عالمت باشد فدا

رحمة الله علیك سیدی یا ذوالکرم
رحمة الله علیك سیدی یا ذوالعطا

علی و شبها

مکن‌کوتاه دست‌دل زفیض ورحمت شبها بجوجمع مراد خویش رادر خلوت شبها
عزیزروزمحشر میشوی بی گفتگوای‌دل اگرداری توازشب زنده‌داری عزت شبها
کندبرخودحرام‌ازبیم دوزخ‌خواب‌شبهارا جنان باد‌احلالش‌هر که دارد حرمت‌شبها
نه‌درظلمات‌باشدآبحیوان، پس‌توای‌انسان بجو آب حیات مغفرت در ظلمت شبها
مگربیدارسازدخواب‌مرگت‌روزی‌ای‌غافل که‌دامنگیر جانت‌گشته‌خواب غفلت‌شبها
ببازار قیامت مشتری باشد خدا آن را که اندوزد متاع سودبخش طاعت شبها
ازآن‌با‌بینوائی‌خوشدلم کزچشم‌ودل‌دارم بدامان درو گوهرها فزون‌از دولت شبها
شب‌قدری که‌باشدازهزاران‌مه‌فزون‌قدرش نهان‌باشد چوگنجی‌در دل پرقیمت شبها

از آن دست حوادث نگسلد عقد ثریارا | که نگسست از وفا پیمان و عهد خدمت شبها
پر بد مرثات مه بر عکس نور خور از آن باشد | که دارد حالت عباد را در خلوت شبها
ز شبها گرچه گیرد بهره هر صاحبدلی خوشدل | نبردی چون علی کس بهرهٔ از نعمت شبها
بنخلستان کوفه با خدای خویشتن بودی | همی گرم مناجات و دعا در وحدت شبها
بسان چوب خشکی بر زمین مدهوش افتادی | که بود اینگونه شاه متقین را حالت شبها
گهی هم نان و خرما بود در انبانه بر دوشش | که بزداید ز مسکینان غبار محنت شبها
دوا میداد بیمار یهودی را بدست خود | چه خوش درد آشنا بودی طبیب رحمت شبها
چو میدیدند طفلانش همی گفتند با شادی | پدر آمد که از ما دور سازد غربت شبها
نه تنها تیغ پور ملجم دون در سحر کشتش | که مرد آن زنده ساز عالمی از خجلت شبها
نهان در خاک شد با فرق منشق مهربان ماهی | که بودی روشن از وی چهر روز و طلعت شبها
نمی بیند جهان از بعد وی دیگر جوانمردی | بگردد مهر اگر در روز و مه در نوبت شبها

جهان زین غم سیه پوشست چون دیوان تو خوشدل
نه تنها شد سیه از سیلی غم صورت شبها*

در مدح و منقبت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه و علی آبائه سلام

بنگر جمال آن بت امرد[1] را | کو برده آب وود[2] مورد[3] را
تا ننگری دگر بگل و لاله | بنگر جمال آن بت امرد را
بر من بهار عارض او بخشد | روح بدیع و جان مجدد را

---

* چنانکه در این دیوان ملاحظه میفرمائید از هریك از ائمه بیست تا سی قصیده بطبع رسید و این آثار یك هزارم اشعار مذهبی بنده است که بقیه آن متجاوز از پنجاه جنك (بضم حرف اول) در دست خوانندگان مذهبی و ارباب ذوق و ادب میباشد که بعد از من ممکن است بطبع برسد و تعجب خواهید فرمود اگر بگویم در حدود پنج ملیون بیت اشعار مذهبی موجود دارم گذشته از آنچه مفقود شده

۱- ساده روی ۲و۳- گل سرخ

عابد فریب ـ نرگس مست او ... کوبد بفرق عابد ـ معبد را

مفتی بعشق وی برد از خاطر ... مسجود را و ساجدو مسجد را

مانند سرو و ناژ[1] مخوان قدش ... نسبت بمهر و مه مده آن خد[2] را

مشک ختن خطاست اگر خوانی ... آن زلف و گیسوان مجعد را

با یك نگاه او نفروشم من ... حور و قصور و خلد مخلد را

یاقوت[3] را بخط چه ستائی تو ... برگرد لعلش بین خط زمرد را

وز شرم عارضش بنگر از[4] خوی ... بر چهر گل گلاب مصعد را

گر این محاسنش همه صد باشد ... یك حسن او هزار کند صد را

خوشدل شود چو بشنود از خوشدل ... توصیف جعفر بن محمد را

شاهی که زنده کرد زکلك خود ... آثار باب و منزلت جد را

شاهی که از علوم و فنون برداشت ... چون علم خویش و قدرت حق حد را

شاهی که بهر دفع مخالف کرد ... با خامه کار تیغ مهند[5] را

آن صادقی که قول مصدق[6] را ... ایجاد کرد ورأی مسدد[7] را

✿✿✿

ای حجت ششم که بپا داری ... ارکان نه سپهر مشید[8] را

وی خسرو جهان که بکف داری ... از راهوار[9] گردون مقود[10] را

بردرك ذاتت ای ولی مطلق ... ره نیست فکر و وهم مقید را

توحید از تو همچو[11] مفضل یافت ... هرکو موحد است موحد را

صدها بسان (جابر بن[12] حیان) ... افکنده زیر پای تو مسند را

صدها نظیر (ثابت[13] بن نعمان) ... آموخت از تو مرسل[14] و مسند[15] را

۱ـ ناژ و ناژو نوعی چنار ۲ـ روی ۳ـ یاقوت حموی خوشنویس عرب ۴ـ عرق ۵ـ تیغ هندی

۶ـ تصدیق شده ۷ و ۸ هردو بمعنای محکم است

۹ـ اسب ۱۰ـ عنان ۱۱ـ یکی از شاگردان حضرت ۱۲ـ همچنین شاگرد آنحضرت که شیمی دان بزرگ عرب بود و قرنها اروپائیان از کتابهای علمی اش استفاده برده اند ۱۳ـ ابوحنیفه

۱۴ و ۱۵ـ اصطلاحات حدیث

صدها کنی چوابن[1] ابی‌العوجا | اهل یقین عدوی مردد[2] را
بر مرقد تو بوسه چو زد فرقد[3] | شدجا بفرق کیهان فرقد را
ما مرمدیم[4] و جز تو نمی بینیم | بینا کننده دیدهٔ مرمد را
شاها جز آستان تو نشناسیم | در روزگار منزل و مقصد را
بی مهر و بی ولای توسودی نیست | یوم‌الشهاده[5] قائل اشهد را
حق آفرید بهر محب تو | خلد برین و عیش موبد را
هم خلق کرد از پی خصم تو | قعر جهیم و نار موقد[6] را
از پیروی مذهب حق تو | بتوان شناخت اشقی و اسعد را
باشد مؤیدش بسخن لطفت | خوشدل مدیحه خوان مؤید را
غیر از تو مدح کس نکند آری | ارزان که داد در منضد[7] را

قصیدهٔ چهارم در مدح امام هشتم حضرت شمس الشموس خداوطوس علیه علی آبائه سلام

وی بهره

بنو بهار اگر بنگری گلستان را | بچشم خویش به‌بینی ریاض رضوان را
بلی که‌غیرت صدها ریاض رضوانست | بتو بهار اگر بنگری گلستان را
بیکطرف بنگر یاسمین و نسرین را | زیکطرف بنگر شنبلید وریحان را
بنفشه در نظر من بسان دلداریست | که‌برفشانده برخ‌زلف عنبرافشان را
به نسترن بنگر در کنار جوی وبین | که شنا بلب آب دخت عریان را
مگر بودچو جوانان اینزمان نرگس | که بنگردچو نظرباز عاشقی‌آن را
ز زرد روئی خیری مرا گمان باشد | که‌عاشقیست گرفتار گشته هجران را
چمن‌زفرط شقایق نگرکه در برخویش | نموده جامه‌ی‌خونین ماه کنعان را

۱- یکی‌از مرتدان ۲- تردیدکننده ۳- باسم ستاره است ۴- بیمارچشم
۵- روز قیامت ۶- سوزان ۷- جواهر برشته کشیده شده

دمن خورنق و باد صبا سنمار[1] است　　در آن چومی نگرم لاله‌های نعمان را
خطاست نسبت گلشن بنامه‌ی مانی　　چه نسبتیست بدان نقش نقش یزدان را
بیاد خوشدل شاعر بگلستان بنگر　　همی به‌نغمه سرائی هزار دستان را
مگر چو(خوشدل) بلبل بود مدیحه‌سرا　　امام ثامن ضامن شه خراسان را
خجسته قبله‌ی هفتم امام هشتم کو　　بپای دارد زین نه سپهر ارکان را
شهی که مهرش باشد کلید باغ بهشت　　چنانکه قهرش بابیست نار نیران را
ز خاک درگه او جوی آب رحمت را　　ز روی انور وی خواه نور ایمان را
بگیسوان پریشان خواهرش سوگند　　کزوست خاطر مجموع هر پریشان را
ز مهر روی منیرش بمهر بخشد نور　　چنانکه مهر درخشنده ماه تابان را
همین نه اهل زمین خاک درگهش بوسند　　ببین بدیدهٔ دل ساکنان کیهان را
بلی ملائک هفت آسمان بخاک درش　　برند سجده و فرمانبرند فرمان را
بمزد بندگی درگهش خدا بنهاد　　بفرق کیهان رخشنده تاج کیوان را
حدیث سلسله[2] برخوان که تا چومن دانی　　ولای و مهرش فرض است هر مسلمان را
بنه بکشتی مهرش قدم و گرنه مجوی　　ره رهائی این بحر پر ز طوفان را
جمال حضرت واجب ز روی وی بینی　　اگر برافکنند از رخ نقاب امکان را
بگو بزادهٔ موسی نگر اگر خواهی　　خدای بینی موسای ابن عمران را
الا ولی خدا ای وصی ختم رسل　　یکی ز لطف نگر خوشدل سخندان را
مرا ببندگی آستان خویش بخواه　　که تاز فخر نهم زیر پای کیهان را
مگر نه دعبل آخر زمان بود خوشدل　　مکن دریغ ز وی همچو دعبل احسان را
کزین چکامه‌ی غرا مرا ثناخوان بین　　هزار نابغه و بونواس و حسان را

۱ـ نام معماری که قصر خورنق را برای نعمان بن منذر پادشاه عرب ساخت
۲ـ منظور حدیث سلسلة‌الذهب است

در بعثت رسول اکرم

(۱)

خارج مکه بود رشته جبالی پیدا ... وندر آن غاری و از دور چو خالی پیدا
در دل غار بود ماه مثالی پیدا ... بمزمهر ومه رخشنده جمالی پیدا
در مناجات خداوند سری بر خاکست
که بخاك در او سوده سر افلاکست

(۲)

او صفی و اینجا خود روضهٔ رضوان باشد ... یا بود نوحی کاسوده ز طوفان باشد
یا بود یوسف و اندر چه کنعان باشد ... یا که طور است و در آن موسی عمران باشد
نی نی این ختم رسل باشد و آن غار حراست
روز بعثت بود و مهبط جبریل اینجاست

(۳)

یکطرف جمله رسولان بدو سو صف در صف ... از صفی تا بمسیحا ز پی مجد و شرف
یکطرف حوران ، گلهای بهشتی بر کف ... وان حرا کاخ شهنشاهی حق لایوصف
همگی خوشدل از این جشن مؤبد باشند
ناظر تاجگذاری محمد (ص) باشند

(۴)

و ه از این تاجگذاری که ورا نیست عدیل ... غیر حق می نکند جشن نبی را تجلیل
خطبهٔ تاجگذاری نبی جبرائیل ... خواند ازاقرء من ربك آن پیك جلیل
چارده قرن تمامست که این جشن بپاست
وارد پانزدهم قرن شدن مژده ماست

(۵)

این بود آنکه قوانین و کتب زندهٔ اوست | این بود آنکه همه خلق جهان بندهٔ اوست
مهر و مه رخشان از چهر دُرخشندهٔ اوست | خلعت خاتمیت نیك برازندهٔ اوست

دین او ناسخ ادیان کهن میباشد
تا جهانست زوی نام و سخن میباشد

(۶)

باری آورد ز حق روح الامین این برلیغ | که عیان گشت رسالت تو چون مه از میغ
بیکی دست تو قرآن و بدیگر کف تیغ | خیز و امروز بکن دین خدا را تبلیغ

بوقبیس اینك برروی تو دارد لبخند
بکن از قلهٔ آن نغمهٔ توحید بلند

(۷)

بر سرش جبرئیل آن همسفرش در معراج | بنهاد از سوی حق ز اقراء من ربك تاج
آن زمان شد رخ وی همچو سراج وهاج | که مه و مهر فلك گشت بنورش محتاج

دید چون شد بسوی خانه از آن سوزن خویش
همچنین دید خدیجه دل شب سوزن خویش

(۸)

لحظهٔ بیش نیاسوده بدی زیر گلیم | جبرئیل آمد از سوی خداوند علیم
ایها المدثرش خواند بتأکید عظیم | کای تو در زیر گلیم آمده اینگونه مقیم

خیز از جا و ببر نام خدا در بر خلق
که تو پیغمبر ما باشی و هم رهبر خلق

(۹)

بکش از کوه به تهلیل خدا آوازه فاش کن فاش ز خود قدرت بی‌اندازه
شهر علمی تو و بگشا دراین دروازه یعنی آئین کهن را بکن اینك تازه

تاج قیصر بستان خاك بیفشان بسرش
شکم خسرو کن پاره بدست پسرش

(۱۰)

بارالها به پیمبر تو ببخشا ما را حفظ کن امت آن پادشه بطحا را
دور داراز دل ما دوستی دنیا را هم ز ما باز مگیر آن نعم عقبی را

تاکه (خوشدل) ز خدا دولت سرمد باشد
جاودان جلوهٔ آئین محمد (ص) باشد

ایضاً تضمین غزل خواجه شیراز
درمدح و میلاد حضرت امیرالمؤمنین

در عید مولد ولی نیکنام ما معصوم دومین و نخستین امام ما
خوش گفت خواجه عارف شیرین کلام ما ساقی بنور باده بیفروز جام ما

مطرب بگو که کارجهان شد بکام ما

در کعبه ما تجلی دلدار دیده‌ایم دادار را بچهرهٔ دلدار دیده‌ایم
هم در دل خود آتشه ابرار دیده‌ایم ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

در شام سیزده ز رجب آمدی عیان چون ماه چارده علی آنشاه انس و جان
و ز مژدهٔ طلوع چنین ماه دلستان چندان بود کرشمه وناز سهی قدان

کآید بجلوه سر و صنوبر خرام ما

ما شیعه‌ایم وشیعه برازنده شد بعشق	جان مُحب او چو فروزنده‌شد بعشق
ویژه کنون که آتش سوزنده شد بعشق	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما

ازغم اگرچه خاطرخصمش مشوش است	وزفرط دشمنی وحسد غرق آتش است
لیك بوصف عاشقش این بیت دلکش است	مستی بچشم شاهد دلبند ماخوش است
زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

شیخی که با ولایت مولانه آشناست	طفلیست شوخ چشم که بیگانه باخداست
بروی حرام نان علی شاه اولیاست	ترسم که صرفهٔ نبرد روزبازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هرجاکه بگذری وبهرکس که بنگری	شاد است از ولادت شاهنشه غری
خواهم کنون زباد صبا مهروباوری	ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده برجانان پیام ما

(خوشدل) بعیدمولدسلطان انس وجان	ازدیده اشک شوق بیفشان چو عاشقان
همرنگ شو بخواجه که اینش بود بیان	حافظ ز دیده دانه اشگی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در وصف امام همام علی

(۱)

ای مظهر خدا مرآت حق نما	مرآت حق نما مصداق انما

ای میرهل اتی ای ماه لافتی دل از جمال تو گردیده منجلی

جانم علی علی یا مرتضی علی

(۲)

تو بعد مصطفی فرخنده رهبری فرخنده رهبری محبوب داوری

محبوب داوری از جمله برتری ای دومین خدیو وی اولین ولی

جانم علی علی یا مرتضی علی

(۳)

بد نیمه شب ترا جا در خرابه‌ها بیچاره را غذا بیمار را دوا

دادی و هر یتیم خواندی پدر ترا ای خالی ازهوی وزدوست ممتلی

جانم علی علی یا مرتضی علی

(۴)

خواندی طبیب خویش کور جذامی‌ات شد صرف بیکسان وقت گرامی‌ات

ای مُشتق از خدا آن نام نامی‌ات کز عالی و عُلا مشتق بود علی

جانم علی علی یا مرتضی علی

(۵)

دستی که‌سرکشان خوردی ازآن‌شکست بگرفتی از کرم بس دست زیر دست

در پیش دست تو افلاک جمله پست بی شبهه دست حق دستت بود بلی

جانم علی علی یا مرتضی علی

(۶)

مهر و ولای تو چون کیمیا بود از آن مس قلوب یکسر طلا بود

نبود غمین کسی کو را ولا بود کز پرتو ولا دل کرده صیقلی
جانم علی علی یا مرتضی علی

(۷)

یار ستمکشان خصم ستمگران هستی و جاه تو در نزد حق گران
ما خوشدل از تو و فارغ ز دیگران زیرا ولای تست اسباب خوشدلی
جانم علی علی یا مرتضی علی

مدینهٔ طیبه ۱۳۵۴/۱/۵

فی بعثت النبی صلوة الله وسلامه علیه

بین در حرا شهنشه بطحا را	آن واژگون کنندهٔ بتها را
یک ره نگر تو بر جبل النورش	بین نور وجه رب تعالا را
بشنو نوای پیک خدا جبریل	اقرء بهاسم ربك اعلا را
هم الذی خلق علقت گوید	راز وجود و سر خلقنا را
امروز روز بعثت یاسین است	مبعوث بین پیمبر طاها را
در سجده بین سری که بپا دارد	زین پس جهان عدل و مساوا را
در سجده بین سری که بخاك آرد	از سر کشان عالم سرها را
در سجده بین سری که فروریزد	از طاق کعبه یکسره بتها را
دارد لوای حمد بکف جبریل	بدهد بدست آنشه والا را
بنشاندش به تخت نبوت بر	روشن کند ز نورش دنیا را
کردش ز خاتمیت در انگشت	جبریل وه چه خاتم رخشا را
مبعوث شد شهی که ز بعث وی	شمعون بداد مژده سکویا را
چون جد خود خلیل براندازد	آئین بت پرستی اعدا را
چونانکه داد مصحف تنزیلش	حکم نزول زند و اوستا را
تحریف گشته بد کتب عهدین	عهدش شکست رونق آنها را
بین اختلاف متی و یوحنا	هم فرق قول مرقس و لوقا را

قرآن ز اتهام مبرا ساخت — دامان پاك مریم عـذرا را

كفـارهٔ گناه مسیحیون — دانند از چه خون مسیحا را

هم پیش احسن‌القصص قرآن — هل قصهٔ برهمن و مزدا را

تنها همین نه اهرمن و مـزدا — افسانهٔ بـرهمن و بودا را

نور محمدی و تش زرتشت؟ — یكسان مدان ثری و ثریا را

قول سطیح كاهن ابن‌الذئب — بشنو بیابی ار كه بحیرا را

تعبیر خوابش دانی اگر بینی — طاق شكست‌خوردهٔ كسری را

آری مبشرش به‌رسالت بود — یحیای ذكـریا ـ عیسی را

آن قطب آسیای فضائل كو — بگرفته آسیا و اروپا را

بانگك اذانش از جبل‌الطارق — تا جاوه گیردی و سوماترا را

یك نیمه از تمامی افریقا — تبلیغ گشتگـان كلیسا را

آورده زیب پرچم قرآنش — نازم چنین صحیفهٔ یكتا را

افراشت آنكه پرچم آزادی — هم پرچم عدالت و تقوی را

كرد از مقام و شأن زنان آگاه — دخترکُشان جاهل دروا را

در وانمود بر رخ دروایان — دانا بكـرد مردم كانا را

فرمود زیب زن بود ازعصمت — ورنه چه سود جامـهٔ دیبا را

گفتی از آن بلال اذان گوید — تا بر درد رسوم خراقا را

تبعیض شوم و زشت نژادی را — محكوم كرد و نخوت بیجا را

جز امتیاز دانش و تقوی نیست — در دین وی ضعیف وتوانا را

گفتی برادرند و برابر خلق — بُرد از میان نفاق و معادا را

بشكافت بانگك و نعرهٔ تهلیلش — در بوقبیس سینهٔ خارا را

دانی نخست منبر تبلیغش — بودی ستیغ كوه چرا ـ یارا

یعنی‌چو كوه‌محكم‌وستوار است — دینم ـ جزین نه بینم معنی را

(خوشدل) بروز عید نبی تبریك — بـرگو علی زادهٔ موسی را

من كیستم كه مدح رضا گویم — از بق مخواه قدرت عنقا را

ذره كجا و منقبت خورشید — قطره چسان ستاید دریا را

باری در آستان خدیو طوس — تبریك گو عموم احبا را

ویژه به‌خادمان چنین درگاه   دارندگان رتبهٔ والا را

مشهد مقدس ۲۷ رجب ۱۳۹۸ هجری قمری

قصیدهٔ مولودیه حضرت سیدالشهداء

بشری لکم ولادت میمون را   میلاد شهریار همایون را

آن‌کو فراشت پرچم آزادی   هم پرچم عدالت و قانون را

وانکو به پای همت و عزم خود   خم کرد تا ابد سرگردون را

وآنکو گرفت نام بلند او   گردون صفت جزیرهٔ مسکون را

یعنی حسین آنکه چو جد خود   بشکست سجن مردم مسجون را

یعنی حسین آنکه چو باب خود   برکف ز عدل داشت فرستون را

میزان عدل شد چو علی بابش   چون برفراشت قامت موزون را

فرزند مادری که شرف باشد   از وی هزار دختر عمرون را

ثارالله‌ست و زادهٔ ثارالله   کردی نثار دین خدا خون را

داد آنچه داشت‌ در ره حق‌ چون‌ خون   بی‌چون و چه گزیدی بی‌چون را

مدیون مکتب وی و او دانم   هر نهضت به‌تقوی مقرون را

آری که هرقیامی و هر نهضت   از وی گرفته مایهٔ افزون را

گاندی که داشت رهبری اندر هند   بس مردم ستمکش محزون را

پرسش ز بوالکلام به زندان کرد   کزچیست ریزی این در مکنون را

گریانی و حدیث که می‌خوانی   کن وصف این کتاب همایون را

گفتش کتاب وصف حسین ماست   کآید بکار مردم مغبون را

گاندی از آن کتاب موفق شد   کآزاد کرد صدها ملیون را

آموخت زان مبارزهٔ منفی   ویجاد کرد وضع دگرگون را

زان بوالکلام[1] شهره به‌آزاد است   کآزاد کرد گاندی مرهون را

۱. ابوالکلام آزاد هم‌زنجیر وهمکار گاندی و رئیس فرهنگ هند بعد از استقلال.

آری حسین رهبر آزادیست　　نازم بزرگ منجی تاهون را
راه حسین راه خدا باشد　　اینست ره محمد و زرهون را
او رهبر است عیسی و شمعون را　　او سرور است موسی وهارون را
گلگون کند ز نهضت سرخ خود　　بس چهر از بطالت زریون را
با سر بجنگ ظلم چو یحیی شد　　تا زیر پای هشتی گردون را
لب تشنه‌ای که از کرمش سیراب　　بین صداسیر نون شده ذوالنون را
او تشنهٔ عدالت و تقوی بود　　می‌خواست فر و جاه فریرون را
چبود فرات و دجله که می‌دیدی　　خود ماورای آمو و سیحون را
حاتم صفت گدای درش دانم　　صدهمچومعن[1] واحمدطولون[2] را
آموخت درس طاعت و دینداری　　صدچونربیع[3] وزادهٔ مظعون[4] را

***

شاها به مدحت تو برون آرم　　از درج طبع بس در مضمون را
با خاک درگهت نکنم همسر　　صد گنج پر ز گوهر مخزون را
مویم سپید گشته در این درگاه　　نبود در آن مداخله طاحون را
ندهم غلامی تو و نستانم　　تخت قباد و افسر ارغون را
با کف موسوی چه بها باشد　　گنج بخاک رفتهٔ قارون را
تك شاهد از ادیب دوبیت آرم　　زینت دهم چکامهٔ موزون را
«من نیستم از آن شعرا کایشان»　　«قائد شوند زمرهٔ غاوون را»
«نی زان مراثیان که برایشان حق»　　«فرموده والذین یراثون را»
خوشدل بروز عید چنین برگو　　تبریك پیشوای همایون را
یعنی امام عصر و زمان آنکو
خود مظهر است ایزد بی‌چون را

---

۱ و ۲ـ معن بن زائده و احمدطولون از سخاوتمندان عرب.

۳ و ۴ـ ربیع بن خیثم وعثمان بن‌مظعون از زاهدان صدر اسلام.

در تهنیت عید سعید قربان (اضحی) و بیان فلسفهٔ حج ودعوت باتحاد واتفاق و اشاره بوقایع اندلس که دراثر نفاق ملت توحید پیروان تثلیث جلوافتادند وکارکشیدبدین روزکه می‌بینیم درمحضرآیة‌اله تقوی که‌خداوند پدر بزرگوارش را رحمت وفرزند برومندش‌حجة‌الاسلام حاج سید عبدالعلی‌تقوی‌راموفق بدارد

بسی جلالت و قدر است عید قربانرا | که حق‌گشوده در این عید باب غفرانرا
بنص‌قرآن روزی بودکه خوانده خدای | بطوف خانهٔ خود ملت مسلمانرا
بمیهمانی برخوانده سوی خانهٔ خویش | کسیکه گفت گرامی بدار مهمانرا
خوشاکسیکه درابنروزگرد خانهٔ دوست | کند طواف و به بیند جمال جانانرا
بچشم سر رخ یزدان اگر چه نتوان دید | توان بدیدهٔ دل دید روی یزدانرا
وگرنه آنکه ز راه مجاز طی حجاز | کند چو نیست حقیقت چه فایدت آنرا
ز همنشینی احمد ثمر نخواهد برد | ندارد آنکه خلوص و صفای سلمانرا
چنانکه هملمی احمد و کتابت وحی | نداد سود معاویه پور سفیانرا
دریغ و درد که ما مردمان نمی‌دانیم | رموز و فلسفهٔ حج بیت سبحانرا
یکی ز فلسفهٔ حج خود اتحاد بود | که می نباشد مسا ملت مسلمانرا
نه حق تعالی المومنون اخوه بگفت | و یا نه واعتصمو هست امر قرآنرا
ز اتحاد بیین مسلمین صدر نخست | چگونه کسب نمودند عزت و شانرا
بدست خود بگرفتند روی گیتی را | بپای خویش بسودند فرق کیوانرا
به تیغ تیز گرفتند ملك قیصر را | زبون خویش نمودند آل ساسانرا
ولی چو گشت مبدل تفاقشان به نفاق | چنین شدیم که بینیم جملگی آنرا
حدیث حیلهٔ عمار[1] زادهٔ براق | بخوان و دشمنی پاپ پر ز دستانرا
نگر خیانت یکتن چه کرد با اسلام | فکن بصفحهٔ تاریخ چشم گریانرا
که اندلس‌که خوداسپانیای امروزیست | چگونه رفت ز کف پیروان قرآنرا

---

۱ ـ عماربن براق یکی از خائنین روزگار است که پاپ را تحریك کرد بگرفتن بلاد مسلمین و از منافقین درجه اول است .

زجهل وسستی ماخصم دون نمود خراب هزار مسجد معروف سخت بنیانرا
بشد کلیسا خود نانشین مسجد و بین بجای قرآن انجیل هر دبستانرا
بجای صاحب عقد الفرید[1] و زادهٔ رشد کنون به بینی قسیس[2] را و مطرانرا
مگو که عید گه شادیست عیدی نیست ضعیف مردم بی خانمان عریانرا
چگونه عید بود حالیا که می‌بینیم بچنگ اجنبیان خاك پاك ایرانرا

ز خون کودك و پیر و جوان ما رنگین
نموده گرگ صفت خصم چنگ و دندانرا

بهمن ماه ۱۳۲۳

در نعت سیدة النساء العالمین فاطمة الزهرا سلام علیها
و بیان مصائب آن مخدرهٔ جلیله

هر که ندارد بدل محبت زهرا دیدهٔ خود پوشد از شفاعت زهرا
فاطمه بضعتی است قول پیمبر نیست جدا ازرسول حضرت زهرا
هاجر وحوا صفیه ساره و مریم فضه صفت مفتخر بخدمت زهرا
بدهمه شب تاسحر بطاعت مشغول آری بودی چنین عبادت زهرا
جامهٔ خود در شب زفاف بسائل کرد عطا وه ازاین سخاوت زهرا
بخ بخ ازاین منزلت که آمده برتر ز آنچه تصور کنی فضیلت زهرا
درگذر ازجرم خوشدل ازدر رحمت بار الها بجاه و حرمت زهرا
حاجت ویرا ز راه لطف عطا کن بار خدا یا بحق عصمت زهرا

---

۱ ـ صاحب کتاب عقدالفرید ابن عبد ربه اندلسی است و ابن رشد حکیم بزرگ اسلامی و فیلسوف شهیر شرق است .
۲ ـ علمای نصارا

زانکه بود مدح گوی آل پیمبر — خاصه که گوید چنین مدیحت زهرا
آه که با این جلال وجاه‌وشرافت — بود فزون ازجهان مصیبت زهرا
از ستم امثال غافل عاصی — بعد پدر شد ز دست عزت زهرا
آری خود اختفای مدفن پاکش — شاهد عدلی بود زغربت زهرا
پهلویش‌ازضرب‌درشکست‌ودریغا — گشت ازآن آشکار رحلت زهرا
پهلوی زهرا شکست وقلب پیمبر — پشت علی شوی با فتوت زهرا
بازویش ازضرب تازیانه سیه شد — آه از آن درد بی نهایت زهرا

مرگ خوداز حق زفرط ظلم طلبکرد
آری بد مرگ عین راحت زهرا

خرداد ۱۳۲۲

ایضاً خطاب بحضرت سیدالشهداء و بیان اینکه شفا را خدا در تربت تو و اجابت دعا را تحت قبهٔ تو به پاداش فداکاری و از خودگذشتت قرار داده و تحقیق دقیق

ای خون حق که هست خداخونبهای تو ‌ ‌ ‌ با دوست آشنائی و بادشمنان غریب
ایزد شفا به تربت پاکت نهاده است ‌ ‌ ‌ از آنکه‌شد بخون توای‌خون حق‌خضیب
هم تحت قبهٔ تو اجابت شود دعا ‌ ‌ ‌ زیراتوئی مجیب و همه خلق مستجیب
این دو خصیصه اجر فدا کاری توشد ‌ ‌ ‌ در راه دین و نیست براهل دین عجیب
زیرا خداحبیب و تو محبوب ایزدی ‌ ‌ ‌ محبوب هرچه خواست بدومیدهد حبیب
دارالشفاست کربلای تو یاحسین ‌ ‌ ‌ بردرد بیدوای همه عالمی - طبیب
در سیب گفته‌اند طبیبان بود شفا ‌ ‌ ‌ خیزد زتربت تواز این روی بوی‌سیب
ای کشتهٔ عدالت و آزادی و شرف ‌ ‌ ‌ گشت‌از توچیره‌مکتب توحید برصلیب
خواندی سرتو آیهٔ قران فرازنی ‌ ‌ ‌ تا سر نهضت تو نماناد در حجیب
یعنی که زنده ماندن قران بقتل ماست ‌ ‌ ‌ تا سلب‌حق زکس نشود من شدم سلیب
آزادگان بزیر ارای توگشته جمع ‌ ‌ ‌ آزاده‌گی‌بنام تو شد ثبت در کتیب
خون میچکد ز پرچم سرخ تو تابحشر ‌ ‌ ‌ در زیرسبزگون فلك ای ماه دلفریب
خصم ستمگرانی و یار ستم کشان ‌ ‌ ‌ ای چون‌پدر پناه ضعیفان دل کئیب
تا پای مرگ سرخ نرفتی بزیر زور ‌ ‌ ‌ برقامهٔ‌توبودی و شد خواهرت خطیب
با آتشین خطابهٔ زینب بساط ظلم ‌ ‌ ‌ شدواژگون بکوری خصمان نانجیب
زینب‌بشام و کوفه چه‌خوش انقلاب‌کرد ‌ ‌ ‌ اینست معنی زن آزاد ای لبیب

از قید عقل و دین اگر آزادگشت زن — برسر بزن که بسته شود از شرف حسیب
سرمشق بانوان شرفمند زینب است — همچون حسین درصف مردان بی رقیب
هرلالهٔ زخون حسین است یادگار — تاشاه منتقم بکشد پای در رکیب
خوشدل زحق بخواه که گردد برای ما
دیدار آخرین وصی مصطفی نصیب

درشکایت از روزگار و ابناء آن مختوم بمدح امیرخیرگیر و اشاره به عید غدیر

ز جور آسمان و کین کوکب — بود جامم ز خون دل لبالب
شدم خمیده اندر نو جوانی — چو پیری کوژزین چرخ محدب
سپهر احدب آری از ره کین — مرا خواهد بسان خویش احدب
فلك برد تنم با ناب منشار[1] — جهان سنبد دلم با نوك مسقب[2]
مگرازخون من بردامنش ریخت — کزان کف الخضیب[3] آمدمخضب
ز سهم[4] رامی و بهرام جنگی — رسد بر پیکرم تیر مشعب
جهان گرسفله ودون نیست ازچیست — که دارد سفله و دون را مقرب
وگر با اهل فضلش دشمنی نیست — چرا تازد بمن چون شیر ارنب
وگر نبود چو گرگ آدمیخوار — چرا برد رگسم با نیش مخلب[5]
بود جرمم که اهل علم و فضلم — بدین جرمم همی دارد معذب
الا خوشدل شکایت تاکی و چند — ز جور آسمان و کین کوکب
غم و اندوه خود بگذار و برخیز — بساط عشرتی میکن مرتب
بزن رندانه جامی از می ناب — ز دست سرو قدی سیم غبغب

---

۱ - اره ۲ - مته ۳ - نام یکی ازکواکب ۴-نام یکی از ستارگان ۵ - چنگال

بکش مردانه در بر نازنینی | که باشد لاله روی و شکرین لب
بتی کز روی نیکو ماه تابان | مهی کز موی مشکین شام‌غیهب[1]
بود عید غدیر امروز و امروز | عیان شد مقصد پیغمبر و رب
خطاب[2] بلغ آمد در چنین روز | مخاطب ایزد و احمد مخاطب
که‌یااحمد، علی را ازپس‌خویش | بکن بر مسلمین مولا و صاحب
که باشد غیر حیدر از پس تو | بخیل مومنین ملجاء و مارب
چنانکه بر تو میباشد رسالت | امامت مرعلی را هست منصب
بنص آیت الیوم اکملت | بود حب علی تکمیل مذهب
امیرالمومنین قلاع خیبر | امیر المو منین قتال مرحب
بیا ساقی بده جام شرابی | بعشق حیدر پاکیزه مشرب
که تا اندر مدیح حضرت وی | نمایم چامهٔ دلکش مرتب
سرایم مدحت شاهی که باشد | با لقاب خداوندی ملقب
کنم انشاد نعت[3] شهریاری | که باشد پای تا سر مظهر رب
هماره گرچه مدحش‌هست‌واجب | ولی اینك بحکم عقل اوجب
عجب باشدگرش‌واجب بخوانی | گر امکانش بدانی هست اعجب
بنازد زین پسر آدم چو حوا | که باشد افتخار آن ام و آب
چه غم او را ز تکذیب مکذب | که بعد مصطفی گشتی مکذب[4]
امیرا ازمدیحت خوشدل امروز | چو خلقت کرده عالم را مطیب[5]
بخود بالم که مداح تو هستم | نه‌چون‌بن قیس‌دون مداح مصعب
چه غم‌گر نیست اینك‌ابن طولون[6] | که درمن‌نیست حرص‌وآزاشعب[7]

۱ـ تاریك ۲ ـ اشاره بآیهٔ یا ایها الرسول بلغ ماانزل الیك میباشد ۳ ـ مدح
۴ ـ تکذیب واقع‌شده ۵ ـ خوش‌بو ۶ـ احمد طولون ازاسخیای معروف
۷ ـ نام شخصی است که بطمع و حرص معروف درعرب بود

منم از ابن معتز اینك اشعر　　　منم از ابن وائل بی شك اخطب
نه همچون من بود عمرو بن کلثوم　　　نه همچون من بود نمر بن تولب

روا باشد گر این نیکو چکامه
بسعی شیعیان گردد مذهب

در مدح و میلاد سه مولود مسعود و میلاد حضرت سید الشهداء و برادر والاگهرش حضرت اباالفضل العباس و فرزند ارجمندش حضرت سید الساجدین علیهم السلام اجمعین

(۱)

درماه شعبان درسه شب باشدگه وجد وطرب
باشدگه وجد وطرب درماه شعبان درسه شب
مولود مسعود حسین آن مظهر فیاض رب
در سوم و در چارمش میلاد سردار عرب
عباس میر صف شکن ماه بنی هاشم لقب
وندر شب پنجم بود از عابدین منتخب

اول عیان بینی عیان آنشاه گردون مهد را
دوم وزیر و سومش والا ولایتعهد را

(۲)

در سوم شعبان بود فرخنده مولود حسین
بادا مبارك بر جهان مولود مسعود حسین
هم بر سر ما شیعیان خود ظل ممدود حسین
زامشب نشسته انس وجان برسفرهٔ جُود حسین
الطاف محسوس حسین ، انوار مشهود حسین

باشد نصیب ماسوا از سوی معبود حسین
ایجان‌فدای جوداو و آن‌بخشش‌موجوداو
و آن‌نعمت‌مشهوراو و آن‌رحمت‌مشهوداو

(۳)

نازل بخیر مقدمش باشد فیوض کامله
ز آن نامهٔ عصیان ما زو خورده مُهر باطله
آمد شفیع عاصیان باشد دیت بر عاقله
چونانکه از قید جزا فرمود پطرس را بله
ماند گنهکاری بجا ؟ نی‌نی، کند عفوش بله
بخشد گناه عالمی (خوشدل) بعنوان صله
کم‌گو که اورا قابله خوداز جنان‌لعیا بود
گو امشب آمد آنکه او بخشندهٔ فردا بود

(۴)

شاهیکه نام نامی‌اش ز اسماء اعظم آمده
وز مولـد مسعود او شعبان معظم آمده
آمد که‌گویند انس وجان محبوب عالم‌آمده
شادان ز دیدار رخش سلطان خاتم آمده
از مرتضی و فاطمه نجل مکرم آمده
اندر دل صاحبدلان زو شادی و غم آمده
شادی بود ز آغاز او غم ازپی انجام او
نازم بدآنکوشد قرین باشادی وغم‌نام‌او

(۵)

با نام او دارد ملك تسبیح را تقدیس را

درمدرس فضلش نگرادریس‌خوش تدریس را
باشد بلطف و عفو او چشم امید ابلیس را
بیکارتر ز افرشتگان بین آن گنه بنویس را
مزور طاعت را بگو از کف نهد تدلیس را
بر منکر عفوش مزن زنهار دست حنیس را
کامشب گنهکاری اگرماند دراین‌عالم‌بجا
آنکو بودکز رحمتش مأیوس باشد بینوا

(۶)

بردند باری قدسیان قند اقهاش بر آسمان
قند اقهاش بر آسمان بردند باری قدسیان
پطرس صفت خیل ملك جسته تبرکها از آن
چون‌آمدی ازآسمان فرخ قماطش‌آن زمان
روح‌الامین مأمور شد در خدمت آن آستان
گهواره جنبانی کند خوش از شه آزادگان
ازفخر جنباید بلی روح‌الامین‌آن مهد را
حال از وزیر اوشنو هم خودولایتعهد را

(۷)

شوری بپا امشب بود در خانهٔ اُم‌البنین
بهر شه آزادگان آید وزیری بی قرین
خوشنودتر از دیگران باشد امیرالمؤمنین
آرد برون دست پسر با چشم گریان زآستین
مادر بپرسد از پدر کایشه چرا باشی غمین
نقصی مگر در دست او بینی‌که‌گریانی چنین

گوید بپاسخ شیر حق نقصی ندارد پورمن
گریم که دست این‌پسر فردا جدا گردد زتن

(۸)

زنهار ای ام‌البنین یکتا فداکار است او
سالار جانبازان بود میر علمدار است او
بر سرور آزادگان اول وفادار است او
در سرزمین کربلا سالار و سردار است او
بر کودکان تشنه لب سقای غمخوار است او
چون‌من برای مصطفی یا شاه احرار است او
زیبد زوی تا کهکشان کوس وفاداری زدن
لب‌تشنه درشط رفتن‌ولب‌تشنه بیرون‌آمدن

(۹)

از من نخواهد برد دل ازبعد زهرا هیچ زن
ماهر دو کفو یکدگر من بهر او او بهر من
خلقت نمودی از ازل خلاق فرد ذوالمنن
اما گرفتم من ترا تا آوری این صف شکن
من شیر حق و پور من شبل من آمد در زمن
خود را کنیز فاطمه خوانی واین شیر اوفکن
خواندبعالم‌خویش‌را کمتر غلامی ازحسین
زان نام‌عباسم بود تا هست نامی‌ازحسین

(۱۰)

کردی‌عقیل‌ازسوی‌من‌چون خواستگاری‌ازشما
گفتی بمن باشد ترا آن شرطهای بین ما

بالا بلند و سر و قد با نیرو و نیکو لقا
از خاندانی جنگجو وز دودهٔ زور آزما
تا آنکه آرد بهر من چون این پسر فرزندها
شکر خدا کز چون توزن گشتم کنون حاجت‌روا

دیگر نماند بی معین پورم حسین فاطمه
کاین طفل در قنداقه را بینم امیر علقمه

(۱۱)

باشد یدالله همچو من دستی که می‌بوسم منش
فردا براه دین حق گردد جدا آن از تنش
زنهار خود نبود عبث باب‌الحوائج خواندش
باشد بدامان حسین چون دست دشمن‌افکنش
دست ز پا افتادگان باشد همی بر دامنش
بینم ز کین منشق شود سر با عمود آهنش

باید سر سالار دین درراه حق منشق‌شود
تا محو گردد باطل و تا آشکارا حق‌شود

(۱۲)

باری شب پنجم بود میلاد شاه چارمین
آن پیشوای ساجدین و آن مقتدای اهل دین
آنکو مخاطب شد ز حق برانت زین‌العابدین
بابش شه ملک عرب مام وی از ایران زمین
شهزادهٔ کسری نشان شهبانوی والا مکین
دارد شرافتها از آن دارد فضیلتها از این

آن‌ذوالصحیفه[1] کز شرف قرآن‌ثانی‌خوانی‌اش
نهج‌البلاغه سان همه کان بلاغت دانی‌اش

(۱۳)

گفتی‌شبی‌درتیسفون[2] در خواب‌دیدی مادرش
کامد بصد جاه و شرف صدیقهٔ کبری برش
خواندی عروس‌خودورا بوسید رخساروبرش
نام حسین بن علی گردید تاجی برسرش
ایجان فدای آن سرو آن کردگاری افسرش
وز نیك پیوندی چنان فرخیده می‌بینی برش[3]

وز بهر این(بر)[4] خواستی ایزد چنان پیوندرا
بابی چنان مامی‌چنین می‌شاید این فرزند را

(۱۴)

روزی‌که دریثرب[5] شدی وارد بمسجد برعمر
میخواست بفروشد ورا آن غافل از امر قدر
فرمود او را شیر حق کای پیشوای بی‌خبر
گویا فراموشت بود فرمودهٔ پیغامبر
نفروشدی آزاده را آزاده‌ای با سیم و زر
شهدخت ایرانشهر را شهبانوی فردا نگر

وین چار دخترراً بهل تا هریکی شوئی گُزین
سازند بهرخویشتن کاینسان بود دستور دین

---

۱ ـ صاحب صحیفهٔ سجادیه حضرت سجاد علیه‌السلام ۲ـ پایتخت ساسانیان
۳ و ۴ ـ بر دراینجا بمعنی میوه است ۵ ـ یثرب اسم قدیم مدینه است.

(۱۵)

این دختر فرخنده فر برتر بُد از آنان همه
کو دید در رؤیا بُدی خود را عروس فاطمه
آمد بنزدیك حسین بی ترس و بیم و واهمه
بگرفت دست یار خود کو بود الحق عالمه
آن دختری کافرشتگان باشند اورا خادمه
شادان و خندان داشتی در زیر لب این زمزمه
کامروز در دار جهان و الاترین زنها منم
چون همنشین و همسر ریحانهٔ زهرا منم

(۱۶)

یا رب بجاه و حرمت مولود اول شاه دین
برحق مولود دوم ریحانهٔ امّ البنین
برسومین محبوب خود یعنی امام چارمین
شاه و وزیری آنچنان والا ولیعهدی چنین
بگذر ز جُرم (خوشدل) واحباب آل یا وسین
برحُرمت پیغمبر و آلش بروز واپسین
ما را ببخشا بر حسین آن شافع یوم الجزا
پور علیّ مرتضی نور دل خیرالنسا

کربلا ـ سوم شعبان ۱۳۸۸

مربع ترکیب تابولی در بعثت حضرت خاتم الانبیاءص

(۱)

بامداد است‌وخور ازچهره‌برافکنده نقاب

تافته پرتو خورشید برنگ زر ناب

مکه شهری که‌دراعصاروقرون‌رفته‌بخواب

بوی بیداری از آن آید و خلقش بشتاب

هر یکی عازم کار دگر و راه دگر

شب اینقوم‌سیه‌بخت‌مگر گشته سحر

(۲)

گرچه مانند دگر روزان جمعی‌نادان   گرد کعبه زن و مردند سراپا عریان

بوسه آرند پی سجده بدرگاه بتان   خانهٔ را کـه براهیم نهادی بنیان

بشود تا که پرستشگه حق عز و جل

مرکزلات ومنات‌ست چوعزی و ُهبل

(۳)

یکطرف‌عرصهٔهیجای شداداست وغلاظ   یکطرف‌پهنهٔشعراست وادب‌سوق‌عکاظ

شاعرانی‌همه دورازخردوفهم‌وحفاظ   همه لفاظ و معانی بفدای الفاظ

وصف ایقوم ز حق یتبعهم غاو نست

شاعر مذهبی ازوصف چنین بیرونست

(۴)

آند، این‌آیه‌که درسورهٔخاص‌شعراست   بین به الا که بلفظ عربی استثناست

همچنین و انتصرو ماظلموشاهد ماست　　رُتبهٔ شاعر اسلامی همچون فقهاست
کی بحکم خرد و شرع روا دق باشد
شعر اگر ازلب حقگوی فرز دق باشد

(۵)

ها بهبینید که از غار حرا خیزد نور　　وهچهنوریکهفروزندهتراز صدمهوهور
کیستدرغار کهباشدرخ خوبش مستور　　قل هو الله احد چشم بد ازرویش دور
گوئیا ختم رُسل رهبر اوحد باشد
این فروغ ازرخ زیبای محمد باشد

(۶)

این بود آنکه بگفتند بحیراوسطیح　　بولس ومتی شمعون وسکو با بصریح
این بود آنکه بود املح من کل ملیح　　اوملیح است اگر یوسف صدیق صبیح
آنچه یحیای مُبشر بمسیحا میگفت
شطری ازیاسین سطری دوز طاها میگفت

(۷)

ها بپای دل کم کم بدر غار رویم　　بانگ جبریل امین پیك الهی شنویم
ناظر تاجگذاری محمد بشویم　　وزدل وجان همه برمکتب آنشه گرویم
گوش کن تا شنوی صوت ملایك یك یك
خاصه از روح الامین اقراء باسم ربك

(۸)

جای وی بر زبر تخت نبوت باشد　　در کفش پرچم حمد ازاحدیت باشد
از ازل سلطنتش تا ابدیت باشد　　جان بقر بانش پیغمبر رحمت باشد

دین او مکتب توحید خداوند وحید
کوبود مظهر عدل‌وشرف وعشق‌وامید

(۹)

باز بینید که آوازه بر آورده ز کوه   بجهان نغمهٔ تهلیلش افکنده شکوه
کوه ازسطوت سلطان رسولان‌بستوه   گرد وی جمع شدندی ز خلایق انبوه

بوقبیس آسا بر گفتهٔ صدقش نگرید
ز آب توحید ز دل زنگ دوئیها سُترید

(۱۰)

شد عیان برزبرکوه چو مهری ازمیغ   بوقبیسش همه در زیر قدم کز استیغ
بود اثبات خدا نفی بتانش بر لیغ   کوه را منبرخود ساخت‌از آن درتبلیغ

که مرا پایه دین سخترا از کهسار است
شرع‌من تا به ابدکوه صفت ستواراست

(۱۱)

این نه‌عیساست که ریزد زپی‌عقبی‌دمع   این‌نه‌موسسات که‌تنهابجهان‌داردسمع
این‌بودشمس‌هدا محفل‌ایمان راشمع   دین‌ودنیارادرمصحف‌خود دارد جمع

دین او تا به ابد زنده و جاویدانست
باش خوشدل که بودآنچه‌بجاقرآنست

(۱۲)

بار اللهابحق ختم رُسل شاه عرب   آنکه بد بعثت او سبع‌وعشرین‌رجب
رجب ازعیدوی وبن‌عم‌وی‌شهرعجب   بلکه‌ازفرط فیوضات وشرافت‌اعجب

بگذر از ماوبما معرفت‌وایمان بخش
آنچه شایسته بود بهر مسلمان‌آن‌بخش

در مدح و منقبت امام الموحدین و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کوئی گشوده است بگردون چنار دست ‌ ‌ ‌ خواند خدای را بدعا باهزار دست

هر سبزهٔ ز خاك برآید بعشق اوست ‌ ‌ ‌ چون ما زند بدامن پروردگار دست

سر و کشیده قامت و تاك خمیده پشت ‌ ‌ ‌ گویند با زبان دل از ما مدار دست

همت بلند دار که خورشید فیض بخش ‌ ‌ ‌ اول کشد بفرق ورخ کوهسار دست

بی نیش نوش نیست که گل نایدت بچنگ ‌ ‌ ‌ مجروح تا نگرددت از نیش خار دست

شب تا بصبح باهم و پروین خوشم که دل ‌ ‌ ‌ کی میکشد ز مردم شب زنده دار دست

ای تو جوان جوانی خود مغتنم شمار ‌ ‌ ‌ ای گل مکش ز دامن بادبهار دست

گل پایمال خندهٔ بیجای خویش شد ‌ ‌ ‌ ای نوجوان زخندهٔ بیجا بدار دست

پیچد بسر و تازه جوان تاك سالخورد ‌ ‌ ‌ کای تو جوان بگیر ز پیرفکار دست

رو دستگیر مردم از پا فتاده باش ‌ ‌ ‌ کم از عصا مباش و بیفکن بکار دست

عار آید از ضعیف کشی مار راکه طفل ‌ ‌ ‌ بی خوف از خطر ببرد سوی مار دست

کمتر مشو ز مار و میازار خلق را ‌ ‌ ‌ زی ناتوان دراز مکن زینهار دست

گاه خطر کنی سپر دیده دست را ‌ ‌ ‌ از جان بکش براه حق ای حق شمار دست

(خوشدل) اگر سعادت دارینت آرزوست ‌ ‌ ‌ زن بر ولای خسرو گردونمدار دست

یعنی علی که بعد پیمبر نداده است ‌ ‌ ‌ کس را چو وی چنین شرف و افتخار دست

شاهی که گر بصورت و معنی نظر کنی ‌ ‌ ‌ از مصطفاست بازو واز کردگار دست

بگسست آنکه بند قماط و بمام گفت ‌ ‌ ‌ ما را کسی نبندد در روزگار دست

درکعبه شد پدید و بمحراب شد شهید — یکدم نکرد قطع ز دامان یار دست

میداشت گاه از پی سجده بخاک سر — گاهی بسوی خالق لیل و نهار دست

چونانکه هیچگاه نکردی و بر نداشت — یا از رکاب خالی و از ذوالفقار دست

تا بود سر بدپیکر گردنکشان عصر — یك لحظه بر نداشتی از کارزار دست

خصم ستمگران و ستم دیده را پناه — بودی و سود بر سر ایتام زار دست

بین کظم غیظ را که چو آب دهان فکند — خصمش برخ کشیدی از آن نابکار دست

چون با یهودی‌اش بتفاوت نظر فکند — بر سینهٔ شریح زد آن حقگزار دست

کشتی چراغ را بپی طلحه و زبیر — کز خون مسلمین نکنم من نگار دست

در پاسخ عقیل درآتش نهاد میل — نزدیك بد که سوزدش از آن شرار دست

آری که پیشوای امین باید اینچنین — با استوار دارد و در اختیار دست

بنگر بخطبه‌های بلیغش که بسته‌است — از ناطقان فاضل کامل عیار دست

چونانکه بر قضاوت وی گر که بنگری — بر بسته از قضات عدالت شعار دست

بد شاهکار خلقت و با مرگش ایدریغ — ندهد زمانه را دگر این شاهکار دست

تاداد و دین نمیرد و حق ماندی بپای — شست از حیات خاکی ناپایدار دست

یوم‌الغدیر ز امر خدای قدیر شد — سویش دراز از همه‌سو بی‌شمار دست

یعنی نمی نهد بطریق صواب پا — هرکو کشد ز دامن آنشهریار دست

خوشدل در این چکامه علی بوده یار تو

در شعر دست داشته آن شهریار دست

غدیریه — *من کنت مولاه فهذا علیٌ مولاه*

درغدیر خم نبی خشت از سر خم بر گرفت — خشت از خم ولای ساقی کوثر گرفت

از خم خمر خلافت در غدیر خم بلی — ساقی کوثر ز دست مصطفی ساغر گرفت

الصلا ای میکشان میخانه را باز است در — ز امر داور در از این میخانه پیغمبر گرفت

گوش گردون گشت کر ازهای وهوی بیکشان
کز می حب علی امروز مستی درگرفت

یکطرف شوری بپا سلمان کند عماروار
یکطرف میخانه رامقداد چول بوذر گرفت

دوستان راگاه شادی شد برغم دشمنان
خواجگی خواجهٔ قنبرزدل غم برگرفت

خواست تابرجام سنگ اندازد آن بد مست خصم
سنگ باران شد خدا از طارم اخضر گرفت

سنگ برپیمانه افکندن زبدمستی چه سود
سنگ برسرزن که جای مصطفی حیدر گرفت

آری آری مرتضی برمسند احمد نشست
آری آری هل اتی از انما افسر گرفت

❁❁❁

تا بپایان آورد امر رسالت را رسول
دامن همت پی **ابلاغ** بلغ بر گرفت

ساخت منبر از جهاز اشتران شاه حجاز
صاحب منبر مکان برعرشهٔ منبر گرفت

تا یدالله فوق ایدیهم عیان گردد بخلق
دست پیش آورد و دست حیدر صفدر گرفت

آسمان **یالیتنی کنت تراب** از دل سرود
بوتراب آندم که جا بردست پیغمبر گرفت

مهر و ماه آسمان گشتند پنهان در سحاب
آنزمان کان مهر تابان ماه خود در بر گرفت

گفت هر کس را منم مولا علی مولای اوست
حیدرش سرور بود آنکو مرا سرور گرفت

جانشین و قاضی دین و وصی من علیست
این بگفت و بازوی آنشاه گردون فر گرفت

بین امواج مخالف کشتی دین خدای
از تلاطم ایمنی با لنگر حیدر گرفت

❁❁❁

بد همای طبع من بشکسته پر ازسنگ غم
باز از عشق علی زی اوج معنی برگرفت

خوشدل ازفیض مدیح شاه مردان مرتضی
حالی از تیغ زبان ملک سخن یکسر گرفت

شخصیت جامع و جهانی علی علیه السلام

تاجهان باقی و برجا اثر ازارض و سماست
همچو آئین خدا نام علی پابرجاست

همه عالم بمثل ذره و او چون خورشید
همه هستی بنظر قطره و او چون دریاست

او کتاب اله ناطق بود و منطق وی
کاشف و شارح آیات کریمات هداست

نه همین ساقی کوثر بود آن فیض عظیم
تشنگان ادب و علم و هنر را سقاست

بانی کاخ عدالت ز پس احمد اوست
که زوی پایهٔ وارکان عدالت برپاست

خسروان گویند از ما بود آن خسرو دین
که حکومت را با عدل و فضیلت آراست

افسران گویند از ما بود آن افسر راد
کاولین افسر نام آور آئین خداست

قاضیان گویند ازما بود آن قاضی عدل
که زوی مرتبت مسند والای قضاست

عالمان گویند ازما بود آن عالم فحل
که مهین رهبر و استاد جمیع علماست

قهرمانان جهان خوانند از خود اورا
قهرمانی که بنیروی یلی بی همتاست

آنکه برد آهن تفته بسر دست عقیل
کای برادر نه کم از آتش مال فقراست

کرد خاموش چراغی که بد از بیت المال
که پی کار خصوصی نتوان از آن کاست

آنکه شبها بدر خانهٔ مسکینان رفت
که شه ملک شما دردل شب یاد شماست

آنکه افکند چو بر چهرهٔ وی آب دهان
تاخورد خشم خود از سینهٔ دشمن برخاست

آنکه یك لحظه نبستی بجهان دل همه عمر
جز علی کیست که بر عالم هستی مولاست

بی سبب نیست که بر جای پیمبر بنشست
بی جهت نیست که خود کفو گرامی زهراست

فخرش این بس که بمانند حسینش پسر است
همچنین دختر وی زینب فرخنده لقاست

لا اری الموت پسر گفتی و هم دختر وی
خطبه خوان امن العدل و یا بن الطلقاست

خوشدلا زآن پدر و مادر فرخنده سیر
پسر و دختری اینگونه بعالم شایاست

حسین علیه السلام و مدفنش

آنکه بر مرگ نه خنده براو گریه خطاست
گرچه خود قصهٔ پرغصهٔ وی محنت زاست

آنکه از گریه کند منع جگر گوشهٔ خویش
کشتهٔ[1] گریه اگر خوانی اش از جهل خطاست

۱ـ اشاره بخبر انا قتیل العبره بفتح عین است یعنی من شهید گریه ام درصورتیکه اگر این خبر صحیح باشد بکسر عین است یعنی من کشتهٔ عبرت و عبرت گرفتنم .

هدف عالی آن رهبر مردان بزرگ — دین وآزادی وعدل وشرف ومجد وعلاست

خطبه‌هائی که بهر چند قدم انشا کرد — بود برنامهٔ آنشه که سراپا شیواست

وه چه برنامهٔ جامع بجهان عرضه نمود — که زخون خود و هفتاد و دو یارش امضاست

بقیامش منگر گرچه قیامیست عظیم — نهضت فکری وی بین که چه پرارج و بهاست

انقلابی بجهان کرد بپا نهضت وی — که نخواهد رود از بین جهان تا برپاست

گفت اگر کشته بمیدان شوم اندره حق — خوشتر از مردن در بستر رنج است و عناست

مرگ با عزت از عمر بذلت ـ بهتر — آدمی راکه سر انجام حیاتش بفناست

زندگی در نظر من که حسینم نام است — بجهاد است که سرلوحهٔ برنامهٔ ماست

من ندانم که چه سریست دراین نام حسین — که خریدارش دلهای پراز عشق وصفاست

نه همین دل برد از ملت اسلام آنشاه — که رباینده دلهای یهود و ترساست

شوروشوقیست که از هر دل سوزان جوشد — بهمه ساله درآن روز که خود عاشوراست

لاله از تربت خونین کفنان می روید — لاله زار پسر فاطمه زان کربلاست

نازم آن انجمن آرای وفا را که زداغ — شمعسان سوخت که تا بزم محبت آراست

من نگویم چه بوی داغ جوان کرد ولی — گویمت تا بدم مرگ نشد قدش راست

قدخم گشته هم از قتل برادر بشکست — اندرآنلحظه که دست از تن وی دید جداست

آنکه با خواهر خود زینب کبری فرمود — خواهرا، گاه فداکاری در راه خداست

ذلت موجب عزت بود و خوشدل باش — که اسیری تو خود منشاءآزادیهاست

خوشدلا واقعهٔ کربلا ـ مدرسهٔ است

که دروسش شرف و دانش و دین است و هداست

در مدح و میلاد حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

مبر بکاسهٔ دو نان بد شعار انگشت — که هیچکس نبرد در دهان مار انگشت

فریب نقش و نگار عروس دهر مخور — مزن بسفرهٔ رنگین روزگار انگشت

بنفشه پیک بهار از چه شد کبود رخش — اگر عیان ز خزان نیست در بهار انگشت

با تحاد توان دست یافت برهمه کار | از آن گرفته به‌پهلوی هم‌قرار انگشت
مخواه وام ز نو کیسه‌گان که می‌ننهد | بزیرسنگ گران مردهوشیار انگشت
مگیر خرده بکار حکیم از ره جهل | مبر بکار که صنع کردگار انگشت
مکن بخاربخواری نظر که هر سرخار | روندگان عدم‌راست زینهار انگشت
چگونه عقده ز اسرار دهر بگشائی | گرت‌چوشانه ببخشند بیشمار انگشت
میانه حق و باطل زیاد فاصله نیست | که بین دیده‌وگوشت بودچهار انگشت
بشر فریب دهدخویش‌رازروز نخست | کەجای شیرمکدطفل شیرخوارانگشت
ولیك با همه‌غفلت ز فرط خود رائی | نهد بحرف رسولان حق‌شعارانگشت
چو آن‌حسود که‌دست‌مراز کار افکند | مگر که‌اطف‌شهم آوردبکار انگشت
بظل شا من آموبرم پناه وچه غم | زند بشیر اگر خصم نابکار انگشت
امام ثامن ضامن علی‌بن موسی | کزاوست درهمه‌آفاق آشکار انگشت
ستوده قبلهٔ هفتم رضا که برحکمش | فلك بديده نهاده‌است بنده‌وارانگشت
شهی‌که‌دریزه‌خورخوان‌اوست‌جن‌وبشر | زنند برنمکش جمله روزگارانگشت
سلیل شیر خدا آنکه شیرپرده زوی | گرفت جان‌وعیان‌شدزپرده‌دارانگشت
بشیر پرده اشارت نمود و دشمن را | بکشت‌وکردچنین کارذوالفقارانگشت
شهی‌که در برعلمش چوجاثلیق بسی | گزیده‌اند بزرگان نامدار انگشت

ولادت

بصبح یازدهم روز ماه ذی‌قعده | زنجمه[1] زادوبرآوردسوی‌یارانگشت
خدایرا بیزرگی ستود و پس پدرش | نهاد در دهن آن بزرگوار انگشت
گلو ز آب فراتش نمود ترآن را | کزآب‌رحمت‌بودیش‌چشمه‌سارانگشت
زنجمه‌گشت‌درایشمه‌مهی‌عیان‌کەزشوق | سپهرکردزرنگ‌شفق نگار[2] انگشت

۱ـ اسم مادرآنحضرت
۲ـ اینجا نگاربمعنای نقش‌ورنك است

بیاد ابروی وی‌شیعیان بسوی هلال	برآورند همه‌ماهه بی‌شمار انگشت

دعا و تقاضا

فضائل تو شهاکی توان شماره‌کنم	اگر که هر سرمویم‌شود هزارانگشت
شها شفاعت خوشدل برتو آن‌باشد	که‌تر کنندزدریای بی کنار انگشت
ز دامن تو نسازم رها بروز جزا	اگر که‌قطع کنندم هزاربار انگشت

مصیبت

دریغ‌ودرداز آندم که زامرمأمون برد	بسوی‌خوشهٔ انگور زهردار انگشت
زتاب زهر عقیق لبش[1] زبرجد شد
کسیکه‌داشت‌دراین‌زمردین‌حصارانگشت[2]

در تولد امام مجتبی

در نیمهٔ صیام عیان شد مهی تمام	ماهی که‌مهروماه فلك‌زو منور است
آری بود ولادت مسعود مجتبی	شاهنشهی که‌مظهر اعلای داور است
نبودشگفت‌مهرومهش گر که‌مشتریست	ماهی که نور زهرهٔزهرای ازهراست
حُسن‌وحَسَن‌بوجه‌حَسَن‌بررُخ‌حسن(ع)	زاحسان مُحسن ازلی‌نك‌مصوراست
(صومو)بشکرمقدم وی‌امر ایزدیست	چونانکه‌بهرمادر وی‌صل‌وانحراست
اینجاخطاب حق‌سوی‌زهراومرتضاست	وآنجاخطاب‌حضرت‌وی‌برپیمبراست

۱ـ زبرجدسبزرنك است اشاره‌باینکه ازاثرزهرلبانش سبزشد
۲ـ بمعنی‌آسمان‌زنگاریست که زمردواررنگش سبزاست

کوثر لبی که زادهٔ کوثر بود ولی شاهد مرا ز انّ عطیناک کوثر است

* * *

ذاتی چرا بماه صیام اوفتاده است میلاد وی که بر همه آفاق سرور است

چون ماه فیض و رحمت مخصوص ایزدیست وز مجتبی چه رحمت و فیضی فراتر است

معنی معاویه در زبان عرب

زنهار در زبان عرب خود معاویه است

آن بانگ ماده سگ که دوان از پی نر است

انصاف ده سگی که در آن لحظه زاده است

با شبل شیر بیشهٔ حق کی برابر است

صلح امام

صلح حسن نه کم بود از نهضت حسین این نکته داند آنکه بگیتی خردور است

چون صلح مجتبی سببی شد که آشکار گردد هر آنچه در دل خصمان ابتر است

ده سال بین نهضت عاشور و صلح وی دوران ظلم و فتنه و آزار بی مراست

قتل فجیع میثم و حجر و رشید بین کز خونشان صحائف تاریخ احمر است

این ظلم ها زمینه شدی آن قیام را همچون دملی که چون برسد گاه نشتر است

رسوا شدی معاویه و پور وی یزید رسوا کننده اش حسن آن پاک رهبر است

* * * *

ترویج دین بهرچه زمان اقتضا کند ورنه یکی ره دو گرامی برادر است

شش مه خلافتش همه بد در لباس رزم لیکن چه سود آنکه نفاقش بلشگر است

هفتاد و دو مجاهد دین تا شود درست ده سال وقت خواهد و اینسان مقدر است

باری حسن بر بدو هستیش چه خوب دوخت آن جامهٔ که درخور آئین داوراست

اسلام دین پاکی و رادی و راستیست آزادگی و عدل دراین دین مقرراست

(خوشدل) حسین (ع) تشنهٔ آب فرات نیست

او تشنهٔ عدالت و خون ستمگر است

رمضان ۱۳۹۵

یک شعر نیمه تابلوئی درفضیلت حضرت خدیجه ام المؤمنین مختوم به تولد حضرت صدیقه کبرای فاطمه زهرا سلام الله علیها

(۱)

میان راه شام و مکه بر چرخ روان بانگ درای کاروانست

که باشد بارشان مال التجاره زبانوئی که فخر بانوانست

توانگر تر زن بطحا بود او

گرامی بانوی دنیا بود او

(۲)

در این ره نوجوانی ماه سیما درخشان همچو ماه آسمانست

خود این زیبا جوان سرواندام محمد خاتم پیغمبرانست

خدیجه مالك این کاروان را

سعادت بین که یابد این جوان را

(۳)

خدیجه در ره آئین این مرد همه هستی خود از جان فداکرد

خدا‌ام در ازای هستی او گرامی‌گوهری بروی عطاکرد

چه گوهر به ز اعطینا وکوثر

چه اختر بهتر از زهرای اطهر

(۴)

درآنروزی‌که‌آن‌فرخنده‌دختر بیطن‌مام‌والایش مکان داشت

برد تا ازدلش‌اندوه ، با وی حکایتهای نغزو داستان داشت

که ای مادر ز بی یاری نرنجی

که چون‌من‌گوهری‌داری وگنجی

(۵)

چه غم‌گرطعنه زنهای قریشت زنند از اینکه یار بینوائی

یتیم بینوا را قدرت حق دهد بر پادشاهان پادشائی

در ایران تاج کسری میستاند

برم قیصر بخاك ره نشاند

(۶)

بلی‌امروز(خوشدل)درسحرگاه سرای مصطفی گردید روشن

خدیجه‌درکنارش توگلی دید که پیشش خار بدگلهای‌گلشن

بگوئید ای عزیزان جمله بامن

الا یا مصطفی چشم تو روشن

(۷)

پیمبر مکتبی بگشود از حق — علی و فاطمه شاگرد آنست
علی استاد مردانست و زهرا — یگانه رهنمای بانوانست

زن ار باعصمت وتقوی‌ودین‌است
بزهرا در قیامت همنشین است

(۸)

درآنروزی که زهرا باابوبکر — نمودی احتجاج بی قرین را
بزینب دخترخود یاد میداد — بیان خطبه های آتشین را

زن اسلام آزاد است و بیدار
و لیکن پاکدامانست و دیندار

قصیده دررازونیازی عاشقانه بامحبوب پرده نشین عالم حضرت بقیة الله فی الارضین حجة بن الحسن العسکری عج

گمکرده‌ام راه کعبه‌ی عشقم حرم کجاست — یعنی که جلوه‌گاه توزیباصنم کجاست
شادی نصیب خاطر شادی پسند تو — من دوستدارِدردوغمم دردوغم کجاست
من خانه زاد محتشم نعمِ خدایرا — خانه خدای ذوالنعم ذوالکرم کجاست
ساقی بریز بادهٔ وحدت بجام دل — تاگویمت که جام‌جهان‌بین‌جم کجاست
درراه‌عشق حاجت الیاس وخضر نیست — چون‌اشک‌وآه رهبر فرخ‌قدم کجاست
تا از سیاهی شب دیجور وارهم — یارب فروغ ناصیه‌ی صبحدم کجاست
تا دل اسیر طرهٔ طرار او شود — آن تابدار سنبل پرپیچ وخم کجاست
تا وارهم ز کید یهودان روزگار — آنروح‌بخش‌عیسی‌فرخنده‌دم کجاست

از تنگنای ملك وجودم گرفت دل — راهی که میرود بدیار عدم کجاست
تا واژگون شود علم جهل وجوروکین — صاحب‌زمان صاحب‌تیغ وعلم کجاست
تا دادو دین ببارد و کفر و ستم برد — حامی‌عدل وماحی[1] کفروستم کجاست
از دوزخ فراقش‌جان ودل‌گداخت — کویش که هست‌غیرت باغ‌ارم کجاست
آن‌کشتی نجات‌که زی ساحل مراد — درد چو نوح سینه امواج یم کجاست
کوتاه تا زبان بد منکران شود — همت بلند و ارث تیغ دودم کجاست
تاسان دهند در بروی خیل قدسان — آن‌تجل‌عسکری‌شه‌گردو نخدم کجاست
جز او امیر کشور غیب وشهود نیست — آن‌مالك‌حدوث و خدیو قدم کجاست
تا زیب پیکرش زره داودی شود — مصنوع دست آن‌نبی‌محتشم کجاست
تا خاتم سلیمان گیرد ز اهرمن — فرخنده شهریار سلیمان‌حشم کجاست
دارد بدست چوب شبانی کلیم وار — آن‌آخرین‌شبان[2] پریشان[3] غنم کجاست
رم‌کرده است این‌رمه از بیم‌گرگ‌هار — آن‌رام‌ساز این‌رمه‌ی‌کرده رم کجاست
روز ظهور مهدی موعودکی رسد — پایان شام تیرهٔ رنج والم کجاست
دلها ز طول غیبت آنشه ملول گشت — بزدایدآ نکه‌از دل‌ما زنگ غم کجاست

تا وصف خط سبز و لب لعل او کند
آنروز کلك خوشدل شیرین قلم‌کجاست

شهید عدالت

برترین معجز پیغمبر و اسلام اینست — که علی‌پیرو آن‌رهبر واین آئین‌است
بشر ازدرك علی عاجز وحیران باشد — مور را حمل کرات فلکی سنگینست
گرچه‌شد کشته‌ولی‌باأبدیت پیوست — که حیات شرفش‌تابه‌ابد تضمین‌است

۱ـ محوکننده ۲ـ چوپان ۳ـ بمعنی گوسفند است واغنام‌جمع اوست

سبب قتل علی عدل علی بود بلی   داند این نکته هر آنکسکه حقیقت بین است

چون علی جامع اضداد ندیدست جهان   که در او مغفرت و قهر خدا تکوین است

روز سر از تن خصمان ستمگر گیرد   شب نوازشگر هر خسته دل غمگین است

کرد خاموش چراغیکه بد از بیت المال   تا بدانند که آئین حکومت این است

شیر خود شیر خدا داد بزهر آور خویش   شیر این است کز و کام عدو شیرین است

خفت در جای نبی آن سر عشاق و مگو   «عاشقی کار سری نیستکه بر بالین است»

گر ز چه خون عوض آب بر آید نه عجب   که نیوشندهٔ اسرار دل خونین است

نان و خرما همه شب بردی و با خود گفتی   شاه آنست که آگه ز دل مسکین است

گشت نزدیک که تا دست برادر سوزد   کاین بود حق تو افزون طلبیدن کین است

گفت و آورد برون از دهن کودک خویش   کاین عسل تا نشود سهم تو زهر آگین است

با یهودی به تساوی بر قاضی شد و گفت   که مرا عدل و مساوات و مروت دین است

تیغ خود داد بدشمن بصف رزم و سرود   تیغ ایمان به از این دشنهٔ پولادین است

بگناهیکه بداده است جهانرا سه طلاق   بر قطام دنی خون علی کابین است

در مدائن چو دو تا پشت کسان دید بگفت   سجده بر غیر خدا رسم و ره ننگین است

تازیانه بسر حاکم خود پس زد و گفت   کیفر شاه پرستیدن دو نان این است

شیوهٔ قیصر و کسری نبود در اسلام   منم آن بنده که آزادگی‌ام آئین است

کفر محض است هر آنکس که بگوید امروز   روز میلاد علی رهبر فرخ دین است

ز آنکه او را جلواتی بود اندر هر دور   وندر امروز یکی جلوه از آن چندین است

شاهدم (کنت مع سر و جهرا)[1] باشد   تا نگوئی که غلو[2] است و حقیقت این است

گر که تکرار شدی قافیه‌ها خرده مگیر   قند هر چند که تکرار شود شیرین است

بانگ احسنت ملک از فلک آید خوشدل   کاینچنین شعر سزاوار چنان تحسین است

---

۱ ـ اشاره بحدیث کنت مع النبیین سراً و مع محمد جهراً . میباشد

۲ ـ مبالغه و زیاده روی

بطلب عزت اسلام و مسلمانان را
کاین دعا از تو و از روح الامین آمین است

تهران ۱۳ رجب ۱۳۹۰

تضمین غزل خواجه شیراز در مدح و میلاد رسول اکرم

بیا که اختر اقبال یار و حارس شد　　مهی بمجلس ارباب عشق جالس شد
که گفت هر که بدان ماه رو مجالس شد　　ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مؤنس شد

سرود مدح نبی آن عزیز حور سرشت　　شهی که شد ز تعالیم وی جهان چو بهشت
ز امشی که قدم بر سر حکیمان هشت　　نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

شهی که هفده ماه ربیع کرد ظهور　　ز خطهٔ که بد از دانش و فضیلت دور
بگفت مکه بخود چون شدی ز وی پر نور　　طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

هر آنکه دید رخش داد جان و دل بهبا　　چنانکه جامهٔ صبرش ز شوق گشت قبا
نکرد عاشق بیمارش از علاج ابا　　ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

جهان که بود بدوران جاهلیت تار　　شدی ز پرتو قرآن وی پر از انوار

سزد که امت او گوید و کند اقرار   بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

اگر که پیرو پیغمبری و اهل هُدا   مشو زمکتب اسلام واهل بیت جُدا
مکن بعیش سپنجی نعیم خلد فدا   لب از ترشح می پاك کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

الا پیمبر رحمت محمد محمود   که‌علم‌وعقل‌بشر مدرك تو نتوان بود
چواینده‌وراحدوجاه‌توهست‌نامحدود   کرشمهٔ توشرابی بعاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی حس شد

خمار بادهٔ عشق توئیم و ساقی تو   قلوب تشنهٔ ما را شها توساقی شو
زآب‌وصل‌تودل یافت‌چون‌حیاتی نُو   خیال آب خضر بست وجام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو(خوشدل)ار که‌مدیح رسول‌بنگاری   مقام وعزت دنیا و آخرت داری
چه غم که نیست‌زرم باچنین گهرباری   چوزر عزیزوجود است شعرمن‌آری
قبول دولتیان کیمیای این مس‌شد

بحسن خاتمه این نکته دوستان دانید   زخون دختر رزدست وجامه افشانید
بحکم‌واجتنبو[1] شعرخواجه راخوانید   زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازاین راه رفت ومفلس‌شد

پنجم ربیع‌المولود ۱۳۹۱ برابر اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ انما الخمروالمیسر است

تضمین و تخمیس غزل خواجه شیراز

دهید مژده که شاه ملك سپاه رسید　　امام منتقم و میر داد خواه رسید
ز دور پرچم نصر من الاله رسید　　بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

(۲)

چو پرده از رخ بهتر ز آفتاب انداخت　　به آفتاب و به مه شور و انقلاب انداخت
زمانه کشتی دولت چنین بآب انداخت　　جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

(۳)

زنید کوس بشارت که پادشاه آمد　　یگانه پادشه معدلت پناه آمد
ز دور چرخ مخور غم که دادخواه آمد　　سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

(۴)

کند ظهور چو آن خسرو زمین و زمن　　شود ز معدلتش دهر وادی ایمن
در آنزمان نزند راه خلق را رهزن　　ز قاطعان طریق اینزمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

(۵)

الا که راعی امت کند بکعبه ظهور　　که تا از این رمه سازد بلای گرگان دور
جمال یوسفی اش رشک ماه و غیرت حور　　عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

(۶)

گرفت مهدی موعود زامرایزد شکل	بیافت چهرمنیرش برغم حاسد شکل
چنانکه آیت تیغش بدفع فاسد شکل	کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بمیر که مهدی دین پناه رسید

(۷)

خوشاکسیکه بود درزمانه محرم عشق	از انکه عالم آزادگیست عالم عشق
قرین غم بود آنکس که گشت همدم عشق	صبابگو که چهابرسرم دراین غم عشق
ز آتش دل سوزان وبرق آه رسید

(۸)

شها بوصل تو باشم بجان ودل مشتاق	که ازفراق جمالت شدست طاقت طاق
غم فراق تو آتش زند باهل وفاق	زشوق روی توجانا براین اسیرفراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

(۹)

زخواب غفلت اگر جان ودل تراست ملول
گشای دیده چو (خوشدل) بلطف آل رسول
شنو ز خواجهٔ شیراز نکته ای مقبول
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

بزرگواری مالک اشتر شخص تربیت یافتهٔ مکتب علی

مالک اشتر امیر لشکر حیدر — آنکه زاقران خویش گوی شرف برد
گر چه بدُ اسپهبد دلاور اسلام — جامهٔ وی ساده بودوزندگی‌اش خرد
روزی تنها ز سوق[1] کوفه گذشتی — دیدش مردی و خود بجای نیاورد
پس سوی وی او فکند از سر تحقیر — قطعه کلوخی وپشت گردن وی خورد
مالک اشتر چو بود مالک نفسش — دید و ترنجید و راه مقصد بسپرد
لیک یکی مرد را بگفت که دانی — کیست خوداین رهگذر که‌ازتوبیازرد
گفت ندانم که بود - گفتش بودی — مالک اشتر سپاه حیدر را گُرد
مرد چو این گفته را شنید بلرزید — وز اثر بیم و شرم گفتی خود مُرد
پس بقفایش روان شدی و بجوئید — تاکه سرانجام ره بخانهٔ حق بُرد
دید بمسجد درش فتاده بسجده — آن همه‌صافی‌درون واین همه‌سرُدرد[2]
تا که نمازش تمام گشت و فتادی — برسر پایش که جهل من‌دلت افسرد
مالک او را ببر گرفت و ببوسید — آن گلش‌ازگل‌شکفت واین همه‌پژمرد
گفت مخور غم که من دعابتو کردم — تاکه خدابخشدت‌که جرم توبدُخرُد[3]
عفو کنم من تراکه حق کندم عفو — برُد بود آنکه را که بارکسان برُد

مالک‌شد درشمار نیکان (خوشدل)
خود را ازدیگران چو برتر نشمرد

یا علی بن موسی الرضا ادرکنی

سحر که نوبتیان[4] بر درت نقاره زنند
دَرِ تو مردم بیچاره بهر چاره زنند

---

۱ - بازار ۲ - ناخالص وآلوده ۳ - کوچک ۴ - نقاره‌چیان

بخاکپای تو ای (ماه نجمه)[1] از سرِ مهر
زنند بوسه و پا بر سر ستاره زنند

همین نه حُبّ تو باخودبرند در دل گور
که مُهر مهر تو بر خود ز گاهواره زنند

بزیر پای تو هارونِ نارشید پلید
فتاده است و به وی طعنه و اشاره زنند

که‌این‌حکومت‌بردل‌بودکه‌یافت رضا ﷺ
که بوسه ها بضریحش پی زیاره زنند

خجسته قبلهٔ هفتم امام هشتم خلق
که دم ز وی بارادت به پنج قاره زنند

نه آن خلافت صوری تو که از سر بیم
دو روز حرف تو بر منبرو مناره زنند

زشب نشینی بر روی دجله‌اَت‌چه بجاست
که داستان ترا ناقلان[2] دوباره زنند

هنوز دجله بود خشمگین که راهزنان
ز غانیات[3] توخلخال و طوق‌ویاره[4] زنند

مباد مأمون[5] مأمون[6] بسان تو ز عذاب
که از جنایتتان قصه بی‌شماره زنند

تو قاتل پدر و پور تست قاتل پور
که سختی دلتان را مَثَل‌به خاره زنند

۱ـ (ماه نجمه) یعنی امام رضا . چون نجمه‌نام مادر آنحضرت‌است

۲ـ قصه‌گویان ۳ـ زنان خواننده ۴ـ دستبند ۵ـ مأمون پسر هارون الرشید

۶ـ مأمون یعنی ایمن مانده

فغان دجله ببغدادبین که دیدی خلق

اشاره جانب نعشی به تخته پاره زنند

چه‌طعنه‌ها که ترا شیعیان چو(خوشدل)وی

کنند چونکه بدین دستگه نظاره زنند

شاه خراسان

هر که بکوی رضا پناه ندارد — در دو جهان آبرو و جاه ندارد

جلوهٔ در بار و آستان رضا را — تا به ابد هیچ پادشاه ندارد

ای شه شاهان و شهریار خراسان — هیچ شهی چون تو دستگاه ندارد

پرچم سبز تو هست بر سر ایران — کشور ما به از این پناه ندارد

هر که نشیند بزیر پرچم سبزت — حشر بکف نامهٔ سیاه ندارد

هر که‌ولای‌تو حرزبازوی جان کرد — روز جزا بیمی از گناه ندارد

در شب میلاد با سعادتت ای‌شاه — در دل ما رنج و غصه راه ندارد

چون‌مه‌رخشان‌عیان زدامن نجمه — گشتی و نور تو مهر و ماه ندارد

عالم آل محمدت شه صادق — خواندی و این گفته اشتباه ندارد

قول امامست‌حجت وسخن صدق — گفتهٔ حق حاجت گواه ندارد

کشتی نوحند خاندان رسالت — به ز شما دهر تکیه گاه ندارد

مشهد توقبله است و وای بر آنکو — حرمت این قبله را نگاه ندارد

اذن‌ده‌ای‌شه که خاک کوی توباشم — باغ تو ای گل چرا گیاه ندارد

واسطهٔ فیض بندگان و خدائید — به ز شما حضرت اله ندارد

بندگی‌ات را بسلطنت نفروشد

(خوشدل) اگر در بساط آه ندارد

ایضاً در مدح حضرت یعقوب الدین و سلطان العارفین امیرالمؤمنین و میلاد آن سرور

دوشم از در آن نگار نازنین آمد خوش آمد

با قدو رخسار سرو و یاسمین آمد خوش آمد

کلبهٔ تاریك من روشن شد از نور جمالش

تا ز مهر آن زهره روی مه جبین آمد خوش آمد

داروی اندوه و غم چون نیست غیر از جام باده

زین سبب ساقی صفت باساتکین آمد خوش آمد

دست افشان پای کوبان بذله گویان نغمه خوانان

آنچنانم برد از کف تاچنین آمد خوش آمد

تاکه خوشدل را کند خوشدل ز وصل عارض خود

در وثاق خوشدل زار حزین آمد خوش آمد

گفت از طنزم که اسم بی مسمی از چه داری

خاصه اکنون زانکه جشن دلنشین آمد خوش آمد

شیعه در ماه رجب آیا عجب نبود خورد غم؟

چون در آن عید سعید مسلمین آمد خوش آمد

عالم ایجاد را امروز در وجد و طرب بین

زانکه میلاد امیرالمومنین آمد خوش آمد

علت ایجاد عالم مفخر فرزند آدم

ناصر سلطان خاتم شاه دین آمد خوش آمد

مظهر و مرأت حق درخانهٔ حق منجلی شد

ایخدابینان خدا اینك مبین آمد خوش آمد

بی گمان چومولد پاك علی شد کعبه زان رو

تا قیامت قبلهٔ اهل یقین آمد خوش آمد

بهر طوف مظهر ومرأت حق در خانهٔ حق

باملائك حضرت روح الامین آمد خوش آمد

حیدر صفدر علی عالی اعلا شه دین

مصطفی را ابن عم وجانشین آمد خوش آمد

دست حق یعنی یدالله فوق ایدیهم عیان شد

بهرقلع وقمع خیل مشرکین آمد خوش آمد

بر قتال دشمن رو به صفت درصف هیجا

شیر حق مانندهٔ شیر عرین آمد خوش آمد

تا بر غم مشرکین ترویج گردد مذهب حق

مصطفی رامرتضی یکتامعین آمد خوش آمد

حافظ تورات وانجیل وزبور وصحف یزدان

ناصر و حامی قرآن مبین آمد خوش آمد

کوری چشم عدوی اهر من خو، اندر عالم

چون سلیمان باجلال بیقرین آمد خوش آمد

نی سلیمانی که بودی بر نگینی افتخارش

آن سلیمانی که بخشیدی نگین آمد خوش آمد

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارش

هدیه از درگاه رب‌العالمین آمد خوش آمد

پیشوای عالمان و مومنین آمد چه نیکو

مقتدای عارفان و متقین آمد خوش آمد

آنکه سربازی کند درراه حق‌اینك عیان‌شد

و آنکه‌جانبازی کنددرراه‌دین‌آمدخوش آمد

هرپسررا ارث‌باشد ازپدر، زین‌روحسینش
در زمین کربلا دین را معین‌آمد خوش‌آمد

در مدح حضرت مجتبی

هر کو ز یار رطل کهن گیرد — از دل غبار رنج و محن گیرد
دانا در این زمانه بود آنکو — با یار و باده راه چمن گیرد
بی باده زیستن نتوان کامروز — گلشن صفا ز سرو و سمن گیرد
بی دلبر جوان نتوان عاقل — ماوا در این سرای کهن گیرد
بی یار وباده، دار سرور دهر — برخویش وضع بیت حزن گیرد
نی زآن مئی‌که جهل ونفاق آرد — نی زآنمئی که هوش فطن گیرد
نی زآن مئی که فتنه کند ایجاد — بل زان مئی کـه از توفتن گیرد
زان بادهٔ که عقل و خرد زاید — زان بـادهٔ که غفلت من گیرد
زان می که از علی طلبد مالك[1] — وز[2] مصطفی اویس قرن گیرد
آن می می محبت آل اله است — خوش آنکه قطره‌اش بدهن گیرد

---

۱ ـ مالك اشترنخعی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام — ۲ـ از اصحاب رسول‌اله است که آنحضرت‌را ندیده طالب گشت

نوشد هر آنکه قطرهٔ از آن می | مأوا همیشه در بردن[1] گیرد
خوشدل صفت هر آنکه از آنمیخورد | اقلیم شعر و ملك سخن گیرد
ویژه کنون که طبع هنرمندش | تصمیم بر مدیح حسن گیرد
در مدح مجتبی شه ملك دین | خامه بکف بوجه حسن گیرد
ماحی کفر و حامی دین کزوی | رونق هماره شرع و سنن گیرد
آنگونه فیض یابد از او گیتی | کز ابر نوبهار چمن گیرد
تنها همین زمین نبرد زو فیض | همچون زمین سپهر کهن گیرد
آنکو محب او بود از رفعت | ماوا فراز عقد پرن گیرد
و آنکو عدوی وی بود از ذلت | در خاك جادرون کفن گیرد
بی شبهه‌ای عزیز که در محشر | دست ترا چو بازوی من گیرد
نبود شگفت گر که ز خصم دون | همچون پدر به خانه وطن گیرد
زیرا صلاح امت و دین داند | آنشه که مقتضی ز من گیرد
ورنه بود بسان پدر حیدر | در کف چو تیغ مرد فکن گیرد
ماوا بباغ دین عوض بلبل | تقدیر بد که زاغ و زغن گیرد

خوشدل کسی که دامن آنشه را
(خوشدل) صفت بسر و علن گیرد

در مدح و منقبت امام العارفین و سید الساجدین حضرت زین العابدین ؑ

مرا عشق و محبت در جهان آئین و دین باشد | بلی آئین و دین عشقبازان اینچنین باشد
قسم بر کفر و دین زلف و روی آن بهشتی رو | که آئین محبت ماورای کفر و دین باشد
شدم از خویش بیگانه چو باوی آشنا گشتم | چو دانستم که حق بین نیست هر کو خویش بین باشد
بر وای زاهد خودبین مزن دم از خدا بینی | که خود اهل گمان کی آگه از حق الیقین باشد

---

۱ - خم شراب

زاهد کورتر آن فلسفی باشد که پندارد — بعقل ناقص خود صاحب رأی رزین باشد
بجز عارف که باشد طالب حق گر چه اینمعنی — دو صد فرسنگ دور از فکر آن و رأی این باشد
بود عارف کسی کو از دل و جان چون توای خوشدل — غلام سید سجاد کهف العارفین باشد
شهنشاهی که از فرط عبادت خود ز معبودش — مخاطب بر خطاب انت زین العابدین باشد
شهنشاهی که یکتا هادی راه هدا باشد — فلک جاهی که والا حامی شرع مبین باشد
شهی کو علم او ثانی علم مصطفی آمد — شهی کو حکم او تالی قران متین باشد

بقیهٔ مدح حضرت سجاد

خدیو دین که بغضش باعث نار سقر آمد — ولی حق که حبش موجب ماء معین باشد
جهانرا شهریار و خلق آنرا سید و سرور — خدا را حجت و ختم رسل را جانشین باشد
معین انبیا از ابتدا تا انتها بودی — امین اولیا از اولین تا آخرین باشد
چو جدش مصطفی فرمانده ارض و سما گشتی — چو بابش مرتضی شاهنشه دنیا و دین باشد
مطیع امر و فرمانش قضا همچون قدر آمد — غلام حلقه بر گوشش فلک همچون زمین باشد
بهر عیدی نمود آزاد یکسر بندگان خود — غلامان و کنیزان را چنین یار و معین باشد
بشکل مار شیطان در نمازش جلوه گر گشتی — شگفتا کامتحان اینگونه بهر مخلصین باشد
ولی بشکست شیطان را و نشکستی نماز خود — که تا روز ابد ابلیس در رنج مهین باشد
چو باشد مادر نیک اختر وی دختر کسری — سزد اینرا زمین را فخر بر چرخ برین باشد
دریغ و درد با این جاه و شان و منزلت ویرا — اسیری قسمت از دور سپهر پر ز کین باشد
کجا بودی روا بیمار را بر گردن و بازو
طناب ظلم و زنجیر گران آهنین باشد

در مدح و منقبت حضرت امام محمد باقر باقر العلوم علیه السلام

ایخوشا آنکس که بر اعمال خود ناظر شود — تا که منظور خدای ناظر حاضر شود

در بر اهل بصیرت بابصر باشد کسی — کز بصیرت بر همه اعمال خود ناظر شود
در دل شب باسرشک دیده دل راپاك دار — زآنکه با این آب هرآلودگی طاهر شود
فخر بر علم و ادب باشد نه بر اصل و نسب — ابلهست آنکس که بر اصل و نسب فاخر[1] شود
جامهٔ فاخر ندارد فخر بر نو دولتی — کز جهالت مفتخر بر جامهٔ فاخر[2] شود
سوق[3] دنیا بهر عقبی خوش تجارتخانه است — ایخوشا آنکس که در سوق جهان تاجر شود
یکجهان اندوه و حسرت می برد باخود بخاك — وه چه بدبختی نصیب تاجر فاجر[4] شود
جان فدای آنکه موری را نیازارد ز خویش — گرچه بر انجام جمله کارها قادر شود
آنکه جرم زیردستان راز غفاری گذشت — در خود غفران و عفو ایزد غافر[5] شود
ساتر[6] عیبش شود ستار مطلق آنکه او — خود زستاری عیوب خلق را ساتر شود
روز محشر را ازآن تبلی سرائر خوانده اند — کاندر آنروز آنچه در باطن بود ظاهر شود
وای ازآنروز ایخوشدل مگر شامل بما — لطف پنجم حجت حق حضرت باقر شود
آنکه ازغفران جدار[7] جرم را هادم[8] بود — و آنکه از احسان بنای عفو را عامر[9] شود
باقر علم الهی چون بود زآن باقرش — خوش لقب از مصطفی بر گفتهٔ جابر شود
بر کفش بنهاده حق مفتاح کنز علم خویش — تا که عالم بر علوم اول و آخر شود
خواست حق آری که از آن منبع علم و فنون — نهرهای علم و حکمت در جهان سائر[10] شود
پشه را گرراه بر سر منزل عنقا بود — از مقامش باخبر هر فکرت قاصر شود
باچنین جاه و مقام و منزلت کی بد روا — کشته از زهر جفای دشمن قاهر شود
کی سزا بودی که بیند از هشام دون ستم — تاچو بابش در مصائب آنچنان صابر شود
ای امام پنجمین ای شاه اقلیم یقین — سالها خواهد دلم بر تربتت زائر شود
همچنین امیدوارم تاکه اندر دفترت — ثبت نام خوشدل مدحتگر شاعر شود
در جواب[11] اوستاد باستان باشد که گفت — «باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود»

۱-فخر کننده ۲-قیمتی ۳-بازار ۴- معصیت کار ۵-بخشنده و کریم
۶-پوشاننده ۷-دیوار ۸-خراب کننده ۹-آباد کننده ۱۰- جاری
۱۱-منظور منوچهری دامغانی شاعر معاصر فردوسی است

در مدح حضرت باب الحوائج امام موسی کاظم علیه السلام

ایخوش آن رهرو که گام اندر ره داور زند / تا زراه بندگی برفرق جان افسر زند
گرددازشب زنده داری همدم پروین وماه / تاکه پابر تارك نه طارم اخضر زند
ناخن دل را نسازد بند بر این خاکدان / طایر جانش فراز عرش اعلا پر زند
همت خود راکند والا چو بیند آفتاب / صبحگه از قلهٔ البرز اول سر زند
تا بعقبی شادی جاوید را آرد بدست / در جهان از کلبهٔ دلهای غمگین در زند
حیف باشد آدمی گر نیست نوشش همچو نحل ۱ / کژدم آسا نیش کین بر مردم مضطر زند
دست یاری گر نداری پس دها نرا بسته دار / حرف بد کی بر فقیران مرد دانشور زند
کیفر خائن روا باشد بحکم عقل و شرع / خون فاسد را طبیب کاردان نشتر زند
مهر خود را مرد حق چون مهر ننماید دریغ / مهر آری پرتو خود را ببحر و بر زند
همچنین مرد خدا از راه ایمان و خلوص / همچو خوشدل دم ز مدح موسی جعفر زند
حضرت موسای کاظم آنکه کظم غیظ وی / آب لطف و مغفرت بر دوزخ و آذر زند
آنکه پا در جای پای احمد مرسل نهد / وآنکه گام اندر طریق حیدر صفدر زند
آنکه با نیروی مظلومیت و محبوسی اش / پای بر دیهیم هارون ستمگستر زند
آن شهنشاهی که کمتر بندهٔ درباروی / ناز بر کسری فروشد طعنه بر قیصر زند
آنکه چون هارون فرستادی بزندانش کنیز / تا مگر طعنی بشه با دست آن دختر زند
شاه بودی در نماز و گشت دختر گرم ناز / تاکه خود با دلبری راه شه با فر زند
شه نکردی التفات و بعد پایان نماز / حوریان دادش نشان تا دم ز خود کمتر زند
چون چنین دیدی کنیز افتادی و رفتی ز هوش / گفت چون هوش آمدی کس کی رهت سرور زند
در حریم عصمت ما را نباشد هیچ راه / کی توان کس طعن و دق بر پور پیغمبر زند
یاری از باب الحوائج خواه گر حاجت تر است / غیر این در مرد دانا کی در دیگر زند

خوشدل از باب الحوائج کن طلب حاجات خویش
خوشدل آنکو باب کوی حجت داور زند

۱ـ زنبور عسل

فی الموعظه و مدح امام نهم محمد تقی المشتهر به جواد الائمه ع

مباش غره دلا بر سپهر سست نهاد
که سخت خرمن آزادگان دهد بر باد

چراغ در ره باد است و خانه در ره سیل
امید عافیت ـ از روزگار سست نهاد

مخسب بیخبر از کید آسمان که نخفت
حکیم زیر چنین سقف سست بی بنیاد

تو چون غزالان در مرتع جهان مشغول
ولی ندانی کاندر کمین بود صیاد

به تیشهٔ اجلت نخل عمر سازد قطع
زمانه گر چه درخت چون گلست و قد شمشاد

الا که بیخبری از عذاب و قهر خدای
بخوان حکایت قوم ثمود و امت عاد

که تا بدانی اعمال زشت را کیفر
چگونه قاهر مطلق ز قهر خواهد داد

اگر سعادت دنیا و آخرت طلبی
بپوی در ره انصاف و جود و بخشش و داد

خدای شاد شود از تو آنزمان که ز مهر
قلوب خلق خدا را ز خود نمائی شاد

بروزگار سیه بخت تر از آن نبود
که جمع کرد و نخورد و نداد و رفت و نهاد

چو خواهی آنکه خدا دست گیردت در حشر
بگیر دست تهیدست چون ز پا افتاد

وگر ز آتش دوزخ چو خوشدلات بیم است
زبان گشای بمدح خدیو ملک رشاد

سپهر مجد و علا بحر علم و کان سخا
امیر هر دو سرا رهنمای جمله عباد

محمد تقی آن آفتاب عز و شرف
که شد ز جود و کرم شهره بر امام جواد

شهی که در بر مامون بروزگار صغر
ز روی شاهد اعجاز خویش پرده گشاد

علیم علم لدنی که انبیا و رسل
گرفته اند زوی علم و فضل و عرفان یاد

که صد چو مفتی[1] مانند ابن اکثم[2] را
خجل نمود بدربار خصم در بغداد ـ

مدیح حضرت او نیست گر بگویم من
بعالمان و فقیهان دهر بد استاد

بود او بود امکان عالم امکان
ز جود وی بود ایجاد کشور ایجاد

غلام حضرت او تا ابد همه ابدال
مقیم درگه وی چون وتد[3] همه اوتاد

۱ـ فتوی دهنده ۲ـ یحیی بن اکثم از علمای زمان امام جواد ۳ـ میخ

گریز

دریغ و درد که با این مقام و جاه و شرف ‌ ‌ ‌ چنین بروزگار جوانی شهید شد زعناد

بامر معتصم از راه جهل ام الفضل ‌ ‌ ‌ ز فرط حقد و حسد بی گناه زهرش داد

بجای آن همه خوبی که دید زآن شه دین ‌ ‌ ‌ چنین نمود بآخر زجور و از بیداد

فغان و آه از آن دم که با لب عطشان ‌ ‌ ‌ میان حجرهٔ در بسته از ستم افتاد

بسان جد غریبش حسین تشنه جگر ‌ ‌ ‌ نخورد قطرهٔ آبی و تشنه لب جان داد

تهران ۱۳۱۴

فی میلاد امام جواد علیه السلام

زمان شادی یاران حقنهاد آمد ‌ ‌ ‌ خوشا دلی که ز شادی دوست شاد آمد

بلی بعاشر شهر رجب بامر خدای ‌ ‌ ‌ ولادت شه اقلیم دین جواد آمد

نهم امام، جواد الائمه کز ره جود ‌ ‌ ‌ برش خزائن عالم کم از رماد[1] آمد

محمد تقی متقی که تقوایش ‌ ‌ ‌ عبادت شه سجادمان بیاد آمد

رجب که معنی آن ریزش مطر[2] باشد ‌ ‌ ‌ ز ابر رحمت وی خلق را مراد آمد

علیم علم لدن آنکه ابن اکثم را ‌ ‌ ‌ بنزد دانش وی خجلت زیاد آمد

بلی که منطق یحیای اکثم و دگران ‌ ‌ ‌ چو قطرهٔ بر بحر در عداد آمد

مگر حکایت مامون و مشت بستهٔ او ‌ ‌ ‌ نخواندهٔ که چه از آن امام راد آمد

کس امتحان نکند حجت الهی را ‌ ‌ ‌ که شرمساری‌اش از آن شه رشاد آمد

شهش سرود که از آسمان و قلزم غیب ‌ ‌ ‌ بچنگ ماهی‌ات از همرهی باد آمد

غرض بگاه سحر همچو آفتاب منیر ‌ ‌ ‌ جواد ـ مظهر احسان وجود و داد آمد

بشهریار خراسان روا بود تبریک ‌ ‌ ‌ که نور دیدهٔ آن احمدی نژاد آمد

۱ـ سنگ ریزه ‌ ‌ ۲ـ باران.

رضازمقدم ابن الرضاشدی خوشدل   که خوش‌دلی عزیزان حق نهادآمد



دریغ‌ودردکه باقتل‌آن امام‌غریب   زام فضل عیان‌مایه‌ی فساد آمد
زقتل‌آنشه مظلوم‌کاخ‌دین بشکست   کدآن‌امام بحق‌شرع را عماد آمد
سه‌روز پیکر وی‌روی‌خاک‌در بغداد   که اقتدا بحسینش ازآن عنادآمد

ایضاً درمدح حضرت ولی الله اعظم امام عصر عج

در محیط‌خفقان لب بسخن واگردد   گر که درفصل خزان‌گل‌بچمن‌واگردد
دیده‌ها بسته شود تاابد ازکثرت‌اشک   حرم یك خندهٔ بیجاکه دهن واگردد
بندد بن بسته بپای‌من‌ومن‌سرکش‌ومست   وای‌ازآنروزکه این بندورسن‌واگردد
بررخ مردشود باب سعادت مسدود   پردهٔ شرم اگرازرخ زن واگردد
حق پناهش‌که مراالهل‌دلی‌گفت مگر   بدعا عقدهٔ کار تو و من واگردد
همچومن‌داغ‌بدل‌داردوخونین‌جگراست   هرگل ولاله‌که دردشت ودمن‌واگردد
خویش بیگانه‌وبیگانه شودیاروعزیز   چون بخصمان وطن بابیوطن واگردد
جز بمردن نشود مرغ گرفتار آزاد   مرگ‌کو، تا زسرم رنج ومحن‌واگردد
لیك‌نومیدنی‌ام، باز شود باب نجات   پرده‌چون ازرخ فرزند حسن‌واگردد
گرکند اخترسعدحسن ازمکه طلوع   طالع ما همه بر وجه حسن واگردد
نوگل گلشن نرگس‌که بگلزار وجود   زآب‌لطفش‌گل‌ونسرین‌وسمن واگردد
جز بدامان ولایش نزنم دست امید   دامن حشرکه دستم ز کفن واگردد
جربیمنش نرسدرزق‌کس‌ازمطبخ‌غیب   وز لبش جان زتن رفته‌بتن واگردد
یوسف من اگرازچاه زند تکیه‌بگاه   دیدهٔ خستهٔ یعقوب تر من واگردد
آن‌سلیمان زمان‌گربکند پا برکاب   از سر ما ستم آهرمن واگردد

تیغ او نشتر فصاد و کند دفع فساد — خون فاسد مگر از زخم کهن واگردد
گیتی ازمعدلتش باغ جنان خواهدشد — کازمان از سرما جوروفتن واگردد

او بود حامی آئین وسنن خوشدل باش
کاین بلا از سر آئین و سنن واگردد

درمدح و میلاد امام هشتم علی بن موسی الرضا ع

خوشا دلی که ازآن بوی کبریا خیزد — فروغ مهر و وفا ، پرتو صفا خیزد
فتد بدامن گل شبنم از سحرخیزی — خوشا کسیکه بگاه سحر زجا خیزد
خداش برگ ونوا بخشد از عنایت و لطف — کسیکه ازپی یاری بینوا خیزد
چوآفتاب کرم کن بزیر دست و ببین — چه نورهـا ز دلت آفتـاب سا خیزد
بدستگیری افتاده کـم زچوب مباش — کـه اوفتاده بهمراهـی عصا خیـزد
خمیده تاك بسرو کشیده قامت گفت — خوشا کسیکه بدستش فتاده پاخیزد
سپند گرچه در آتش زجـا بلند شود — ولی بمیل دل خویشتن کجـا خیزد
چودائی آنکه سررشته در کف دگریست — مگو چرا بنشیند کسی چرا خیزد
فکنده است بپند بلا و غم خود را — کسیکه در پی گفتار نابجـا خیزد
چنانکه مورد لطف رضاع شود درحشر — کسیکه ازسربالین خود رضـا خیزد
امام ثامن ضامن علی بن موسی (ع) — که از رخش همه انوار کبریا خیزد
سلیل موسی کاظم که مـوسی عمران — بطور طوس بـه تعظیم او بپا خیزد
الاکه ضامن آهوشدن مقامی نیست — چنانکه گـرگ بپاس غزالهـا خیزد
ازآنکه ضامن هستی بود شهنشه طوس — پی اطـاعت او جمله مـاسوا خیزد
بسان ارض لگدکوب این وآن گردد — اگر خلاف رضای رضا، سما خیزد
بشیر پرده اگر جان دهد عجب نبود — بـدفع آنکـه بضد امـام مـا خیزد

بلی که زادهٔ شیرخدا بصورت شیر
بداد جان که پی قتل آن دغا خیزد
بنقش شیر چه خوش داد جان که زامر خدا
بدفع گسرگ وشی آدمی نما خیزد
(بفتح خاقان) برگو کجا نصیبش فتح
شود کسیکه پی رزم اولیا خیزد
حدیث سلسله برخوان واندر آن بنگر
چه نکته‌ها ز (انامن شروطها) خیزد
صباح یازدهم روز ماه ذی قعده
ز مولدش بفلك پرتو و ضیا خیزد
برغم دشمن و بیگانه در ولادت وی
چه شورها که خود از جان آشنا خیزد
الا محب رضاء در ولای او میکوش
که هرچه فیض وسعادت از این ولا خیزد

بیا بکشتی مهر رضا وخوشدل باش
در این محیط کز آن محنت و بلا خیزد

داستان تابلوئی نرجس خاتون مادر مکرمه حضرت امام زمان عج

(۱)

از دل دجله عیان کشتیی ازدور آید
کشتی برده فروشان بدوصد شور آید
وندر آن جلوه کنان لمعهٔ از نور آید
دختری بسته رخ ازعصمت ومستور آید

منتظر (بشرسلیمان) لب ساحل سرصف
از علی‌النقی‌اش نامه سر بسته بکف

(۲)

لنگر انداخت چوکشتی قمری پیداشد
وز دل بحر خروشان ، گهری پیداشد
شب هجران بسر آمد سحری پیداشد
فاش گو دختری فرخنده فری پیداشد

او بود دخت یشوعا نوهٔ قیصر روم
نام اصلیش (ملیکه) است و بنرجس موسوم

(۳)

الغرض بشر سلیمان بدوصد عز وادب
کرداز برده‌فروش آن گل بی خارطلب

بخرید از سوی شاه دهم آن‌مظهر رب پس بپرسیدز وی از نسب‌وشهر وحسب

کز کجا آئی و باسرورما کارت چیست

آنکه نادیده‌چنین گشته‌خریدارت کیست

(۴)

نز زبانش‌بشنو قصه که ازجان گوید قصهٔ خویش به بشرابن سلیمان گوید

بسلیمان سخن از قدرت‌یزدان گوید از علی‌النقی و پوروی اینسان گوید

که چو بلقیس‌سلیمان زسبا آمده است

ز صفا دختر شمعون صفا آمده است

(۵)

گفت ای بشر من‌آن‌دخت یشوعاباشم نسل شمعون صفا وارث عیسی باشم

نوهٔ قیصر و از امت ترسا باشم نه کنیزم که بهین بانوی دنیا باشم

همسر عسکری آن‌خسرو ایامم من

با ادب باش که‌شهبانوی اسلامم من

(۶)

جد من قیصر، رم‌راهمه‌آذین بربست هم کلیسارا بس‌طرفه ورنگین بربست

تا مرا بهر پسر عمم کابین بربست رشتهٔ وصلت ما عیسوی آئین بربست

بر سر تخت شهنشاهی خودکرد جلوس

تخت داماد مقابل بپر تخت عروس

(۸)

پاپ اعظم بسر تخت و صلیبش برکف اسقفانش همه‌انجیل‌بکف صف‌درصف

ساقی وساغر وخواننده وچنگ ونی ودف	همگی پیر وجوان خرد و کلان غرق شعف

تاگه ازامر خداوند جهان زلزله شد

مجلس جشن از آن زلزله پر ولوله شد

(۷)

باب وارعشه بلب لرزه به پیکر افتاد	قیصر از تخت نگون افسرش ازسر افتاد

آتش شمع قنادیل بمحضر افتاد	برتن دوزخیان ایزدی آذر افتاد

خاصه داماد که بر بام فلك میزد کوس

بر زمین خوردو نبردی ثمر ازوصل عروس

(۹)

من از این واقعه حیران وزغم در تب و تاب	شب شد وختم رسل آمدم ازمهر بخواب

عیسی اش باادب ازپی که بوی کرد خطاب	کاین عروس است مرا ازرممهرش در یاب

همسر یازدهم بود من از خوش گهریست

صدف گوهر رخشندهٔ اثنی عشریست

(۱۰)

شب دیگر به برم زهرهٔ زهرا آمد	همره آسیه و ساره و حوا آمد

تاکه که بیزاری ام ازمذهب ترسا آمد	بعد اسلام برم یار دلارا آمد

وندرآن رؤیا شوی وپدرش را دیدم

با ادب دست پدر شوهر خود بوسیدم

(۱۱)

الغرض روز دگر لشگر اسلام رسید	با نیای من قیصر بشهامت جنگید

وضعم آنگونه که زهرا خبرم داد کشید جدمن خورد شکست از پی آن جنگ شدید

بس زتن جامهٔ شاهانه نهانی کندم

خویشتن را بمیان اسرا افکندم

(۱۲)

شکر لله که بمقصود رسیدم امروز و آنچه زهرا خبرم داد بدیدم امروز

میرسم خدمت محبوب وامیدم امروز زنگ غم شست زدل بخت سپیدم امروز

به برای بشر مرا جانب جانان بشتاب

بینمش تاکه به بیداری آن دیده بخواب

(۱۳)

باری آن ماه درخشان چوقرین شد با نور یازده شه ، بمه چاردهی شد محشور

ز آن میان نجم فروزنده بن کرد ظهور آنکه عالم شود از پرتو عدلش پر نور

آن مهی کو مه و مهر فلکش مشتری است

همه گیتی بکفش حلقهٔ انگشتری است

(۱۴)

بعد از آنکه جهان پرشود ازظلم وستم عدل او وضع جهانرا زند از بن برهم

پایهٔ مذهب ودین راکند ازنو محکم دوستانش همه درشادی وخصمان درغم

هان که آنروز دل افروز چه نزدیك بود

روز روشن بقفای شب تاریك بود

تهران ـ نیمه شعبان ۱۳۹۳ قمری

ایضاً مسمط در ولادت حضرت عباس علیه السلام

(۱)

صبح است و درمسجدعلی آن‌دومین سرور بود
شاهی که رهبر در جهان از بعد پیغمبر بود
آری علی بر مؤمنین از سوی حق رهبر بود
درمحضرش‌دو پور وی شبّیر چون شبّر بود
سرگرم طاعت حضرتش بر درگه داور بود
آثار سجده بر رُخش تابنده چون اختربود
ناگه کنیزی از سرا او را بشارت میدهد
کایندم ترا طفل پسر بخشیدهٔ خلاق صمد

(۲)

ازاین بشارت شیرحق مسرورگشت وشادمان
گردید از مسجد برون زی خانهٔخود شدروان
بالین همسر برنشست آنشهریار انس و جان
دیدی بدامان کودکی بانوی خود راآنزمان
به به چگونه کودکی‌رشگ مه و مِهر جهان
نور از جمال انورش رفتی بسوی آسمان
کان نمك مهر فلك محبوب افواج ملك
هرکس که دیدی روی او گفتی که الله معك

(۳)

باری گرفتش در برو بوسید چشم مست او
وز دیدن رخسار او گردید خوش پابست او

گوئی که چون شیر وشکر گشتی‌پدرپیوست‌او
جانها فدای پور او سرها نثار هست او
بالجمله از قنداقه‌اش آورد بیرون دست او
آنکونه‌بستی هیچکس‌در روز هیجا شصت‌او
برهر دو دست پور خود زد بوسه‌باچشمان‌تر
زین صحنه‌مادرشدغمین گفت ای‌امام بحروبر

(۴)

پنهان مکن از من مگر نقصی‌بود دردست او
کاینگونه جاری‌ازبصرباشدسرشگت‌همچوجو
فرمود اندر پاسخش آن حقپرست راستگو
نی‌نی که دست کودکت باشد چورفتارش نکو
گریم از آنرو کو شود مقتول خصم کینه‌جو
گردد جدا این دستها از پیکر این ماهرو
ارضی‌که باشد کربلا روزیکه عاشورا بود
کز جان فدائی حسین ریحانهٔ زهرا بود

(۵)

عباس نام این گل نشکفتهٔ نورس بود
هر گل به‌پیش روی او کمتر ز خار وخس بود
هم کنیه‌اش بوفاضل[۱] وبوالقربه[۲] و اطلس[۳]بود
در مرتبت اعلا بود از منزلت اقدس بود
(خوشدل)بوصف‌ذات‌او الکن‌بوداخرس[۴]بود
در وصف شبل[۵] شیر حق این گفته تنهابس‌بود

۱- پدر دانش ۲- پدر مشک ۳- شیر سرخ‌روی ۴ - الکن و اخرس یعنی لال ۵ - بچه‌شیر

کو باشد از بهر حسین ﷺ آنشاه اقلیم ولا
چونانکه بهـر مصطفی بودی علی مرتضی

(۶)

میر عجم شاه عرب ماه بنی هاشم لقب
ماه بنی هاشم لقب میر عجم شاه عرب
کنزحسب بحر نسب کوه حیا کان ادب
کوه حیا کان ادب کنز حسب بحر نسب
درعلم وتقوی‌منتخب وزقدس وایمان‌منتجب
وز قدس وایمان‌منتجب درعلم‌وتقوی‌منتخب

سقا و سالار و وزیر میر وعلمدارومشیر
اندرشهامت بی‌عدیل وندرشجاعت بی‌نظیر

(۷)

ارتشبد سلطان دیـن یعـنی حسین فـاطمه
سالار جانبازان طف یکتـا دلیر علقمه
جانبازی و مردانگی یابد بنامش خاتمه
برصدر زین‌چون شدعیان‌ازخصم برشدهمهمه
کاین یکنفر کافی بود از بهر این لشگر همه
میکردباخود حضرتش در هرهجوم‌این زمزمه

تا جان مرا باشد بتن ، تادست دارم دربدن
دارم حمایت من ز دین، هم از امام‌خویشتن

(۸)

خور چون صباح عاشر ماه محرم سرزدی
آن افسر جانباز حق، برفرق خود افسرزدی
وآن‌شاهباز چرخ دین‌همرنگ خون‌شهپرزدی

درهر هجوم‌وحمله‌ای سر از دوصد پیکرزدی
وز سینهٔ پر جوش خود الله اکبر برزدی
همچون علیّ مرتضی برلشگر بی‌مر زدی
برهرکه تیغ آهیختی خون از رگ آن‌ریختی
مانندهٔ برگ خزان سر از دلیران ریختی

(۹)

بیرون وفارا آزمون در زیر گردون آمدن
لب تشنه در شط رفتن ولب‌تشنه بیرون آمدن
وه زین مبارك رفتن و هم زین همایون‌آمدن
وآنگه حریف آنهمه خصمان افزون آمدن
تا آنکه همچون ماهی در لُجهٔ خون آمدن
وآنگاه در روز جزا با روی گلگون آمدن
باید ز خون بشناختن مردان کوی عشق را
آنان‌که از خون لاله‌گون‌سازند روی‌عشق‌را

(۱۰)

باری بمیلاد چنین پور رشید مرتضی
عباس میر علقمه سر حلقهٔ اهل وفا
آن مظهر جود وسخا آن آیت صدق و صفا
باید برآریم از صفا بر درگه حق دستها
گوئیم یا رب حُرمت‌دستی که شد از تن‌جدا
بگذر ز جرم ما همه یاذالکرم یا ذوالعطا
بخشا بجمله شیعیان توفیق و حُسن خاتمه
حق حسین فاطمه حقّ شهید علقمه

مخمس ترکیب‌بند مولودی در میلاد باسعادت حضرت ابالفضل العباس علیه السلام

(۱)

پنجسالی و دو ده سال زهجرت باشد مسجد ختم رُسل جای عبادت باشد
دومین مرد خدا در پی طاعت باشد آنکه مهرش سبب فیض وسعادت باشد
کیست این مرد خدا جزعلی عمرانی
که بخاکش زپی سجده بود پیشانی

(۲)

ها به بیند کنیزی که بصدشادی وشور میدودجانب مسجدهمه سرمست غرور
خبری هست مگراز که بود این مأمور گشت نزدیك وبود خادمهٔ پس مسرور
خبر اینست که آن مرد حق از ام بنین
شده دارای پسر رشگ مه و مهر مبین

(۳)

چونکه ازخادمه‌شه مژدهٔ فرزند شنید شادمانه بسوی خانهٔ خود رخت کشید
دید دردامن مادرپسری چون خورشید برگرفتش به برو هر دولب او بوسید
پس ز قنداقه بر آورد دو دست پسرش
بوسه‌هامیزد ومیریخت سرشگ ازبصرش

(۴)

ها ببیند که مادر چه پریشان باشد ناظر همسر وفرزند خود ازجان باشد
گویدای شه‌مگرش عیب بدستان باشد گل بی عیب مرا حاشا نقصان باشد
شاه فرمود که دست پسرت بی عیب است
گریه‌ام بهر یکی نکته ز سرالغیب است

(۵)

دستهائی که تو بینی بچنین قنداقست   درجوانمردی‌وپاکی‌وشرافت طاقست
نه‌همین‌قدرت وی شهرهٔ درآفاقست   بلکه درمهروو‌فا صدق وصفاخلاقست

کُنیه بوالفاضل و بوالقربه و اطلس دارد
نامش عباس و چنین رتبه کجا کس دارد

(۶)

هان ببین ام بنین با خبرت سازم من   پرده از رازخود واین پسرانداز‌م من
بی‌سبب نیست به‌وی‌اینهمه پردازم‌من   دست اوبوسم ومی‌بویم وبنوازم من

این پسر کشتهٔ لب تشنهٔ در علقمه است
که فدائی و غلام پسر فاطمه است

(۷)

هست عباس توآنروز علمدار حسین   ساقی کودك لب تشنهٔ افکار حسین
یار غمخوار وطرفدار فداکارحسین   آنکه فرخنده وزیریست بدربارحسین

بعد سجاد مهین حامل اسرار شه است
زانکه ارتشبد و سردار رشید سپه است

(۸)

مولدش چارم شعبان بود آنماه چرا   هست روزی ز پی مولد شاه شهدا
چونکه ازپیش رسدشاه ووزیرش‌زقفا   همچنین‌ماه زخورشید‌کند‌کسب ضیا

این مه برج بنی هاشم و آنشمس ولا
جان بقربان وزیر و شهت ای کربلا

(۹)

اولین افسر از زندهٔ دین بعد پدر   مظهر غیرت وجانبازی وایمان‌وهنر

باید اینگونه در اسلام دلاور افسر یار مظلوم و بجان دشمن هر استمگر

اینچنین افسر ار زندهٔ حق عباس است
آنکه در کان فتوت بمثل الماس است

(۱۰)

افسر آنست که درراه عدالت کوشد آنچنانیکه بباطل حق خود نفروشد
جامهٔ سرخ ز خون بدن خود پوشد تا ابد خون چنین مرد مجاهد جوشد

غیر عباس کجا افسر پاکیزه چنین
هست و (خوشدل) بفدای پسر اُم‌بنین

غرهٔ شعبان ۱۳۹۱

دانشگاه اسلام

در بیان دوره جاهلیت و بعثت حضرت ختمی مرتبت

(۱)

نخستین سنگ دانشگاه اسلام بروزی اینچنین غار حرا بود
در این مکتب نخستین دانش‌آموز محمد(ص) بود واستادش خدا بود

عیان شد آفتاب پر شکوهی
بلی از سینهٔ تاریك کوهی

(۲)

جهان پیش از طلوع مهر اسلام ز جهل وکفر و کین ظلمت‌سرا بود
ز دین و دانش و تقوی و ایمان فقط نامی بسان کیمیا بود
نه در ایران نه در یونان نه در روم
نبد آسودگی در بین مردم

(۳)

در آن ایام ، گیتی بد تب آلود چو بیماری ز هستی دست شسته
طبیبی را جهان در جستجو بود که تا درمان شود بیمار خسته
خدا آخر طبیب خود فرستاد
که درمان گردد این بیمار ناشاد

(۴)

کنون از وضع گیتی پرده گیرم که تا دانی جهان ما چسان بود
درایران پنج دختر دریکی سال بجای کورش و نوشیروان بود
بنام عزت و آزادی زن
روان بد سیل‌خون‌درکوی و برزن

(۵)

شکست کشور ایران ز اعراب نبودی بی سبب در قادسیه
اگر علت بخواهی نیك دریاب که بودی بی گمان از این بلیه
گر آزادی‌چنین بی بندو باریست
چوعهدیزدگردت‌رنج‌وخواریست

(۶)

غرض بدتر از ایران اندر آنعهد رم و یونان ومصر و هند و چین بود
رسوم زشت و شوم بت پرستی بجای مذهب و آئین و دین بود

بتر از جمله ملتها عرب بود
که دوراز دانش و دین وادب بود

(۷)

در آن خانه که ابراهیم بنهاد بنایش را برای حق پرستی
زن و مرد عرب عریان و رقصان نموده سجده بتها را زبستی

که ناگه برکشید آن پاك رهبر
ز کوه بوقبیس الله اکبر

(۸)

نوای دلکش توحید سر داد پیمبر تاکه سازد زنده جانها
ز تکبیرش بلرزیدی بیکدم همه دلها ، زمینها ، آسمانها

جمالش بر فلك پرتو فشان بود
صدایش رهسپار کهکشان بود

(۹)

غرض بد استوار ارکان اسلام بدین و دانش و عدل و مساوات
بلی ارکان آخردین دادار بود بر پایه و اصل مواسات

خدا در دین احمد ره ندادی
نفاق و جهل و تبعیض نژادی

ایضاً مسدس شیوائی مدح و میلاد حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

(۱)

پیش از آن کاین زمین ربع مسکون شود — و آسمانی کرات وضع اکنون شود
مهر و ماه زمین شکل برهون شود — بزم افلاك را گرم کانون شود
خلقت ما سوا زامر بیچون شود — جن وانس وملك من جمیع النفوس

(۲)

پیش از آنیکه این کهکشانها بود — کهکشانها پسر از زرفشانها بود
زرفشانها همی بانشانها بود — و آسمان روشن ازمه وشانها بود
از عـزیـزان حق فـر وشانها بود — چون امام بحق شاه اقلیم طوس

(۳)

حاش لله که اوطوس را هست شاه — یاکه از مرتبت باشد ایران پناه
زانکه بر کائنات باشدش فر وجاه — لوحش له که او هست سرّالـه
بر سر نه سپهر بـر زده بارگـاه — مهر ومه ذره واوست شمش الشموس

(۴)

صادق آل را دیدنش آرزو — بضعة مصطفی همچو زهرای او
روی و مویش حسن خلق و خویش نکو — مذهب و دین زوی یافته آبـرو
صد به از جاثلیق عاجز از گفتگو — خم بـر منطقش از حکیمان رئوس

(۵)

چون خدا را زلطف موسم وعده شد — یازده روز از مـاه ذی قعده شد

صبحگه چون که خور خارج از پرده شد | نجمه[1] را در کنار مهر تا بنده شد
آنکه مهر و مهش تا اَبدَ بنده شد | زد بنامش فلك نوبتی وارکـوس

(۶)

کنیت و نام او چون علی ولی | کنیتش بوالحسن نام خویش علی
وصف القاب او بشنو از من جلی | (صابر)ازصابری (فاضل)ازفاضلی
چون(رضی)و(وفی)زورضامنجلی | آنکه بردست اونه فلك داده بوس

(۷)

قرةالاعین مـؤمنیش لـقـب | غیظ المحلدین شد بدو منتسب
شیر پرده کند خصم اورا ادب | پادشاه عجم شهریار عـــرب
درنسب منتخب درحسب منتجب | کو بامرش بپا خرگه[4] آبنوس

(۸)

رشگ خورشید و ماه پرتوگنبدش | هفتمین قبلهٔ مسلمین مرقدش
همچو حق جاودان عزت سرمدش | عالم آل[5] خواند صادق امجدش
پارهٔ تن سرود حضرت احمدش | مؤمنش درسرور منکرش درفسوس

(۹)

چون زیارت کنی آن امام مبین | گوئی این جمله را با امید و یقین
کای تو بر شیعه و زائرینت معین | انت نعم المعین نحن بك مستعین[6]
نیست بالطف تو بیمی از منکرین | گو نماید جهان چهره برما عبوس

۱- اسم مادر امام هشتم ۲- نورچشمهای مؤمنین ازالقاب حضرت ۳- اینهم از القاب حضرت است یعنی دشمن منکران خدا ۴- یعنی آسمان ۵- خبر از امام صادق است که آنحضرت عالم آل‌محمداست ۶- تونی بهترین‌یار ما از توکمك میجوئیم

داند این نکته را عارف با وقوف — هست مخصوص او یاامام الرئوف[1]

بارالها تـرا حق آن ذوالعطوف — آن شه بی زوال آن مه بی خسوف

باوصالش ببر از دل ما لهوف — چون بمحشر کند نزد جدش جلوس

ذیقعده ۱۲۹۰ قمری

درمدح و تولد امام مجتبیٰ

(۱)

مژده کان صورت آفرین آمد — کـه بـدان صورت ، آفرین آمد

مظهر اسم یا کریم خدای — معنی اصـل یـا معین آمد

نه همین ماه برج طاها اوست — که در دُرج یا وسین آمد

آیت حُسن محسن ازلی — کـه بوجه حسن چنین آمد

سبط اول دوم وصی رسول — سومین میر مؤمنین آمد

نـه همین سومین خدیـو جهان — زانکه معصوم چارمین آمد

ماحی کفر و شرك و ظلم و ستم — حامی علم و قدس و دین آمد

پی محـو بساط آن بـرسید — بهر نشر اساس ایـن آمد

مجتبی دومین امام همام
حسن ابن علی علیه سلام

(۲)

مولدش ماه روزه زان سبب است — که مه روزه ماه فیض رب است

برتر از او کدام رحمت و فیض — مولدش ماه روزه زان سبب است

بهر افطار صوم صائـم را — رطب از آن بشرع مستحب است

۱- لفظامام رئوف مخصوص زیارتنامهٔ آنحضرت است

که حسن نخل گلشن نبویست | نُقل نقل مدیح او رطب است
مزرع سبز چرخ و داس هلال | که مدامم ز خواجه ذکر لب است
بهر یاران سبز پوش بهشت | مزرع سبز چرخ منتخب است
همچنان داس آن بخرمن خصم | موجد مرگ ومحنت و تعب است
کز قدومش بود جهان گلشن
وز رخش چشم شیعیان روشن

(۳)

شب میلاد حضرت حسن است | شب وجد تو و سُرور من است
حسن ابن علی ولی خدا | دومین پیشوای مؤتمن است
جانشین علی و سبط رسول | سومین شهریار ممتحن است
فلك حلم و ملك دانش و دین | مظهر فیض حی ذوالمنن است
گلی از گلشن بتول شکفت | که‌قدش‌سروو‌عارضش‌سمن‌است
ذکر سامیش فیض بخش دلست | نام نامیش حرز جان و تن است
وصف آن شاه افضل الطاعات | مدح آن ماه بهترین سخن است
بزم را نقل و گل بیفشانید | که فروغش چراغ انجمن است
پای کوبید ودست افشانید
شعر میلاد مجتبی خوانید

(۴)

صلح آنشاه کم زنهضت نیست | صلح او بی‌دلیل و حکمت نیست
قائماً قاعداً ز قول رسول | خوان‌کزان به‌گواه‌وحجت نیست
صلح او شد زمینه بهر قیام | این‌سخن‌جای شك وشبهت نیست
آنکه شش مه میان میدان بود | فاقد همت و شجاعت نیست
صلح او علت قیام حسین | بود و کاری بدون علت نیست

بـود مظلوم چون علی پدرش　　　هر چه گوئی جزین مروت نیست

او امام است و کارهای امـام　　　جز که با ایزدی مشیت نیست

جان(خوشدل) فدای غربت وی　　　که امامی چو وی بغربت نیست

ندهم از دست حسن خاتمه را

تهنیت گـفتن بفـاطمه را

تهران ـ شعبان ۱۳۹۶



ترجیع بندی بس شیوا در کیفیت آمدن نرگس خاتون از روم به سامرا مختوم بمدح حضرت ولی عصر عجّل الله تعالی فرجه وبی هذه بعونه

(۱)

جاء میلاد سیدی ذوالنصر — حجة ابن الحسن امام العصر
آنکه نقش لوای او الفتح — و آنکه زیب رکاب وی النصر
چون نبوت که بر نیایش ختم — خاتم الاوصیا بنامش حصر
خورده ایزد قسم بدورهٔ او — شاهدم نص سورهٔ والعصر
جامهٔ واجبش اگر نه سزاست — رخت امکان بقامتش هم قصر
لعدوه جهیم ذات حمیم — لمحبه جنان و فیه القصر

باری آمد به نیمهٔ شعبان
همچو ماه تمام شاه زمان

(۲)

بامدادان شدم بجانب باغ — تا بیابم دمی نشاط و فراغ
دیدم از بوی و روی لاله و گل — غیرت مشک ورشک جنت باغ
از رخ یاسمین و یاس و سمن — میدرخشید گونه گونه چراغ
همه گلها باحترام گلی — ایستاده بپا بدست ایاغ

سوسن ده زبان مرا گفتی		کز شهنشاه ما ترا چه سراغ
گفتمش کیست شاه گلها گفت		آنکه زو لاله را بدل بس داغ

نرگس است آنکه این جلال ومقام
یافت با مام شه چو شد همنام

(۳)

آمد آن بارهٔ تن نرگس		روشنی بخش دامن نرگس
گل سرخ محمدی بشکفت		بامدادان ز گلشن نرگس
مهر و مه یافت روشنی تا حشر		از مه پرتو افکن نرگس
وارث ذوالفقار شیرخدا		پسر شیر اوژن نرگس
شرف از این پسر بمادر داد		عسکری شوی ذوالمنن نرگس
هیچ دانی چرا بنوروز است		روزگار شکفتن نرگس

ز آنکه نو ، روز شیمیان گردد
گل نرگس اگر عیان گردد

(۴)

وصف نرگس که عالم آرا بود		مادر آخرین شه ما بود
بشنو کو بروم بد ملکه		نام اوزان (ملیکه) آنجا بود
نسل شمعون وصی خاص مسیح		دختر نیك اختر یشوعا بود
نامزد بود بر پسر عمش		عقد وی با رسوم ترسا بود
کاخ قیصر بشام عشرت وی		همچو روی عروس زیبا بود
خطبهٔ عقد او همی خواندند		خطبه خوان اسقف کلیسا بود

ناگه آن بزم پر ز ولوله شد
قصر قیصر دچار زلزله شد

(۵)

پاپ را رعشه بر بدن افتاد — قیصر از تخت خویشتن افتاد
مشتعل گشت کاخ و مجلس جشن — غلغله بین مرد و زن افتاد
کشته داماد گشت و تازه عروس — در غم و ماتم و محن افتاد
تا برؤیا شبی ز امر خدا — دیده‌اش بر شه ز من افتاد
مصطفی خواستگاری از عیسی — کرد و وصفش نصیب من افتاد
شوی او را نشان او دادند — فال بختش چو بر حسن افتاد

چونکه فیض لقای فاطمه یافت
نام نرگس بحسن خاتمه یافت

(۶)

روز دیگر چو خور هویدا شد — رزم اسلام و کفر بر پا شد
همچنانیکه دیده بد در خواب — چیره مسلم بجیش ترسا شد
طبق گفتار دخت پاك رسول — شد اسیر و بکشتی‌اش جا شد
جامهٔ خسروی ز تن بر کند — کهنه پوش آن عروس زیبا شد
دجله نعره زنان ز شادی و شور — کانیزمان گاه یاری ما شد
الغرض شاهبانوی اسلام — شد کنیز و کنیز مولا شد

وز دگر سو (نقی) امام هدا
خواستی بشر بن سلیمان را

(۷)

داد آنشهریار ملك رشاد / صرهٔ زر به بشر نیکنهاد

گفت این سر بمهرنامه ز من / بر سر جسر دجله در بغداد

کشتئی میرسد ز جانب روم / وندر آن برده بی شمار و زیاد

بردهها را تمام برده فروش / میفروشد بجز مهی ناشاد

آخرین برده را که چهرهٔ خویش / بسته او را بخر ز مهروداد

نامه را ده باو و صرهٔ زر / هم به نحاس تا شود آزاد

که به از من ورانه مشتری است
آنکه بهتر زمهروماهومشتری‌است

(۸)

او عروس منست و مشتری‌اش / عسکری از برای همسری‌اش

قدر گوهر ز گوهری بطلب / مصطفی و علیست گوهری‌اش

نام او نرگس است و لاله و گل / خجل از دعوی برابری‌اش

مادر صاحب الزمان باشد / لوحش‌اله ز شأن مادری‌اش

مریم و ساره هاجر و حوا / مفتخر از مقام چاکری‌اش

ماه مهر آفرین که از ره مهر / خاکبوس است شمس‌خاوری‌اش

وصفش از مدح خوشدلست اجل
تمه ، خیرالکلام قل و دل

(۹)

چونکه مدحش نمی توان گفتن / وصف میلاد او سرایم من

در سحرگاه نیمهٔ شعبان سامرا شد زروی او روشن
گفت نرگس حکیمه خاتون را مژده ده بر خدیو عصر حسن
که مرا سینه سینهٔ سیناست وادی طور باشدم دامن
آمد آن مه که چشم احبابش گشت روشن بکوری دشمن
آن سلیمان که چون ظهور کند درع داود باشدش برتن
آنکه مصداق حق و حق طلبیست
نور چشم محمد (ص) عربیست

(۱۰)

تا زبن کفر و کین بر اندازد علم رهبری بر افرازد
راعی‌الامه گوسفندی چند چون شبانان به پیش اندازد
تا بگیرد مدد ز خالق خویش تکیه بر خانهٔ خدا سازد
تا برد کفر و ظلم را ز میان بسوی دشمنان دین تازد
عالمی پر ز عدل و داد کند دوستان را ز مهر بنوازد
درك فیض زمان دولت او هر که یابد بقدسیان نازد
خوشدلا خوشدلی درآنعهد است
کانزمان زهروآنزمان شهداست

تخمیس و تضمین قصیدهٔ عربیه ملا محمدعلی فدوی خوئی

ولی حق وصی پیغمبر هست قرآن بمدیحش یکسر
لیك ناگفته کسی زین بهتر هما علی" بشر" کیف بشر
ربهٔ فیه تجلی و ظهر

کیست جزا و شه أقلیم صفا		کیست جز وی گل گلزار وفا
بحر علم و ادب و کان سخا		هو و المبدء شمس و ضیا

هو و المبدء نور و قمر

ذات پاکش ز نواقص عاری		امر و نهیش بمو الم جاری
بکفش پرچم فرمان داری		اذن الله و عین الباری

یاله صاحب سمع وبصر

خواست حق تاکه شود حق معلوم		پرده بگرفت ز سر مکتوم
بعلی داد همه گنج علوم		فلك فی فلك فیه نجوم

صدف فی صدف فیه دُرر

عارضش نور خدا را مصباح		در کفش خلد برین را مفتاح
مهر او مایهٔ فوز است و فلاح		اسد اله اذا جال و صاح

ابو الا تیام اذا جادو بر

علی است آنکه خدا راست ولی		ولی حق که بود غیر علی
اوست در جمله عوالم والی		هو فی الکل امام الکل

من ابوبکر ومن کان عمر

کیست چون شاه نجف شیر خدا		وصی و بن عم شاه دو سرا
خسرو یثرب و شاه بطحا		من له صاحبهٌ کالزهرا

و سلیل کشبیر و شبر

کیست از بعد نبی فخر امم		چون علی از همه عالم اعلم
بوصایت نبود زو اقدم		عنه دیوان علوم و حکم

فیه طومار عظات وعبر

حب او حب خداوند کریم بغض وی بغض خداوند رحیم
دشمنش همچو عزازیل رجیم حبهٔ مبدء خلد و نعیم
بغضهٔ مبدء نار و سقر

این مخمس قریب سی بند است ولی تا اینجا نگاشته شده

مرجّع ترکیب در مدح و میلاد سبط اکبر حضرت مجتبی امام حسن (ع)

(۱)

خانهٔ شیرخدا مرکز وجد است و سرور هرکه را مینگری غرق شعف باشد وشور
مصطفی همچو علی ازهمه برتر مسرور زانکه از برج بتولست عیان آیت نور
اندراین لحظه که نیمی شده از ماه صیام
جلوه‌گر میشود از جانب حق ماه تمام

(۲)

آری امشب‌شب میلاد شه‌دین‌حسن‌است مظهرحسن وحسن آنکه بوجه حسن‌است
بهترین‌احسان‌ازمحسن‌کل‌ذوالمنن‌است دومین حجت و اول گل یکتا چمن است
قل هوالله احد ـ مظهر فیض صمد است
گلشن فاطمه را تازه گل سر سبد است

(۳)

پسر اول زهرا بود و شیر خدا هست دوم وصی ختم رسل شاه هدا
سومین خسرو دین چارمی آل کسا خامس آل عباراست برادر ز وفا
سبط اکبر به نبی رهبر سرمد باشد
یوسف مصر دل‌آل محمد(ص) باشد

(۴)

آنکه تاج شرفش زینت تارك باشد   وآنکه صبرش بسر خصم بلارك باشد
احسن‌الایهٔ یاسین و تبارك باشد   بهترین هدیهٔ این ماه مبارك باشد
هست‌آری چومه رحمت وغفران اینماه
خودبودمظهرآن‌رحمت‌وغفران این‌ماه

(۵)

آمدآنشه‌که بدی مظهر احسان و سخا   آمد آنشه‌که بیاموخت بما بذل و عطا
آمدآنشه‌که بحق مظهر حلم است وحیا   آمد آنشه‌که جهان یافت زوی نوروضیا
آنکه‌جدش شه ملك‌عجم است‌وعربست
همچنین خود علی وفاطمه‌اش ام وابست

(۶)

مولدش را بمه روزه هزاران سبب است   بشنواز(خوشدل)این‌نکته‌که عین‌ادبست
روزه‌داران را افطار ازآن شهد لب‌است   زانکه افطار رطب دررمضان مستحبست
خاصه‌این‌طرفه‌رطب راکه‌زنخل‌شرفست
باغبانش علی آن خسرو ملك نجفست

(۷)

چون‌درامشب‌دل‌پیغمبروزهراشاداست   خاطرشیر حق‌ازرنج‌ومحن‌آزادا ست
باغ‌دین ازگل رخسارحسن،آباداست   موسم تهنیت و گاه مبارکباد است

۱ـ تارك بمعنی فرق و جلوی سر.   ۲ـ بلارك بمعنی شمشیر است.

تیغ او نشتر فصاد و کند دفع فساد
خون فاسد بدر آرد زتن اهل عناد

(۸)

آنکه حق حسن از راکب استر[1] گیرد   همچنین حق حسینش ز ستمگر گیرد
حق بی دستی عباس دلاور گیرد   خون ششماهه و حق علی اکبر گیرد
بولی اله اعظم که بود صاحب عصر
آنکه در دولت وی فتح قرین باشد و نصر

ایضاً مربع ترکیب تاملی در مدح و میلاد حضرت ولی عصر امام زمان عج

(۱)

ما در این لحظه تماشاییکی سیر و سفر   سفر و سیر نکو همره تاریخ و سیر
عهد (رامسس) بود آنگشته بفرعون سمر   پیشگویان زمانش بنمودند خبر
که شود سلطنتت فانی و گردی تو ذلیل
از ولیدی که بود او ز بنی اسرائیل

(۲)

زین سبب امر نمودی بزن و مرد یهود   که بمانند ز هم دور و نیاید بوجود
هیچ فرزندی و هر زن که بیارد مولود   گر پسر باشد باید که بگردد نابود
در هر بیت یهودی دو سه مأمور گماشت
نیز مأمور زنی از پی جاسوسی داشت

۱ـ راکب استر کنایه از عایشه است که سوار قاطر شد و مانع دفن امام حسن درجوار قبر جدش رسول خدا گردید

(۳)

باچنین حال خدا خواست که بند درختش بر خلاف نظر صاحب و حکم سختش
زن عمران پسری زاد بزیر تختش واژگون گشت زموسای پیمبر تختش
گو بدریا پسر از وحشت اعدا فکند
حق بساحل برد آنرا که بدریا فکند

(۴)

دلخراش است عجب منظرهٔ مادر و پور غوطه ور کودك و مادر نگرانش از دور
زندش دل زغم کودك شیرین لب، شور ناگهان تافت زحق دردل آنما در نور
که شود طفل تو در دامن فرعون بزرگ
هست چوپانی آهو بچه‌ات با آن گرگ

(۵)

موج نیل ارچه کند کوه گران را پاره ز امر مامی بکند کار دو صد گهواره
منم آنکس که کنم چارهٔ هر بیچاره شیشه را حفظ نمایم بمیان خاره
آسیه آنکه نکو همسر فرعون بود
جای تو مادر موسی شود و عون[1] بود

(۶)

روبهل تا دُرو گوهر کند از ریش حریف ریشه‌اش را بکند با مدد دین حنیف
دشمنش گرچه قوی باشد و آنطفل ضعیف باش تا فردا بینی و نمائی تعریف
که اولوالعزم پیمبر شود این پور ذلیل
سازمش راهبر قوم بنی اسرائیل

---

۱ - یار و یاور

(۷)

آنخدائی که چنین حافظ موسی‌باشد　　میتوان حافظ آن حجت یکتا باشد
حافظ حجت عصر و ولی ما باشد　　همچوآن شیشه که اندر برخارا باشد
حفظش از خصم کند تا که دهد سروری‌اش
آنکه را خوانی نجل حسن عسگری‌اش

(۸)

از حکیمه بشنو عمهٔ آن ابن رضا[1]　　که مراخواست‌شه‌عسگری آنشب‌بسرا
که بمان امشبی ای عمه تواندر برما　　که سحر(قائم) ما را بکند حق اعطا
گفتم ایشه ز کدامین زن و فرخنده کنیز
گفت از نرگس پاکیزهٔ والای عزیز

(۹)

پس‌سوی‌حجرهٔنرگس‌شدم‌آنساعت‌من　　دیدم او راکه نبودش اثر حمل به تن
من‌بحیرت‌که زدی‌بانگ شهنشاه زمن　　که مکن‌شك‌که بود نرگس من‌آبستن
مثل او مَثَل مادر موسی باشد
حمل اوپنهان ازدیدهٔاعدا باشد

(۱۰)

باری امشب که شب نیمهٔ شعبان‌باشد　　شب میلاد شه کشور امکان باشد
آنکه‌آخر وصی ختم رسولان باشد　　کائناتش همه سر برخط فرمان باشد
البشارت که ولی‌اله سرمد آید
آخرین دسته گل باغ محمدآید

---

۱ - چهار امام بعد از امام رضا را باحترام امام هشتم ابن‌رضا می‌نامیدند

(۱۱)

هان که هنگام سحرگاه تجلی حق است　　مظهر حق که رخش آیت رب الفلق است
آنکه ازسوی خدا راهبرما خلق است　　آنکتاب اله ناطق که خود آخرورق است
وآنکه اومهدی موعود موفق باشد
حجت منتظر و قائم بالحق باشد

(۱۲)

آمد آنشه که نشانها ز رسولان دارد　　زره از داود و خاتم ز سلیمان دارد
هم عصا برکف ازموسی عمران دارد　　نیست فخرش نفس عیسوی ارآن دارد
که مسیحا به غلامی ز فلك می آید
نه مسیحا که دوصدفوج ملك می آید

(۱۳)

آید آنشه که در خانه احباب زند　　خفتگان را برخ ازروی کرم آب زند
بانگ ازامر خدا براو لوالباب زند　　دست برسینهٔ صد جعفر کذاب[1] زند
باش خوشدل که زحق مصلح کل می آید
رغم هر زاغ و زغن بلبل و گل می آید

ایضاً چکامهٔ دیگر درمدح ومنقبت حضرت موسی بن جعفر

چند دلا از غم زمانه مکدر ــ　　تا کی باشی برنج و محنت اندر
غصه روزی مخور که برهمه مرزوق　　رازق مطلق دهاد رزق مقدر

۱ ـ عموی حضرت امام زمان که مخالف آنحضرت بود

غره مشو از فریب گیتی غدار | واله مباش از فسون چرخ فسونگر
این یك خواهد ترا پریش و جگر خون | وان یك خواهد ترا شکسته و مضطر
دل بعروس جهان مبند که این زال | کشته بسان من و تو صدها شوهر
کو بکجا شد شکوه و حشمت دارا | یا چه بجا مانده از شئون سکندر
نیست نشان از جلال و حشمت کسری | نی اثر از تخت و تاج و شوکت قیصر
رستم و گودرز و گیو و سام و نریمان | خسرو و کاووس و طوس و ایرج و نوذر
بنگر خفتند زیر خاك تمامی | طعمهٔ موران و مار تنشان یکسر
خود تو نداری بسان آنان نیرو | هم تو نیابی نظیر ایشان افسر
چونکه چنین است دل مده بزمانه | باش بفکر سرای و منزل دیگر
خواهی اگر رستگاری دو جهان را | شو متوکل بلطف خالق اکبر
بعد توکل بحق چو خوشدل شاعر | شو متوسل [1] بذیل موسی جعفر
حجت هفتم یگانه صاحب و مولا | حجت هفتم خجسته سید و سرور
خسرو دنیا و دین ـ خلیفهٔ صادق | حامی شرع مبین وسیلهٔ داور
نوردو چشم رسول و مظهر یزدان | قوت قلب بتول و زادهٔ حیدر
آنکه نبی [2] را مبین [3] است و مفسر [4] | وآنکه نبی [5] را معاون آمد و یاور
شافع محشر چنانکه مظهر داور | مظهر داور چنانکه شافع محشر
عقل مصور چنانکه روح مجسم | روح مجسم چنانکه عقل مصور
آیت فیض خدای از سرتا پا | آینهٔ حق نمای از پا تا سر
عارف راز نهان بظاهر و باطن | عالم علم لدن ز اول و آخر
حضرت باب الحوائج آنکه ز رحمت | قاضی حاجات خلق آمده یکسر
آه که با این مقام و منزلت و شان | گشت شهید از جفای خصم ستمگر

بعد ده وچهار سال ماندن زندان
زهر جفا ساخت کار آنشه باقر

۱ــ دامن ۲ــ قران ۳ــ تفسیر کننده ۴ــ بیان کننده ۵ــ پیغمبر

داستانی از حضرت زید بن علی بن الحسین (ع)

زید ابن علی بن حسین آنکه بگیتی — مانند حسین است و علی، رهبر احرار

آن فحل مجاهد که دلیرانه قیامش — بر جبهۀ تاریخ درخشاست گهروار

بنهاد قدم در ره جدین شریفین — یعنی پی آئین و شرف کردی پیکار

در دورۀ عبدالملك مروان گردید — با حیلۀ حجاج ستم پیشه گرفتار

از بعد قیامی که دلیرانه نمودی — شد کشته و شد نعش شریفش بسردار

لیکن زسردار فرودش بکشیدند — جمعی زمحبان و شدی دفن شبی تار

در زیر یکی نهر و بر آن آب فکندند — تا خود زمزارش نشود خصم خبردار

با اینهمه آگاه شدی خصم و بر آورد — از خاکش و کردش زسردار نگونسار

بگذشت بر او هفت بهاران و تنش بود — آویخته بر دار چو نخلی که بر آن بار

پوسید تن و گوشت فرو ریختی از وی — وز پیکر او اسکلتی ماند پدیدار

دشمن نظرش بود که از بوی بد او — مردم متنفر بشوند و بشود خوار

غافل که بود عزت مومن زخداوند — خواری نبود در خور مردان خدایار

کز بوی خوشش بود همه کوفه معطر — گوئی که شدی کوفه یکی طبلۀ عطار

وز سوی دگر تارتنی[1] گشتی مأمور — بر تارتنی[2] از سوی حق تا که زانظار

پوشیده شود قسمت مخصوص تن وی — نازم بچنین قدرت و این رحمت دادار

باری همه روزه گذر مادر وی بود — از پای چنان دار و بسر کردی دیدار

لیکن سخنی هیچ نگفتی و نگشتی — از دیدن آن صحنۀ جانسوز دل افکار

حجاج همی خواست که آن شیرزن پیر — خواهش کند از وی که فرود آورد از دار

بگماشت موکل پی این کار که شاید — حرفی پی دفن پسرش سازد اظهار

---

۱ ـ یك عنکبوت ۲ ـ تارتنی دوم یعنی تارتنیدن

بر عکس بجائی که کند خواهش ولابه
با چهرهٔ بگشاده چنین بودش گفتار

کای جان پسر ازپس این هفت‌بهاران
سرسبز ترت بینم هر ساله به از پار

بالاتری ازدشمن خود یك سرو گردن
چو ناتکه تو اولاتری ازجملهٔ اخیار

باللّه که خود مام کهنسال تو از فخر
نازد بتو ای نور دل سید ابرار

حجاج چواین گفته‌شنیدی‌به‌نهان گفت
برمجد وشرف هاشمیانند سزاوار

مرد وزن اینقوم دلیرندو مبارز
وزدست‌ولب‌خویش گهربارو شرر بار

(خوشدل)نه‌عجب‌مادرزید ارکه‌چنین‌است
کز فاطمه و دختروی دارد آثار

زهرا بابوبکر هرآن‌نکته که فرمود
زینب بیزید دون کردی همه تکرار

زهرا زپی اخذ فدك خواند خطابه
زینب‌زپی‌حفظ شرف بودش گفتار

باپتك‌سخن‌دخت‌علی کوفت بفرقش
گفتا **امن العدل** ایا غاصب غدار

یابن الطلقا ای بدرانت شده آزاد
با دست نیای من پیغمبر مختار

بنشسته پس پردهٔ عزت حرم تو
وآواره‌حریم نبوی در همه امصار

درخاتمه یك قصهٔ دیگر بسرایم
اززادهٔ زید ابن علی کشتهٔ اشرار

یحیای شهیدآنکو راوی‌صحیفه‌است[1]
گردید بگرگان بکف خصم گرفتار

درگرگان[2] آن‌شیربچه‌درکف گرگان
گردید گرفتار وبسی دیدی آزار

کردندجدا سرزتن ورأس شریفش
بردند سوی یثرب خصمان ستمکار

دردامن مامش بگه ظهر فکندند
آن‌لحظه‌که‌میخوردغذاآن‌زن دیندار

مادرسر خونین پسر دیدو بنالید
بارید همی خون‌دل ازدیدهٔ خونبار

بگرفت‌بکف‌آن‌سروسر سوی‌فلك‌کرد
کاین هدیه بپذیراز من ای قادرجبار

سخت‌است بلی داغ پسر، یادکنم من
از اکبر ناکام و ز لیلای دل‌افکار ✿

۱- منظور صحیفهٔ‌سجادیه است
۲- گرگان‌همان‌استرابادسابق‌است‌درشمال‌ایران‌وباگرگان دوم‌جناسی‌شیوا

فی میلاد سید الوصیین حضرت امیرالمؤمنین

پی تجلی خود زد خدا صلا امروز | گرفت پرده ز رخسار مرتضی امروز
کلیم خود را، دی آنکه لن ترانی گفت | پی تجلی خود میزند صلا امروز
مگر نه دست ورخ ودیده ی خداست علی | مترس وفاش بگو شد عیان خدا امروز
سرای خویش بدو داد و نام خود بخشید | که از خدای نداند کسی جدا امروز
بمنکرین حق از من بگو که حق گردید | عیان بکعبه ز مرآت حق نما امروز
زمین ز فرط شرف سر بآسمان ساید | بر آن چو مینهد آن شهریار پا امروز
نهاد پا بجهان میر هل اتی اورنگ | نمود جلوه مه برج لافتی امروز
حرم ز مقدم آنشاه محترم شد و یافت | صفا ز قدوم ی اهل صفا صفا امروز
ابو الائمه بام القری شرافت داد | **وگر نه کعبه کجا قبله بود تا امروز**
مگو که طیب و طاهر بکعبه پای نهاد | کجا رواست چنین حرف نارواامروز
از آنکه عالم ایجاد ر اطهارت از اوست | بنص مصحف و تصریح انما امروز
بگو بفاطمه بنت اسد که مام اسد | شدی وزین اسدت هست فخرها امروز
میان شیر تو و شیر حق بسی فرق است | ببین کجا بدی و آمدی کجا امروز
ولی والی مطلق علی تولد یافت | رسید مهر نبی یار با وفا امروز
چه نکته ها بود اینجا که چشم خود آنشاه | بجز بروی پیمبر نکرد وا امروز
که تا بخلق سراید که چشم نتوان داشت | بدیگران بجز از ختم انبیا امروز
نگر بخوشدل مدحتگرت که اورانیست | شها بغیر درت چشم التجا امروز

تو دانی آنکه به بیگانگان ندارد کار بجز تواش نبود یار و آشنا امروز

ایضاً در مدح امام هشتم

زآن رو درخت خشك شود در بهار سبز[1] تا بر جهان شود سخن کردگار سبز
آری ببین گواه معاد قیامتست کاینسان درخت خشك شود در بهار سبز
کمتر نشین بمجلس یاران که می‌شود آب از زیادماندن در جویبار سبز
در پیش سرو و کاج بهار و خزان یکیست آزاده مردمند ببهر روزگار سبز
از گارخان امید وفا داشتم ولیك شد خار زیر پای من از انتظار سبز
منگر بخار از سرخواری که باغبان از بهر پاسداری گل کرده خار سبز
دل تا نسوخت سبز نشد نخل آرزو این دانه تا نسوخت نشد زینهار سبز
باری ندانی از چه بفصل بهار شد از دشت تا بدامنهٔ کوهسار سبز
یا از چه طوطیان سخنگوی نکته‌دان رنگ لباسشان شده چون شاخسار سبز
زین حسن انتخاب گمانم که اقتدا کردند بر شهی که شد اورا شعار سبز
یعنی امام ثامن ضامن رضا که هست دستار[2] آن خدیو ولایتمدار سبز
آنکو بشوره زار گر از لطف بنگرد ریحان و لاله گردد در شوره زار سبز
بین بر سه رنك پرچم ایران کز این سه رنك رنك نخست آن بود از افتخار سبز
آری که ملك ایران در ظل لطف اوست باشد بنام نامی آنشهریار سبز
از مفز خوشدل اینجا یك نكتهٔ لطیف گردید با عنایت پروردگار سبز
بوسید چونکه پرچم سبز رضا زصدق زآن گشته آسمان زمرد نگار سبز
روپوش سبز مرقدوی یا که منعکس گردیده بر سپهر و شد آئینه وار سبز
صباغ روزگار بلی از خم ولاش هر دانه را بخاك کند در بهار سبز

۱ــ ردیف مشکل سبز باعتبار شعار سبز امام رضا علیه‌السلام انتخاب شده

۲ــ دستار فارسی عمامه است

نبود عجب که زنده کند شیر پرده را — آن کز درخت مرده کند برك وبارسبز
بتوان عدوی تیرحواش گشت روسفید — گر در میان روز شود شام تار سبز

ایضاً سومین چکامه در مدح امام هشتمین حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

نیست مرا غم اگر چه باشم مفلس — زآنکه خدایم بود زشفقت حارس[1]

احمد طولون[2] اگر نباشد غم نیست — هان که نیم آزمند چون متلمس[3]

شکر خدا را که پاک باشد و ویژه[4] — آینهٔ قلب من ززنگ هواجس[5]

قد نکنم خم بنزد مردم اشوس[6] — سجده نیارم بخاک درگه عابس[7]

یار و نگهبان من کسیست که فرمود — در شکم حوت[8] حفظ حضرت یونس

قدر گهر گوهری شناسد و داند — قدر مرا مردم خردور کیس[9]

برفرس[10] نظم فرس فارسم[11] و فارس — نازد بر من چو مردم متفرس[12]

نظمم باشد همیشه زیب مجامع — نثرم باشد همواره زیب مجالس

هر متشاعر ادیب و شاعر نبود — آری فرق است بین احمد و کابس[13]

بین گل و خار فرق باشد بسیار — کیست که بدهد کنون تمیز زر ازمس

ویژه که مدحتگر شهنشه طوسم — وز شرف و قدر برترم مقوقس[14]

آنکه بود هشتمین وصی پیمبر — اهل هدی را انیس باشد و مونس

آنکه بفرمان اوست لوح چو کرسی — وآنکه ثناخوان اوست رطب[15] چو یابس

---

۱ ـ نگهبان ۲ ـ پادشاه شاعر دوست مصر ۳ ـ لقب ابو نواس شاعر عرب

۴ ـ خالص ۵ ـ بدیها ۶ ـ بدخوی ۷ ـ ترشروی ۸ ـ ماهی

۹ ـ باهوش ۱۰ ـ اسب ۱۱ ـ اسب سوار ۱۲ ـ هوشمند

۱۳ ـ کسیکه در عرب بصورت پیغمبر بود ـ

۱۴ ـ پادشاه مصر ۱۵ ـ تر و خشك

بر همه ابواب علم اوست مفتح — بر همه ارکان شرع اوست مهندس
اوست در اکوان بسان روح در ابدان — روح لطیف این لطیفه را بکند حس
پهنهٔ دین را جز او نیابی پهلو[1] — عرصهٔ حق را جز او نیابی فارس
خسرو ضامن امین ملت خاتم — حجت ثامن معین مذهب سادس[2]



مهر تو ای ماه برج دین بود اکسیر — زر شود از آن دلیکه باشد چون مس
نفس نفیست شها انیس نفوسست — هر نفسی همرهی تو با متنفس
عالم عامل[3] بود بلطف تو آمل[4] — جاهل غافل بود ز جود تو آیس[5]
باغ هنر را شها تو باشی میراب — شاخ ادب را تو باشی ای شه غارس[6]
مشهد پاکت ز جاه و مرتبه برتر — هست ز بیت الحرام و بیت‌المقدس
تا که بود داغدار سینه‌ی لاله — تا که بود پر خمار دیدهٔ نرگس

شام محبت بود چو روز منور
روز عدویت شود چو لیله‌ی دامس[7]

در مدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

بود باغ پراز خریدار نرگس — که گرم است امروز بازار نرگس
نباشم دگر مشتری تو ای مه — که امروز باشم خریدار نرگس
بود عاشق زار نرگس جهانی — نه تنها منم عاشق زار نرگس
طبیبا علاجی که بیمار عشقم — که بیمارم از چشم بیمار نرگس
دگر ساغر از دست ساقی نگیرم — که مستم من ازچشم خمار نرگس
من امروز بی‌خوردن باده مستم — ز مستی چشمان میخوار نرگس

---

۱ ـ پهلوان ۲ ـ امام ششم ۳ ـ عمل کننده ۴ ـ آرزومند
۵ ـ مأیوس ۶ ـ کسیکه درخت کارد ۷ ـ شب تاریک

ز توصیف نرگس چه‌گویم‌که سوسن بود الکن از وصف وگفتار نرگس
ندانی چرا نرگس این رتبه دارد شنو تا بری پی باسرار نرگس
بچو همنام مام امام زمان شد چنین شد فزون قدر ومقدار نرگس
امام زمان قائم بالحق حق شه منتظر نور ابصار نرگس
مه برج ایمان که چون مهر رخشان عیان شد ز مشکوة انوار نرگس
شه ملك آئین و اقلیم عصمت گل باغ زهرا و گلزار نرگس
بفرق فلك درة التاج ایمان نباشد بجز در شهوار نرگس
خدایا بدست درر بخش آن گل الهی بذیل گهر بار نرگس
مرا بر گل باغ نرگس ببخشا
الا ای خداوند غفار نرگس

ترکیب بند غرا در مدح ومصیبت حضرت قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس فخر عالیمقام امام همام (ع)

(۱)

کیست آنخسرو فلك كریاس مه رخشان این بلند اساس
بنده‌اش چارام و هفت آبا برتر از شش جهات وپنج حواس
شه و شهزاده ، میر و آزاده آنکه فضلش فزون بود زقیاس
نیست بر درك علم او میزان چیست بر کسب فیض او مقیاس
اینچنین خسروی که کردم وصف پور ام البنین بود عباس
شبل شیر خدا امیر غری که پس از مصطفاست رهبر ناس
آنکه بد بهر شاه عصر حسین
چون علی بهر سید ثقلین

(۲)

آنکه در عزم ورزم نادره بود | چون پدر از کمال‌دین‌سره بود
بیشهٔ غیرت و شجاعت را | اسدالله وار قسوره بود
آنکه از بعد دخت پاك رسول | مادرش بانوی مطهره بود
بی مثال ازخصال باطنه بود | بی همال از صفات ظاهره بود
از وفا و سخا و صدق و صفا | درخور صدجهان مفاخره بود
فاشتر گویمت که همچو پدر | عشق‌واخلاص‌وصدق‌یکسره‌بود

آن پدر را چنین پسر باید
گنج حق را چنین گهرشاید

(۳)

در سحرگاه چارم شعبان | متولد شد آن خدیو زمان
سومش عید سیدالشهداست | چارمش عید آن مه تابان
هیچ دانی چرا ولادت وی | هست روزی قفای، شاه جهان
شه زپیش و وزیر از عقبش | طبق معمول دهر، هست روان
همچنین مه ز مهر گیرد نور | قمر ازفیض شمس‌شد رخشان
هان که‌شمس‌الولایه‌است‌حسین | هست عباس ماه روشن آن

زان کشودی پس‌از برادرچهر
که کندکسب نور، ماه ازمهر

(۴)

کان ایثار و آیت میثاق | بولی زمان خود مشتاق

شد طلوعش ز آسمان حجاز — هم افولش بسر زمین عراق

آنکه جز ابرویش که بودی جفت — در صفات حمیده بودی طاق

آنکه روز ولادتش پدرش — بدر آورد دستش از قنداق

بوسه ها زد بدست شیر دلی — که دریدی صفوف کفر و نفاق

آنکه پشت امام را بشکست — غم قتلش که مرگ به ز فراق

آنکه صفها ز مشرکین بشکست

غسم او پشت شاه دین بشکست

(۵)

روز در خدمت امام همام — شب وی در کشیك و پاس خیام

گفت من لایق برادری اش — نیستم ، کیستم، کمینه غلام

که علمدار وگاه سقا بود — بهر آن کودکان عطشان کام

تا که دخت برادرش آورد — مشک خشکیده را بسوز تمام

ازسکینه گرفت قربه وخواست — اذن جنگ از بزرگوار امام

اذن بگرفت وحمله ورگردید — شیر آسا به روبهان و لئام

از وفایش عیان طلیعه شدی

چونکه او وارد شریعه شدی

(۶)

خواند آب فرات موج زنش — بسوی خود که ترکند دهنش

دست بردی بزیر آب و رساند تـا بقرب لب شکـر شکنش

یادش آمد ز تشنگی حسین زین تذکر بلـرزه شد بدنش

بود این لرزه از کمال وفـا جان‌خوشدل فدای جان‌وتنش

گفت آبست بر غلام حرام تا بود تشنه خسرو زمنش

میرود بانگ العطش بفلك این زمان از حریم مؤتمنش

خاصه آن شیر خوار مه پاره

کز عطش کرده غش بگهواره

(۷)

این بگفت و زدل کشید خروش مشك پر آب را فکند بدوش

پور شیر خـدا مثابهٔ شیر حمله‌ور شد بر آن سباع و وحوش

ناگهـان دست راستش بفتاد گفت بادست چپ کنون تو بکوش

دست چپ هم جدا شد ازتن وی باز میزد بسان قلزم جوش

تیر بر چشم و فرق منشق گشت آب بهار یخت شمع شد خاموش

بانگ ادرك اخا زدل بکشید بلبل باغ عشق رفت از هوش

موج زن بحر خون بعلقمه شد

بی برادر عزیز فاطمه شد

در مدح و میلاد حضرت رضا علیه السلام

خوشا آنکسکه باشد عشق سلطان خراسانش | شهی کو عالمی شد ریزه خوار خوان احسانش
امام هشتمین سلطان دین نورمبین شاهی | که در زیر نگین باشد جهان همچون سلیمانش
وصی موسی کاظم که خاك درگه او را | همی روبد بمژگان از شرف موسی بن عمرانش
دریغ از آدمی گر نیست عارف بر مقام وی | که بشناسند گرگ دشت و آهوی بیابانش
پناه آهوان بودن مقامی نیست آنشه را | که جن و انس دارد زیب گردن طوق فرمانش

☆☆☆

الا ای زائر قبر رضا بشنو تو از (خوشدل) | مقام خویش را چون فرض باشد درك وعرفانش
فضیلتهاست بهر یك زیارت کز صفا کردن | که آنرا کس نداند جز خدای فرد منانش
خصوصاً در مه ذی قعده مخصوص طواف وی | که باشد از هزاران حج فزونتر رتبت وشانش
سزد تجدید (مطلع) در مدیح حجت ثامن | شهنشاهیکه جان صد چو خوشدل باد قربانش

☆☆☆

جمال حضرت واجب نگر از روی رخشانش | که بر اندام خود کوته نماید رخت امکانش
شه ملك رضا کو شد رضا ز آن رو لقب وی را | که میبودی رضا خود بر قضای حتم یزدانش
حدیث سلسله بر خوان که خود مهر و ولای او | همی فرضست بر آنکس که میخوانی مسلمانش
سفینه‌ی نوح باشد حب او و ساکن آنرا | چه خوف از موج گرداب و بیم از رنج طوفانش
بروز یازده از ماه ذی قعده عیان گشتی | چو ماه چارده روی جهان افروز تابانش
شهی کو زائرین خویش را ز اثر شود بیشك | دم نزع و دخول قبر و پای عدل و میزانش

دریغا باچنین جاه‌ومقام و منزلت گشتی شهیدزهر(مامون) آنکه‌بودی‌پراس‌خصماش

اگرچه‌دیدفرزندش(تقی‌ع)دادندم‌مردن ولی بودی بیـاد خواهر گیسو پریشانش

عجب‌نبوداگرشاه خراسان لطفها دارد بخوشدل آنکه می‌باشد غلامی‌از غلامش

در مدح و میلاد حضرت ابوالفضل العباس و حضرت سیدالشهدا علیهما السلام

مه شب کند همواره بچرخ برین طلوع / در روز کس ندیـده کند بر زمین طلوع
من دیده‌ام ولیك که اندر زمین مهی / چون آفتاب کرده بروزی چنین طلوع
آنماه خاندان بنی هاشم آنکه کرد / اندر زمین ز دامن ام‌البنین طلوع
آن نور بخش مهر و مه آنکو نمی‌کنند / بی‌اذن وی بروز و بشب آن و این طلوع
مه را بدان جبین منور چه نسبتست / آنکش هزار ماه کند از جبین طلوع
طالع مهی ز مرتضوی آستان نگر / دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع
چون خور نمود مطلع دیگر بمدحتش / خوشدل ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع

مطلع ثانی

امروز کرده است مه برج دین طلوع / حاشا که ماه چرخ کند به ازاین طلوع
رخشنده تر ز مهر بگاه طلوع صبح / بنمود آن شهنشه اقلیم دین طلوع
ذرات ممکنات برقص آمد از نشاط / کان آفتاب رخ بنمودی چنین طلوع
روشن نمود یثرب تاریك را که کرد / همچون مهی که داشت با بری مکین طلوع
امروز بی‌گمان بکنـد از فـروغ وی / نوری بقلب و دیده‌ی اهل یقین طلوع
دیروز شمس چرخ ولایت ظهور کرد[1] / امروز نیز آن قمر برج دین طلوع

۱- چون روز سوم شعبان ولادت حضرت حسین (ع) و چهارم شعبان مولود ابوالفضل است .

آری که مستنیر بود مه ز مهر و کرد — از بهر کسب نور حسینی چنین طلوع

حاشا که وی غروب نمودی بکربلا — کانماه راست تا بصف واپسین طلوع

باری بکربلا چو مه از برج خیمگاه — کردآن یگانه حامی شرع مبین طلوع

خفاش وار رو بهزیمت نهاد خصم — چون کرد مهرعارضش ازپشتزین طلوع

چون آفتاب تیغ وی از ظلمت غلاف — کردی بدفع کور دلان دو بین طلوع

گفتی که ماه دولت خصمان افول کرد — لیك آفتاب عزت ارباب دین طلوع

آه ازدمیکه فرق منیرش ز کین شکست — کرداز سپهر زین مه‌دین برزمین طلوع

خورشیدوار زاده‌ی زهرا بصد فغان — از مهر کرد بر سرآن مه جبین طلوع

جسمش کنار علقمه افتاد و روح وی — کردی چو آفتاب بخلد برین طلوع

خوشدل بمدح آل پیمبر نظیر تو — هرگز سخنـوری نکنداینچنین طلوع

دردیماه سال یکهزاروسیصدو چهل‌دو خورشیدی
که مطابق بود بانیمهٔ شعبان ۱۳۸۳ ومیلادمسعود
حضرت ولی‌عصرعجل‌الله تعالی فرجه چون پس‌از
۱۲ سال برای اولین مرتبه تهران برف بخود
میدید چکامهٔ برفیهٔ زیر را در جواب و استقبال
(کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی) شاعربزرگ قرن
ششم با تغییر قافیه سروده و مختوم بمدح حضرت
امام زمان ع نمودم توضیح آنکه شاعر مزبور در
هجای برف‌سروده‌ومن‌درثنای‌برف سخن‌گفته‌ام و
و اینك پس‌ازشش سال‌آنرا دراین‌کتاب مینگارم
خداوند همهٔ مارا درظل‌آن حجت عصرو‌ولی‌زمان
براه خیروسعادت موفق دارد ــ علی‌اکبرخوشدل

چکامهٔ «برف» درمدح حضرت امام عصر (ع) و میلاد آن سرور عالم

از بعد چندسال عیان شد لقای برف — دستش‌گشاده بادکه شد باز پای برف

یکچند جای برسر البرز کوه داشت — امروزهرکجا نگری‌گشته جای برف

گفتم خدا نکرده چو خلق زمان ما — شد بیوفا ولیك عیان شد وفای برف

دیرآشناست برف‌که باشدچنین عزیز — ایجان فدای خصلت دیرآشنای برف

تا همچوبرف بخت سیاهم شود سفید — گویم بروزوشب همه‌مدح وثنای‌برف

بازار سرد آتش سوزنده گرم شد — ازبس‌که‌سردچون‌دل‌من‌شدهوای‌برف

سرما وسوزبرف گرآزاردت بنوش — جامی‌که من طبیبم و دانم دوای برف

ساقی بیار ساغر می را که تا زنم — جامی بعشق چهرهٔ شادی فزای برف

تا برف پیری‌ات ننشسته بسر چو من　　برخیز ای جوان و بنه شیشه‌لای برف

برگیر پنبه از سرمینا که چرخ ریخت　　حلاج وار بر سرما پنبه های برف

تا بی‌مثاب برفم از موی سر سزاست　　برمن دهند بوسه بتان رو تمای برف

طعنه دگر بموی سپیدم نمی‌زنی　　ای نوجوان اگر نگری بر صفای برف

در روز برف روزی درمانده مردمان　　باشد حواله بردر دولتسرای برف

با برف گرچه دشمن جانست برف‌روب　　اینم عجب که بهره برد از عطای برف

برعکس اغنیای زمان بررخ فقیر　　باز است باب نعمت بی‌منتهای برف

زآن کیک همچو موبد[1] وزاغ است چون کشیش[2]　　با جامهٔ سپید وسیه در دعای برف

درفضل برف بس بود اینحرف ترکه نیست　　پاکیزه دامنی بهمه دهرتای برف

ازجور برف گرچه سخنها (کمال) گفت　　باشد کمال جور سخن ازجفای برف

(خوشدل) ثنای برف سراید بشهر ری　　گفتی اگر (کمال صفاهان) هجای برف

خاصه کنون که نیمهٔ شعبان شد و فزود　　از گرمی ولادت شه بربهای برف

آن نجل عسکری که بود زامر داوری　　دستور بخش باران فرمانروای برف

هرقطره از محیط عطای عمیم اوست　　دریای بیکرانهٔ جود و سخای برف

آری گدائی در آن شاه انس وجان　　دارد جهانیان و جهان راگدای برف

گوئی بخاك درگه آنشه نهاده روی　　کاینگونه دلگشاست رخ دلگشای برف

آری ز شرم طلعت آنشمس مشرقین　　خورشید چرخ گشته نهان درردای برف

بنگر پی طواف قماطش[3] ز آسمان　　آیند بر زمین چوملك ذره‌های برف

بهر نثار مقدم فرزند عسکری　　بارد سپهر نقل بهشتی بجای برف

در روز عید سکه بخردان دهد بزرگ[4]　　عیدی دهد بشیعهٔ آنشه خدای برف

۱ـ مؤبد عالم دین زردشتی که اغلب لباس سفید میپوشند

۲ـ کشیش ملای نصارا که عموماً لباس سیاه در برمیکنند

۳ـ قنداقه

۴ـ تشبیه ریزه‌های برف بسکهٔ نقره بسیار شیوا و شاعرانه است .

از بهر گندم است اگر تلخه خورد آب / وزبهر نرگس[1] است بگلها وفای برف
نرگس بباغ دیده گشاید که بنگرد / بر پور نرگس آن گل رحمت‌فزای برف
یك نکتهٔ لطیف بگویم که آبدار / باشد چو شعر خوشدل مدحتسرای برف
دانی چرا به‌نیمهٔ شعبان ز آسمان / کردی نزول رحمت بی‌منتهای برف
درعید چون لباس سفید است‌مستحب / باشد سفیدپوش جهان ازقبای برف

یارب بحق مهر فروزان عسکری
از ما مگیر رحمت ابر وعطای برف

تهران ۱۳۴۲

جهت نزول برف در عید سعید غدیر خم

ببارد بر زمین از آسمان برف / زمینرا کرده‌چون کوهی گران برف
صفا و پاکی و روشندلی را / بدست آورده‌یکجا درجهان برف
از اول پاکدامان تا به آخر / چه نیك آمدبرون ازامتحان برف
غنی را مایهٔ عیش و تفرج / فقیران را بلای ناگهان برف
اگر چه جمله مسکین و غنی را / بود از حق نعیم بیکران برف
و لیکن باز بین این دو مردم / بیکسان‌نیست احسانش عیان‌برف
یکی را شاد دل میسازد ازخویش / یکی را میکند افسرده جان برف
بسان شعر (خوشدل) آبدار است / ولی برعکس آن دارای نان برف
چه غم گرندهدم نان آبرو داد / مرا این‌طبع‌رخشان همچنان برف
بویژه آنکه گوید مدح شاهی / که آرد بر زمین از آسمان برف
شه دریا دلی کز بحر جودش / بود یك‌قطره خوداین‌بیکران برف
شهی کز یمن عید انتصابش / چنین یك هفته بارد بی‌امان برف

۱ـ گل‌نرگس باعتبارهمنامی‌اش با مادرامام زمان مشمول رحمت‌حق گردید

بلی از مقدم عید غدیر است — که‌درهر کوی‌وبرزن‌شدروان‌برف
ندانی از چه رو مستور دارد — زمین را در سپیدین پرنیان برف
سپیدین جامه چون در عید پوشند — بحکم‌شرع‌وآمد خود از آن برف
همی بخشند خردان را بزرگان — بروز عید سیمین سکه هان برف
بود هر قطعه‌اش چون سکهٔ سیم — از آن بخشد خدای مهربان برف
خداوند بزرگ آری ازاین روی — بیفشاند بفرق شیعیان برف
بفرق شیعهٔ آن شهریاری — که‌چون‌دستش‌بودگوهرفشان‌برف
سخن رفت از دل نورانی او — رخ خود را بما دادی نشان برف
و لیکن آب شد ازخجلت وگفت — نهادم بی جهت پا در میان برف

• • •

الا ای شیر حق ای آنکه باشد — بفرمان توچون‌کون ومکان برف
بود تا جان خصمان تو چون قیر — بود تا روز احبابت چنان برف
بخوشدل کن نظر کز ابر پیری — نشسته بر سر او جاودان برف
ببارش بر سر از باران جودت — که بردی‌ازکفش‌تاب‌وتوان برف

از این جامه نه تنها شیعیان شاد
که چون‌ماشادباشد بی‌گمان‌برف

در مدح و منقبت سلطان الموحدین و قطب العارفین

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ز طاعت ثقلین افضلست در نظر حق ‌ ‌ ‌ جهاد حیدر صفدر بیوم غزوهٔ خندق

بروز غزوهٔ خندق اگر نبود وجودش ‌ ‌ ‌ سپاه کفر شدی چیره بر رسول مصدق

ابوالائمه خدیو غری وصی پیمبر ‌ ‌ ‌ علی عالی اعلا ولی والی مطلق

شهنشهی که بفرمان اوست ارض مدور ‌ ‌ ‌ فلک فری که ابر حکم اوست چرخ مطبق

شهیکه از شرف وقدر وجاه و مرتبت و شان ‌ ‌ ‌ بود بزیر رکابش خود این تکاور ابلق

جلال وجاهش برتر بود ز عالم امکان ‌ ‌ ‌ مقام و قدرش برتر بود ز طارم ازرق

برای آنکه زند بوسه خاك پاك نجفرا ‌ ‌ ‌ معلق است بدینگونه آسمان معلق

چه جاه ورتبه فزونتر از اینکه عرش الهی ‌ ‌ ‌ بنام اوست مزین باسم اوست منمق

چگونه زینت عرش برین نباشد نامش ‌ ‌ ‌ از آنکه نامش ازنام ایزد آمده مشتق

رئوس جمله بزرگان بخاك اوست منقش ‌ ‌ ‌ رقاب جمله سلاطین بطوق اوست مطوق

بنزد بارگه برتر از سپهر برینش ‌ ‌ ‌ مگو حدیث سنمار و داستان خورنق

کسیکه باخبر از جاه خادمان درش شد ‌ ‌ ‌ نه فکر تخت مرصع کند نه تاج مغرق

بدرك ذات وصفاتش عقول را نبود ره ‌ ‌ ‌ بر آشیانهٔ عنقا چگونه راه بردبق[1]

---

۱ - پشه

اگر نبود تجلی وی بوادی ایمن　　درخت خشک کجا میسرود بانگ انا الحق

کسیکه مادح سلطان اولیاست چو (خوشدل)

محققست که برتر بود ز صابر[2] و عمعق

۲- ادیب صابر و عمعق بخارائی دو تن از شعرای سلف میباشند

تخمیس غزل خواجه شیراز در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

سلیل شیر خدا ای خدیو نه افلاك　　امام عصر و زمان پور سید لولاك
ترا گرفتم و کردم رها جهانی پاك　　هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

برغم آنکه وجودت فسانه پندارد　　صبا زبوی توام برمشام جان آرد
بمزرع دل من تخم مهر تو کارد　　مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گرنه هردمم از هجرهست بیم هلاك

خوش آنزمان که به بینم جمال نیکویت　　که هست آینه ذات ایزدی رویت
صبا کجاست که آرد نسیمی از کویت　　نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاك

ألا ولی خدا آخرین تجلی ذات　　عزیز عسگری ایخسرو فرشته صفات
بود زهجر تو یکسان برم حیات و ممات　　رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك

شها بجز به مدیحت نمی‌گشایم دم　　گدائی در تو به ز شاهی عالم
غم تو شادی و شادی دشمنانت غم　　اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگران تریاك

کسی بدورهٔ غیبت اگر ترا بیند ز ادعا گذرد گر چه مدعا بیند
ترا نـه مردم بیگانـه آشنا بیند ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خـود هر کسی کند ادراك

بگیر پرده ز رخ ای بملك دل میرم که تا جمال جمیل توبینم و میرم
نظر نگیرمت از رخ اگر زنی تیرم عنان نه پیچم اگر میزنی به‌شمشیرم
سپر کنم سرو دست و ندارم از فتراك
چو(خوشدل) اربطریق‌ولاروی‌حافظ طریقهٔ صلحا را تو بگروی حافظ
سپس‌رواست که‌این‌نکته‌بشنوی‌حافظ بچشم خلق عزیز آنگهی‌شوی حافظ
که‌بردرش بنهی روی‌مسکنت برخـاك

قریهٔ مولقان تهران خردادماه ۱۳۵۰

شرحی از زندگانی عقیلهٔ بنی‌هاشم حضرت زینب علیها سلام

(۱)

زین اب زینب کبری گل گلزار رسول
دختر شیر خـدا میـوهٔ بستان بتـول
آن‌که از روز ازل بار بلا کـرد قبول
وآن‌که از صبر وثبات قدمش مات‌عقول
همسفر در سفر عشق خدا با شه دین
رفت تا آخر خط با شه دین دررهٔ‌دین

(۲)

در خبر هست که چون زاد ورا مادر وی
باز از گـریه نه‌استاد دو چشم تـر وی
منعش از گریه نیارست جـد اطهر وی
هم علی و حسن و فاطمه سه یاوروی
لیك دادند چو قنداقهٔ او را به‌حسین
خنده‌ای کردوبیفتاد ازآن‌شیون‌وشین

(۳)

یعنی ای ره‌سپر راه خـدا یـار تـوأم
همسفـر در سفـر رحمت دادار تـوأم

زینب غمزده و خـواهر غمخوار تـوأم
هـم پرستار یتیمـان دل افـکار تـوأم
با تو درراه شهادت به‌سر و جان‌باشم
بعد تـو قافله سالار اسیران باشم

(۴)

باری آن بانوی آزاده که خون‌بود دلش
وز ازل با غم و اندوه سرشتند گلش
بلبلی بود و حسین‌ابن علی بـود گلش
وآن‌که مهر و مه‌گردون ز تجلی خجلش
روز و شب‌عاشق رخسار‌برادر بودی
نهضت سرخ برادر را ـ یاور بودی

(۵)

نهضت سرخ حسینی چو ترازو بودی
که شهادت یکی از دو کفهٔ او بودی
کفهٔ دوم اسارت ز دگـر سو بودی
این از آن‌کم تو مپندار که یك مو بودی
گرنه‌تکمیل شهادت به‌اسارت می‌بود
می‌نیامد سفر کوفه و شامی به‌وجود

(۶)

الغرض چون‌گلش‌ازمحنت وغم‌بسرشتند
جمع بهرش همه انواع مصائب گشتند
نـام زینب را بـا غصه و غـم بنوشتند
خوب بـد در براو آنچه برما زشتند

چون که تسلیم و رضا باید به قضا صابره بود
صبر چون دایره او مرکز آن دایره بود

(۷)

اولین ماتم او رحلت پیغمبر بود
رحلت ختم رسل بر دوجهان سرور بود

ماتم دوم او مرگ و غم مادر بود
کی جوانمرگی آن مام جوان باور بود

سخت بد مرگ نبی گرچه بر آن دخت نژند
غم آن مام جوان بردل او بد صد چند

(۸)

بازخوش بود دلش چون پدرو رهبرداشت
هم دو فرخنده برادر ولی داور داشت
هم چو کلثوم یکی خواهر والافر داشت
زین سبب شکر خدا برلب جان‌پرور داشت

تا که در سال چهلم شبی ازماه صیام
کرد برقتل علی زادهٔ ملجم اقدام

(۹)

چه بگویم که چه شد از دل او تاب برفت
نه همین از دل او تاب ز سر آب برفت
اشک وخون ازدل وچشم او لوالباب برفت
با علی منزلت مسجد و محراب برفت

بعد فقدان نبی سخت‌ترین واقعه بود
نه همین واقعهٔ هائله بل فاجعه بود

(۱۰)

برچنین غم غمی افزود دگر ره زمنش
از غـم سبط نخستین پیمبر حسنش
خود ده انصاف‌چسان‌لخت‌جگر درلگنش
بنگـرد خواهـر افسردهٔ دل پرمحنش
بی‌سبب ام‌مصائب لقب زینب نیست
بی‌غم‌وغصه‌دمی‌روزوشب‌زینب‌نیست

(۱۱)

باز با اینهمه غم‌بود دلش خوش به‌حسین
آن مه یثرب و بطحا و امام حرمین
که مرا هست حسین ابن‌علی نور دوعین
ناید آن روز کـه زینب بود و او دربین
می‌نباشد که چنان روز شب مرگ منست
که جهان گلشن و او گلبن و گلبرگ منست

(۱۲)

بی‌جهت‌نیست که‌آن‌خواهر دلخون حزین
روز عاشور بخوانـدیش ثمال‌الماضین
کای تو آئینهٔ آن چارتن پاك گـزین
بعـد آنان بتوام بود امید دل و دین
حال‌از بعد توبرگو چه‌کند خواهرتو
خواهر خستهٔ خونین جگر مضطر تو

(۱۳)

هست با این غم و اندوه مرا بیم هلاك
که سرت بر نی و جسم تو بیفتاده بخاك

وه چه جسمی که ز تیر و نی و خنجر صد چاک
ای شهیدی که لبت خشک و دو چشمت نمناک
دیده بگشا و ببین چشم تر خواهر خویش
که سرت غرقه بخون دید و شکستی سر خویش

(۱۴)

الغرض دید چها در سفر کوفه و شام
وآنچه از زادهٔ مرجانه گرفتی انجام
خاصه در بزم یزید آنکه بدی رأس لئام
زن دل سوخته کی داشت توان دشنام
خیزران آنچه برآن لعل دهان و لب کرد
دشمن از زخم زبان با جگر زینب کرد

(۱۵)

وای از آن غنچهٔ نشکفته و آن دردانه
یعنی آن دخت سه ساله که درآن ویرانه
دید شمع رخ بابا و شدی پروانه
سوخت پروانه و جان داد چه بی‌تابانه
سرخونین پدر دیدو درآغوش گرفت
مردو ازعمهٔ مظلومهٔ خودهوش گرفت

(۱۶)

باری آن خطبهٔ زینب گل باغ علوی
برسر پور معاویه بدی پتك قوی
همچنین منبر سجاد بجامع اموی
جان نو داد به راه و هدف مصطفوی

آری از زینب وسجاد اثرهاست‌هنوز
شیعیان جبل عامل و لبنان امروز

(۱۷)

بعد یك مه چو گرفتند اجازت ز یزید
که به سوی وطن ای خیل اسیران بروید
بازگشتند سوی شهر نبی میر مجید
لیك اول به سوی کعبهٔ مقصود و امید
رو نمودند که بد مقصدشان کربلا
پی دیدار مزار غربا و شهـدا

(۱۸)

از عطیه بشنو همسفر جابـر پیر
که رسیدند ز ره قـافله‌ای گشته اسیر
بانوانی همه خونین دل و اطفال صغیر
رفت زینب به سر قبر برادر چون شیر
به‌خروش آمد و گفتا که اگر نامحرم
می‌نبد اینجا می‌گفتمت ای فخر امم

(۱۹)

که چها بر سرم از دشمن غدار آمد
بعد قتل تو چه بر خواهر افکار آمـد
تازیانه به سر و روی من زار آمـد
پشتم آزرده ز کعب نی اشرار آمد
جامه را گر بدر آرم زتن‌ای آیت جود
خودتو بینی‌بدنم‌را که‌سیاه‌است‌و کبود

(۴۰)

ای برادر که ترا در همه جا یار بدم
درهمه عمر به جان مونس وغمخوار بدم
از یتیمان تو بعد تو پرستار بدم
حافظ جمله به جز آن‌گل بی‌خار بدم
آه از آن گل که شد آرامگهش ویرانه
اندر آنشب که سرت شمع شد او پروانه

(۴۱)

الغرض بعد زمانی که به غم بنشستند
به سوی موطن خود بار سفر بربستند
زاشك‌وخون‌چهره‌ودل‌را به‌مصیبت‌شستند
نه دل خود که دل جمله جهان را خستند
خارج شهر نبی خیمه و خرگه برپا
بنمودند و شدی سوی فلك آه و نوا

(۴۲)

پسر جزلم شاعر که بشیرش بد نام
برد بر اهل مدینه خبر از سوی امام
که رسیدند ز ره قافلهٔ کوفه و شام
رفت یکسر به سر قبر نبی خیرالانام
کای فرستادهٔ حق خیز و بکن شیون وشین
که بیاورده‌ام اینك خبر قتل حسین

(۴۳)

این شنیدم که چو عبداله جعفر آمد
پی دیدار بهین همسر بسافر آمد

زینب از خیمه برون دیده ز خون تر آمد

شوی نشناخت که آن غمزده همسر آمد

چون در آن یك دو سه مه قد رسایش بخمید

همچنین پنبه صفت موی سرش بود سفید [۱]

تخمیس و تضمین غزل خواجه شیراز
زبان حال حضرت زینب با سر برادر

خورشید علی با مه زهرا چو مقابل — این از سرنی گشتی و آن از دل محمل

مه گفت بخورشید خود ای روشنی دل — ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه یاد کنم از تو و گه قتل جوانان — گه خون خورم از دیدن اطفال پریشان

گه از غم بیمار بر آرم ز دل افغان — گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

این غم کشدم کاهل زمان درك تو نتوان — با شب پره گویم چه ز خورشید درخشان

لعل لب عطشان تو مرجان و مرا جان — وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان

نیکو نبود معنی نازك بر جاهل

درصورت اگر صف تو مغلوب و نگونست — لیك از ره معنی عدویت خوار و زبونست

بر نامهٔ خونین توأم راهنمونست — هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست

مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

باعزم من و نهضت تو عالم هستی — رستی دگر از خواری و ناپاکی و پستی

---

۱. حروف (زینب) بعدد ابجد ۶۹ است و این مربع ترکیب ۲۳ بند و ۶۹ بیت در مقابل ادای نذری ساخته شده

در هر قدمی یارتو باشم بدرستی		دل بردی وجان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

(خوشدل)تو عبث نیست اگر خوشدل وشادی		چون مادح ما مهر ومه چرخ رشادی
گو خواجه صفت این سخن از نیکنهادی		حافظ چوتو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن واز همه بگسل

در مدح حضرت سکینه دختر فاضله و داویه حضرت حسین ع

عفاف وعصمت و تقوی وقدس وفضل وکمال		شده است جمع بیانوی فـاطمی تمثال
امینه آمنـه قدسیه و زکیه کـه بـود		سکینه شهرت آن بانوی حمیده خصال
عبث سکینه نبد شهرتش که می بودی		خود از وقار وسکینه سپهر مجدو جلال
ز بعد فاطمه و زینب عقیلـه ـ نبود		ز باتوان جهانش ـ کسی عدیـل و همال
پدر حسین و نیا مرتضی و جد دگـر		محمـد عـربـی خسرو فلـك اجـلال
رباب مـادر وی نیز دخت امرء قیس		بدی که قیس عرب بود و ابطل الابطال
چنانکه جدهٔ او خود بتول عذرا بود		کـه بـد حبیبـهٔ دادار و ایـزد متعال
همین نبد نسبش بهترین نسب در دهر		که خود کمال و ادب داشتی بحد کمال
کفی بفضلك بهتر زنان پدر خواندش		در آن زمان که بدی عمروی ده و یکسال
نمون باله نبود گزافه قـول امـام		که خود دلیل قوی باشد این خجسته مقال
بجاه و حرمت آن بانوی حمیده سیر		بفضل و رتبت آن بانوی ستوده فعـال
بلی ز بعد پدر همچو عمه در ره دین ـ		نمود از غم و اندوه و درد استقبال
اگر چه بود زن اما بلند همت بود		بدی بسان علی جد خود بقلع جبال
چنانکه در بر صد کوه رنج ومحنت ودرد		بیا ستادی وقد خم نساختی چون دال

کنون‌ز مرتبت‌علمی‌اش بگو (خوشدل) زبان نـاطقه اینجا اگر چه باشد لال

بویـژه از ادب وطبع شعر حضرت وی کـه بس سفینه ز آثار اوست مالامال

جمیل[1] وغره[2] که‌همچون‌کثیر[3] شان‌بودی بملك علم و ادب سلطنت بـاستقلال

چه روزهاکه باصلاح شعر خود کردند بـآستان رفیعش ز عجز شده رحال

همین نه فخر نساء جهان بدی که‌بدی همارە سوده بخاك درش جباه رجال

گواه دعوی من گفته های نظمی‌اوست که نظم و نثرش سحر حلال وآب زلال

همین‌نه شعر بلندش‌گذشت‌از (شعری[4]) که نثر نغزش بر (نثره[5])می‌نداد مجال

کسی حریف وی‌اندر سخن‌نبود وبدی سخن سرائی چون وی برای غیرمحال

الا که رتبت وی نی بحسن اقوالست که می نبودی افعال وی کم از اقوال

بدستگیری افتاد گان بجان کوشید تمام عمر وببخشید هر چه بودش مال

بسا غلام و کنیز از عنایتش آزاد شدند و داشت بیاری بیکسان اقبال

همی زقدرت وشخصیتش‌شنو که نداشت بعصر خویش نظیری ز کثرت اموال

بدی ملیکهٔ دوران خود زحشمت‌وجاه خود آن عقیله که‌بستی‌بپای عقل‌عقال

چنانکه از پس مرگش هزارشیشهٔ‌عطر فشانده‌شد بروی نعش‌پاك‌وی فی‌الحال



دریغ ودرد که با این‌مقام‌ورتبت‌و شان چها کشید ز جور زمانهٔ محتال

همین نه قتل پدر دید و داغ اخوان‌را که برشکست زرنج اسیری‌اش پروبال

علی‌الخصوص چو دیدی سر بریدهٔ باب به پیش تخت یزید ستمگر حیال

چو خیز ران بلب لعل اقدسش دیدی

درید جـامهٔ صبر وشدی پریشانحال

۱ـ ۲ـ ۳ـ نـام سه تن از شعرای عرب معاصر آنحضرت

۴ ـ نام ستاره است ۵ ـ ایضاً نام ستاره‌ایست

در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

(۱)

بعد احمد پیمبر اسلام — جز علی کیست سرور اسلام

اولین آمن بشرع رسول — بهترین یار و یاور اسلام

او بود افسر دلیر و شجاع — در سپاه دلاور اسلام

پسری همچو وی نزاد و نداشت — مادر شیر پرور اسلام

شیر حق آنکه خوش ملالش باد — شیر پستان مادر اسلام

غیر باب العلی ندارد در — شهر علم پیمبر اسلام

جو ز باب الولایه اش دین را — که ولایت بود در اسلام

گر نبودی علی نبد کفوش — فاطمه دخت رهبر اسلام

خفت در بستر رسول و سرود — چیست سر در برابر اسلام

جز علی کیست رهنمای عباد

و علی لکل قوم هاد

(۲)

مظهر اسم اعظم است علی — شهریار معظم است علی

این بصورت بود که می بینی | با نبی صهر و بن عم است علی
ور بمعنی نظر کنی با وی | یار همراز و همدم است علی
پسر آدمش مخوان که پدر | از ولایت بآدم است علی
خضر و الیاس را بحر و به بر | رهنمای مسلم است علی
قبی نیه موسی عمران | عون عیسی بن مریم است علی
شب معراج میزبان در عرش | برسول مکرم است علی
وارث خاتم سلیمانست | ناصر شاه خاتم است علی
دستی از پرده شد برون و بگفت | با تو ای شاه محرم است علی

جز علی کیست رهنمای عباد
و علی لکل قوم هاد

(۳)

جز علی شاه ملک ایمان کیست | بعد احمد خدیو امکان کیست
آنکه قران گه ولادت خویش | خواند پیش از نزول قران کیست
آنکه یکشب بقدرت احدی | درچهل جای گشته مهمان کیست
آنکه ختم رسل بسان پدر | پروراندش بروی دامان کیست
آنکه خرما و نان کشید بدوش | نیمه شب بهر مستمندان کیست
آنکه در عهد دولتش گشتی | شرع آباد و کفر ویران کیست
آنکه کشتی چراغ بیت المال | تا کند زنده عدل و ایمان کیست
آنکه در محضر قضای شریح | با یهودی شدی بیکسان کیست
آنکه در کعبه زاد و در محراب | داد جان در رضای جانان کیست

جز علی کیست رهنمای عباد
و علی لکل قوم هاد

(۴)

در زمان قدیم هر که جذام داشت، بودش برون شهر مقام
می نبد مرکزی چودر اینعصر که بدرمانشان کند اقدام
هر کسی می‌گریخت ازآن‌فرد که بدی مبتلا بدرد جذام
زنگ بر پایشان همی بستند که نماید ورودشان اعلام
می نهادند بهرشان همه روز خارج شهر ظرف آب و طعام
سوی‌آن راندگان جامعه‌کس از محبت نمی نهادی گام
جز امام بحق ولی خدا علی مرتضی علیه سلام
بد بعهدش یکی جذامی پیر وآن یهودی وخارج ازاسلام
شاه بادست‌خود زرحمت‌ومهر ریختی دارو و غذاش بکام
بعد قتلش شدآن یهودی پیر آگه از نام آن امام همام

جز علی کیست رهنمای عباد
و علی لکل قوم هاد

(۵)

ای علی ای تو دین و ایمانم ای علی ای تو جان و جانانم
سر و جانم فدای نام تو باد سروجان چیست ای علی‌جانم
گر برانی مرا کم از دیوم ور بخوانی به از سلیمانم
گر نصیری[۱] خطارود نه‌عجب زآنچه اندر حق تو می‌دانم
دل بچوگان عشق توگوئیست خوش بگردان بگرد میدانم
عقل اگر از تو میکند دورم من ز دیوانگان دورانم

۱ـ نصیری طایفهٔ علی‌اللهی را گویند

مگسل ازپای دل مرا زنجیر / به که تا در کمند تو مانم

به طبیبان مرا نیازی نیست / کز تو دردامنت و ز تودرمانم

خوشدلم زانکه مدح خوان توام / هست این بیت زیب دیوانم

جز علی کیست رهنمای عباد

و علی لکل قوم هاد

در فضیلت ارض قم و مدح و منقبت حضرت معصومه سلام الله علیها و تجلیل حوزهٔ مقدسهٔ روحانیت

گویند میشود دری از خلد وا بقم / من گویمت که برتر از این نه بها بقم

چون مهد پاک دختر موسی ابن جعفر است / خلد برین رسد ز شرافت کجا بقم

معصومهٔ مکرمه ثانی فاطمه / کافزود مقدمش شرف و اعتلا بقم

ساید فلک بپای وی از روی فخر سر / هر کو نهاد از سر اخلاص پا بقم

بر زائرش بچشم رضا بنگرد خدا / زیرا که هست در که **اخت الرضا** بقم

گر طوس از برادروی رشک طور شد / زو نیز گشته کعبهٔ دلها بنا بقم

اندر خبر بود که در آخر زمان برید / گاه ظهور جور و فتن التجا بقم

زیراکه مهد امن و امانست درگهش / آری که خفته ملجاء اهل ولا بقم

چونانکه تحت قبهٔ جدش بکربلا / گردد بدون شبهه اجابت دعا بقم

زرکن مس وجودخود ازخاک پاک وی / ای کیمیا طلب بطلب کیمیا بقم

باری ز صدر اول اسلام تا کنون / بوده است مهد شیعهٔ شیر خدا بقم

از روزگار **اشعریان** تا باین زمان / بد جای دوستان شه اولیا بقم

امروز نیز حوزهٔ علمیهٔ را بود / مرکز چو مشهد و نجف و کربلا بقم

بل از یکی نظر زدگر حوزه‌ها بحق / برتر بود که هست همه دیده‌ها بقم

خار است و گل بدیدهٔ خصمان ودوستان / مانند کلک خوشدل نیک آشنا بقم

چون مدح خوان دختر موسی بن جعفر ست / هم مرحبا بخوشدل وهم حبذا بقم

زنهار حفظ حوزهٔ علمیه با خداست | چون هست تا ابد نظر کبریا بقم
دارد بامر حق همه دم چشم التفات | آخر وصی حضرت خیرالورا بقم
پرورده بس مراجع تقلید شیعه را | در دامنش بدیدن آنان بیا بقم
ویژه بزرگ مرجع تقلید شیعیان | کو داده است عزت بی انتها بقم
والا زعیم آیت عظمای مرعشی | رخشان‌شهاب دانش‌ودین‌راست‌جا بقم
رای رزین و فکر بلندش جهانی است | باشد اگر چه مسکن آن پیشوا بقم
دانی شهاب‌دین ز چه نامش‌پدر نهاد | این نکته گفته‌ام بر آن مقتدا بقم
کو چون شهاب‌رجم شیاطین کفروظلم | سازد که رخنه می نکند‌هر دغا بقم
یادش بخیر مرجع فحل مجاهدی | کو بد ملاذ ملت و دین بود تا بقم
خورشید هر کجاکه بود پرتوافکنست | آن عبقری کند بغری جای یا بقم
باری ز آیت‌اله عظمای حائری | یاد آورم که داد چه عز و علا بقم
بانی حوزه همت آن رادمرد بود | کو داد عزت ابدی از وفا بقم

یارب روان اقدس وی شاددارو باش
از راه لطف یار بزرگان ما بقم

دربعثت خاتم الانبیاء

تا سر زلف تو زد شانه بهم | شد دلم باغم و محنت همدم
چون دل خانه بدوش من زار | ای بسا دل که بود در هر خم
ای پریرو صنم مهر گسل | چند خواهی تو مرا همدم غم
عاشق شاعر خود را بنواز | بزدای از دل وی زنگ الم
خاصه امروز که عیدیست سعید | هست‌چون مبعث سلطان امم
در چنین روز شد از حق مبعوث | مصطفی خیل رسل را خاتم
در چنین روزی شد سینهٔ وی | مخزن و مرکز اسرار و حکم

خسرو خطهٔ امکان و حدوث مالك عرصهٔ ایجاد و قدم
آنکه در کوی حقیقت مُحرم و آنکه در بزم الهی محرم
شد حرم محترم از وی کزوی پاك از لوث بتان گشت حرم
آری از همت او بیت صمد گشت آنخانه که بد دار صنم
چون بکف پرچم توحید گرفت کوفت بر فرق جهانی پرچم
حب وی موجب خلداست ونعیم بغض وی باعث نار است و نقم
مسکن مبغض او نار جحیم مأمن مؤمن وی باغ ارم
کمترین خادمه‌اش صد حوا کهترین چاکروی صد آدم
نوح در کشتی مهرش چونشست فارغ از زحمت طوفان شدویم
همت از حضرت وی جست کلیم خواست در نیل گذارد چو قدم
بود چون عیسی . مدحتگروی همچو خوشدل شد ازآن فرخ دم
تاکه هر ساله بهنگام بهار باغ و گلشن شود از گل خرم

دوستانش همگی خوشدل و شاد
دشمنانش همه محزون و دژم

احتجاج فاطمه زهرا سلام الله علیها
(با ابوبکر)

(۱)

چند روزیست که پیغمبر والای کریم رخت بسته زجهان جانب جنات نعیم

شده با رحلت او عالم اسلام یتیم		هر که را مینگری قلب وی از غصه دو نیم

هر کجا میگذری ناله و غوغا باشد

گرد محنت برخ یثرب و بطحا باشد

(۲)

خاصه امروز که گوئی غم و رنج دگر است		مسجد ختم رسل مرکز آشوب و شر است

برسر منبر بوبکر و بنزدش عمر است		هر که از مسجدیان بینی چشمش بدر است

گوئیا منتظر آمدن فاطمه اند

که سوی در نگران منتظرانه همه اند

(۳)

آری از راه رسد نور دل خیر بشر		بهترین بانوی اسلام علی را همسر

اشك در دیده وی حلقه زنان همچو گهر		بگرفته است بکف دست دو فرخنده پسر

همچنین دختر کی ماه اقادر بر اوست

آری این زینب کبری بود و دختر اوست

(۴)

گوئیا میدهدش طرز سخن گفتن یاد		گویدش دختر کم داد سخن باید داد

ویژه در بزم یزید بتر از صد شداد		داد خود گیر و مرو هیچ بزیر بیداد

غیر نامی نبود فرق، پلیداست پلید

هست امروز ابو بکر و بفرداست یزید

(۵)

برز نان گرچه جهاد است در اسلام حرام		لیك هنگام دفاعند بمردان همگام

در دفاع حق خود باید کردن اقدام	نیست رهبانیت و عزلت اندر اسلام

مردوزن‌خردوکلان‌دره‌آئین‌وشرف

چون‌من‌وتوهمه‌را باید جان‌اندر کف

(۶)

آری اسلام که تا ناف اروپا رفتی	سبب‌آن‌بودکه یك‌تن نه‌براحت‌خفتی

هر مسلمانی شمشیر بکف بگرفتی	ترك‌جان دررہ ناموس و فضیلت‌گفتی

هرمجاهد بروی‌پرچم‌خودمی‌بنوشت

مصطفی گفته که‌درسایهٔ تیغ‌است بهشت

(۷)

الغرض فاطمه نزدیك به منبر گردد	سر بوبکر بتعظیم و ادب برگردد

نظرش جانب آن دخت پیمبر گردد	خواهد اندر بر صدیقه سخنور گردد

که امان‌هیچ‌نخواهد دهدش‌دخت رسول

بسخن آید و فرماید کای خصم جهول

(۸)

تونه‌آنی‌که ازآن پیش‌که آید پدرم	بت پرستیدی و بودی پی دینار ودرم

پدرم با کمك همسر فرخنده قدم	پاك از لوث بتان‌کرد همه بیت وحرم

تاکه امروز تواز نعمت اسلام چنین

گرچه اندرخور تونیست‌شدی صدرنشین

(۹)

عرب‌آنروزکه‌خودنعمت اسلام‌نداشت	در جهان مدنیت ابداً نام نداشت

دره علم وادب هیچ زمان‌گام نداشت		وزسر جهل و ستم لحظهٔ آرام نداشت

اگر امروز چنین دولت سرمد دارد

همه از پرتو تعلیم محمد دارد

(۱۰)

این محمد نه مگر هست گرامی پدرم		که شد از دست من وخاك الم شد بسرم

آب غسلش نشدی خشك که خون شد جگرم		بشکستید ز کین پهلو با ضرب درم

عمر از امر تو سوزاند درخانهٔ من

قنفذش کرد سیه پشت من و شانهٔ من

(۱۱)

بعد از آنکه زدی آنهمه از کین کتکم		حالیا بر سر آنی که : بگیری فد کم

عوض آنکه یتیم من و سازی کمکم		تو مپندار که مظلومهٔ بی‌یار و تکم

می‌گشایم بخدا از پی نفرین لب را

با خدا عرضه‌کنم درد خود و مطلب را

(۱۲)

احتجاج من مظلومه بگیتی ماند		هر که‌آید پس‌ازاین قصهٔ آنرا خواند

چون ستمکاری وظلم توبزهرا داند		لعن‌ونفرین بسر و روی تو می‌افشاند

کاین فدك نان من‌واین دوسه‌اطفال منست

بخداوند قسم ملك فدك مال منست

(۱۳)

گر بگوئی ز رسل ارث نماند بجهان		لانورث که بود جعل، نمائی عنوان

بروای بی‌خبراز حکم خداقرآن خوان		که ز داود برد ارث سلیمان بعیان

گرچه از عهد پدر بد فدکم اندر دست
که نه ارث است مراملك فدك موهوبه است

(۱۴)

شاهد ارخواهی این بادشه مردانست		هم حسینم چو حسن آگه از این دستانست
همچنین شاهدمن یك دو تن از نسوانست		گرچه بالاتر از این شاهد من قرآنست

پاکی و صدق مرا آیهٔ تطهیر گواست
توچه گوئی که گواه من دلخسته خداست

(۱۵)

گفت وآنقدر دلیل آورد آن دخت رسول		که شد عاجز بجوابش عدوی شوم جهول
لیك ننمود زروی حیل ومکر قبول		هیچ دانی زچه ننمود قبول او زبتول

دید بی ملك فدك نام علی برفلك است
غصب حقش نشود تا که بدستش فدك است

(۱۶)

آری این قاعده و رسم ستمکارانست		که تهی خواهند ازمردم باهمت دست
وزهمین راه بر این طایفه بدهند شکست		یار دون همت و پست است بلی دینی پست

بی سبب نیست که گردیده قرین زر بازور
زور گویند بنیروی زر این قوم جسور

(۱۷)

لیك با اینهمه حق میشود آخر پیروز		قدرت باطل آری نبود جزدوسه روز

چهرهٔ روشن حق گردد عالم افروز (خوشدلا) نالهٔ مظلوم بود ظالم سوز

نه‌همین فاطمه روز عدوی خود شب کرد

روز را شب بیزید وصف او زینب کرد

(۱۸)

ای مسلمانان ـ امروزشما اززن ومرد پیروی باید تان ازعلی وزهرا کرد

علی آن بودکه باظلم وستم داشت نبرد فاطمه نیزچوخود زینب کبری پرورد

تا که باعون حسینش صف خصمان شکنند

مشت‌ها دست بهم داده وسندان شکنند

(۱۹)

هست درخاتمه اظهارچنین نکته ضرور که رسول عربی مظهر غفران غفور

داد آزادی زن را بجهانی دستور اندرآن عصر که دختر بشدی زنده بگور

لیك آزادی اسلام بدی ربانی

نی که آزادی بی‌دینی وشهوترانی

سه بیت ابتدای قصیدهٔ ذیل ترجمهٔ سه بیت
عربی مرحوم آیت‌الله سیداسمعیل‌شیرازی‌پدر آیة‌الله
عظمی مرحوم حاج سیدعبدالهادی شیرازی میباشد که
حضرت آیة‌الله مشکوری مقیم قلهك نقل فرمودند

فی مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام

پسر حاشا که دارد ذات بیچون | تعالی شانه عمـــا یقولون
و گر گوئی پسر بودش بسی بود | ز (عیسی) و (عزیر) این رتبه‌افزون
خدا را گر پسر باشد کسی بود | که بودی خانه زاد بیت بیچون



علی عالی اعلا که بودی | بدرج قابلیت در مکنون
شهی کو خضر موسی بود در تیه | همی الیاس ذوالنون[1] بود در نون[2]
صفا بخش صفی رانده از خلد | که از سودای حوا بود مغبون
ز جودش ساحل (جودی) عیان گشت | که بودی ناخدای نوح محزون
ز لطفش رفت بر افلاك عیسی | ز قهرش شد نهان در خاك قارون
هم او بد قائل بردا سلاما | وگرنه نار، گلشن چون شدی چون

۱ـ نام یونس پیغمبر ۲ـ اسم ماهیی که یونس در شکم او بود

لسان‌الله ناطق جز علی کیست | گواه شعر بالا آرم ایدون[1]
یدالهی که یوسف را رساندی | بیعقوب بهجران گشته مقرون
اگر گویم سلیمانش بود مور | از این منصب سلیمانست ممنون
باحمد همسفر بودی بمعراج | که دست اوشدی از پرده بیرون
شها هرچند(خوشدل)پرگناهست | شود عفو ترا مشمول و مشحون

تو یار عاصیان باشی که باشد
برای جامهٔ آلوده صابون

ایضاً در مدح و منقبت مولی الموحدین و امام العارفین امیرالمؤمنین علی علیه السلام

به ردیف میانهٔ ناخن

خدا ندهد حسود فتنه‌گررا درزمن ناخن | که تادر کار همنوعان خودنتوان زدن ناخن
گشائی تاز کار بستهٔ یاران گره زین رو | ترا بخشیده از رحمت خدای ذوالمنن ناخن
کشی‌گردرجوانی خشم‌وشهوت‌راهتر کردی | وگرنه‌همچودندان‌ریزد ازشیر کهن ناخن
نخارد پشت ما را غیر ناخن‌رو زبی یاری | که بهتر باشد ازیاران اینعصرو زمن ناخن
اگرخون زیر ناخن مرد ناخن هم سیه پوشد | غم‌همسایه‌خوردن رابجو از بی‌ثمن ناخن
خوری روزجزا غمها اگردل‌میردت‌اینجا | ازآن‌درخواب باشدمعنی‌رنج ومحن ناخن
بریزازخود رذائل‌راکه آزاردترا بی‌شك | نگیری‌چندی‌اراز‌دست‌وپای‌خویشتن ناخن
بگلزار جهان‌هر جاگلی‌باشد بودخاری | نمی بینی‌که باشد خار گلزار بدن ناخن
گریبان عروسان چمن را چاك می بینم | مگربر سینهٔ گلها زندمرغ چمن ناخن
نمیگرددجدااز گوشت‌ناخن‌ازوفا آسان | دهد بربیوفایان پاسخ دندان شکن ناخن
چه‌حکمتهاست درکارحکیم عادل‌مشفق | نه‌بیهوده‌است دردست توودرپای‌من ناخن

۱ــ ایدون بمعنای اینجا میباشد

مشو ازمکر و حیلت پیر و فرزند بوسفیان[1] | که گاه مرگ جستی از رسول ممتحن ناخن
ولی جای حنا از خون فرزندان پیغمبر | نمودی سرخ آن ناپاکتر از اهرمن ناخن
بنازم همت مردانهٔ سلطان مردانرا | که اورا می نشد رنگین زالوان زمن ناخن
زهی دست خدا کو با همه نیروز دینداری | نکردی بند بر کاخ جهان پرفتن ناخن
چسان ناخن زند در کار گیتی شیر یزدانی | که گیتی را بریزد پیش آن شیراوفکن ناخن
نشد شیرین ز حلوای ریاست کام جان اورا | که دانا می نخواهد بردز دیك دهن ناخن
گرفته شکل ناخن ماه نو زآنرو که میخواهد | زند بر دیدهٔ ناپاك خصم بوالحسن ناخن
نخارد تا سرش را از گرفتاری بی پایان | نخواهم از برای دشمنش ازمردوزن ناخن
شها چون روی خست خوشدل مدحتگرت دارد | سیه اندر مدیحت موقع بنگاشتن ناخن

یمین مدحتت ای دست حق امروز در ایران
حریفانش نمیگردند اورا درسخن ناخن

تهران ۱۱ر۱ر۴۳

قصیدهٔ فریده درولادت سرور اولیا

قد جاء میلاد امام المبین | بشری لکم یا ایها المؤمنین
گشتی عیان در سیزده از رجب | همچون مه چارده از برج دین
میلاد وی نحوست از سیزده | بردی چو غم ز قلب اهل یقین
بنت اسد شد مادر شیر حق | دی آنچنان بود و شد اینك چنین
آندم که سوی کعبه شد رهسپار | وز درد زادن دلفکار و غمین
بر روی وی جدار کعبه شکافت | چون فرق مرحب بگه رزم وکین
اینجا خدا شکافت دیوار بیت | آنجا یدالله سر از مشرکین

---

۱ ـ در خبر است که معاویه در دم مردن وصیت کرد ناخنهای پیغمبر را که جمع کرده بود در کفنش بگذارند زهی حقه بازی و شیطنت

هنگام زادن یاور مادرش — بودند از باغ جنان حور عین

حوا و هاجر بودی و آسیه — هم مریم و ساره ز خلد برین

بعد از سه روز ازخانه‌آمد برون — آن خانه زاد خالق العالمین

بر روی دست مادرش جلوه گر — چون در شب چارده بدر مبین

هرکو بدیدی روی چون ماه او — قال تبارك احسن الخالقین

هذا علی کاسرالمشرکون — هذا علی ناصرالمؤمنین

هذا علی اسمه یشتق — من اسم ربه و علی المعین

ارواح جمله انبیا و رسل — سوده بخاکش از شرافت جبین

آن قائل کنت مع الانبیا — سراً و جهراً مع میرالامین

شاهی‌که چون محمد مصطفی — بد خلقتش پیش از سپهر وزمین

نور علی بد مبدأ کاف و نون — آندم‌که آدم بود فی ماء و طین

نوح وخلیل وهود وموسی وشیث — برعون از عیسی صفت مستعین

ازخوان علمش انبیا ریزه خوار — وز خرمن او اولیا خوشه چین

خوشدل سزد گوئی بحسن ختام — این نکته‌ی عرفانی دلنشین

درصورت‌است اینکه زمادر بزاد — کامروز کردی جلوه‌ی آخرین

واندر خبرباشدکه خودبسته بود — چشم علی آن خسرو ملك دین

تا جا بدامان پیمبر گرفت — بگشود دیده بر نبی گزین

دانی چرا جز بر رخ مصطفی — نگشود چشم آن سرور بی‌قرین

یعنی که دیده‌ی امید جهان — جز بر تو نبود ای شه راستین

یارب بحق احمد و مرتضی — بر هل اتی و حرمت یا و سین

توفیق ده تا شیعهٔ او شویم

عیدی عطا فرما بعیدی چنین

در میلاد بزرگ رهبر آزادگان حضرت سیدالشهدا علیه السلام

سحر گه شد عیان آن چهر گلگون | تعالی شانه عما یقولون
صباح سوم شعبان عیان شد | حسین ابن علی محبوب بیچون
قرین با هل اتی چون گشت کوثر | عیان (ذبح عظیم[1]) آمد چه میمون
صدف (ام ابیها) بنت احمد | بر آمد ز آن صدف این در مکنون
الا یا مصطفی چشم تو روشن | الا یا مرتضی بختت همایون
که ایزد بر شما اینک عطا کرد | مهی کو خاک پایش مهر گردون
بیامد آنکه چون نامش صفی برد | اجابت تو بهاش را گشت مقرون
بیامد آنکه نوح از وی نجی گشت | کز آن طوفان سلامت جست بیرون
بیامد آنکه چون جستی توسل | بوی ذوالنون خلاصی یافت از نون[2]
بیامد آنکه یوسف را رساندی | بیعقوب دل افکار جگر خون
بیامد رهبر موسی و هارون | بیامد یاور عیسی و شمعون
بیامد آنکه شد (برداً سلاما) | خلیل الله را آن نار افزون
بیامد آنکه عفوش بال و پرداد | به پطرس[3] کو بدی مردود و محزون
قماطش[4] زی فلک شد زآنکه بودند | بدیدارش ملایک جمله مفتون
حسین ابن علی شاهی که جبریل | بد از گهواره جنبانیش ممنون
سر آزادگان کازادگی را | نمودی در جهان بر عالی و دون
بلی آزادگان، آزادگی را | بر آن آزاده شه، باشند مرهون
نهال عدل و آزادی و دین را | بگیتی آبیاری کرد با خون
گذشت از جان خود تا حفظ گردد | حریم کعبه و احکام و قانون

۱ـ ذبح عظیم اشاره به آیه (و فدیناه بذبح عظیم) قرآنست که مفسرین این آیه را تفسیر بامام حسین علیه السلام کرده اند
۲ـ اسم ماهئی است که حضرت یونس در شکم آن بود و ذوالنون لقب حضرت یونس است
۳ـ نام ملك آزاد شده امام حسین (ع)
۴ـ قماط بمعنی قنداقه

بحسن خاتمت باید سرایم — در این میلاد مسعود همایون
که اصلاح جهان نبود میسر — بجز ازمکتب آن سر بیچون
شعار آتشین **(لاالی الموت)** — پس‌از طی قرون نو باشد اکنون
نبودی گر قیام و نهضت وی — بشر بودی بسجن جهل مسجون
پزشك جسم و روح آدمی اوست — نه بقراط و ارسطو و فلاطون

الا (خوشدل) مده خاك درش را
بتاج قیصر و تخت فریدون

فی میلاد حضرت قمر بنی هاشم (ابوالفضل العباس ع)

ماهی از برج هاشم‌آمده رخشان — همچو مه چارده بچارم شعبان
مطلع‌آن ذیل پاك‌ام بنین‌است — مبدء آن صلب شیر بیشهٔ یزدان
حضرت عباس شیر بیشهٔ صولت — حضرت عباس میر کشور امکان
زادهٔ حیدر علی عالی اعلا — یار برادر حسین مظهر سبحان
گفتی حیدر بود بجبههٔ صفین — چونکه نهادی قدم بصحنهٔ میدان
دانی عباس از چه آمده نامش — عابس وعباس را تووا‌ژهٔ‌آن خوان
یعنی با هیبت و ابهت و قدرت — آنسان‌کزوی‌شدی حریف‌هراسان
آری از یك نهیب شیر دلاور — روبهکان میشوند جمله گریزان
باری دانی چرا ولادت او شد — روزی بعد از ولادت شه خوبان
تا ادب خویش‌را نماید اثبات — گشت وزیر از قفای شاه نمایان
بخ‌بخ ازاین‌همت وفروتنی‌وصدق — بدبه ازاین‌عزت وشرافت وایمان
نکتهٔ دیگر شنو ز خامهٔ خوشدل — تا ببری پی بدین لطیفهٔ پنهان

روشنی مه بود ز پرتو خورشید / اینکه تو بینی بشب مه‌آمده تابان

زآن قمرش نام گشته حضرت عباس / چونکه ز شمس حسین بودی رخشان

هست فروغش بلی ز شمس ولایت / کاین همه شأنش بود ز پیروی آن

وه که چه خوش پیروی نمود ز مولا / جای اخی ـ سیدی نمودی عنوان

گفت برادر نی‌ام غلام تو باشم / مادر من بد کنیز فاطمه از جان

زین ادبش بد که گفت سید سجاد / غبطه خورندی بوی تمام شهیدان

کیست جز او مظهر مروت وایثار / کیست چو وی آیت سخاوت و احسان

باب حوائج شدی که حاجت اطفال / خواست بر آرد ز آب با لب عطشان

دست دو عالم بود بدامن آنشه / چونکه گرفت از عزیز فاطمه دامان

بارالها بجاه و حرمت عباس / حق حسین آن بزرگ مظهر غفران

درگذر از جرم شیعیان که چو (خوشدل)

اهل خطایند و جهل و غفلت و عصیان

فی مدح و میلاد حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ایزد از کنز مشیت گهر آورده برون / چه گهر غیرت شمس و قمر آورده برون

گهر درج فضیلت قمر برج عفاف / پی نظارهٔ اهل نظر آورده برون

لوحش الله که چنین گوهر رخشندهٔ پاک / داور داد ور دادگر آورده برون

لفظ گوهر همه از تنگی لفظست بلی / که بمعنی ز گهر خوبتر آورد. برون

در ره شرع هدا دخت خویلد یکچند / اگر از کیسهٔ خود سیم و زر آورده برون

درازا آنچه خدا داشت بگنجینهٔ غیب — در رخ دختر خیرالبشر آورده برون
اله اله ز رخ زهرهٔ زهرای بتول — دست قدرت چه فراوان هنر آورده برون
ای شه لولاك ای برتو خطاب اعطیناك — زابتری کوثرت امروز در آورده برون
کوری دیدهٔ هر دشمن ابتر برگوی — کاخرین نخل رسالت ثمر آورده برون
صل والنحر که ازاینت دخت که هم مادر تست — دست دادار ده ویك پسر آورده برون
نه همین فاطمه‌ات کفو علی خواهد بود — زوخدا تاشه ثانی عشر آورده برون
کیست اینبانوی عصمت که زنان را تاحشر — ایزداز محنت بی حدومر آورده برون
کیست جزاو که بسود فقرا شام زفاف — جامهٔ خاص عروسی زبر آورده برون
کیست جزاو که میان خود وفضه ننهد — فرق وهوش ازسرهرهوشور آورده برون
دختر اینست اگر گو که بجز ابنایش — ایزد ازجمله پسرها پدر آورده برون
تا شود مشتری زهرهٔ زهرا از مهر — نه عجب زهره سر ازچرخ گر آورده برون
زآنکه امشب بجنان تا بسحر ازغرفات — حوریان وجدکنان جمله سر آورده برون
ویژه جبریل که امروز سر از مهبط وحی — پی تبریك بصد جاه وفر آورده برون
تا کند فرش بزیر قدم احبابش — هرملك از همه اعضاش پر آورده برون
تا فشاند بره کفو علی شیر خدا — آهو ازنافهٔ خودمشك تر آورده برون
عکسی از روی وی افتاد درآئینهٔ گل — که صبا از چمنش جلوه گر آورده برون
بلبل از وصف رخش شهره بشیرین دهنیست — کز گلو اینهمه شهدوشکر آورده برون
درقنوتش دو کف ازاشك چوپر شد گفتی — دلوی اززمزم دل پرگهر آورده برون
احتجاجش که خود ازمنطق بران ماکیست — از نهیگاه مخالف جگر آورده برون
صبر وی حافظ اسلام بُد ازفتنهٔ کفر — وه ازاینصبر که اینگونه بر آورده برون

بین عطارد پی بنوشتن شعرت (خوشدل)
خامه چون مردم صاحب بصر آورده برون

مخموم بمدح امیرالمؤمنین علیه السلام در شأن ماه رمضان و بیان مقام قرآن

وقت سحردوش خاست بانك موذن | شد گه امساك بهر مؤمن موقن
آری ماه صیام باشد و باید | صائم باشند مردم متدین
شهر معظم رسید و ماه مکرم | گاه معارف شد و زمان محاسن
سید ام القری رسول تهامی | خوانده ز امر خدای حی مهیمن
خود رمضان را مه سعادت ورحمت | آخر شعبان چو شد بمنبر ساکن
کایقوم ایزد برویتان بگشودست | از کرم و لطف خویش باب خزائن
آری ضیفی در این مضیف بر آنکو | تا باید رزق جمله را شده ضامن
انفاست اندراین مه است چوتسبیح | نومت طاعت اگر که باشی مؤمن
غافل منشین که گاه بندگی آمد | بهر یگانه خدای منعم محسن
همچو سلیمان بهل تو امر منی را | پاك كن از آب توبه ظاهر و باطن
تا شه موران باحترام تو گوید | ایتها النمل ادخلوا بمساکن
آری هر وحش و طیر گردد رامش | آن که با قلیم بندگی شده ساکن
هان نشوی غافل از تلاوت قرآن | کان بره حق تر است یارو معاون
ز آتش دوزخ اگر رهائی خواهی | حصن حصینست شو در آن متحصن
همچو ولای علی ولی الهی | آنکه فلك بر درش بود متحتن
شاه نجف باب علم احمد مرسل | آنکه با سلام باشد اول آمن
ماتم اندر مدیح او که چه گویم | زانکه نه واجب توانش گفت و نه ممکن
کوثر و تسنیم خلد را شده ساقی | روضهٔ فردوس راست قاسم وخازن
مقصد حق او بود زباطن و ظاهر | مطلب حق وی بود ز ظاهر و باطن
گر که چوخوشدل زنی بدامن وی چنگ | زآتش دوزخ شوی تو فارغ و ایمن

قسمت(خوشدل)بود مدیحت آن شاه
تقدیر این است المقدر کائن

قـرآن

والاست بسی مقام قـرآن — ایجان بفدای نـام قرآن
زانجیل و زبور و صحف و توراة — برتر بـاشد مقـام قرآن
خاصان حریم کبریـاتی — با بهره ز فیض عام قرآن
تا حشر حلال آن حلالست — چونانکه بـود حرام قرآن
بر وعـدهٔ صدق انما نحن — همواره بـود دوام قرآن
هر مسلك و هرمرام هـالك — جزمسلك وجز مرام قرآن
برتر زجهان و هرچه دراوست — دُر وگهـر کـلام قرآن
خوشبخت کسیکه همچوخوشدل — شد در پـی اعتصام قرآن
گر گوش سخن نیوش داری — باشد بتو ایـن پیام قرآن
فرض است کلام من شنودن — وآنگاه بـدان عمل نمودن

مسدس در مدح خاتم رسل و عقل کل سیدالانبیا محمد مصطفی (ص)

(۱)

تا کی از فرط غصه باشم محزون — چند بباید بـدرد و محنت مقرون
خیز ز جـا ای نگار فـرخ میمون — زانکه بود عید مـذهبی همایـون
بزم طرب ساز کرد بایـد اکنون — چو سپری شد زمان غصه و ماتـم

(۲)

صبحك‌الله ای نـگار سحر خیز — ایکه شکسته است از تو شیشهٔ پرهیز
وی بستمـگستری زدودهٔ چنگیز — گاه نشاط است و وقت عشرت برخیز
خیز ز جا بادهٔ‌ای بساغر ما ریز — راح مروق بیار و رطل دمادم

(۳)

چند بباید کشید محنت دنیا | ساغر صهبا بخواه و دلبر زیبا
دلبر زیبا بخواه و ساغر صهبا | دورهٔ مجنون گذشت و نوبت لیلا
لیلی و مجنون من و توئیم نگارا | خیز که گیریم کامی از قبل هم

(۴)

ساقی گلچهره ای نگار گرامی | وی به نکوئی و دلبری شده نامی
خیز وصلائی بده بعارف و عامی | زانکه بود مبعث رسول تهامی
آنکه بود بر درش فلك بغلامی | ختم رسل عقل کل نبی مکرم

(۵)

فخر فرستادگان خالق اکبر | خیل رسل را یگانه سید و سرور
وز همهٔ انبیاء مقدم و برتر | هست مقدم اگر چه هست موخر
عقل مجسم چنانکه روح مصور | روح مصور چنانکه عقل مجسم

(۶)

باری امروز ز امر ایزد یکتا | مهبط جبریل گشت ، وادی حرا
سید یثرب خدیو خطهٔ بطحا | گشت مخاطب بدین خطاب دلا را
گفتش روح الامین که نام خدا را | برخوان از مصحف مجید معظم

مربع ترکیب در مدح و میلاد حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

سامرا را بچنین روز وشبی عامره بین | نعم باطنه را در صور ظاهره بین
مهبط خیل ملك منطقهٔ سامره بین | عازم بیت شهنشاه زمان یکسره بین

حضرت عسگری از حق دل شاکر دارد
کز خدا اینهمه افواج و عساکر دارد

صف کشیدند زیکسو همه ارواح رُسل ُ در بهشت ازپی تبریك بر رهبر کُل
ازجنان سوی جهان رضوان بادستهٔ گل حور و غلمان بهشتی بگرفتند سُبل

بین که در بیت ولایت چه عجب شور و شریست
دور از چشم رقیبان بیقین سر وسریست

قصهٔ موسی و فرعون مگرشد تجدید کان ستمگر پی موسی چه شکمها که درید
زیرتختش ولی از قدرت خلاق مجید مادر موسی موسای نبی را زائید

آنکه مارا بوجود از علم اینسان آرد
شیشه را دربغل سنگ نگه می دارد

حالی این وقعهٔ بگذشته مکرر گردید بهر آخر وصی خاص پیمبر گردید
عسگری صاحب فرزند دلاور گردید پی حفظش زفلك نازل عسگر گردید

بانگ از نای ملك خاست چنین تا بفلك
حجةابن الحسن العسگری الله معك

شدی ازروی پسر خرم و خندان نرگس ازگل خویش جهان کرد گلستان نرگس
گشت ازحالت وی واله و حیران نرگس دید فرزند چو در سجدهٔ یزدان نرگس

سر بسجده پسر از سوئی و سوئی پدرش
مادر و عمه تماشاگر روی قمرش

اینچنین آن ولی اعظم امجد آمد آن بتائید خداوند مؤید آمد
آخرین حجت حق مظهر سرمد آمد نو گل سر سبد باغ محمد آمد

همه گوئید در این گاه نزول برکات
که بآخر وصی احمد مُرسل صلوات

آمد آنشه که جهانرا همه آباد کند داد ودین آرد و دفع بدو بیداد کند

تیغ او کار دو صد نشتر فصاد کند   آورد دولت حق رفع ستبداد کند
کوری دیدهٔ هر منکر بیدادگرش
دولت عدل‌علی‌زنده‌شوداز‌پسرش

آمد آنکو بجهان بوالهوسی نگذارد   فرصت وضع قوانین بکسی نگذارد
گلشن دین را درچنگ خسی‌نگذارد   بهر خصمان ستمگر نفسی نگذارد
روز اغنام بها تیره‌تر از شام کند
محو از روی زمین ریشهٔ او هام‌کند

مژده ای منتظران منتظر ما آید   از پس پرده شه دادگر ما آید
مهدی آن هادی ثانی عشر ما آید   آخرین رهبر والا گهر ما آید
باش خوشدل بظهورش که علی رغم عدوست
که پس پردهٔ غیبت سر تیغ در کف اوست

توحید و مدح رسول(ص)

بنام خدای زمین و زمان
پدید آور این بلند آسمان
خود آن بی‌نشان کاین نشانها از اوست
مه و مهر و این کهکشانها از اوست
در این کهکشانها چه منظومه‌هاست
که صدهاهزاران چو خورشید ماست
به چشم مسلح توان دیدشان
به علم و خرد نیز سنجیدشان
که اینها همه آیت ذات اوست
یکی جلوه از خوب مرآت اوست
اگر چه خود آیات او بی‌مراست
مهین آیتش احمد و حیدر است

رسول تهامی طاها لقب
امیر عجم مقتدای عرب
سپهدار و سالار اهل صفا
محمد حبیب خدا مصطفی
شهی کو نیاید پس از او نبی
نبیی که نازل بدو شد نُبی
به فرق جهان درةالتاج بود
کمین سیر او سیر معراج بود
گرفتی ز فرق شهان تاج‌ها
رسولی که میداشت معراج‌ها
شد از خانهٔ ام هانی بدر
برآورد از اوج افلاك سر
ز کعبه سوی قدس پرواز کرد
چه درها که بر روی خود باز کرد
حقش گفت اینك سوی من بیا
امامت بکن بر همه انبیا
به میلاد وی طاق کسری شکست
بدانسان که بازار عزی شکست
از آن یافت بر طاق کسری شکست
که گوید به کسری و کسری پرست
که ای ابلهان شه پرستی خطاست
پرستش سزاوار یکتا خداست
مبادا دم از جهل و مستی زنید
قدم در ره بت پرستی زنید
چه عزی پرست و چه قدرت پرست
که‌این هردو خود شرك‌وبیدینی است

وزآن گشت خاموش آتشکده
که پایـان آتش پرستی شده
کجا ماند آن آتش بوالفضول
بـر آفتاب جمـال رسول
خدایا به حق رسول کریم
ز خوشدل گـذر بـا گناه عظیم
الهی بـه مولـود بیت‌الحرام
به مولـود مسعود بیت‌الحرام
گذر از گناهان یـاران او
ببخشا همـه دوستداران او

سفره حسین و ریزه خواران او

نمیرود ز دل ما برون محبت تو
که بسته است بجان رشتهٔ ولایت تو

اگرچه دامنم آلوده شد بلوث گناه
بروز حشر بشویم بآب رحمت تو

سعادت دو جهان شد نصیب آنکه ز صدق
نهد بگردن دل حلقهٔ ارادت تو

بآب خضر چه حاجت چو خاک کوی تو هست
که جان دهد بتن مرده فیض تربت تو

مزارت ار چه بود **فی قلوب من والاه**
نصیب من شده از راه دل زیارت تو

ولی چو ظاهر عنوان باطن آمده است
امید کربلایم بود بهمت تو

بغیر باب ولایت بهشت را در نیست
بود کلید جنان در کف کفایت تو

ز تربت تو از آن بوی سیب می‌آید
که سیب باغ بهشتی بود ز طینت تو

عزیز فاطمه، ای شاه تشنه‌لب که بود
خود از مصائب عالم فزون مصیبت تو

بصبر زینب مظلومه خواهر تو قسم
که شد اسارت وی رونق شهادت تو

بفرق منشق اکبر جوان ناکامت
که سوخت از غم او قلب با حرارت تو

بحلق نازک ششماهه اصغرت که درید
ز تیر حرمله چون داشتی عداوت تو

که خوشدلیم چو خوشدل از آنکه در همه عمر
نشسته‌ایم سر خوان پر ز نعمت تو

نجف

ای آنکه بود کعبهٔ دلها نجف تو
قربان تو و کوی سراپا شرف تو

هرچندکه جسم تو در اینخاک نهانست
گردیده جهانگیر شعاع هدف تو

ای مظهر عدل وشرف ودانش وتقوی
چونانکه بدی جهل‌وشقاوت طرف تو

گفتار تو سرمشق بزرگان جهانست
جاوید بود در بشریت تحف تو

جبریل صفت بندهٔ درگاه تو باشند
جز ختم رسل ماسلف و ماخلف تو

ای پادشه لوکشف و قول سلونی
عاجز بمدیح تو شه ماعرف تو

ما دست طلب سوی تو آورده ودائیم
کافی مهمات جهانست کف تو

ای صفدر هیجاکه صفت بودصف حق
لعنت بگروهی‌که شکستند صف تو

آنگونه‌که پیمان حسینت بشکستند
کردند مبدل بمصیبت شعف تو

میدید صف علقمه و دست اباالفضل
هنگام ولادت دل پرسوز وتف تو

جانها بفدای تو وزهرا که چو زینب
پرورده بدامن در رخشان صدف تو

چون ازسرتل‌دید حسینش‌بکف‌خصم
مضطر شد و رو کرد بسوی نجف تو

آن واقف اسرار بلاغت کـه هلاتا
خواندی چوبه‌نی دیدی مه‌بی‌کلف‌تو

(خوشدل) بدهد فیض ترا حیدر فیاض
با این دل سوزان و لب پر اسف تو

نجف اشرف ۲۸ صفر ۱۳۸۸ قمری

در مدح و منقبت حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا (به ردیف مشکل آهو)

چه افسونها بود در دیدهٔ افسونگر آهو
که نتوانی گذشتن بی‌تماشا از بر آهو

نه تنها چشم جادویش بود غارتگر دلها
که دلها می‌برد زیبائی افسونگر آهو
بهرعضوش که بینی لطف خاص دیگری دارد
عجین گر دیده گوئی با لطافت گوهر آهو
قفا را دیدن و رم کردن و چابك دویدنها
بهریك بین که باشد شاهکار دیگر آهو
بیاد آهوانه نرگس شهلای لیلایش
بصحرای جنون گردیده مجنون همسر آهو
نه هرخون مشگ گردد این فضیلت هست آهو را
که گیتی را معطر کرده مشگ اذفر آهو
کجا بُد بهر آهو این خصایص در جهان (خوشدل)
نبودی گر ولی‌الله اعظم یاور آهو
امام هشتمین نور مبین سلطان دین شاهی
که گشتی از مروّت ضامن نام‌آور آهو
اگر گردد جحیم از لطف او جنت عجب نبود
که سازد گرگ خون آشام را خدمتگر آهو
بود نام رضا بر فرق آهو افسری والا
که برتر باشد از دیهیم شاهان افسر آهو
بشیران جهان گر ناز بفروشد روا باشد
که از دیدار شه گشتی سعادت رهبر آهو
نَبُد آهو چوما مغرور علم صوری از غفلت
از آن شد مُهر بانقش ولایت دفتر آهو
عجب دارم که (آهو) در لغت عیبست معنایش
که آهوئی نه‌بینم در روان و پیکر آهو

بماه‌نجمه کوشمس‌الشموس چرخ دین‌باشد
چو ورزد مهر برگردون ببالد اختر آهو
بشیرپرده شبل شیر حق‌گر جان دهد شاید
شهی کو بودی‌آگه از دل غم پرور آهو

• • •

الا ایخسرو ملك رضا ندهد رضا جانت
که صیادی بُبُرد پیش‌چشمانت سر آهو
نبودی کربلا تا بنگری در روز عاشورا
که بودی درحرم‌از تشنه‌کامان‌محشر آهو
بصحرا آهوان مصطفی با دامن سوزان
بمقتل بچه شیران علی با منظر آهو

مشهد مقدس ۱۰ ذی‌قعده ۱۳۹٤

مدینهٔ فاضله

قول فلاطون بود مدینهٔ فاضله[1] شنو که تا گردمت شارح این مسئله

بشر ز روز نخست آرزویش درجهان نبوده جز دیدن حکومت عادله

(بودا[2]) ازملك هند هست کلامش چنین (کنفیسیوس[3]) هم بچین رهرو این مرحله

هم باوستانگر[4] بگفتهٔ زردهشت[5] که بودش این آرزو در سر پر مشغله

سقراط اینش نظر لقمان اینش بیان چنانکه قول (سلن[6]) که بدزدهرش گله

بغیر عهد علی (ع) آنهم فی الجملهٔ هیچ زمان آدمی نبوده از کین یله

یهودجوید مسیح ساوشیانت[7] رامجوس شیعه امام زمان عالم را عاقله

هر که زهر دین وقوم یاکه بهر حدعلم زوضع شوم جهان داده زکف حوصله

در طبقات بشر نگر ز فقر و غنا که از زمین تاسپهر هست عیان فاصله

یکی زفرط غنا بوقلمون حور سکش یکی ز دست تهی خجل بر عائله

یك ششم این نفوس که هست روی زمین همچو (بیافرائیان) ز بینوائی دله

حسین تقوی ودین گشته غریب این زمان ز بس که باشد فزون بهرمکان حرمله

---

۱ مدینهٔ فاضله اصطلاح افلاطونست یعنی حکومت فضلا و نیکان

۲ـ بودانام پیمبر هندوها ۳ـ نام حکیم چینی ۴ـ (اوستا) اسم کتاب زردشتیان

۵ـ زردهشت همان زردشت پیمبر ایرانیان قدیم بوده

۶ـ سلن قانونگزار رومی که اورا درآتش سوزاندند

۷ـ ساوشیانت نام کسیست که زردشتیان منتظر او هستند

تا که معاویه سان نائل مقصد شوند | بر سر نی میزنند انگشت[1] نائله
آیا این زندگیست ؟ باعث شرمندگیست | گرگان مسند نشین شیران درسلسله
صلیبصهیون دون کشیده بر خاک و خون | ملت اسلام را چه وقعهٔ هائله[2]
جنگ صلیبی مگر برفته از یادشان | که فتح با مسلمین بدی در آن غائله
کنون هم آسان شود چیره مسلمان شود | که موشهوا یان فتد چون موش اندر تله
بیت المقدس بود چو کعبه در نزد ما | دوباره روشن کنیم در آن ز دین مشعله
غرض ز فسق و فساد ز کفر و جهل و عناد | بهر کجا بنگری هست بپا و لوله
پس این قوانین که هست زادهٔ فکر بشر | جوی ندارد ثمر بحل این معضله[3]
مگر که از سوی غیب مصلح عالم رسد | نیست خدا را جز این مشیت کامله
همین نه بر شیعیان بجمله خلق جهان | مژده که آن شه رسد چو رحمت نازله
هادی خیر السبل[4] نرگس را دسته گل | سمی[5] ختم رسل امیر ذوالمنزله
مهدی موعود عصر مالک بی حد و حصر | کز دو سویش فتح و نصر قافله در قافله
ماحی[6] کفر و فساد حامی عدل و وداد | آنکه بعصرش فتاد مدینهٔ فاضله
بعصر او صلح کل ز دین واحد شود | که محو خواهد نمود عقائد باطله
خطوط مرزی رود در آن زمان از میان | چو از کتاب لغت خارجه و داخله
بحکم قرآن که او مجری[7] احکام اوست | فرق نژادی شود ز آراء عاطله
بجز ز تقوی و دین کسی ندارد شرف | بدیگری در جهان ز هی بر این معدله
کنون بحسن ختام مرا بود این کلام | که ظل لطف امام بود بهین راحله[8]

---

۱ ــ نائله اسم زن عثمان بن عفان است که معاویه انگشت او را بر سر نیزه زد تا مردم را بر ضد علی علیه السلام بشوراند   ۲ ــ هولناك   ۳ ــ امر مشگل و سخت
۴ ــ خیر السبل یعنی بهترین راهها   ۵ ــ همنام
۶ ــ محو کننده   ۷ ــ اجرا کننده
۸ ــ راحله بمعنای زاد و توشه است

بکوش درراه دین‌مباش عزلت گزین دامن همت بگیر، سستی‌را کن[1] یله
بانتظار فرج همی نباید نشست که شیوهٔ صوفیان بود نشستن[2] چله
معنی‌صبرای عزیز خود استقامت بود نه بردن بار ظلم چنانکه باشد هله
حاصل غیبت بود عشق و امید و ثبات هر چه‌جز این‌بشنوی اقوال مهمله
دادسخن بیش ازاین دادمی‌ارمی‌نبود مانع گفتار من قوافی[3] مشکله

شهرت(خوشدل)بودزمدح آل‌رسول(ص)
که خودامام‌زمان (ع) بدو ببخشد صله[4]

فاطمه ع

بانوی بانوان جهـان بود فاطمـه کنز العفاف ومظهر آن بود فاطمه
در مکتب مقدس تقوی و قدس دین شاگرد بی نظیر زمان بود فاطمه
بین زنان‌نمونه چوشویش‌که‌دررجال آری سزای مرد جنان بود فاطمه
آنکو ببحر صدق وصفا وعفاف قدس خودگوهری بقدر، گران بود فاطمه
کفو علی ولی خدا شیر کـردگار زینت فزای کـون ومکان بـود فاطمه
شام‌زفاف جامهٔ خود داد بر فقیر ایثار را حقیقت وکان بود فاطمـه
زآن پیشتر که خلقت حوا شود بخلد مسند نشین بـاغ جنان بود فاطمه
درداکه بعد مرگ پدرشد غریب وزار اشکش‌بسان ژاله روان بود فـاطمه
آماج تیر جور زمان گشت سینه اش زین‌رو قدش زغصه کمان بود فاطمه
رخساره اش زسیلی دشمن کبود بود وز این ستم بآه و فغان بود فاطـمه

۱ـ رها ۲ ـ چله با تشدید اربعین صوفیانست ۳ ـ قافیه‌ها
۴ ـ انعامی که بشاعر میدهند

از پهلوی شکسته و از محسن شهید تاگاه مرگ ناله کنان بود فاطمه

خوشدل بخاک رفتن در تیره شام او
مظلومی اش عیان بجهان بود فاطمه

در میلاد امام منتظر و ولی اثنی عشر قائم و قطب مطلق خاتم الاوصیاء
حجة بن الحسن العسکری عجل الله تعالی فرجه

مژده ایدل که رسد جان به تن انشاءالله آید آن شمع همه انجمن انشاءالله
البشارت که گه عشرت و شادی برسد گذرد دورهٔ رنج و محن انشاءالله
عنقریب است که از عدل شهی دار سرور شود این دهر چو بیت الحزن انشاءالله
زود باشد که سلیمان جهان برگیرد خاتم خود ز کف اهرمن انشاءالله
صاحب گلشن دین آید واز گلشن دین بکند بیرون زاغ وزغن انشاءالله
شد شب نیمهٔ شعبان و بیاید به جهان حجت حق ولی ذوالمنن انشاءالله
کوری چشم عدو دست خدا برداد برقع از روی ولی زمن انشاءالله
بشکفد نو گلی از گلشن نرگس امشب که برد آب رخ یاسمن انشاءالله
برسد ناصر اسلام و زغم خصمانش چاك سازند به تن پیرهن انشاءالله
خلعت شادی پوشید محبان کاین شاه برتن خصم بپوشد کفن انشاءالله
نجل نامی حسن آید و دین حق را بکند حفظ بوجه حسن انشاءالله
لشگر کفر بهم در شکند آنکه بود صاحب بازوی لشکر شکن انشاءالله
آخرین حجت حق میرسد و میگیرد ز وفا دست تو و دست من انشاءالله

یوسف دین خدا را نگذارد اعدا
بفروشند ببخس ثمن انشاءالله

تضمین غزل طلوعی خراسانی مرحوم در رثاء و مصیبت

آورد چو در خیمه شه‌پیکر شهزاده   باعمه ومادر گفت آن خواهر دلداده
با اکبر خود گوئیم ای کشتهٔ آزاده   تا شور سرزلفت ما را بسر افتاده
آهنگ جنون ما از پرده در افتاده

آغشته بخون وخاك شدتا زجفا زلفت   درجمع پریشانان عهدی‌شده بازلفت
روزهمه‌شب کردی‌خونین‌شده‌تازلفت   ترسم که‌زند برهم جمعیت ما زلفت
کامشب زدگر شبها آشفته تر افتاده

لیلابه پسر گفتاکای تازه جوان کشته   بگذارکه از خونت گیسوکنم آغشته
بین زلف ترا مادر با دوك وفا رشته   یکدسته‌زپیش روافشان چوزره گشته
یکدسته کمندآسا درپشت سرافتاده

درخیمهٔ دارالحرب بنگربه دومه‌خلقه   برقاسم و براکبر کز قدرت خلاقه
افشان‌شده گیسوشان‌درهم‌شده‌ازعلقه   چین و شکن و عقده‌پیچ‌وگره وحلقه
چین‌چین و خم اندر خم در یکدیگر افتاده

بنگرپدرپیرت قامت‌چو کمان کرده   وزداغ‌تواشك‌وخون‌ازدیده‌روان کرده
ای‌سروومه لیلا فرقت که‌نشان کرده   کزطلعت گلگونت‌مه‌چهره نهان کرده
وزقامت موزونت سرو از نظرافتاده

برسلسلهٔ عشاق شاهاتو معظم شیخ   مانند حبیبت بود هر چند مکرم شیخ
لیکن به(وهب)شابت‌درعشق‌رسدکم شیخ   درمکتب عشق تو هم رند بودهم‌شیخ
این آتش سوزنده درخشگ و تر افتاده

(خوشدل)برثاتضمین کردی‌غزلی‌شیوا   برعکس (طلوعی)گویا نوردل زهرا

بر شمع توام ای‌شه پروانهٔ بی‌پروا　　بیچاره طلوعی را پروانه صفت‌جانانا

چون شمع مسوزانش کین رسم ورافتاده

در مدح و میلاد حضرت زینب کبری سلام الله علیها (دختر حجاز)

خانهٔ مرد شماره دوی اسلام علی — کاولین یار نبی باشد و حقراست ولی

آنکه از فرط ولا یوم بلا گفت بلی — کاشف سر خفی مظهر انوار جلی

از چه امروز چنین غرق نشاط و شادیست

شادی از چیست پدیدآور این شادی کیست

هر کجا میگذری شادی و عشرت باشد — هر که را مینگری غرق مسرت باشد

فضهٔ خادمه مشغول بخدمت باشد — بلبش مژده و تبریك و تهنیت باشد

که خدا بعد دو فرزند پسر ـ فاطمه را

دختری ماه لقا کرده ز رحمت اعطا

لحظهٔ بعد بمسجد به نیا و به پدر — برسید این خبر وجد ومسرت آور

شاد گردید دل احمد و جان حیدر — آری این نغز خبر در دل وجان داشت اثر

مصطفی گفت علی را بسوی خانه شتاب

در نایاب گرامی صدفم را دریاب

آنزمان احمدوحیدر بسوی خانه شدند — بسوی خانه روان شاد و شتابانه شدند

وز پی دیدن آن گوهر یکدانه شدند — شمع زهرا را گوئی که دوپروانه شدند

در بر بستر زهرا شه بطحا بنشست

قنداقهٔ مولود بدادش بر دست

ولی آن دخترك ماه لقا گریان بود — خاصه دردامن جدش که بافغان بفزود

همچنین دربغل مام وپدرگریه نمود — هم گرفتش حسن اندر بروناکردی سود

لیك چون قنه نهادیش بدامان حسین

دیده بگشودی و بستی لب از آن شیون وشین

با نخستین نگهش گفت ز دل آنچه بخواست — با زبان دل خود بزم صفا را آراست

وه که صد نکتهٔ باریکتر از مو اینجاست — داند این نکته هر آن دل که در آن عشق ووفاست

در حریم دل دو محرم اسرار اله

صد سخن رد وبدل گشت بیك نیمه نگاه

گفت ای جان برادر همه جا یار توام — همسفر در سفر وادی خونخوار توام

تو حسینی و من آن زینب افکار توام — تا ابد من سبب گرمی بسازار توام

ای که کردی زازل جام شهادت را نوش

من چو نازت بکشم بار اسارت بردوش

جدم از جانب حق بخشد نام و لقبم — زینبم نام نهد چونکه بحق زین ابم

نه همین زینت و زین شه ملك عربم — دختر فـاطمه محبوبهٔ یکتای ربم

همچو مادر بهمه خیل زنان راهبرم

رهبر هـر زن آزادهٔ فـرخ سیرم

زن آزاده چو من پاك سیر می باید — پیرو شرع و ره خیر بشر می باید

پاك دین پاك نظر پاك گهر می باید — حافظ عصمت خودگاه خطر می باید

زن آزاده کجا در پی پرده دری است
نیست این معنی آزادی، وحشیگری است

زن آزاد نه طناز و فسونگر باشد — همچو من تابع احکام پیمبر باشد
دور از دیدهٔ نا محرم ابتر باشد — یار شوهر بود و پشت برادر باشد

بهترین منصب وی رتبهٔ مادرشدن است
شوی خودرا زوفا محرم و یاورشدن است

الغرض خواهر محبوب وفادار حسین — در همه عمر بدی یاور وغمخوار حسین
بود در خیل زنان قافله سالار حسین — بلکه بالاتر ازاین ناشر آثار حسین

آری آن لحظه که دادی شه عطشان جان را
دختر فاطمه بر زد بکمر دامان را

گفت ای یوسف گل پیرهن کربلا — خصم اگر خون ترا ریخت چنین گرگ آسا
من چو یعقوب بر آرم زدل زار نوا — لاله ها روید از خاک تو در این صحرا

خون تو مایهٔ حفظ شرف و آئین است
که از آن دامن خونین افق رنگین است

بروم من باسیری بسوی کوفه وشام — تا کنم روز عدوی تو سیه تر ازشام
انتقام تو کشم از سپه بد فرجام — همه جا از تو ومظلومیتت آرم نام

تا جهانی ببرد پی بمقام وشرفت
که نبودی بجز از نشر حقیقت هدفت

ای زعیمی که شهید ره بیداد شدی — کشتهٔ دانش ودین وشرف وداد شدی
دافع دستگه ظلم وستبداد شدی — حامی مکتب پیغمبر فرجاد شدی

قصه‌ات قصهٔ یحیای پیمبر باشد

بلکه از یحیی، کار تو گرانتر باشد

چون بر آرم ز دل سوختهٔ خود آوا		افکنم لرزه بکاخ ستم خصم دغا

وز خطاب امن العدل و یابن‌الطلقا		آتشین خطبهٔ خود را بنمایم القا

نه همین پور معاویهٔ ابتر سوزم

تا ابد خرمن خصمان ستمگر سوزم

مردم شام که تا دیده امامی و نبی		دور از یثرب و بطحا ورسول عربی

دینشان دین معاویه و فرزند غبی		با یکی خطبه کنم کاری بس بوالعجبی

که شود مرکز شیعه (جبل عامل) آن

دانهٔ را که فشانم برسد حاصل آن

در دیاری که بدی مرکز خصمان قوی		مردم آن همه دوراز حق و گمراه و غوی

من و سجاد دو فرزند شه مصطفوی		بگذاریم بنای ره و رسم علوی

(خوشدلا) قدرت تبلیغ چه عالمگیر است

دربر تیغ زبان، خوار وزبون شمشیر است

مربع ترکیب با طوبی در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

(۱)

کعبه بگرفته بخود لطف و صفای دگری		تافته شمس برنگی و جلای دگری

شهر بطحا را بینم بنمای دگری		همچنین خیف و منی خیف و منای دگری
خبری هست مگر این همه غوغا از چیست
داستان از چه قرار است و پدیدآور کیست

(۲)

از فلك خیل ملك سوی زمین می آید		بطواف حرم رب مبین می آید
آیت رحمت از عرش برین می آید		از جنان رضوان با روح الامین می آید
چه عجائب که من از دیدهٔ جان می بینم
آنچه مستور و نهانست عیان می بینم

(۳)

حوریان گیسوی خود را ز شعف تافته‌اند		از ارم سوی حرم یکسره بشتافته‌اند
خاکروبی حرم را ز شرف یافته‌اند		پرنیانی خوش از شهپر خود بافته‌اند
دسته‌های گل و ریحان بهشتی بر کف
ایستادند مؤدب همگی صف در صف

(۴)

آدم و نوح و خلیل‌الله و موسای کلیم		همچنان عیسی روح‌الله مجیی رمیم
همه بر خاك در خانهٔ حق در تعظیم		شاد و خوشنودتر از جمله بود ابراهیم
هاجر و آسیه و ساره و حوا ، مریم
دیده‌ها دوخته بر گوشهٔ از بیت و حرم

(۵)

ناگهان مطلع انوار احد پیدا شد		حامل گنج ازل تا بابد پیدا شد
صدف گوهر الله صمد پیدا شد		فاش گو فاطمهٔ بنت اسد پیدا شد

تاکنون بنت اسد ، محرم درگاه نبود
بود بنت اسد ، ام اسدالله نبود

(۶)

الغرض از اثر درد سوی کعبه شتافت — چون‌دل‌خصمش‌دیوار حرم‌سخت‌شکافت
گرچه نوری‌بدل‌ازپرتو غیبش برتافت — لیك چون‌خودرا درخانهٔ حق‌تنها یافت
خواست تا برکشداز محنت غربت فریاد
مریمش بوسه بخاك از سر تعظیم نهاد

(۷)

کای‌گل‌تازه‌که‌بر جمله‌گلان‌سرسبدی — ویکه یکتا صدف گوهر بحر احدی
تا بامروز اگر فاطمه بنت اسدی — حال مام اسدالله شه معتمدی
بین‌که از دولت فرزند چها میباشی
دی کجا بودی و امروز کجا میباشی

(۸)

باری آن مظهر الله صمد گشت پدید — گوهر فطمهٔ بنت اسد گشت پدید
فوق ایدیهم آندست احد گشت‌پدید — وانکه‌برترز جهات‌وزعدد گشت‌پدید
ابتدا بوسه بخاك حرم باری داد
حمد حق گفتی و بر ما در دلداری‌داد

(۹)

گفت ما در زچه ترسی‌که ترا یارم‌من — علی‌ام نام و علیم همه اسرارم من
از تو و ملك وملك جمله‌خبر دارم من — و ز بلیات دو گیتیت نگهدارم من
گرچه محتاج بصورت بتو از شیرم من
آنکه بگرفت گلو بند تو از شیرم من

(۱۰)

سیزده‌را تو مخوان نحس که دور از ادبست — زانکه میلاد علی سیزدهم از رجبست
روز وجد و شعف و گاه نشاط و طربست — خوشدل این نکته بیان کن که بسی منتخبست

علی واحمد یك روح نهان در دو تنست
جملهٔ (انفسنا) شاهد گفتار منست

یاعلیّ

(۱)

جلوه‌گر از روی توأم یاعلی — بهره‌ور از بوی توأم یا علی
از همه سوسوی توأم یاعلی — در خم گیسوی توأم یا علی

خاك سر کوی توأم یا علی

(۲)

بعد نبی رهبر مطلق توئی — رهبر و مولای موفق توئی
خصم تو باطل بود و حق توئی — عاشق حق‌جوی توأم یا علی
خاك سر کوی توأم یا علی

(۳)

نحن هو هم هو نحن گواه — ای که توئی مظهر سر اله
نیست به‌جز راه توأم هیچ راه — ره‌رو و ره‌پوی توأم یا علی
خاك سر کوی توأم یا علی

(۴)

ای ولی حق وصی مصطفی — کز تو صفای دل اهل صفا

نخل مراد است چه خوش از وفا قامت دلجوی توأم یا علی
خاك سر كوی توأم یاعلی

(۵)

خصم به روی تو فکندی خدو تا که بری خشم خود از وی فرو
خاستی از سینهٔ پر کیـن او مات چنین خوی توأم یاعلی
خاك سر كوی توأم یاعلی

(۶)

خستهٔ درد تـو نجوید دوا کشتهٔ عشق تو نخواهد بها
کاش کند ازغم هجرت رها تیغ دو ابروی توأم یا علی
خاك سر كوی توأم یاعلی

(۷)

دل به‌فدای دل حقجوی تو واله و محو رخ نیکوی تو
دهر بود پـر ز هیاهوی تو گـرم هیاهوی توأم یا علی
خاك سر كوی توأم یاعلی

(۸)

بو که کنی حاجت ما را روا بی‌هوسم سازی و دور از هوا
درد ترا جز تو نباشد دوا طالب داروی توأم یا علی
خاك سر كوی توأم یاعلی

(۹)

من که همه عمر گدای توأم مست می عشق وولای توأم
خوشدلم و گرم ثنای توأم عبد ثناگوی تــوأم یا علی
خاك سر کوی توأم یاعلی

شب علی

(۱)

بنخلستان کوفه در دل شب رسد برگوش جان بانگ حزینی
خدا جوئی خدا را با دل پاك بخواند با نوای آتشینی
تو گوئی عشقباز پاکبازی
کند با یار خود راز و نیازی

(۲)

مگر تا بشنود آن ایزدی راز همه برگ درختان گوش گشته
به پیش نور آن برتر ز افلاك زمین مات و فلك مدهوش گشته
نه مهرا مانده بر رخ آب ورنگی
نه زهره میزند برچنگ چنگی

(۳)

بلی این بندهٔ افتاده بر خاك خداوند همه کون و مکانست
وصی مصطفی سلطان لولاك شه مردان امیر مؤمنانست

علی عالی اعلاست نامش
که باشد جاودانی فیض عامش

(۴)

همی توفیق خواهد از خداوند — که تا اسلام را پاینده سازد
براندازد بن و بیخ ستم را — جهان را از عدالت زنده سازد
کزاول شیوهٔ وی بود معلوم
که باشد خصم ظالم یار مظلوم

(۵)

پس آنگه خیزد و آهسته پوید — در آن ساعت که شب از نیمه رفته
برای آنکه نشناسند او را — بدستارش سر و رو را گرفته
زند در آن دل شب حلقه بردر
کند در خانهٔ بیچارگان سر

(۶)

یتیمان را چو جان گیرد در آغوش — ز بیماران کند بیمار داری
یکی از کودکان پرسد ز مادر — پدر آمد بگوید مادر، آری
دود تا روی دامانش نشیند
پدر را بهتر از نزدیك بیند

(۷)

بدست خود یدالله بهر آن طفل — همی از نان و خرما لقمه گیرد

بفرقش می‌کشد دست نوازش وزین خدمت بجان منت پذیرد
برحق‌تا چه‌حد این‌رنج ارزد
دل و دستش زشوق و بیم لرزد

(۸)

بلی از اشک و آه تیره روزان همی لرزد دل و دست کریمش
همان دست و دلی‌کاندرصف‌رزم بلرزد پیکر گردان ز بیمش
ندارد از جهانی خصم بیمی
ولی میترسد از اشك یتیمی

(۹)

همان دستی که بهر حفظ اسلام بسا روزان ز خصمان سر گرفته
شبان تیره اندر کلبهٔ تنگ یتیمان را چو جان در بر گرفته
درآنجا مظهرقهراست وغیرت
دراینجا آیت‌لطف‌استورحمت

(۱۰)

زهی فکر بلند وی که آنروز نه تنها ریخت بتهای حرم را
که با بشکستن کسری و قیصر شکستی پشت بتهای ستم را
که‌ای‌انسان بکن درملك‌هستی
بجای بت پرستی حق پرستی

(۱۱)

از این رو بود کو اندر مدائن | بفرماندار خود زد تازیانه
چو دیدی سجدهٔ مستقبلین را | بر خود چون بر رب یگانه

که من آخر نه فرعون زمانم
خدا را بندهٔ از بندگانم

(۱۲)

نه انسانست آن دون همت پست | که پیش چون خودی بر خاك افتد
علی را شیعه آن باشد که (خوشدل) | بدرگاه خدای پاك افتد

من و تو اینچنین او آنچنان است
تفاوت از زمین تا آسمانست

مدح حضرت بتول عذراو اسید حوارا فاطمه زهرا

باد بهار کار مسیحا کند همی | کاشجار مرده را دمش احیا کند همی
گلزار پر ز سنبل مشکین همی کند | گلگشت پر ز لالهٔ حمرا کند همی
گر لاله نیست شیدا داغش بدل چراست | کاین خود حکایت ازدل شیدا کند همی
عنبر فروش باشد باد بهار و چون | عنبر فروش دکهٔ خود واکند همی
زان رو نسیم صبح جهان مشك بو کند | کو جا بجعد سنبل بویا کند همی
بلبل نه مؤبد است اگر زند خوان چراست | ترویج کفر خود بچه یاسا کند همی
حاشا که عندلیب بود زند باف روی | خوشدل صفت مدیحت زهرا کند همی
ام الائمة النقبا بضعة الرسول | آنرا که مدح خالق یکتا کند همی

امروز پانهد بجهان آنکه از شرف | او را خدا شفیعه‌ی فردا کند همی
از مقدمش جمادی ثانی ربیع شد | کزرخ جهان پر ازگل رعنا کند همی
بطحا بود چو مولد پاکش بکائنات | زان تا بحشر فخریه بطحا کند همی
مخدومه‌ئی که خدمت اورا بجان قبول | مریم بسان هاجر و حوا کند همی
انسیه‌ئی که آسیه و ساره طاعتش | از جان بدستیاری حورا کند
کوثرلبی که سوره‌ی کوثر مقام وی | برما عیان ز لفظ عطینا کند همی
چونانکه‌قدر شوهرو‌بابش بیان‌خدای | در (هل اتی) و سوره‌ی(طه)کندهمی
آن درج یازده گهر ومام هفت وچار | کو دهر پر ز لؤلؤ لالا کند همی
آری که حافظ صدف لؤلؤئی چنان | اولا علی کرا ، شه لولا کند همی
طوبی لها که در بر طوبای قامتش | توبه ز سر فرازی طوبی کند همی
زهراکه‌زهره، زهره‌ندارد‌که بررخش | یکره ز فرط نور تماشا کند همی
آری که مستنیر بود مهز مهر و مهر | خودکسب‌نور زان رخ‌بیضا کند همی
این‌فخربس‌که احمدش ازامر کردگار | کفو علی شهنشه والا کند همی
تزویج وی بعرش برین رب‌العالمین | بهر علی عالی اعلا کند همی
زان رو چنین سپهر معلق معلق است | کو پشت خود بخدمت اوتا کند همی
هر کس‌کمر به‌بندگی‌اش بنده‌وار بست | در دو سرای مشکل‌خود واکندهمی
دستاس[1] وی که بوسه بدستان‌وی زند | بر آسیای چرخ مباها کند همی
ایثار بین‌که جامه‌ی‌خوددر شب‌زفاف | از تن برون نماید و اعطا کند همی
انصاف بین که بین خود وفضه کار را | قسمت ز روی‌عدل ومساواکند همی

شعری[2]مگر بمدحش‌شعری سروده‌است
خوشدل که جابگنبد خضرا کند همی

۱ـ آسیاب دستی ۲ـ اسم ستاره ایست

در مدح امام علی النقی حجت دهم

ای توانا زینهار از روزگار ناتوانی
دستگیری کن ز پا افتادگانرا تا توانی

ناتوانانرا چو میباشی توانا همرهی کن
ای توانا زینها از روزگار ناتوانی

زندگانی باپریشان کردن دلها نیرزد
با پریشان کردن دلها نیرزد زندگانی

سفله برحکم تجانس یار باشد سفله گانرا
زین رهست اردهر با دونان نماید مهربانی

سرگرانی عجوز دهر باشد مرز نان را
مرد حق بر هر دو عالم مینماید سرگرانی

خشم و شهوت راا گر کشتی کلیم عصر خویشی
ورنه کس موسی نخواهد گشت باچوب شبانی

از می وحدت بزن جامی که جز نامی نباشد
در جهان از جام جمشیدی واز تاج کیانی

پشت پا زن وادی محدود الفاظ و صور را
تا بدست آری کلید گنج اسرار معانی

ای زبان آور زبان در کش که دراقلیم عرفان
شهریاران شهریاری یافتند از بی زبانی

وه چه خوش در نوجوانی گفت پیری پند نغزم
کای پسر در بی زبانی جو توسود بی زبانی

آری آری کم سخن گوور سخن گوئی بکیتی
از علی بن محمد کن چو خوش دل مدح خوانی

حجت عاشر نقی پور تقی شاهی که برزد
چون پدر در کشور دین سکه ی صاحبقرانی

آنکه ابواب شریعت را بود مفتاح وفاتح
و آنکه ارکان طریقت را بود معمار و بانی

حجت روی زمین سلطان دین شاهی که باشد
در مدیحش جمله آیات کتاب آسمانی

در منقبت امام یازدهم امام حسن عسکری (با مقدمه در مواعظ و نصایح)

ای آنکه برتری طلبی از توانگری
زنهار جز بعلم وعمل نیست برتری

برخوان توان اکرمکم از کتاب حق
تا فخر زین سپس نکنی برتوانگری

آری شرف بدانش و تقوی وبذل وجود
باشد اگر بدیدهٔ تحقیق ـ بنگری

از مال و جاه و دولت و مکنت بخود مناز
کاین جمله را بگور بهمره نمی بری

تنها نه من چنین بتوگویم که گویدت
سعدی یگانه خسرو ملك سخنوری

« کای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
» تو نیز باگدای محلت برابری »

یکدم غم برادر مسکین خود بخور | با نوع خود مگر نه تو آخر برادری
همواره شو محاسب اعمال خویشتن | گر معتقد بروز حسابی و کیفری
آری کسیکه داور اعمال خویش گشت | حاشا که شرمسار شود روز داوری
شد عمر ما بغفلت واوزان ز دست رفت | آوخ گرانبها گهری از سبکسری
ایدل بکوش تا که ز سر منزل مجاز | بر آستان عشق حقیقی توره بری
(خوشدل) اسیر شهوت و نفسی بهوش باش | تا خویش را ز مردم آزاده نشمری
جز آنکه دستگیر تو گردد بهر دو کون | لطف امام یازدهم شاه عسکری
شاهنشهی که از پی تقبیل[1] در گهش | خم گشته است قامت این چرخ چنبری
شاهی که ختم گشته امامت بپوروی | چونانکه ختم گشته بجدش پیمبری
آن مهر چرخ مذهب و آن ماه برج دین | کورا بجان و دل همه خلقند مشتری
ز آن عسکری لقب بودش کز عساکرش | شد خصم خیره با هم افواج لشکری
نبود عجب بمعتمدش گر فروختند | موسی فروختند جهودان بسامری
ای آنکه ملک حقرا فرخنده خسروی | وی آنکه چرخ دین را رخشنده اختری
چون جد خود توای که بخلاق مظهری | چون باب خود تو ایکه بمخلوق رهبری
ای آنکه سنگ بانگهت در پر بهاست | با آنکه خاک در نظرت زر جعفری
برتن بپوش خلعت عفوم ز راه مهر | آندم که تن ز جامه‌ی هستی کنم عری[3]
خوشدل صفت هر آنکه شود خاک پای تو | زیبد اگر کند بهمه خلق سروری

گریز

با این جلال و مرتبه کی جای داشت خصم | زهرت دهد ز راه جفا و ستمگری
خفتی غریب در بر بابت بسا مرا | ایچرخ در عزایش از دیده خون گری[4]

۱ــ بوسیدن ۲ــ خلیفه عباسی و قاتل آنحضرت ۳ــ عریان
۴ــ گری امر گریه کردن یعنی گریه کنی

در میلاد سید الانبیاء

بیفکن ز رخ پرده یکدم نگا را — منور کن از نور خود بزم ما را
مه ومهر را کن خجل از رخ خود — بیفکن زرخ پرده یکدم نگا را
بعشاق مشتاق و یاران صادق — چرا می‌پسندی بدینسان جفا را
چو دانی که پاکست چشم‌ودل‌من — دریغ ازچه داری تومهر ووفا را
چو باشد شب عید برخیز ومی ده — که می درشب عید باشد گوا را
بویژه که باشم‌زجان ودل امشب — مدیحت سرا خاتم الانبیا را
رسول تهامی مکی امی — محمد حبیب خدا مصطفی را
شه ملك یثرب مه برج بطحا — چراغ فروزان ام القری را
ز میلاد ختم رسل بنگر ای دل — بوجد وشعف خلق‌ارض‌وسما را
بسر او فتادی بهر جابتی بد — بگیتی چو آنشاه بنهاد پا را
بشد باطل آری چوحق‌جلوه‌گرشد — که برقع فتاد آن رخ حق نما را
شد آتشکده‌ای‌فارس‌خامش‌که‌حاجت — بشمعی نباشد مه پر ضیا را
بگم گشتگان تا کند رهنمائی — فرستاد حق آخرین رهنما را
حطیم و منی زو شدندی مکرم — صفا داد از مقدم خود صفا را
بود دین او ناسخ جمله ادیان — که بامهرتابان چه قیمت سها را
الا یا نبی الله اینك نظر كن — تو این خوشدل با الم مبتلا را

مران شاعر خویشرا از در خود
که شاهان نرانند از در گدارا

مدایح

مدایح

زبان حال امام جعفر صادق ع با جد بزرگوارش

چها دیدم من از منصور بد بنیاد یاجدا
نبد یکدم دلم در زندگانی شاد یا جدا
چه شبهاکرد احضارم بدربارش ز راه کین
بسوزم چون کنم ز آن‌داستانهایاد یا جدا
ربیع حاجبم بردی شبانه‌در بر منصور
بدی آمادهٔ قتل من آن شداد یاجدا
توخودبودی ودیدی‌تیغ‌عریان‌داشت‌برزانو
که تا خونم بریزد از ره بیدادیا جدا
نمودی چونکه‌آزادم‌درآنشب‌ازکف ظالم
کنون هم کُن مرازین‌زندگی آزاد یاجدا
به‌بینم تاکه روی مادرم صدیقهٔ اطهر
مرا همره ببر ای خسرو ایجاد یا جدا
ازاین‌زهری که‌منصورستمگرریخت‌درکامم
روم در نزد باب و جد خودسجادیا جدا
دم‌جان دادنست و دربرم موسی‌و میباشد
سرم بر زانوی زندانی بغداد یا جدا

اگرچه جای آبم شیر باشد برسر بالین
ز سوز تشنگی دارم بلب فریاد یاجدا
چهابگذشت برجدم حسین آنشاه عطشان لب
که دادش شمر آب از خنجر پولاد یاجدا
بکن از خوشدل ومداح وبانی و عزاداران
شفاعت از کرم در عرصهٔ میعاد یا جدا

زینب کبری

حسین میرفت ومی‌بردی بهمره جان زینب را
ز کف خواهر رها میکرد جان مانده برلب را
گهی بیمار داری گه یتیمان را نگهداری
نمودی اشک جاری چون‌بیادآوردی امشب را
در آن شام غریبان هم نشد ترکش نماز شب
که آن دخت علی‌همچون علی بشناختی رب را
برگهای بریده بوسه زد در قتلگه زینب
بدآنجائی که بوسیدن نشد قسمت اُم و اب را
خضاب ازخون‌سرباچوب محمل کرداین‌خواهر
که نتوانست دیدن آنرخ از خون مخضب را
زهی ناموس و غیرت کز سرنی همسفر بودی
ز نامحرم نمودی حفظ نسوان محجّب را
بجای مادرش اُم البنین کلثوم را گفتی
منه در علقمه بیکس تو سقای مودب را

پس از زهرای اطهر مادر نیک اخترش خوشدل
نیابی بین نسوان جهان مانند زینب را

خطاب به سرور آزادگان علیه السلام

زآن لحظه که دادی بره دوست سرت را — بردی ز میان دشمن بیداد گرت را
گفتی که شوم کشته و خواری نکشم من — نازم بچنین همت و اوج نظرت را
ایطایر عرشی که جهان زیر پر تست — با آنکه شکستند همه بال و پرت را
تو کشته شدی تا که نمیرد شرف و عدل — خوش زنده نمودی ره و رسم پدرت را
شاهان جهان بندهٔ درگاه تو باشند — قربان روم ای خسروجان جاه وفرت را
چون کحل بصر خاك سرکوی تو باشد — ده اذن که بر دیده کشم خاك درت را
بر باغ جنان دل ندهد هرکه ببیند — نش گوشهٔ قبر تو و اکبر پسرت را
دیدی بسر نعش پسر بیشتر از خویش — در آه و فغان خواهر والا گهرت را
تا جان ندهی بر سر نعش علی اکبر — بنشاند ز اشك بصر خود شررت را
دشمن نه همین فرق علمدار توبشکست — از داغ برادر بشکستی کمرت را
گفتی و ستاره ز بصر ریخت سکینه — کای شمس امامت تو چه کردی قمرت را
چون اصغرششماهه درآغوش‌توجان داد — این صحنهٔ جانسوز زد آتش جگرت را
از شیر زن کربلا زینب کبری — گویم که چو دیدی بسر نیزه سرت را
برخواند هلالت که پس از شام محاقت — می دیدی و می‌یافتی از نی خبرت را
آن خطبه‌سرائی که زجان پیروی‌اش بود — در علم و عمل مادر نیکو سیرت را
آن قافله سالار اسیران بلاکش — وآن در سفر عشق خدا همسفرت را
هم در سفر شام پرستار یتیمان — کو دفن بویرانه نمودی گهرت را

(خوشدل) بنه امروز که در کربلائی
بر خـاك در خشك لبان چشم ترت را

درمقام صبروعظمت مصائب آن بانوی عالیقدراسلام

بخوان ای خوانده قـرآن مبین را
تـو ان الـه یحب الصابرین را

تواصو صبر را بر خوان ز قـرآن
که باشد صبر خود نیمی ز ایمـان

نیابی زیر این چرخ گـران ابـر
بمـانند حسین و زینب از صبـر

بویـژه زینب آن دخت شه راد
که مانندش ندارد آسمـان یـاد

چه زینب نو گـل بستان زهـرا
مکیده شیر از پستـان زهـرا

چه زینب (زین‌اب) خوانده خدایش
کـه جان عالمی بـادا فدایش

چه زینب آنکه با صدگونه آلام
نماز شب نگشتش ترك در شـام

پدر درد دلش با چاه گفتی
ولی دختر برأس شاه گفتی

در آن ساعت کـه گشتی آشکارا
ز نوك نی هـلال آسا دلارا

هلال زینب ازنی‌چون عیان شد
قد زینب هلال آسا کمـان شد

مه خود را هزاران مشتری دیـد
ولیـکن چهره‌اش خاکستری دیـد

عجب خولی از آن شاه حجازی
نمودی در جهان مهمـان نوازی

مگر بهتر نبد جـا از تنورش
که دادی جا بـرأس پر ز نورش

چو اهل کوفه با انگشت او را
نشان دادنـد ـ تعبیر نکـو را

شنو از زینب آن بـحر بـلاغت
که بر خواندش هلال آل عصمت

شگفتا با چنان صبر فـراوان
در اینجا صبر زینب یـافت پایان

زدی بر چوبهٔ محمل سر خویش
ز خون ترکرد مشکك اذفر خویش

شدی خون سرش بر چهره غازه
چکید از زیر محمل خون تازه

تو گفتی گفت زینب با برادر
رخت خونین و سالم باشدم سر ؟

چو بینم غرقه خون آرام جانم
چرا خونین نباشد گیسوانم

که با گیسوی خونین در قیامت
شکایت می‌کنم از جور امت

خداوندا بحق جاه زینب
بسوز سینهٔ پر آه زینب

گذر از جرم جمله دوستانش
هم از خوشدل که باشد مدح‌خوانش

ز قرآن خواندن سر مقدس

از سر نی بشنو آیه‌ی قرآنی را
الله الله بنگر آیت سبحانی را

داده اندر ره اسلام سر و باز سرش
ندهد از کف تبلیغ مسلمانی را

کوفیان عیدگرفتندکه شدکشته‌حسین
کفر باطن نگر و معنی نادانی را

گفت زینب بسرشاه که ای جان عزیز
بشنو درد دل زینب زندانی را

ایکه انگشت‌نمای‌همه‌خلقی‌چوهلال
باز کن بر رخ من دیده‌ی نورانی را

سر پرخون تو خولی بنهاده به تنور
گستراینده عجب سفره‌ی مهمانی را

داستان مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر اسدی

بامسلم ابن عوسجه گفتا چنین حبیب | باید کنیم یاری آنخسرو غریب
عازم چو دید از پی حمام پیر مرد | گفتابکن زخون گلودست وپاخضیب
آن به که رو کنیم بسوی امام خویش | آنکو بود بدرد همه انس وجان طبیب
شام ششم ز ماه محرم به کوبلا | شد فیض دیدن شه عطشانشان نصیب
گفتا عزیز فاطمه عباس را که خیز | مهمان رسد زکوفه مرا مسلم و حبیب
باری زدند بوسه بپای حسین و شاه | بنشاندشان به پهلوی خودبادلی کئیب
ناگه کنیزی ازسوی زینب رسیدو گفت | شو ای حبیب بانوی اسلام رامجیب
رفتی حبیب در بر زینب بصد نیاز | بشنید زان ستمکش دوران مستجیب
گفتش الا حبیب علی را غلام پیر | ای دوستدار صادق و ای خادم لبیب
آنقدردان که گشته حسینم غریب و هست | یوسف صفت به پنجهٔ گرگان تانجیب
در پاسخش غلام وفادار پیر گفت | تا زنده‌ایم ما نبود شاه ما غریب
داد امتحان بعرصهٔ عاشور پر زشور | آندم که درنماز شد آن شاه بی رقیب
درپیش تیر خصم سپر کرد سینه را | نازم بدان رشادت و آن همت عجیب

شد بانماز شاه بلی عمر او تمام
خوشدل چنان امام چنین بایدش غلام

در عظمت سالار شهیدان و رهبر آزادگان جهان بشریت حضرت حسین ع و اهمیت قیام و نهضت فکری آن سرور، «در اسلام»

سکه آزادگی بنام حسین است — هر دل آزاد مست جام حسین است

مکتب آزادی و عدالت و تقوی — تا بابد در جهان بنام حسین است

شخصیت بارز مبارز اسلام — اوست کز اینها فزون مقام حسین است

مرگ به عزت بچونه عمر بذلت — درشب عاشور اینکلام حسین است

مردن و در زیر بار زور نرفتن — سرخط و دیباچه مرام حسین است

لاله وگل هر بهار چون بشکوفد — شاهدی از خون سرخ فام حسین است

تا حق و باطل عیان شود بجهانی — لعن یزید از پی سلام حسین است

هر که بهرجا کند مبارزه باظلم — از اثر نهضت و قیام حسین است

عدل و مساوات و عزت و شرف نفس — جمله دوامش ز اهتمام حسین است

پرچم آزادگان جملهٔ عالم — در همه جاخم باحترام حسین است

جمع نگردد بساط وی که همه سال — ماه محرم صلای عام حسین است

حافظ اسلام بعد ذات خداوند — خون عزیزان تشنه‌کام حسین است

خطبهٔ زینب که سوخت کاخ ستم را — شعلهٔ از نار انتقام حسین است

زندهٔ جاوید شد شهید ره حق — تاکه خدا را بقا ـ دوام حسین است

سلطنت عالمش بهیچ نیرزد

هر که چو (خوشدل) کمین غلام حسین است

دربیان قوت قلب و عظمت روح زینب کبری سلام الله علیها

شب است و بر خسار مه رنگ نیست بجز بانگ مرغ شباهنگ نیست
جهان را چه خاموشی مطلق است صدائی گر آید ز مرغ حق است
شب آویز را حق از آن شد شعار که گردید حق اینزمان آشکار
بود خیره مه همچو افلاکیان ز جانبازی خسرو خاکیان
بتابد همی نور کمرنگ ماه با جساد افتاده در قتلگاه
خزان گشته گلزار و باغ رسول شده تازه چون لاله داغ بتول
گل و سوسن و یاس و سرو و سمن شهیدان بی غسل و دفن و کفن
یکی خیمه دست غمش دوخته نظر کن که نیمی از آن سوخته
در آن بستری از مریضی جوان در اطراف آن کودکان و زنان
کبوتر صفت کودکانی پریش فرو برده سر زیر پرهای خویش
از این خیمه بنگر کمی دور تر که آید سیاهی ترا در نظر
که افتاده بر روی آن تیره خاک؟ که آید از آن نالهٔ سوز ناک
بدامان صحرا در این نیمه شب که باشد که جنباند از دور لب
چه راز و نیاز و چه سوز و گداز گمانم که زینب بود در نماز
بلی این سیه معجر مو سفید بود خواهر پادشاه شهید
بلی دخت میر عرب زینب است نظر کن که گرم نماز شب است
تو گوئی که هرگز ندیده غمی ز یاد خدا نیست غافل دمی
بیا قوت قلب زینب ببین چو دیگر شبانش در امشب ببین

بلی (خوشدل) این دختر مرتضاست
بجان بر قضای الهی رضاست

عظمت نهضت حسینی علیه‌السلام

دل والـهٔ نهضت حسین است | جان محو حقیقت حسین‌است
دلهای همه خـدا پرستان | کانون محبت حسین است
شدکشته‌که عدل ودین نمیرد | این سر شهـادت حسین است
فتح هدف ازشکست‌خودیافت | این اصل‌سیاست حسین است
برپاست ز وی اصول اسلام | دین زنده بهمت حسین است
اول ز جـوان خود گـذشتن | مصداق عدالت حسین است
بوسید غلام را چو فرزند | این حد مروت حسین است
جان دادن طفل‌خود درآغوش | اندر خور طاقت حسین است
افشاند بچرخ خون اصغر | **این رمزشفاعت‌حسین‌است**
در سجده سر ازتنش جدا شد | این پایهٔ طاعت حسین است
انـدوه اسیری حـریمش | مافوق مصیبت حسین است
با سر بقفای بانوان بود | **این‌شاهدغیرت‌حسین‌است**
وآن مرگ رقیه در خرابه | آبادی دولت حسین است

غرق گنهست گرچه (خوشدل)
چشمش بعنایت حسین‌است

اثر خطابهٔ زینب کبری علیها سلام

فشردهٔ سخن دختر علی این است | که بار ظالم کشیدن خلاف آئین است
سکوت در برظالم کمك بود بـر ظلم | کز آن جفا بستمدیدگان‌مسکین‌است

زهی بزینب کبری بزرگ بانوی دهر
که صبروقوت قلبش سزای تحسین است

به بزم پور معاویه آتشی افروخت
که روشن از شررش چشم عاقبت بین است

بکوفت بردهن خصم مشت محکم و گفت
که این سزای توای بیحیای بیدین است

بچشم ما مکش این دستگاه را که ز جور
بود بساط تو رنگین ولیك ننگین است

ره امیر شریری زن اسیری بست
که سیل را به بر کوه چاره تمکین است

چه گفت؟ گفت که در این محیط وحشت و بیم
که رسم خسروی جمله مستبدین است

ز بیم بسته نگردد دهان حقگوی من
اگرچه بازوی من بسته از ره کین است

تو شاه شامی و من دختر حجاز، متاز
بر آنکه زادهٔ طاها و آل یاسین است

بکار نامهٔ این چند روزهٔ سلطنتت
نگر که مایهٔ طعن است و لعن و نفرین است

سری که در بر تختت نهادهٔ گوید
ز خون بیگنهان دامن تو رنگین است

چو این شنود یزینب اشاره کرد و سرود
که آنکه تخت مرا واژگون کند این است

مرا ز قتل حسین آنچنان نباشد بیم
که از خطابهٔ زینب که سخت سنگین است

مرا بکشت بتیغ زبان خود که دوست
زبان دخت علی ذوالفقار آئین است

یزید عبرت تاریخ دهر شد (خوشدل)
که این سزای خطا پیشه‌گان پر کین است

یا موسی بن جعفر ادرکنی

امروز روز ماتم موسی بن جعفر است
امروز ز چشم فاطمه از اشك و خون تر است

امروز روز بی پدری خدیو طوس
یعنی رضا ولی گرامی داور است

روزی بود که حضرت معصومه اش یتیم
گردد چنانکه خاطرش از غم مکدر است

نبود عجب اگر که بزندان شود شهید
زنجیر و کند در خور شیر دلاور است

چون زیربار زور وزر غاصبان نرفت
مسموم زهر خصم پلید ستمگر است

تلخ‌است حق بکام ستمکار کینه جوی | هرچنددرمذاق خداجوچو شکراست
دین زنده از مجاهدت مرد حق بود | این‌نکته داندآنکه بگیتی‌خردوراست
بازار باطل ارکه بودگرم‌یك دوروز | حق عاقبت بباطل عاطل مظفر است
موسی‌ابن‌جعفر ارکه‌بغربت‌شهیدگشت | امروز نام‌وی‌بدر‌ازهفت‌کشوراست
جاوید ماند حق و حقیقت بروزگار | جاوید نـام آن ولی الله اکبر است
هارون بزیر پای رضایش فتاده است | تاپیبری که‌دست‌حق‌ازجمله‌برتراست
مأمون بمرد و خود اثر ازقبراوتماند | مأمون[1] کجا زدست‌مکافات‌وکیفراست
گویند غل بگردن وبندش بپای بود | هنگام‌مرگ‌واین‌سخنم‌نیك‌باوراست
زیرا مدال سینهٔ او بود بند و کند | این‌افتخاردرخورموسی‌بن‌جعفراست

(خوشدل) منه ز جادهٔ حق پای خود برون
هر کس برون نهاد از این جاده ابتر است

در رثاء خلد مقام نایب الامام حجة الاسلام آیت العظمی مرحوم حاج شیخ محمدرضا تنکابنی عطرالله مضجعه و نورالله مرقده

نی همین مردی فقیه و فحل و نام آور گذشت
بلکه یکتا ثلمه ای برشرع پیغمبر گذشت

ثلمه‌ای خود (لایسد شیئی) در دین شد پدید
مرگ عالم مرگ عالم دان که عالم در گذشت

تا که در آبست ماهی خود نداند آب چیست
قدر عالم آن زمان دانی که از کف برگذشت

هان نه ایران سوخت از فقدان شیخ‌الطائفه
بل جهان شیعه را خون از دل مضطر گذشت

---

۱ - آسوده وایمن

حوزه های علمی پر فضل ایران و عراق

تسلیت گفت و تلگرافات از حد در گـذشت

راستی چون آیت عظمای حق تنکابنی

کو : که شان علمی اش ازگنبد اخضر گذشت

نی همین علمش، که قدس وتقوی وایمـان وی

شد سبب کو عمرش ازصدسال افزو تر گـذشت

خوشدلا بالاترین مدحش بدی بی‌رنگی اش

بد ازاین چبودکه او با پاکی گوهر گـذشت

درك (شیرازی) و (رشتی) و (خراسانی) نمود

باچنین رتبت نجستی جاه‌زین بهتر گذشت ؟

گرچه باشد زندهٔ جاوید آن والا مقام

زانکه اینسان با بسی ابناء دانشور گـذشت

چند فرزند فقیه و مجتهد از وی بجاست

خاصه آنکو از دوصد سحبان وائل برگذشت

حجت اسلامـیان میرزا ابوالقاسم بـود

سعی وی اندر ادب از جمله والاتر گـذشت

همچنین حاجی علی آقا فقیه پاکدین

آنکه عمرش صرف اندر مکتب جعفر گذشت

اوستـاد اوستادان بـلاغت (فلسفـی)

آنکه نامش زی فلك از عرشهٔ منبر گذشت

ابن جوزی گر که در یك آیه سالی حرف زد

بودی ار امروزگفتی وی ز مـن بر ترگذشت

فلسفی تنها نه در نطق و بیان باشد فرید

کلك وی از تیغ مردان دلاور در گذشت

در کتاب کودکش بنگر که خود پیرانه گفت

ازیونسکو خود کتاب وی بهین دفتر گـذشت

ویژه از بهر جوانان این کتاب تازه اش

انقلابی کرده خوش بر پا که از اختر گذشت

شادی روح زعیمی کانیزمان از بعد مرگ

نعش وی خاك نجف را بوسدی اندر گذشت

جای دارد دوستان گریند بهر شاه شهید

آنکه اندر راه حق از اکبر و اصغر گـذشت

اربعین

اربعین پسر فـاطمه شاه شهید است

اولین زائر وی جـابر فرخنده لقاست

موی‌چون شیرخود آن پیردرخشنده ضمیر

ساید از مهر بخاکی که به از آب بقاست

بانگ جانسوز حبیبی کشد از سوز جگر

زانکه او عـارف حق پسر شیر خداست

نرسد چونکه جوابی بسلامش گوید

چه توقع زکسی کوسرش از جسم جداست

ناگهان بانگ جرس آیدش از دور بگوش

شد چو نزدیك بدید آنچه دل اومیخواست

کاروان اسرا از ره شام آمده‌اند

میر آن قافله فرزند شه کربیلاست

همچو آن برگ‌خزان دیده‌که‌ازشاخ‌درخت

اوفتد ، آنکه فتادی بزمین ، زین‌العباست

از پی وی زن وکودك ز سر ناقه بخاك

اوفتادند و عجب منظرهٔ محنت زاست

این سیه معجر مو کرده سفید ازغم وداغ

مادر اکبر ناکام ، ستمکش لیلاست

وآنکه گهوارهٔ خالی بگرفته است بدوش

او ربابست و مزار پسرش را جویاست

آنکه چون بلبل پر سوخته نالد از درد

خواهر اصغر و ریحانهٔ شاه شهداست

آن سکینه است که برقبر پدر ناله کند

بلبل آری چو ببیند گل خود ،گرم‌نواست

آنکه مدهوش فتاده بسر قبر حسین

خواهرش زینب مظلومه بزرگ اسراست

مادر قاسم داماد و عروس از پی او

میرسند از ره و خون دلشان جای حناست

منع از گریه دگر کس نکند آنان را
بلی امروز عزای شه عطشان برپاست

گفت زینب بسر قبر برادر کایشاه
خیز وبنگر که چسان ازغم توحالت ماست

بمن آنان که سپردی همه بامن باشند
جز رقیه که بویرانهٔ شامش مأواست

(خوشدل) ازقصهٔ پرغصهٔ زینب کم‌گوی
زانکه بی‌تاب زغم مادر زینب زهراست

مرغ حق را ازگلو خون میچکد درشام تار
رهروان راه حق را جز شهادت راه نیست

فلسفهٔ بزرگ نهضت حسین

بزرگ فلسفهٔ نهضت حسین این است[1]
که مرگ سرخ به‌اززندگی ننگین است

حسین مظهر آزادگی وآزادیست
خوشاکسیکه چنینش مرام وآئین است

نه ظلم کن بکسی نی بزیر ظلم برو
که‌این مرام حسین است ومنطق دین است

همین نه‌گریه‌برآنشاه تشنه‌لب کافیست
اگرچه‌گریه بآلام قلب تسکین است

ببین‌که مقصد عالی نهضت او چیست
که درك‌آن سبب عزوجاه وتمکین است

فرازنی سروی گررود نباشد باك
که سرفرازی طاها و آل یاسین است

اگرچه داغ جوان تلخکام کردش، گفت
که‌مرگ‌دررهٔ‌حفظ شرف‌چه‌شیرین‌است

زخاك مردم آزاده بوی خون آید
نشان سروری وراه رهبری این است

۱ـ قطعهٔ بالا ازشاعرش مشهورتر ودرتمام ممالك‌شیعه‌نشین منتشروهمچنین اولین‌قطعهٔ رثای‌حماسیست که دربیست‌وپنجسال‌قبل‌سروده‌شده وسرمشق شعرای پارسی زبان گردیده‌است.

زخون سرخ شهیدان کربلا (خوشدل) دهان غنچه و دامان لاله رنگین است

مهرماه ۱۳۲۳

ملاقات عمار یاسر با ابن سمیه از مولا بعد از رحلت فاطمه علیها سلام

یکهفته رفته فاطمه از دهر و مرتضی ز اصحاب خویش رشتهٔ الفت گسسته است

عمار شد بخانهٔ مولا و دید شاه با کودکان بحجرهٔ زهرا نشسته است

خواهش نمود تا که برون آید از سرای کاصحاب را دل از غمت ای شاه خسته است

گفتا به تسلیت که چه سود از فغان ترا کان طایر بهشتی‌ات از دام رسته است

باری روان بهمره عمار شد ولی باحالتی که دل ز همه خلق شسته است

ناگاه میخ درنظرش جلب کرد و دید کز خون سرخ فاطمه‌اش نقش بسته است

گفتا عجب مرا بود از خود که چون منی این صحنه را بدیده و ازمرگ جسته است

اینجا بود که محسن ششماهه شد شهید

این در بود که پهلوی زهرا شکسته است

زبان حال فاطمه زهرا به پدر

زمانه از تن زهرا توان و تاب گرفت چنانکه ازدل گلگون او گلاب گرفت

گلاب میچکد از روی چون گلم برخاك که اشک و خون دل و دیده صبر و تاب گرفت

«بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من» «جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت»

خزان مرگ بهچده بهار عمر رسید اجل بکشتن من شیوهٔ شتاب گرفت

جوار قبر تو آن تك درخت رابفکند عدو و بر رخ ماه من آفتاب گرفت

از آفتاب اگرچهره سوزدم غم نیست کنون که جسم ترا در بغل تراب گرفت

ترا تراب گرفت و یگانه دخت ترا فلك ز دست گهر بار بو تراب گرفت

بکشت قنفد دون با غلاف شمشیرم دمی که بوسه زحلق علی طناب گرفت

بیمن مدحتت ای دختر نبی (خوشدل) بدیگران سبق از حسن انتخاب گرفت

یا موسی بن جعفر

روزگاریست که زندان بلا جای منست
هفت سالیست که این منزل ومأوای منست

سالها مونس روز و شب من بود مدام
این غُل و کُند که برگردن ودرپای منست

روی نیلی شده از سیلی من میگوید
سندی شاهك بی دین سَر اعدای منست

تازیانه بسر و پیکر و پُشتم زد و گفت
کشتن آل نبی شیوهٔ آبای منست

خوب شد زهرتو هارون بگلویم ره یافت
که شب خلوت ووصل من ومولای منست

ای مسیب دَرِ زندان بگشا بر رخ من
زانکه خود بوی وطن چارهٔ غمهای منست

خوب شدآمدی ای نوردل ودیده رضا(ع)
که رخ ماه تو شمع شب یلدای منست

خواهرت کو که زند برسر وبا موی پریش
گوید این کشته بغربت شده بابای منست

نه همین خوشدلم امروز بظل کرمش
دارم امید که او شافع فردای منست

مرثیه حضرت علی اصغر

از دامن رباب در آغوش باب رفت
اصغر که از عطش زدلش صبرو تاب رفت

چون ماهی فتاده بخاك ازفراق آب
بی تاب بودچونکه درآغوش باب رفت

هر چند گفته‌اند که پیکان بحلق را	پستان‌خیال کردومکیدو بخواب رفت

پستان‌خیال کردن پیکان‌صواب نیست	دانسته او بمحضرختمی مآب رفت

چون‌تشنه‌شد بخاك‌گل پرپرحسین(ع)	تا حشر آبروز رخ هر چه آب رفت

بردوش تا که پرچم سرخ پدر کشد	ازدوش‌باب‌بارخ‌ازخون‌خضاب رفت

افشاند شه چوخون علی‌رابرآسمان	ازمه فروغ و روشنی ازآفتاب رفت

مادر نداشت طاقت دیدار نعش او	بی او بخیمه زان پسر بو تراب رفت

زین غم دگر بسایه نرفتی ز آفتاب	کان ماه وآفتاب زدست رباب رفت

خوشدل اگرشفیع جهانی شود سزاست

نامش چودرشمار غلامان حساب رفت

تأسف از رفتن ماه صیام

ماه نزول رحمت بی‌منتها گذشت

آری که ماه روزه و ماه خدا گذشت

خیر من‌الف‌شهر که خود لیل قدر اوست

قدرش نداشتیم کـه از دست ما گذشت

ابلیس نفس بسته به‌زنجیر زهـد بود

در این مه عزیز و براو بین چها گذشت

شب زنده‌داری‌اش چه بود آن‌که نوم‌آن

طاعت بود که ماه چنین پربها گذشت

مربوب رب به‌تربیت جسم و روح بود

آن کو شبان‌او همه با ربنا گذشت

ایـن مه مه نـزول کتاب‌الهست و شاد

آن دل که وقت او به نماز و دعا گذشت

کافیست در فضیلت ایـن ماه پر ز فیض
آن نکته‌ها که از دو لـب مصطفی گذشت

در نیمـه‌اش ولادت مسعـود مجتبی
بود آن که جودش از سر هفتم سما گذشت

هم قتل مرد عدل و فضیلت علی در آن
آن کو ز جرم قاتل خود از وفا گذشت

آن کس که بگذرد ز سر خـون دشمنش
بـا دوستان نمی‌کند او از صفـا گذشت

آزاده‌مـرد هـردو جهان بعـد مصطفی
جـز او کـه بود کـز سر دار فنا گذشت

ایتام را پدر بد و بیمار را طبیب
(خوشدل) علی که‌بهر خود از هردوا گذشت

تابحال دستجات مذهبی اشعاری را بعنوان نوحه میخواندندکه ازلفظ نوحه معلومست که جزگریه ونوحه غرضی از خواندن آن اشعار نداشتند ولی صاحب این دیوان **نوحه را مبدل بسرود مذهبی نموده است** اینک نمونهٔ سرودهای مذهبی که برای اولین مرتبه درزبان پارسی منتشر میشود ملاحظه میفرمائید :

سرود

امروز عاشورا و عید خون است — دین سرفراز و شاه دین نگون است
پیکرش به پستی — روح وی ز هستی در آسمانهاست

این گفتهٔ آن خسرو رشاد است — **ان حیوة عقیدة** جهاد است
حسینم امامم — زعیم قیامم حق مذهب ماست

گر کشته شد آنخسرو فرخنده — باشد قیامش تا قیامت زنده
جنگ باظلم وکین — شیوهٔ شاه دین کائین یکتاست

آمد بمیدان زادهٔ پیمبر یك دست قرآن تیغ دست دیگر
یعنی دین قیام است خیانت حرام‌است این‌حکم‌اعلاست

سرود

حسین سربازه دین بود حسین قربانی آئین بود عاقبت حق‌طلبی این بود
از سر نی داد خوش این نوا سر
الله اکبر الله اکبر

گفتا بیاران پسر فاطمه چون‌مرگ‌باشد درکمین‌همه کی‌مردرا باشداز آن واهمه
زین زندگانی ، مرگست خوشتر
الله اکبر الله اکبر

باشك گرم نازنین دخترم بسوزقلب قهرمان خواهرم بهپهلوی شکسته‌مادرم
که نیست بیمم زین همه لشکر
الله اکبر الله اکبر

رنگ‌شفق ازخون اصغرمن شق‌القمر از فرق اکبرمن سرو جنان قد برادر من
سروی که گردید در خون شناور
الله اکبر الله اکبر

حماسه آفرین کربلا به‌بزم غم‌زد خواهرش‌راصلا کای خطبه‌خوان شام‌غم‌مبتلا
وظیفهٔ ما ، گشته مقرر
الله اکبر الله‌اکبر

اسارت از تو وشهادت زمن　　رشادت از تو وشجاعت زمن　　حمایت از تو وعنایت زمن

من از روی نی　　تو زیر معجر

الله اکبر　　الله اکبر

سرود دیگر

عباس شیر بیشهٔ علی بود　　در برج هاشم ماه منجلی بود　　کربلا صفین واو علی بود

در حمله چون شیر　　برخیل روباه

الحمدلله　　نصر من الله

شب پاسبان خیمگاه شه بود　　در روز سالار سپاه شه بود　　بد مفتخر کاندر پناه شه بود

که من غلام و　　حسین من شاه

الحمدلله　　نصر من الله

نوع دیگر

ضامن قرآن بود امضاء خونین حسین　　دین بود . دین حسین

هان که اسلام یزیدی نیست آئین حسین　　دین بود دین حسین

عرصهٔ کربلا دانشگه اسلام بود　　روز ثبت نام بود

اکبرش شاگرد اول شد به تعیین حسین　　دین بود دین حسین

در وصف خاتم الانبیاء

پیغمبر و دین جهانی او　　قرآن کتاب آسمانی او

تا ابد زنده است — چون برازنده است الله اکبر

در دین احمد، رهبر انسانها — فرقی نباشد جز بعلم و تقوی

سپید و سیه را — بینوا و شه را الله اکبر

ورود به کربلا

بهرت ای کربلا آمده مهمانی چند — دیده بگشا و ببین موکب سلطانی چند

برمه و مهر فلک سای سر خود که ترا — داده دادار جهان نیر تابانی چند

خاك تو وادی مقصود مهین قافله ایست — که نمودند همی طی بیابانی چند

پس از این کربلا با سر و سامان گردی — که شوی خوابگه بی سر و سامانی چند

تیره رخسار فرات تو شود گر نکند — رحم بر تشنگی کودك عطشانی چند

چند روز دگر اینجاست که بر عرش رود — زجگر سوخته گان ناله و افغانی چند

اندر اینجاست که از داغ جوانان حسین — تا بدامن بشود چاك گریبانی چند

اندر اینجاست که بشکفته شود از دم تیغ — ز گلستان نبی غنچهٔ خندانی چند

لاله زار شه خوبان شوی ای کربلا — چند روز دگر از خون جوانانی چند

چون سکینه ببر پیکر صدپارهٔ شاه — بنشینند هزاران نوا خوانی چند

گیسوی حور بفردوس پریشان گردد — ز غم بیکسی موی پریشانی چند

ای حسینی که بخواند است سرت بر سر نی — بره شام بلا آیهٔ قرآنی چند

صله کن لطف بخوشدل که بغمگینی ساخت
ز بیان غم تو دفتر و دیوانی چند

خطبهٔ زینب کبری سلام الله علیها

خطبهٔ زینب اگر در سفر شام نبود — از فدا کاری شاه شهدا نام نبود

نه همین نام نبود از شه خونین کفنان
اثر از مکتب ارزندهٔ اسلام نبود
از مدینه زن و فرزند بهمره بردن
نکتهٔ بود که اندر خور افهام نبود
ورنه تکمیل شهادت به اسارت میشد
جای بانوی حرم در ملاء عام نبود
کاش می بود یکی تا که بگوید بیزید
زن دلسوخته را طاقت دشنام نبود
چوب چون برلب ودندان شه دین میزد
خواهر غمزده اش را دمی آرام نبود
جست از جا و بمانند پدر راند سخن
که نظیرش بسخن در همه ایام نبود
لرزه بر کاخ ستم از امن العدل فکند
با نوائی که بجز نعرهٔ ضرغام نبود
خاصه یا بن الطلقایش که شررها افروخت
که به از این ره کوبیدن والزام نبود
اثر از دختر ویرانه نشینی باقیست
گرچه آنروز چووی دختر گمنام نبود
لیک نبود ز معاویه و یورش اثری
با وجودی که بجز در کفشان شام نبود
این دلیلیست که حق باقی و باطل فانیست
فکر دنیا طلبان جز غلط و خام نبود

خوشدل آنکسکه حسینی شده، از روز نخست
هیچ گه فکر پرستیدن اصنام نبود

یا باب الحوائج ادرکنی

هر کجا مرغ اسیریست ز خود شاد کنید
تا نمرده است ز کنج قفس آزاد کنید
مرد اگر کنج قفس طایر بشکسته پری
یاد از مردن زندانی بغداد کنید
چون بزندان بملاقاتی محبوس روید
از عزیز دل زهرا و علی یاد کنید
چار حمال اگر نعش غریبی ببرند
خاطر موسی جعفر همه امداد کنید
کند و زنجیر گشائید ز پایش دم مرگ
زین ستمکاری هارون همه فریاد کنید
تا دم مرگ مناجات ودعا کارش بود
گوش بر زمزمه آنشه عباد کنید

پسرش نیست که تا گریه کند بر پدرش | پس شما گریه بر آن کشتهٔ بیداد کنید
نگذارید که معصومه خبردار شود | رحم بر حال دل دختر ناشاد کنید

خوشدل از ماتم آن باب حوائج گوید
تا شما نیز پس از مرگ زوی یاد کنید

تهران ۱۳۴۰

چهار تابلوی جان سوز از شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام

تابلوی اول

تا پدر آرزوی روی پیمبر میکرد | نظر از مهر بروی علی‌اکبر میکرد
چون علی عازم میدان شد و پوشید کفن | حرم تشنه لبان جلوهٔ محشر میکرد
گاه بر پای پدر بوسه زد از روی ادب | گاه دلداری آن دلشده مادر میکرد
گاه با یك یك اعضاء حرم داشت وداع | گه بگهواره نظر بر علی‌اصغر میکرد
شانه بر گیسو و بر دیدهٔ وی سرمه کشید | بهر قربانی حق بین که چه هاجر میکرد
خواهر آورد برش آینه و قرآن را | عمه اسپند دل خویش بمجمر میکرد
اشکها بود که از چشم جگر سوختگان | موی چون سنبل و روی چو گلش تر میکرد

تابلوی دوم

حرکت بجبهه

رفت اکبر بسوی عرصهٔ پیکار و حسین | از قفا سیر قد و قامت اکبر میکرد
بسراپای پسر از سر حسرت نگران | وزفراق مه خود چهره پراختر میکرد
او خلیل‌اله و ریحانهٔ او **ذبح عظیم** | شرح و تفسیر **(فدیناه)** زدل بر میکرد
الغرض چون پسر شاه شدی عازم رزم | بین چها میر علمدار دلاور میکرد

سپاه شه دین بانگ خبردار کشید | عرض خدمت بی فرزند برادر میکرد
علم هاشمیان خم پی تعظیم علی | گوئیا پیروی از طارم اخضر میکرد
افسر ارشد اسلام ابوالفضل رشید | بدرقه چند قدم ز آن مه انور میکرد

تابلوی سوم

ورود به میدان

برسر عمامهٔ پیغمبر و براسب عقاب | جلوه آن شبه پیمبر بدوصد فرمیکرد
آخت شمشیر علی همچوعلی درصفین | تاخت برخیل ثعالب چوغضنفرمیکرد
روبه ازحیله بدان‌شیرژیان‌گشتی‌چیر | تیغ وی شق‌قمرزآن رخ انورمیکرد
تیغ منقذ رخ اوراکه‌چوگل‌احمر بود | دمبدم از اثر ضعف مصفر میکرد
خورد برگوش پدر نالهٔ اکبر آندم | کز سرزین بزمین منزل وبسترمیکرد
شه بدنبال صدا جست پسررا دم‌مرگ | بوسه باران رخ‌آن نوگل‌احمرمیکرد
چهره برچهرهٔ خونین‌پسرسودوکشید | آنچنان‌نعره‌که‌خودگوش‌فلك‌کرمیکرد
چشم ومژگان فروبستهٔ آن سرو بلند | کار خنجر بدل زادهٔ حیدر میکرد
زودتر از پدرش عمه ببالینش بود | پاك خون رخش ازگوشهٔ معجرمیکرد
تا نمیرد بسر کشتهٔ فرزند - پدر | اینچنین‌حفظ برادر را خواهرمیکرد

تابلوی چهارم

بردن نعش علی به حرم

آه چون نعش علی را بحرم میبردند | خاك برسرزپی‌اش زینب مضطرمیکرد

از حرم تـا بفلك وا علیا بود بلند وزدگرسو زشعف هلهله لشکرمیکرد

بلبل بـاغ حرم دختر مظلومـهٔ شاه نغمه، سراز غم ناکام برادر میکرد

پسر فاطمه با قامت خم گشتهٔ خویش پسرم گفتی واین جمله مکرر میکرد

زلف اکبر ز دوسو دستخوش باد صبا وز پریشانی لیـلا سخنی سر میکرد

شد پریشانی آن جمع پریشان افزون چون گذر باداز آن زلف معنبرمیکرد

رفتی‌ازهوش چواین‌منظره‌را مادردید چون بهوش‌آمدی ای‌مادرمادرمیـکرد

خوشدل اینواقعه برنامهٔ آزادی‌بود که درآنروزشهش ثبت بدفتر میکرد

درس آزادگی وعز وشرف داد حسین بجهانی که گذر در ره دیگر میکرد

نازم‌آن همت مردانه‌که‌آغازازخویش با فداکردن آن نوگل احمر میکرد

شرط در رهبری جـامعه جز این نبود

که حسین‌ابن علی قائد اکبر میکرد

زبان حال حضرت موسی بن جعفر با مسیب

مسیب زهر هارون کارگر شد رضا آرام جانم بی‌پدر شد

دم مردن بحالم کن نظاره بنه جسم مرا برتخته پاره

اگر تابوت من باشد گرانبار ز پا و گردنم زنجیر بردار

نباشد دخترم معصومه کز جان کند گیسو بمرگ من پریشان

خدا حافظ که جانم بیقرار است که زهرا مادرم‌چشم انتظار است

کجائی ای رضای بی قرینه که از تو بشنوم بوی مدینه

بیا جان پدر با حال افکار

دم مردن سرم ازخاك بردار

جماران شمیران ۱۳۴۲

ایضاً در عظمت مقام حسین علیه السلام و قیام او

حسین رهبر آزادگان نیکنهاد ـ بنای مکتب آزادگی چه نیک نهاد
زخون خویش به پیشانی زمانه نوشت که زندگانی من در عقیده است و جهاد
بلی جهاد بحفظ عقیده گر نبود چه امتیاز بود بین آدمی وجماد
فدای همت وعزمش که خود زپا ننشست بسر نکرد نگون تا که کاخ استبداد
محمد حنفیه برادرش را گفت چنانکه زادهٔ عباس را نمود ارشاد
که گر امان ندهد هیچکس مرا در دهر من آن کسم که بظالم امان نخواهم داد
حسین تشنهٔ آزادی و عدالت بود که داشت تادم آخر زالعطش فریاد
وگرنه آب فرات آنقدر نداشتی ارج بچشم آنکه دوصد چشمه از زبان بگشاد
همین نه خصم ستم پیشه گان غافل بود که بود دشمن تن دادگان بر بیداد
بلی ستمکش دون همت ار نمی بودی ستم نبود وستمگر نمیشدی ایجاد
شهی که گفت بفرخنده خواهرش زینب اسیر شو که شود از تو عالمی آزاد
بکوب فرق عدو ز آتشین خطابهٔ خویش که هست بر سر خصمان چو پتکی از پولاد
نگر بقدرت تبلیغ کان امیر شریر ز راه عجز بپای زنی اسیر افتاد
ز آتشین دم زینب همین نسوخت یزید
که کوفت همچو برادر بنای فسق وفساد

حماسه آفرین

نازم حسین را که چو درخون خود تپید شیواترین حماسهٔ عالم بیافرید
دیدی دقیق باید و فکری دقیق تر تا پی برد به نهضت آن خسرو رشید
قامت چو زیر بار زر و زور خم نکرد در پیش عزم وهمت وی آسمان خمید
تا ننگرد مذلت و خواری وظلم و کفر داغ جوان و مرگ برادر بدیده دید
بربسته بود بـاب فضیلت بـروی خلق گر قتل او نمیشدی این باب را کلید

برگی بود ز دفتر خونین کربلا
هر لاله و گلی که بطرف چمن دمید

از دامن سپید شریعت زدود و شست
با خون سرخ خویش، سیه‌کاری یزید

یکسان رخ غلام و پسر بوسه داد و گفت
در دین ما سیه نکند فرق با سفید

بند تشنهٔ عدالت و آزادی بشر
آن العطش که ازدل پرسوز میکشید

چونانکه‌گفت خواهر خودرا اسیر باش
آزاد تا جهان شود از قید هر پلید

بانوی بانوان جهان آنکه روزگار
بعداز علی‌ع خطابه‌سرائی‌چووی ندید

لطف کلامش ازامن‌العدل‌بین‌که ساخت
رسوا یزید و پردهٔ اهل ستم درید

خوشبخت ملتی‌که ازاین نهضت بزرگ
گردد ز روی معرفت و عقل مستفید

(خوشدل) دریغ ودردکه ما بهره کم بریم
زین نهضت مقدس و زین مکتب مفید

مکهٔ معظمه ۱۳۴۵

علمدار رشید

پسر فاطمه را تا که علمدار بود
نتوان گفت که شاهنشه بی‌یار بود

یاوری بعد خدا ، به ز علمدار رشید
نتوان جست که یار شه ابرار بود

شب نگهبان حریم شه آزاده حسین
روز فرمانده یاران وفادار بود

تشنه‌در شط شدن وتشنه برون‌آمدنش
آخرین حد جوانمردی و ایثار بود

مشت‌زد بردهن شمر امان‌آور خویش
که مرامرگ به ازماندن باعار بود

با برادر چو پدر بهر پیمبر بودی
وان‌پدررا پسراینگونه سزاوار بود

کرد چون‌حمله بروبدصفتان گفت‌سپهر
ثانی شیر خدا ، حیدر کرار بود

لیك چون‌درك سعادت زشهادت بودش
کشته‌گشتن شرف آن‌گل بی‌خار بود

گرد شد عرصهٔ پیکار وبرون ازدل‌گرد
بین‌که دوراز تن وی‌دست‌گهربار بود

تا بدامان حبیبش برسد ، دست امید
پیشتر از تن او پیشکش یار بود

تیر در دیده وسرمنشق وآبش برخاك
جان بلب منتظر دیدن دلدار بود

از سرزین بزمین بارخ خونین افتاد
دست باید که ستون تن صد پار بود

ای قلم منظرهٔ علقمه را کن ترسیم
که چسان حال شه ومیر علمدار بود

دست‌دارد بکمر خسرو مظلوم حسین(ع)
اثر مرگ بعباس پدیدار بود

وزحرم خیل زنان ازپی وزینب ازپیش
واغریبا سخن عترت اطهار بود

خوشدل اینگونه فداکاری وهمت باید
تاکه آئین خدا . زنده در ادوار بود

حسین علیه السلام تشنهٔ عدالت و حق وکشتهٔ راه حقیقت است

بماتم شه دین گریه بس نکو باشد
بشرط آنکه بطبق رضای او باشد

چه اشکها که ندارد اثرجوی درحشر
روان اگرچه بچهرت بسان جو باشد

خوشست گریه اگر عارف امام شوی
بلی که گریهٔ با معرفت نکو باشد

ز معرفت زنی آبی اگر بآتش دل
نه آب دیده بود بلکه آبرو باشد

بکوش تاکه‌شوی آگه ازمرام حسین
که‌مقصدش‌چه‌ازآن جنك باعدو باشد

غرض چه بد ز فداکاری وشهادت وی
که درك‌آن شرف مرد نکته‌جو باشد

بقول خواجهٔ شیراز ، اندر این معنی
« هزار نکتهٔ باریکتر ز مو باشد »

حسین تشنهٔ آزادی و عدالت بود
وگر نه آب کجا بهرش آرزو باشد

مگر نه زادهٔ ساقی کوثراست حسین؟
که چشمه‌های بهشتیش در گلو باشد

شهی که داد سر اندر ره عقیده وگفت
که‌حرف‌مرد یکی چون‌خدای‌او باشد

حسین کشتهٔ توحید وعدل وایمان شد
خوشاکسیکه خداجوی وعدل‌خو باشد

خجسته نام بلندش گذشت ازسرچرخ
تنش اگرچه ز سطح زمین فرو باشد

بیا نمازمحبان حق نگر(خوشدل)
اذان به نیزه وازخون سروضو باشد

یا فاطمة الزهرا سلام الله علیها

دشمن چه خوب تیر ستم برنشانه زد — کآتش بباب خانهٔ شاه زمانه زد
چون سوخت نیمی از در بیت الولایه را — آنرا به پشت و پهلوی بانوی خانه زد
در مجلس معاویه دیدی مغیره را — چون مجتبی (ع) چنین سخن جاودانه زد
کز پیش چشم من ببریدش خدایرا — کاین بی‌حیا بمادر ما تازیانه زد

مشهد مقدس تیرماه ۱۳۴۹

مصیبت حضرت علی اصغر (ع)

گلوی کودك و بازوی پدر دوخته شد — خود از آن تیر که همچون شرر افروخته شد
تیر چون دوخت پسر را بپدر گفتا چرخ — این مدالیست که بر سینهٔ شه دوخته شد
بر فشاندی بفلك خون علی اصغر و گفت — این متاعیست که در نزد حق اندوخته شد
مشتری خالق کونین و فروشنده حسین — خون ششماهه مبیعیست که بفروخته شد
نه همین سوخت رباب و شه دین از غم او — که دل فاطمه و جان علی سوخته شد

(خوشدل) از مکتب فرزند علی (ع) تا صف حشر
درس آزادی و آزادگی آموخته شد

عاشورای ۱۳۹۱

رثاء امام مجتبی (ع)

بیرون ز دست زینب مظلومه چاره شد — آثار مرك چون به حسن آشکاره شد
یارب چه حال داشت حسینش در آنزمان — کز زهر کین حسن جگرش پاره پاره شد
قاسم سه ساله بود که گشتی یتیم و زار — صدپاره از غمش جگر سنگ خاره شد
نعش حسن بدوش جوانان هاشمی — سوی حریم احمد فردوس باره شد

نگذاشتند دفن شود نزد جد خویش فرمان‌روان از آن زن استر سواره‌شد
بنشست هفت چوبهٔ تیرش چو بر کفن خونین دوچشم زینب اندوه خواره‌شد

آوردآه سرد چو (خوشدل) برون زدل
این صحنه را زمانه چو گرم نظاره شد

تهران ۲۸ صفرالخیر ۱۳۹۴

حضرت رقیّه

مُرد در ویرانه و ویرانه‌ها آباد کرد دیدبس‌بیداد وبرپارسم‌عدل‌وداد کرد
مرگ‌اینددخت‌سه‌ساله شامیان‌وشام‌را باخبر ازراه‌حق‌چون‌خطبهٔ سجاد کرد
کس‌نبددرشام آگه‌ازعلی و ازحسین مکتب آل‌علی بامرگ خودایجاد کرد
دردل‌شب‌شدسرشه‌شمع‌واوپروانه‌اش شورعشقش‌سوخت‌مم‌خاکسترش‌برباد کرد
یا سر شه‌بدگل‌واوبلبل‌وآن‌سرخ‌گل بلبل بشکسته پر را ازقفس آزاد کرد
هدیه‌کس‌ازبهردخترمیفرستد رأس‌باب آل سفیان خوب اولادعلی‌راشادکرد
کردکار خون‌بابش اشگ آنطفل‌یتیم وازگون‌برفرق‌دشمن کاخ‌استبداد کرد
بهرغسلش حاجت آبی نبد غساله را چون‌زاشگ‌زینب‌وکلثوم‌استمداد کرد
برد درجای کفن‌رخت‌اسیری‌رابخاك بین‌وفایش‌راکه‌خوش‌ازبیکفنهایاد کرد
آهنین‌بندی که‌باخودبردهمره‌زیرخاك در فنای خصم کارتکی از پولادکرد
زان سیه معجرعیان‌شدآن‌سیه‌پرچم بطوس آنکه شهر شام را بازیچهٔ بغداد کرد

در رثایته ای سه ساله دختر شاه شهید
خوشدل ازسوزجگراین ناله وفریادکرد

خون حسین علیه السلام

نه‌همین شیعه بقتل تو سیه می‌پوشد / که‌جهانی همه‌درحرمت تو می کوشد

ظهرعاشور بهم‌خیل ملك می گفتند / نازم این‌تشنه که‌خوش‌جام‌بلامی‌نوشد

تا شرر برفکند کاخ ستمکاران را / خون این کشتهٔ مظلوم‌عجب می‌جوشد

باچنین‌خون‌چوقرین‌اشک‌اسیران‌گردد / میشود سیلی و تا روز جزا بخروشد

پیرو مکتب تو تن بمذلت ندهد / وز شرف گفتهٔ دنیا طلبان ننیوشد

تاکه آخروصی وپور توآید وآنگاه / در رکابش زره رزم به‌پیکر پوشد

رهروراه‌حسین‌بن‌علی‌چون(خوشدل) / میرد و آبروی خود بخسان نفروشد

مکتب آزادگی

وضع دنیای کهن با نهضت او تـازه شد
مکتب آزادگی از وی بلند آوازه شد

قهـرمـان کـربـلا آزادگان را پیشوا
آنکه تاریخ بشر با نام نیکش تـازه شد

با چراغ عدل و ایمان پای درمیدان نهاد
ظلمت ظلم و ستم روزیکه بی اندازه شد

آن مهین شیرازه بند دفتر تقوی و دین
کان‌پریشان دفتراز‌جانبازی‌اش‌شیرازه شد

گرداعصارو‌قرون‌بنشسته‌بد برروی فضل
خون سرخ او برخسار فضیلت غازه[1] شد

لب‌گشودوبست درهای مَفَر[2] برروی‌خصم
چون بشهر شام زینب وارد دروازه شد

---

۱ ـ سرخاب ۲ ـ راه فرار

تاخت با اسب بلاغت بر یزید و قوم او
دختر شیر خدا (خوشدل) چو بر جمازه[1] شد

رثا حضرت موسی بن جعفر علیهما سلام آمده

موسی جعفر که اندر بیشهٔ دین شیر بود — بین ز کید روبهان بر گردنش زنجیر بود
اهل باطل ترسد از حق گفتن حقگو بلی — نور خور در چشم خفاشان از اول تیر بود
یکجهان نیروی روحی داشت از ایمان و قدس — گر چه جسم نازنینش ناتوان و پیر بود
داد جان در گوشهٔ زندان ز بعد هفت سال — کس نگفت او را چه ای هارون دون تقصیر بود
وقت جان دادن رضایش بود بر بالین وی — دوری معصومه لیك از بهر او تقدیر بود
مجلس مرگ پدر را گرم دختر میکند — نالهٔ معصومه بروی سخت با تأثیر بود
بو العتاثیه بیامد بهر استخلاص وی — لیك وقتی آمد آن شاعر که قدری دیر بود
دید روی تخته پاره نعش مظلومی غریب — آنکه اندر ملك تقوی و فضیلت میر بود

بود (خوشدل) مصلحت آنگونه رفتن شاه را
ورنه آن شه را جهانی جمله در تسخیر بود

در عظمت شهادت ششماهه و سه سالهٔ امام حسین

اگر شهادت ششماهه و سه ساله نبود — بباغ عشق و وفا گل نبود و لاله نبود
پس از کتاب خدا گر نبد قیام حسین — حریم اعظم اسلام را قباله نبود
بنی امیه ببردند از میان دین را — اگر بخسرو دین، حفظ دین حواله نبود
کسی غزال حرم را نمیکشد از جور — مگر سه سالهٔ سلطان دین غزاله نبود
رخش ز سیلی دشمن کبود گشت و سیاه — مه سپهر ولا را مگو که هاله نبود

---

[1] ـ شتر تندرو

زشوق دیدن رأس پدر، ندادی جان اگر بوصل پدر بیقرار و واله نبود
مه خرابه نشینان شام شد پنهان بابر خاك ، در آنشب که غیر ناله نبود
کفن لباس اسیری و آب غسلش اشك که غیر از این زن غساله را غساله نبود
خجالت از سرشه میکشید خواهروی نقاب چهرش اگر عنبرین کلاله نبود

بود رسالت (خوشدل) رثای آل رسول
کسی ز اهل سخن را چنین رساله نبود

چرا آب فرات گل آلود است

شدم چون بر سر جسر مسیب بگفتم با فرات ای بیوفا رود
گل آلودی چرا، کز دیدن تو زفرط غم برآید از سرم دود
بگفتا از غم لب تشنگانست که بر سر گل زنم، زآنم گل آلود

در عظمت مقام برادر و مدح و رثاء حضرت عباس علیه السلام

پس از حق خداوند و پیمبر | بود حق پدر و آنگاه مادر
بلی بعد از خداوند و رسولش | ز باب و مام نبود مهربانتر
چنانکه بعد باب و مام هم هیچ | نگردد با برادر کس برابر
ز قرآن مؤمنون اخوه برخوان | یکی بر لطف قول حق تو بنگر
از آن مؤمن برادر شد بمؤمن | که تا باشند باهم یار و یاور
بلی حق اخوت میکند حکم | که دست و چشم هم باشند یکسر
بسان تك درختی بر سر کوه | بود هر کو چو من شد بی برادر
چو داغ دو برادر دیده خوشدل | ز وی قدر برادر پرس ایدر
غرض ایند استان بشنو که باشد | در این معنی خود از هر قصه خوشتر
زنی را شوی و فرزند و برادر | بدی در بند و بدشان مرگ کیفر
رهائی یکی را ز آن سه محکوم | نمودی شاه ، آنزن را مخیر
سپس گفتش کدامین را بخواهی | پسر را یا برادر یا که شوهر
چو آن سنجیده زن این گفته بشنید | زمانی را شدی در فکر اندر
سر از جیب تفکر پس برآورد | که میخواهم خلاصی برادر
برادر شد رها و پور و شویش | ببحر خون چو گشتندی شناور
بپرسیدش یکی بگزیدی از چه | برادر را تو از فرزند و همسر

پاسخ گفت بتوان شوی کردن | که تاآرم بکف فرزند دیگر
ولی مام وپدر کو تا که آرند | برادر بهراین غمدیده‌خواهر
بدینجا چون سخن آمد بیامد | بیادم از حسین آن سر داور
که‌خودچندین برادرداد‌ازدست | کز آنان بود عباس دلاور
بدی عباس آنسان بهر آنشاه | که بابش مرتضی بهر پیمبر
نه تنها بد وزیر شه که بودی | علمدار سپاه و میر لشکر
پدر باعون احمد بت‌شکن بود | پسر باسبط احمد خصم بتگر
از آن ماه بنی هاشم لقب‌داشت | که از شمس ولایت بد منور
بشط لب تشنه‌رفت وبازگردید | که ایثار ووفا را بود مظهر
نه تنها دستش از پیکر جدا شد | که شد در دیدهٔ وی تیر تاپر
بدندان‌مشك‌رابگرفت وازدرد | دمی بنهاد بر قرپوس زین‌سر
که ناگه با عمود آهنینش | شدی منشق زکین فرق‌مطهر
نبد مظلومتر از وی که فرمود | چنین **زین‌العبا** شاه‌فلك‌فر
از آنکه دست درپیکر نبودش | که تا سازد ستون جسم اطهر
ازاین‌روآن مه دین ازسرزین | فتادی برزمین باچهر انور
درآندم حمله‌ورگشتندخصمان | بسویش‌بانی وشمشیر وخنجر
فغان **یااخی‌ادرك اخایش** | برآمد از جگر تاچرخ‌اخضر
عزیز فاطمه با چشم گریان | شدآندم برسر نعش برادر
چودیدی‌پاره‌پاره‌یوسف‌خویش | از آن گرگان‌خونخوارستمگر
گرفتی برکمر دست و کشیدی | فغان **انکسر ظهری** مکرر
مگو خوشدل دگراینداستانرا | که نتوان بشنودزهرای ازهر

در جوانمردی و کرم امام مجتبی ع

امام مجتبی محبوب داور — عزیز فاطمه سبط پیمبر
همه ساله پیاده ازمدینه — بحج کعبه شد آن بی قرینه
نمودا ینگونه اعمال حجش را — همی بردند ازپی هودجش را
اگر چه دستگاه شاه بودش — ولی دوری ز فـر وجاه بودش
غرض روزی چو هنگام غذا گشت — فکندی سفره بین راه در دشت
که ناگه گشتی ازطرف بیابان — سگی پیدا که بودی سخت جوعان
چو او بوی غذای شه شنیدی — بسوی شبل شیر حق دویدی
نبرده دست شه سوی غذایش — بحکـم طبع والا و سخایش
نخستین لقمه سوی وی فکندی — سگش بلعید وشد تکرار چندی
بدان سك لقمه ها از بس عطا شد — سراسر کاسه خالی از غذا شد
یکی گفتا بدان محبوب عالم — اجازت ده کـه تا سك را برانم
که نتوانی غذا خوردن توایشاه — نخواهد رفت این سك ازسر راه
بناگه آن ولی الله اعظـم — بخشم آمد چو درطوفان گران یم
که چون رانم سگی ازسفرهٔ خویش — که دوراست اینعمل ازملت وکیش
بلی من سبط خیر المرسلینم — جوانمردی و غیرت هست دینم
منـم پور علی و نور زهـرا — کجا محروم خواهدشدکس ازما
بیا خوشدل بگو از سوی یاران — تو بـا آن قبلهٔ امید واران
مکن محروم مارا ازدرخویش — نراندی چون سگی را از برخویش
تو پور اکـبر شیر خدائی — سگان کوی خود را نوالعطائی
بقربان تو و قبر خرابت — مزار در میان آفـتابت

دوچیز ازغربتت داردحکایت | که میسوزیم تا روز قیامت
یکی از تیر باران تن تو | یکی ویرانی آن مدفن تو
شها امیدوارم تا بمحشر | شفیع ما شوی در نزد داور

بلی خوشدل امید ماچنین است
که حب مصطفی وآل دین است

فی منقبت حضرت مسلم علیه السلام

نایب خاص شه گردون سریر | وز سوی دربار امامت سفیر
حضرت مسلم که زتقوی ودین | بود بحق تاج سر مسلمین
آنکه مهین افسر ارزنده بود | برتنش این جامه برازنده بود
مایهٔ فخر پدر خود عقیل | ابن عم و یار امام جلیل
اشجع شجعان عرب روزجنگ | در برعزمش همه افلاک تنگ
آنکه سوار از سر زین سمند | بر زبر بام بلند او فکند
آنکه چو برزد بصف کارزار | برسپه کوفه ، شدی کار ، زار
زادهٔ اشعث بعبید پلید | گفت زهی مسلم فحل رشید
همچوخروسی که بارزن رسد | جمع کند چونکه بدشمن رسد
زآن برهش کند عدو چاه را | کردنگون خودبه چه آن ماه را
شیر شد از حیلهٔ روباه صید | برد عدویش بر تخت عبید
چون زعبید آن سخنان راشنفت | هرچه دلش خواست بپاسخ بگفت
زادهٔ مرجانه چو شداد کرد | امر بقتلش سوی جلاد کرد
آه چو بردند ببالای بام | از ره کین نایب خاص امام

کرد بحسرت سوی بطحا نظر | کز سفر کوفه شها درگذر
نیست وفا در گهر کوفیان | نیست خدا در نظر کوفیان
تا که ازآن بسام تن بی سرش | گشت نگون بارخ‌ازخون ترش

(خوشدل) ازاین قصهٔ محنت فزا
سوخت دل فاطمه و مرتضی

یا موسی بن جعفر ادرکنی

داستان ابوالعتاهیه شاعر در شب آخر عمر حضرت موسی بن جعفر (ع)

شنیدستم که هارون ستمگر | بشام آخر موسی بن جعفر
کنار دجله بزمی کرد بر پا | ز ساقی و ز مطرب خاست آوا
در آن مجلس که بودی خسروانه | شه اندر صدر و ساقی در میانه
رجال لشکری و کشوری خواست | سپس شاعر پی مدحتگری خواست
یکی شاعر کهنسال و جوانفکر | که‌چون‌خوشدل‌مضامینش‌همه بکر
مر او را بوالعتاثیه بدی نام | که بودی در نهانی شیعهٔ تام
مخاطب کردها روانش که برگوی | برای مجلس ما شعر نیکوی
ولی آنشاعر فرخنده گوهر | بجای شعرهای غفلت آور
بخواند از بیوفائیهای دوران | بدآنحدی که هارون گشت گریان
چنان ازسوزدل راندی سخن را | که‌کردی منقلب آن اهرمن را
چو بادل گفته‌هایش متصل بود | درآن‌محفل‌بسوزاند آنچه دل بود
غرض هارون پس‌ازصدباراحسن | بگفتش‌هرچه خواهی‌خواه ازمن

بگفتا من نخواهم مکنت و زر بجز آزادی موسی‌بن‌جعفر ع

اگرخواهی‌مرا سازی توخورسند رها کن پیشوایم را ازاین بند

بگفت ای شاعر فحل توانا ببخشیدیم محبوب تـرا ـ ما

بگیراین نامه را و بامدادان برو بیرونش آور خودز زندان

گرفتی نامه را آن شاعر راد شتابان شد بسوی خانه دلشاد

همه شب تا سحر بیدار بودی بحمد ایـزد دادار بودی

که در پیری جوان گردید بختم کشیدی حق بسوی خلد رختـم

کنم آزاد چون موسی جعفـر شود شادان زمن زهرای اطهر

سحرگه شد سوی زندان‌شتابان که تا آرد برون شه را ز زندان

که ناگه باب زندان باز گردید بوی یکباره کشف راز گردید

نمودی بـوالعتاهیه نظـاره تن شه را بروی تختـه پـاره

چو نعش شه بدوش چار حمال بدیدی منقلب گردیدی‌اش حال

بزد برسر که خوش شادش نمودم ز بند ظلـم آزادش نمودم

دریغا ای رضای بی قرینه پدر بغداد و تو اندر مدینه

نباشد خواهرت معصومهٔ زار که گرددچون توازاین‌غم‌گهربار

پسر نبود که بندد چشمهایش نه دخترتاکشد زی قبله پایش

پسر هر چند آمد برسر او

ولی دختر نبودی در بر او

خانهٔ عشق

دل شرمنده اگر بندهٔ آز است هنوز
شه بخشندهٔ مـا بنده نواز است هنوز

هر دری بسته بود جز در پرفیض حسین
«این در خانهٔ عشق است که باز است هنوز»

کشتهٔ غیـرت و آزادی و تقوی و شرف
کز غمش دهر پر از سوز و گداز است هنوز

ساخت از خون سر خویش وضو در دم مرگ
که ز جانبازی او زنده نماز است هنوز

خسروا هر چه بوصف تو بگوئیم کمست
فکر ما کوته و این رشته دراز است هنوز

هر که بی طوف حریم تو شود طائف بیت
بحقیقت، که گرفتار مجاز است هنوز

بعد حج گرچه شدم کربلای تو نصیب
بین که سوی تو مرا دیده فراز است هنوز

بـا وجود تو شهنشاه و غـلام سیهت
بی سبب قصهٔ محمود و ایاز است هنوز

جان بقربان علمدار رشیدت عباس
که فداکاری او فخر حجاز است هنوز

گفت لیلای تو بالاس علی در ره شام
کای پسر چشم تو نازم که چه ناز است هنوز

وز پی خفتن ششماهه بگهوارهٔ گـور
بین (رباب) تو که خوش نغمه طراز است هنوز

گفت بالاس تـو هرچند، رقیه غم دل
سینهٔ کوچك او مخزن راز است هنوز

گرچه از دولت عشق تو منم خوشدل و بس
بعنایات توأم چشم نیاز است هنوز

هدف حسین علیه السلام

مردآزاده حسین است که بود این هدفش که شود کشته ولی زنده بماند شرفش

عوض آب زر از خون سر این جمله نوشت ایخوش آنکو نکند بستر راحت تلفش

امتحان کرد ز اصحاب در آخر شب عمر تا بجز مردم آزاده نماند بصفش

درس غیرت زوی آموز که تا در دم مرگ دیده سوی حرم و حفظ زنان بد هدفش

برفشاندی بسوی چرخ که این هدیهٔ ماست گشت از خون سر آن لحظه که لبریز کفش

سوخت کاخ ستم پسور معاویه بشام آتشین خطبهٔ زینب که ز دل بود تفش

زیب گوش دوجهان آن در عصمت گردید که بدی دامن صدیقهٔ کبری صدفش

هر زمین کربلا باشد و هر روز عاشور در جدال حق و باطل که بود تا طرفش

خوشدل این منزلتی نیست که هر کس یابد که جهان ناقد و مائیم چو در و خزفش

عشق حقیقی

شنیدم مسلم آن قربانی عشق بـراه شاه بـاقی ، فـانی عشق

در آنساعت کـه زیر تیغ جلاد بـراه عشق جانان جان‌همی داد

ز حسرت از سـر دار الامـاره بسوی مکه بنمودی ، نظـاره

مخاطب کـرد پس باد صبـا را رسانـد تـا پیـام آشنـا را

کـه ای بـاد صبـا از مهربانی سلام من بـه محبوبم رسـانی

عزیز من‌که دل زو پرزشین است چراغ محفل زهـرا حسین است

بگو بـا آن یگانه دلبـر من که در راه تو قـربان شد سرمن

بـراه عشقت ای شاه حجـازی بجان و سر نمودم عشقبـازی



دم مردن چو مسلم یـاد شه بود شهش هم یـاد اندر قتلگه بود

در آنساعت‌که شد بی‌یار ویـاور غریبـانه نهـادی بر سنان سر

نخستین یاد کرد از مسلم خویش سپس از یـاوران محرم خویش

بلی (خوشدل) طریق‌عشق‌اینست وفـای عاشقان حق چنین است

«چه‌خوش‌بی‌مهربانی‌هردوسربی » که یکسر مهربانی دردسربی

پدر خاک

درةالتاج سر نه افلاک — پدر خاک و شرافت ده خاک
پدر خاک از آن کنیت اوست — که کند سجده به‌خاکش افلاک
هل اتی وصف سخا و کرمش — هیفده آیتی از ایزد پاک
لافتی مدح جهادش که بود — ز دلیری و شجاعت بی‌باک
کفو (کوثر) که خدا بنهاده — منتش را به‌نبی ز اعطیناک
منع گندم به‌پدر بود ز حق — پسر از خوردن آن کرد امساک
تیغ خود داد به‌دشمن‌گه رزم — این فضیلت ز که آید حاشاک
بجز از راهبر و ابن‌عمش — مصطفی میر سربر لولاک
همه اوصاف خدائی دراوست — واجب و ممکن او شبهتناک
چشم‌وگوش‌ودل‌ودست‌ورخ‌حق — اوست کو را نتوانی ادراک
گفت با سرو سرافراز، سپهر — باش خم در بر مولا چون تاک
مؤمنش اهل بهشت است‌ونعیم — مبغضش را بجحیم است هلاک
جرم(خوشدل)برعفوش چه‌بود — در بر سیل چه باشد خاشاک
به نصیری نکنم عیب که او — جز خدایش نشناسد زیراک

که علی مظهر ذات ازلیست
مشتق از عالی و اعلاوعلیست

رمضان ۱۴۰۴

غنچۀ امید یا محسن شهید

بدباغبان رسول و گل گلشنش بتول — بلبل علی و غنچۀ گل محسن ملول

تا یاوری کند بچنان مادر غریب — محسن چنین بآمدن خودبدی عجول

اما چه سود غنچه وگل هردو پایمال — گشتند زیر پای چنان مردم جهول

گل پرپر اوفتاد بیکسو و غنچه اش — سوی دگر زکینۀ آنقوم بوالفضول

آندم گرفت محسن خود روی دست و گفت — یارب زلطف هدیۀ زهرا بکن قبول

مظلومتر زاصغر ششماهه محسن است — اجرك من الولیك یا بضعته الرسول

کس غنچه را نچیند و گلچین روزگار
خوشدل چراز شیوۀ خودمیکند عدول

در وصف زینب کبری علیها سلام

زینب کبری مه برج رسول — دخت علی ، میوۀ قلب بتول

زینت بابش شه ملك عرب — زین سببش خوانده خدا زین اب

داشت چو بر فن سخن احتیاج — یافت ز مادر هنر احتجاج

چون بر بوبکر شد آن نیك پی — زینب وی بود بهمراه وی

دخت علی خطبه چو خواندی زدرد — هرکه شنیدی ز علی یاد کرد

گشت پی گرمی بازار عشق همسفر قافله سالار عشق

می نبدی کار شهادت تمام گر باسارت نشدی سوی شام

باهمه رنج و غم و تاب وتبش ترك نگردید نماز شبش

تاکه تاسی به برادر کند کم غم داغ علی اکبر کند

از دوپسر در ره آئین گذشت میسزد ازدخت علی این گذشت

خود کفن انداخت باندامشان شانه زدی طرهٔ شب فامشان

برتر ازاین بود فداکاری‌اش در ره آئین خدا یاری‌اش

خاصه بدربار یزید پلید پردهٔ عمال جنایت درید

چونکه زدی از **امن‌العدل** دم کرد نگون یکسره کاخ ستم

آنچه بد از مادرش آموخته ریخت برون از جگر سوخته

خصم‌چوشد عاجزازآن‌شیرزن شدل بدل آل علی تیرزن

چوب زدی برلب ودندان شاه زینب مظلومه نمودی نگاه

(خوشدل) از این قصهٔ خونین‌گذر

سوخت دل حضرت خیرالبشر

داستان مدفن رأس الحسین

پس از قتل شاهنشه تشنه کام
سرش بر سنان رفت تاشهر شام

از آن خواندقرآن سرش هرقدم
که قربانی راه قرآن شدم

گهی بردوخت وگهی دیر بود
به بزم یزیدش گهی سیر بود

ولی عاقبت آن سر نازنین
کجادفن شد ـ مطلب ماست این

در اینجا روایات را اختلاف
بود هریکی راست قولی خلاف

ولیکن اصح روایات آن
بود اینکه خوشدل نمایدبیان

ز قول مهین رهبر دانشی
زعیم زمان **حضرت مرعشی**

شهاب درخشان تقوی و دین
فقیه اجل مرجع مسلمین

فقیه و اصولی روشن ضمیر
رجالی و نسابهٔ بی نظیر

که در مصر باشد سر شاه دین
شنو شرح آنرا که باشد چنین

حکایت آن

چو رفتی یزید لعین از جهان
روانش بدوزخ گرفتی مکان

بدی در خزانه سر آن امام
یکی از محبان نمودی قیام

شبانه بصندوق سر دست یافت
بدفن سر شاه عطشان شتافت

غرض دفن در مسجد شام شد | که رأس‌الحسینش از آن نام شد
ولی بعد چندی سپاه فرنگ | گرفتند بر مردم شام تنگ
محبان، سر شاه را ز آن مکان | ببردند در خطهٔ عسقلان
زمانی در آن شهر بد رأس شاه | که آمد دگر باره آنجا سپاه
همه شام تا خطهٔ عسقلان | فتادی بچنگ اروپائیان
خلاصه بگاهی که بد عسقلان | گرفتار در دست نصرانیان
شه مصر کز دودهٔ فاطمی | بدی و بد از وضع آن سرغمی
فرستاد زر بهر سردار جیش | که‌این‌زر بکن صرف‌شادی‌وعیش
ولی در عوض اذن ده از کرم | سر جد خود را بمصر آورم
چو بودند خود فاطمیون همه | زاولاد صادق، بنی فاطمه
غرض با دو صد عزت و احترام | سوی مصر شد رأس پاك امام
چو آن رأس ریحانهٔ طاهره | رسیدی بنزدیکی قاهره —
بدی پنج فرسخ که تا پایتخت | رسد رأس آن خسرو نیکبخت
خلیفه بهمراه خیل و سپاه | سر ره گرفتی ابر رأس شاه
سر و پا برهنه سیه جامه بود | درآن‌پنج‌فرسخ چه هنگامه بود
شنیدم که در زیر پای سپاه | هزاران تن از خلق گشتی تباه
شه مصر صندوق سر را بسر | گرفتی و گشتی چنین نوحه‌گر
که گرچه نبودم من تیره عین | بکربلا در رکاب حسین
کنون رأس او را بسر میکشم | بسی ناله ها از جگر میکشم
خلاصه بدین شوکت و احتشام | شدی دفن در مصر رأس امام
همین‌جا که امروز با شوروشین | بود مشهدش نام و رأس الحسین

بیان ابن جوزی

بشنو از ابن جوزی تو اینجا سخن
که تاریخ دانی بدی ممتحن

پس از نقل این قصه و این خبر
یکی نکته گوید به از صد گهر

که خوانندهء هر چا سر شه بود
تـرا از ره دل بدو ره بود

سرش خواه در مصر و خواهی بشام
بود در دل اهل دل آن امام

نـه تنهـا مسلمان شیعی مـرام
بود در دلش قبر آن تشنه کام

که اندر جهان هر که آزاده است
دل خود بدان مرد حق داده است

شهی کوست آزادگان را مراد
که بودی برش زندگانی جهاد

خاتمه و نتیجه

در اینجا سخن با محبان بود
کلامی که سوزندهٔ جان بود

که تنها نه جسمش شدی چاك چاك
سه روز و دو شب مانده عریان بخاك

سر اقدسش را مصیبت فـزون
بد از پیکر غرقه درخاك و خون

که آویز شاخ درختان شدی
گه از کودکان سنگباران شدی

گهی خواند در دیر، نصرانی‌اش
کهن راهبی کرد مهمانی اش

باشك بصر خون زرویش بشست
که مهمانی اینگونه باید درست

نه همچون یزید ستمکار پست
که مهمانی‌اش قلب زهرا شکست

چه گویم که با خیزران آن لعین
چها کرد با لعل سلطان دین

شبی در بیت الحرام

نیمه های شب و در بیت حرام — مرد و زن گرم طوافند تمام
عدهٔ بوسه زنان بر حجرند — عدهٔ نام خداوند برند
همه جا نغمهٔ تکبیر بود — بزم حق پر ز بم و زیر بود
هر نژادی ز سیه تا بسفید — دارد از صاحب این خانه امید
ترك و تازی وعجم ؛ هندی و روم — هیچکس را نکند حق محروم
من بیك گوشهٔ آن خانه مقیم — در مقامی که بود ز ابراهیم
کرد پرسش دلم از من ناگاه — که چرا **جامهٔ کعبه است سیاه**
کو ربایندهٔ هر هوش بود — از چه اینگونه سیه پوش بود
شادی‌افزای جهان این‌حرم است — پس سیه پوشی وی ازچه غم است
بود ازاین فکر مرا سر درجیب — که ندا آمدم از عالم غیب
که عزا دار بود خانهٔ ما — بهر آن گوهر **یکدانهٔ ما**
چشم این خانه بدنبال شهیست — که جهان را بوی **ازعشق رهیست**
رفت ازهجرت احمد چون شصت — داد این خانه **عزیزی از دست**
دارد این‌خانه چوما شیون وشین — از غم قبلهٔ عشاق حسین
قبلهٔ صورت اگر این حرم است — قبلهٔ اهل دل آن محترم است
کعبه را گرچه بسی عز وعلاست — خوشتر از آن حرم کربلاست
کعبه را کربلا دادی زین — که عجین آمده با خون حسین
گرچه این خانه ز داور باشد — بی علی اکبر و اصغر باشد
کعبه گر قبلگه ناس بود — فاقد قاسم و عباس بود
عرش حق را شرف و قائمه است — گلستان پسر فاطمه است
گلستانی که گلش پر پر بود — گل پر پر شده‌اش اصغر بود

خوشدلا کعبهٔ دل کربلاست
که در آن‌خوابگه خون خداست

فی صفته الحسین علیه السلام و مقامه

ای چو پدر رهبر آزادگـان — تـاج سر و سرور آزادگان

عشق تو ای خون خدا دین ما — دوستیت مذهب و آئین مـا

ایکه تن چاك تو برخاك شد — نام تو زینت ده افلاك شد

ای گـل سرخ چمن عاشقان — جز تو نباشد سخن عاشقان

کربلای تو بود کوی عشق — از تو بلند است هیاهوی عشق

خود نه توئی پـادشه عاشقین — بلکه تو خود عشقی و عشق آفرین

ای تو ، گـل سرسبد فاطمه — بـر تو بود چشم امید همه

آنچه خدا خواست ز جدت خلیل — گشت عیان از تو امام جلیل

خود تو خلیلی و خدا یاورت — بود ذبیح تو ، علی اکبرت

حجت مظلومیتت در جهان — هست علی اصغر شیرین زبان

داشت چه دل، مادر بیچاره اش — دید تهی هست چو گهواره اش

کرد دهان بد ، بدگوت مهر — نغمهٔ تکبیر تو در وقت ظهر

جسم تو آندم که بگودال بود — نـام تو بر قلهٔ اجلال بود

ازشهدا، بزم تو رنگین تراست — کفهٔ تو از همه سنگین تراست

ایکه ز تو کام جهان حاصل است

مهر تو عمری، بدل (خوشدل)است

داستان کشته شدن ابن زیاد و بردن سر آن ملعون بحضور حضرت سجاد بدستور مختار

پس از قتل حسین آن شاه عطشان
بساط آل سفیان شد پریشان

شدی، چون کشته شد آن سر دادار
جهان خفتهٔ اسلام بیدار

بویژه آن جفا و آن جسارت
که شد با آل عصمت از اسارت

اسیری گلان باغ زهرا
زدی بر خرمن دلها شررها

هنوز از قتل شه نگذشته سالی
بپا کردند **توابین** جدالی

ز کوفه رهسپار کوی جانان
شدندی آن جماعت اشک ریزان

اگرچه زادهٔ مرجانهٔ دون
کشید آن عده را درخاك ودرخون

ولیکن نطفهٔ طغیان و شورش
شدی بسته میان خون و آتش

سه سال بعد مختار دلاور
گرفت از قاتلان شاه، کیفر

یکا یك کشت از آن کینه توزان
که گشتی مرهم دلهای سوزان

خصوصاً تیغ ابراهیم مالك
که بن مرجانه را گردید هالك

عبیدالله را در جبههٔ جنگ
بکشت وشست باخون لکهٔ ننگ

سپس آن راس نحس از تن جدا کرد
بر مختار برد و شکرها کرد

چو دیدی رأس آن ناپاك، مختار
نمودی سجده بر درگاه دادار

پس آن سر را فرستادی مدینه
سوی سجاد شاه بی قرینه

بگاه ظهر رأس آن ستمگر
شدی وارد حضور آن فلك فر

شه سجاد مشغول غذا بود
که نزدش رأس آن دور از خدا بود

چودید این صحنه را گردید گریان
یگانه وارث شاه شهیدان

در آندم بهر شکر ایزد پاك
رخ نورانی خود سود بر خاك

سپس فرمود بـا چشم گهر بـار
که یاد آمد مرا از این ستمکار

که مارا ساخت این ظالم زعدوان بشهر کوفه وارد بامدادان

ولی تا ظهر اندر کوی و بازار بگرداندمان از جور و آزار

چو واردمان بزم خود نمودی بدی ظهر و کنار سفره بودی

نمودندی بخوان او تماشا گرسنه کودکان آل طاها

ازآن خوردی درآن ساعت غذارا که سوزاند دل اطفال ما را

کنار سفره اش آن ظالم دون نهادی رأس بابم غرقه درخون

کنون بینم ز لطف حی ذوالمن سرش باشد کنار سفرهٔ من

الا خوشدل شنو از شاه سجاد

که بی کیفر نماند هیچ بیداد

انقلاب حسین

سرخ چون خون بود کتاب حسین وه از این حُسن انتخاب حسین

انقلابات دهر بسیار است نیست لیکن چو انقلاب حسین

یار مظلوم و خصم ظالم بود چون پدر بین رَهِ صواب حسین

تا اَبَد با جهانیان باشد لا اری الموت خوش خطاب حسین

«زندگی در عقیده است و جهاد» وین سخن باشد از کتاب حسین

مرگ بهتر ز عُمر با ذلت هست برنامهٔ جناب حسین

زیر بار ستم نباید رفت با تو باشد چنین عتاب حسین

گویدت زرد رو ز عجز مباش رُخ سرخ ز خون خضاب حسین

خوشدلا روشنی و گرمی جوی

از رخ همچو آفتاب حسین ﷺ

نازم ورا که از پی اصلاح اجتماع
این بد بعالم بشریت پیام او
آیا کسی مدافع حق و حقیقت است
آیا کسی براه خدا هست گام او
این بود مقصد از طلب یاری حسین (ع)
خوشدل غلام او که بود او امام او

در معنی:

هل من ناصر ینصرنی امام حسین

(آیاکسی بود که کند یاری‌ام) که بود

درآخرین دقایق عمر این کلام او

با آنکه خود ز داغ جوانان وهمرهان

بودی بعکس شهد لبش، تلخ کام او

هم‌آنچنان که قتل برادر بسان تاك

خم کرده بود سرو صنوبر خرام او

با آن بلند همتی و عزم راسخش

کو قرعهٔ شهادت حق بد بنام او

پس نصرت‌از کسان‌طلبیدن چه‌سود داشت

کانگونه بود در زه آن اهتمام او

جز اینکه معنی طلب نصرت این بود

کآیند مردمان بطریق و مرام او

بار ستم کشیده و خصم ستمگران

گردند همچو باب علیه‌السلام او

آری که یاوری طلبیدن جز این نبود

تا پی برند خلق جهان بر مقام او

شوند زرد روئی دنیا و آخرت

با نهضت ز خون خدا سرخ فام او

داستان وفات حضرت زینب کبری

و علت مهاجرت آن بانوی عالیقدر اسلام به شام در سفر دوم

پس از قتل امام بیقرینه | بپا شد انقلابی در مدینه
بکوبد تا که ارکان ستم را | گرفتی زینب اندر کف علم را
همه روزه بپا بودی عزایش | بیاد کشتگان کربلایش
در آن مجلس زنان هاشمیه | نشان دادند خود عرق حمیه
مدینه سر بسر گشتی سیه پوش | زدی دلها ز تاردرد وغم جوش
رباب از اصغرش با ناله میگفت | همی لیلا زهجده ساله میگفت
نوشت این ماجرا را حاکم شهر | بدربار یزید آن مظهر قهر
که تادخت علی زینب دراینجاست | مدینه سر بسر پرشور و غوغاست
که برپاکرده او شوری عجب را | بشوراند بما یکسر عرب را
بگیرد انتقام نور عینش | بلند آوازه تر سازد حسینش
اگر خون حسینش تازه گردد | قیامی سخت بی اندازه گردد
ندانستی که خشك این خون نگردد | خموش این شورروزافزون نگردد
بماند تا قیامت قصهٔ او | جهانی را بسوزد غصهٔ او
غرض حکم یزید آمد بتاکید | که سازندش بسوی شام تبعید
بلی هر کو ره حق را بسندید | دچار آید بقتل و حبس وتبعید

خلاصه دختر زهرای اطهر بهمراهی شویش ابن جعفر
بسوی شام گردیدی روانه بمیرم من چها دید از زمانه
سواد شهر شامش چون عیان شد قرین با ناله و آه و فغان شد
که در این شهر دیدم بر سر نی همی پرخون و خاکستر سر وی
سری کو مخزن سرّ خدا بود بطشت زر بیزم اشقیا بود
گه از شاخ درختی بد نگونسار ز سنگ کودکان میدید آزار
لبش با چوب خزران آشنا بود گناهش خواندن قول خدا بود
همان شاهی که طفل او بمکتب به بسم‌اله چون واگشتی‌اش لب
معلم را دهان پر در نمودی برویش باب احسان برگشودی
بجرم خواندن قرآن دادار بجوب خیزران گشتی گرفتار
چو بگذشتش ز خاطر آن ستمها طلب کردی ز ایزد مرگ خودرا
بناگه تب گرفتی پیکر وی اجابت شد دعا از داور وی
برون شهر در باغی مکان کرد پس‌از چندی وداع اینجان کرد
روانش سوی جنت شد روانه نبیند تا که دیگر تازیانه
شنیدم چونکه عبدالله جعفر بدادش غسل خود با دیدهٔ تر
چو مادر پشت وبازویش سیه بود سیه آن پیکر رخشان چو مه بود
نشان کعب نی بودی به پشتش که چون مادر جفا و ظلم کشتش
اگر از مادرش پهلو شکستند ز سنگ ظلم فرق او شکستند

مگو(خوشدل) دگر ایندا ستان را
که سوزاندی قلوب دوستان را

زبان حال حضرت سجادؑ

آتش تب شعله‌ور برجسم بیمارم شده — سوزم اندر آتش و آتش پرستارم شده
از غم قتل عزیزان اشك می‌بارم مدام — وین سرشك دیدگان شمع شب تارم شده
خیمه‌ها آتش گرفته چون دل سوزان من — وای از این آتش که بار جان افکارم شده
یکطرف لیلا در افغان یکطرف نالان رباب — تسلیت دادن بدین غمدیدگان کارم شده
زینب و کلثوم امشب پاسبانی میکنند — جانشین هریك به عباس علمدارم شده
بر سر بالین من بارد سکینه در اشك — وین گهر خوش مایهٔ گرمی بازارم شده
درمیان خاك و خون پرپر گلان فاطمه — خوش بتاراج خزان گوید که گلزارم شده
ریسمان کردند حاضر بهر دست و پای ما — گوئیا درخواب عموی وفادارم شده

زنده گر - می‌بود (خوشدل) شیر دشت علقمه
کی اسیر روبهان بودند آل فــاطـ

در مدح حضرت زینب علیها السلام

دخت علی و گهر فاطمی / شهرتها عقیلة‌الهاشمی
زین اب خود علی مرتضی / آیهٔ تسلیم و کریمه‌ی رضا
شاهد صبرش ز کتاب مبین / ان‌اله یحب‌الصابرین
صورت وی آئینهٔ وجه ذات / سیرت او جامع ایزد صفات
در سفر عشق خدا همسفر / بود بریحانهٔ خیرالبشر
گوی شهادت بربود از حسین / او ز اسارت سمر عالمین
در ره حق آن بشهادت رسید / این همه‌جا بار اسارت کشید
قافله سالار اسیران تمام / در سفر کوفه و در راه شام
تا شود آزاد سیاه و سفید / بار اسارت ز دل و جان کشید
گشت شهادت ز اسارت تمام / زنده کن کربلا بود شام
خون شهید ارچه نیفتد ز جوش / خطبهٔ زینب برساندش بگوش
اشك وی و خون برادر بهم / کرد نگون کاخ جفا و ستم
بعد دو ده سال شدی منجلی / از لب او تیغ زبان علی
یافت ز مادر هنر احتجاج / تا که بگیرد ز ستمکار باج
دید از آن خطبهٔ کوبنده‌اش / بود یزید آنچه برازنده‌اش
• تاکه زاسلام و زحق نام هست / نام از آن بانوی اسلام هست
پس‌نه‌عجب (خوشدل) اگر مصطفی / بوسه زند فاطمه را از صفا
یعنی ای هست من ازهست تو / ز امر خدا بوسه زنم دست تو

این قطعه را جهت سنگ مزار خود سروده ام

الا ای کـه بر خـاك من بگـذری مزد گـر بعبرت بسرآن بنگری
منم خوشدل آن پای تا سرگناه نبـرده بسر منـزل قـرب راه
درین بـاغ از خار هم خـوارتر زهـر پسرگنـاهی گنه‌کارتـر
ولی بـا همه جهل و تـر دامنی زنـار جحیمم بـود ایمنـی
بر این دعوی خود گواه آورم که گم گشتگـان را بـراه آورم
علي و نمـك در عـدد هست یك که در خوان هستیست آنشه نمك
نبد گـر علي شیر پروردگـار بـدی بـی نمك سفرهٔ روزگـار
سگی در نمکـزار اگـر اوفتـد شود پاك چـون استحالت شود
من آن دل بمهر علي داده ام سگی در نمك زار افتـاده ام

ازآن خوشدلم کان شه خافقین
ببخشد مرا با عزیزش حسین

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

عنوان	صفحه
درمدح ومنقبت حضرت امیر (ع)	۶۶۵
تخمیس غزل خواجهٔ شیراز درمدح امام زمان (عج)	۶۶۷
شرحی از زندگانی عقیلهٔ بنی‌هاشم حضرت زینب (ع)	۶۶۹
تخمیس و تضمین غزل خواجهٔ شیراز زبان حال حضرت زینب با سر برادر	۶۷۶
در مدح حضرت سکینه (ع)	۶۷۷
درمدح ومنقبت حضرت امیر (ع)	۶۷۹
در فضیلت ارض قم و مدح ومنقبت حضرت معصومه (ع) و تجلیل حوزهٔ مقدسهٔ روحانیت	۶۸۲
در بعثت خاتم‌الانبیاء (ص)	۶۸۳
احتجاج فاطمهٔ زهرا (ع) با ابوبکر	۶۸۴
فی مدح امیرالمؤمنین (ع)	۶۹۰
ایضاً در مدح حضرت علی (ع)	۶۹۱
قصیدهٔ مزیده درولادت سروراولیاء	۶۹۲
در میلاد بزرگ رهبر آزادگان حضرت سیدالشهدا (ع)	۶۹۴
فی‌میلاد حضرت قمربنی‌هاشم (ع)	۶۹۵
فی مدح و میلاد حضرت فاطمه (ع)	۶۹۶
مختوم به‌مدح حضرت امیر (ع) درشأن ماه رمضان وبیان مقام قرآن	۶۹۸
قرآن	۶۹۹
مسدس درمدح خاتم‌الانبیاء (ص)	۶۹۹
مربع ترکیب درمدح و میلاد حضرت ولی عصر (ع)	۷۰۰
توحید ومدح رسول (ص)	۷۰۲
سفرهٔ حسین وریزه‌خواران او	۷۰۵
تجلیه	۷۰۶
در مدح و منقبت حضرت علی‌بن موسی الرضا (ع)	۷۰۶
مدینهٔ فاضله	۷۰۹
فاطمه (ع)	۷۱۱
درمیلاد امام‌منتظرعجل‌الله‌تعالی‌فرجه	۷۱۲
تضمین غزل طلوعی خراسانی در رثاء و مصیبت	۷۱۳
درمدح‌ومیلادحضرت‌زینب‌کبری (ع)	۷۱۵
مربع ترکیب تابلوئی در ولادت حضرت امیر (ع)	۷۱۸
یا علی (ع)	۷۲۱
شب علی (ع)	۷۲۳
مدح حضرت بتول عذرا وانسیه حوراء فاطمه زهرا (ع)	۷۲۶
در مدح امام علی‌النقی (ع)	۷۲۸
در منقبت امام یازدهم (ع)	۷۲۸
گریز	۷۲۹
در میلاد سیدالانبیاء	۷۳۰
مراثی	**۷۱۸-۷۷۶**
زبان حال امام جعفر صادق (ع) با جد بزرگوارش	۷۳۱
زینب‌کبری (ع)	۷۳۲
خطاب به‌سرورآزادگان (ع)	۷۳۳
در مقام صبر و عظمت مصائب بانوی عالیقدر حضرت زینب (ع)	۷۳۴
راز قرآن خواندن سرمقدس	۷۳۵
داستان مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظهر اسدی	۷۳۶
در عظمت سالار شهیدان و اهمیت قیام و	

